

خاطرات بزرگ علوی



نوشتہ : حمید احمدی

خاطرات بزرگ علوی

ہمہ آنجہ را کہ باید بگویم، گفته و ضبط کرده ام و نزد دوستی
محفوظ نگاه داشتم تا آنرا پس از مرگم انتشار دهد.

بزرگ علوی، دسامبر ۱۹۹۶

بکوشش : حمید احمدی

عضو جامعه بین المللی تاریخ دانان شفاہی



دنیای کتاب

نام کتاب	:	خاطرات بزرگ علوی
ناشر	:	دنیای کتاب
بکوشش	:	حمید احمدی
چاپ	:	چاپ آشنا
نوبت چاپ	:	اول
تیراژ	:	۲۰۰۰ نسخه
تاریخ نشر	:	۱۳۷۷
لیتوگرافی	:	لادن
شابک	:	۹۶۴-۵۸۷۰-۷۱-۲
ISBN	:	964-5870-71-2

دفتر مرکزی خیابان جمهوری شرقی نبش پاساژ اقبال دنیای کتاب ۳۱۱۹۷۱۹

مرکز پخش خیابان فخر رازی تلفن ۶۴۹۹۳۲۷



یادداشت ناشر

شهرت اصلی بزرگ علوی (۱۳۷۵ - ۱۲۸۳) بیشتر ادبی است و به خاطر مقام وی به عنوان یکی از نویسندگان پیشگام در ادبیات جدید و معاصر ایران. در سال‌های نخست پادشاهی رضاشاه، پس از اتمام تحصیلات در آلمان و بازگشت به کشور همراه با برخی از دیگر چهره‌های نسل جدید ادبای ایران - مانند صادق هدایت و شین پرتو - وارد فعالیت‌های ادبی شد و در ۱۳۱۳ مجموعه داستان‌هایی را به نام چمدان منتشر کرد.

ولی به تدریج با آشنایی او با دکتر تقی ارانی و در نتیجه همکاری‌هایش با نشریه دنیا که در نهایت به دستگیری او همراه با «گروه ۵۳ نفر» در سال ۱۳۱۶ منجر شد، نوعی شهرت سیاسی نیز با اشتهار ادبی او توأم شد. شهرت سیاسی‌ای که با پیش آمد وقایع سوم شهریور ۱۳۲۰ و آزادی وی و همراهانش از زندان، و ادامه تلاش‌های ادبی در سایه فعالیت‌های سیاسی حزب توده که وی یکی از همراهان مستمرش بود، ابعاد فزونتری نیز یافت.

در این دوره که تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و در نتیجه اقامت اجباری او در

اروپا، ادامه یافت، بزرگ علوی گذشته از فعالیت با نشریاتی چون مردم و رهبر و همچنین سخن و پیام نو، آثاری چون ورق پاره‌های زندان (۱۳۲۰) و پنجاه و سه نفر یاران زندانی (۱۳۲۱) و نامه‌ها (۱۳۳۳۰) و چشمه‌هایش (۱۳۳۱) را نیز منتشر ساخت.

با سپری شدن این دوره - که دورهٔ اوج خلاقیت ادبی وی نیز به شمار می‌رفت - اوقات بزرگ علوی، بیشتر به تدریس در دانشگاه هومبولت آلمان شرقی گذشت. در این سال‌ها، او گذشته از بررسی‌های دانشگاهی چون نگارش تاریخ و توسعهٔ ادبیات معاصر فارسی که در سال ۱۳۴۲ به آلمانی منتشر شد، و همچنین تدوین یک فرهنگ فارسی - آلمانی، مجموعه داستان و رمانی را نیز به نام میرزا و سالاری‌ها و همچنین موربانه؟ به رشتهٔ تحریر در آورد که به ترتیب در سال‌های ۱۳۵۷ و ؟ در ایران منتشر شدند.

آثار و آراء بزرگ علوی از دیرباز موضوع تحقیق و بررسی بوده و در این زمینه، مصاحبه و گفت‌وگو با وی بخش مهمی از این تلاش و تکاپو. گفت و گوی حمید احمدی با او آخرین - و در واقع مهمترین - مصاحبهٔ مفصلی است که با او صورت گرفته. نظر به سوابق سیاسی مصاحبه‌گر - فعالیت در نهضت چپ ایران تا پیش از ۱۹۸۶ - و تلاش‌های او در سال‌های بعد در زمینهٔ تدوین و ثبت تاریخ نهضت مزبور در ایران که انتشار مجموعهٔ دو جلدی «اسناد و پژوهش‌های تاریخی سازمانهای سوسیالیستی و کمونیستی در ایران» و «تاریخچهٔ فرقهٔ جمهوری انقلابی ایران و گروه ارانی» را به دنبال داشت، بار اصلی این گفت‌وگو نیز بازتر شدن جوانبی از زندگانی سیاسی بزرگ علوی است، هر چند که در کنار آن وجوه ادبی امر نیز نادیده گرفته

نشده است.

تلاش ناشر بر آن بوده که این متن حتی الامکان عیناً مطابق با اصل کار که سال گذشته - ۱۳۷۵ - در اروپا منتشر شد، به زیور طبع آراسته و تقدیم خوانندگان گردد ولی نظر به پاره‌ای ملاحظات اخلاقی و دیگر موارد مشابه به ناچار معدود قسمت‌هایی حذف شده که با نشانه [] معین شده‌اند.

ناشر علی اصغر عبدالمهی

دنیا‌ی کتاب

درباره تاریخ شفاهی

و

معرفی طرح تاریخ شفاهی چپ ایران

در اینجا می‌خواهم درباره مقوله ای صحبت کنم بنام تاریخ شفاهی که ما ایرانیان در آغاز آشنایی و بکارگیری این روش تحقیق هستیم. آنچه در سطور بعد، در این باره می‌آید، می‌تواند مورد علاقه و توجه همه خوانندگانی که برای خواندن خاطرات «بزرگ علوی» این کتاب را در دست گرفته‌اند، نباشد. و یا به نظر برخی‌ها، مطالب مطروحه در این زمینه، قدری مطول باشد و یا اینکه به توضیح برخی جزئیات پرداخته‌ام.

به هر روی، از آنجائیکه خاطرات «بزرگ علوی» بعنوان یکی از ۴۰ خاطرات گردآوری شده با روش مصاحبه و ضبط ویدیویی از درون چنین طرحی بدست آمده و بعنوان کتاب نخست از این مجموعه منتشر می‌شود، فکر کردم با پرداختن به آن، شاید زمینه بیشتری را برای بحث و اظهار نظر علاقمندان و صاحب‌نظران درباره تاریخ شفاهی فراهم آورد. و چه بسا با دریافت برخی پیشنهادات، نظرات و انتقادات، بتوانم از این نظریات در تکمیل کارم در این طرح، که کماکان بدان مشغول هستم [گردآوری خاطرات سه نسل از شخصیت‌ها و فعالان جنبش چپ ایران با روش مصاحبه با ۱۳۳ نفر] بهره‌مند شوم. اما اینک درباره مقوله مورد بحث:

استفاده از روایت‌های شفاهی نه تنها در عرصه تاریخ‌نگاری و وقایع‌نویسی بلکه اصولاً این پدیده در تاریخ هر جامعه بمثابة انتقال بخشی از فرهنگ شفاهی، سهم معینی ایفاء کرده است.

در ارتباط با تاریخ سرزمین ما، حتی تا امروز، با اینکه سطح سوادآموزی طی چهار دهه اخیر بطور نسبی رشد چشمگیری داشته (در سال ۱۳۳۵ حدود ۸۵ در صد جمعیت ایران سواد خواندن و نوشتن نداشتند و این رقم در سال ۱۳۷۵ به ۲۱ در صد کاهش یافته است) اما هنوز انتقال فرهنگ و اندیشه از راه شفاهی بمتابه دانش شنیداری در بخش هایی از جامعه نقش و عملکرد دارد. اما از سوی دیگر، با بالا رفتن نسبی در صد با سواد و به تبع آن فرهنگ کتبی در جامعه ما در مقیاس یکی دو نسل پیشین، رشد معینی پیدا کرده است. در روند چنین تغییراتی، تاریخ شفاهی یعنی یکی از روش های تحقیق سودمند دوران ما، می تواند در انتقال تجارب و مسائل پر شمار ناشناخته و ناگفته مانده از نسل های پیشین تاریخ معاصر به نسل کنونی و آیندگان سهم معینی داشته باشد. و خود نیز گنجینه ایست از تحقیق میدانی یعنی مواد و منابعی ست ارزشمند برای محققین و بکارگیری آن در مطالعه و تحقیق مسایلی از تاریخ معاصر ایران.

در صفحات بعد، به سیر پیدایش این مقوله و کاربرد آن بمتابه جنبش نویسی در مطالعه میدانی، اشاره خواهم کرد. ولی در عین حال، پدیده روایت شفاهی و کاربرد آن چه در عرصه تاریخ جهان و چه در تاریخ سرزمین ما، پیشینه ای کهن دارد. می توان به اشاره، منابعی را در این زمینه نام برد. اصولاً "مهمترین منابع فردوسی در شاهنامه، روایت های شفاهی است که از طریق نقال ها در بین مردم گسترش یافته بود. در زمینه تاریخ مکتوب، کتاب معروف «تاریخ طبری» محصول مجموعه ای از روایت های شفاهی است که او در طی سالها و مسافرتها طولانی، موفق به گردآوری آنها شده بود. و یا کتاب «ملوک الارض و انبیاء» از حمزه اصفهانی و آنچه را که او از شرح احوال سلاطین ساسانی در این کتاب آورده، در واقع منبع او، روایت های شفاهی از روحانیون زرتشتی است.

تاریخ شفاهی

اصولاً "شیوه تحقیقات تاریخی همانند خود تاریخ پدیده ای است در حال حرکت و جریان. مقوله تاریخ شفاهی یکی از پدیده های جدید از جمله برای دستیابی به رهیافت های تازه ای در مطالعات تاریخی است. نخستین فعالیت در این عرصه با موضوع تاریخ سیاسی و بطور مشخص با ضبط خاطرات سیاسی روی نوار شروع شد. در واقع این فعالیت با اختراع ضبط صوت و با استفاده از این تکنیک جنبه عملی پیدا کرد و عمدتاً در طول سه دهه اخیر بسط و توسعه یافت و افق های تازه ای پیشرو پژوهشگران و از جمله تاریخ نگاران کشور. اختراع ضبط صوت انقلابی در کار تحقیق میدانی و از جمله در زمینه مطالعات میدانی تاریخ بوجود آورد. از دهه ۱۹۷۰ به بعد، از آن تحت عنوان «جنبش تاریخ شفاهی» (ORAL HISTORY MOVEMENT) یاد می کنند.

نخستین ابتکار در این زمینه در سال ۱۹۴۸ توسط پرفسور «آلن نونیز» (ALLAN NEVNIS) انجام گرفت. او در جریان مطالعه اسناد تاریخی مورد نظرش در دانشگاه کلمبیای آمریکا ب فکر استفاده از ضبط صوت برای ضبط و گردآوری خاطرات افتاد. به دنبال چنین فکری بود که او نخستین طرح در زمینه تاریخ شفاهی را به ضبط و گردآوری خاطرات سیاسی گروهی از شخصیت های سیاسی و عمدتاً بازنشسته آمریکایی اختصاص داد. اصطلاح (ORAL HISTORY) از این مقطع به بعد رایج شد و در سال های اخیر در زبان فارسی به «تاریخ شفاهی» ترجمه شده است. از اواسط سال های ۱۹۶۰ تحقیق با روش تاریخ شفاهی از عرصه مطالعه تاریخ سیاسی به عرصه های دیگر چون تاریخ اجتماعی، جامعه شناسی، قوم شناسی و فولکلور و شاخه های متعددی از علوم اجتماعی و انسانی کشیده شد و گسترش پیدا کرد. دهه ۱۹۷۰، دوره تاسیس و رشد مراکز و مؤسسات مطالعاتی تحت عنوان

«تاریخ شفاهی» بعنوان یک رشته در چندین دانشگاه آمریکا، اروپا و کانادا بود. در همین دوره، در چند کشور آمریکایی لاتین و اندک شمار از کشورهای آسیایی و آفریقایی، فعالیت های محدودی در زمینه تاریخ شفاهی آغاز شد. در میان کشورهای آمریکا لاتین، کشور مکزیک در همکاری مشترک با «جامعه تاریخ شفاهی کانادا» فعالیت های نسبتاً گسترده ای در این زمینه داشت. از فعالیت های دهه ۱۹۷۰، همچنین می توان از تأسیس «جامعه بین المللی تاریخ شفاهی» و انتشار نشریات متعدد اختصاصی در این زمینه را بمثابة بخشی از فعالیت های بنیانگذاری یاد کرد. طی دو دهه اخیر تحقیق با روش تاریخ شفاهی ابعاد نوین و گسترده ای پیدا کرد و حاصل آن انتشار هزاران مجموعه از طرح های تاریخ شفاهی اجرا شده، کتاب ها، رساله ها، نشریات، مقاله ها و ایجاد آرشیو های پر شمار صوتی و از اواخر سال های ۱۹۸۰ اقدام به ایجاد آرشیو های ویدیویی هم شروع شده است. در روند فعالیت های گسترده در این زمینه در طول دو دهه اخیر، نسل جدیدی از تاریخ دانان شفاهی ظهور کردند که موجب تحولات بزرگی در این رشته شدند و این نسل هم چنین خالق مدل های تنوریک (Theoretical Models)، متد های مصاحبه (Interview Methods)، مدل های سنسوالات (Models questions) و هم چنین متدلوژی های تحقیق بودند. بعنوان سطح تحقیقات آکادمیک در این عرصه در فاصله های سال های ۹۵ - ۱۹۹۳ شامل اجرای ۱۴۵ پروژه تحقیقی توسط تاریخ دانان شفاهی جهان بوده که در نهمین کنفرانس بین المللی تاریخ شفاهی (از تاریخ ۱۶ - ۱۳ ژوئن ۱۹۹۶ در دانشگاه گوتنبرگ سوئد تشکیل گردید). معرفی و ارائه شد.

سابقه تاریخ شفاهی در ایران

تا سال ۱۳۵۷ یعنی تا مقطع انقلاب ایران، تعداد انگشت شمار از شخصیت های سیاسی در حکومت و خارج از حکومت در سده اخیر می شناسیم که خاطرات سیاسی شان را از طریق روایت ثبت کرده اند (البته نه با روش مصاحبه و ثبت آنها توسط ضبط صوت). این تعداد خاطرات که بعد از حیاتشان منتشر شده، از چهار مورد تجاوز نمی کند. (۱)

در سالهای پس از انقلاب ایران، آن تعداد خاطرات سیاسی که با روش مصاحبه و توسط ضبط صوت انجام گردیده و تا کنون منتشر شده و می شناسیم، از هفت مورد بیشتر نیست. (۲)

این تعداد از خاطرات سیاسی بشکل روایت شفاهی و یا با روش مصاحبه ضبط گردیده صرفاً تک خاطره گویی های سیاسی بوده اند و لذا در چارچوب مقوله ای بنام «طرح تاریخ شفاهی» (ORAL HISTORY PROJECT) تعریف نمی شوند. در طرح تاریخ شفاهی، محقق با گزیدن موضوع مطالعه که در چارچوب هدف یا هدف های پژوهش است، با مشارکت گروهی از روایت کنندگان که هر یک حلقه ای از یک زنجیره و یا زنجیره های بزرگتری از موضوع تحقیق را تشکیل می دهند، و بر حسب خویشاوندی و وابستگی گذشته شان با هدف یا هدف های تحقیق انتخاب میشوند، اقدام به تولید مجموعه تاریخ شفاهی مورد نظر میکنند. بنابراین مقوله ای بنام «تاریخ شفاهی» برای ما ایرانیان موضوعی جدید است. نخستین فعالیت ها در این عرصه به سال های بعد از انقلاب ۱۳۵۷ مربوط میشود که تنها در خارج از کشور توانست موضوعیت پیدا کند و عملی شود.

اجرای نخستین طرح تاریخ شفاهی در باره ایران

پس از سقوط رژیم سلطنتی، برای بررسی نظام سیاسی آن رژیم و علل سقوط آن، یک طرح تاریخ شفاهی در دانشگاه هاروارد برای تهیه مصاحبه حدود ۸۰۰ ساعت از ۱۳۳ نفر به مدت ۶ سال از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۶ به اجرا درآمد و از هر راوی بطور متوسط شش ساعت و نیم مصاحبه گرفته شد. این نخستین طرح تاریخ شفاهی بود که در ارتباط با ایران اجرا شده است. در این طرح هدف هایی منظور بوده است و من در اینجا آنرا عیناً از نوشته مدیر آن طرح نقل می‌کنم:

«هدف اولیه طرح عبارت بود از جمع آوری و حفظ خاطرات شخصی افرادی که در وقایع و تصمیم های مهم سیاسی ایران از دهه ۱۹۲۰ تا پایان دهه ۱۹۷۰ نقش عمده بازی کرده بودند. ما عمدتاً "هم خود را در تاریخ سیاسی ایران متمرکز کردیم، نه به این جهت که می‌خواستیم موضوع مورد بررسی را، با در نظر گرفتن محدودیت امکانات خود، تا ژرفا بکاویم. به بیان روشن تر، هدف طرح این بود که اطلاعات کافی مربوط به مقولات سه گانه زیر را فراهم آورد:

۱ - بدست آوردن تصویر روشن تری از طرز کار واقعی نظام سیاسی در ایران، آنگونه که عاملین همین نظام آن را به چشم دیده اند. فی المثل تصمیم های مربوط به مسائل داخلی یا خارجی چگونه اتخاذ و به آن عمل می‌شد.

۲ - چه واقعیاتی در پس تصمیم ها و رویداد های مهم سیاسی نهفته بود.

۳ - حصول جزئیات بیشتر درباره پیشینه، خصوصیات و اشتغال چهره های

صاحب نفوذ سیاسی در دوره مورد بررسی» (۳)

در همین سالها که اجرای این طرح در دانشگاه هاروارد جریان داشت، طرح تاریخ شفاهی دیگری در ارتباط با گروهی از زنان ایرانی مقیم آمریکا از سال ۱۹۸۲ بنام تاریخ شفاهی زنان ایران در «بنیاد مطالعات ایران» آغاز شد. اطلاعات من در

این باره در حد مطلبی است که در نشریه «نیمه دیگر» (شماره ۱۴) آمده است. در آنجا نوشته شده، جمعا ۴۶ مصاحبه که ۲۰ مصاحبه با زنان سرشناس [در رژیم پیشین] مانند اولین سفیر زن، نماینده مجلس، رئیس انجمن شهر، روزنامه نگار... ۲۶ مصاحبه با زنان عادی انجام گرفته است. متأسفانه درباره میزان متوسط طول زمانی مصاحبه ها با روایت گران، چگونگی انتشار آنها، متدلوژی تحقیق و انتشار بیرونی این طرح، اطلاعی بدست نیاوردم.

طرح تاریخ شفاهی چپ ایران

بعد از این دو طرح، «طرح تاریخ شفاهی چپ ایران» از دهه ۱۹۲۰ تا دهه ۱۹۹۰ سومین طرح تاریخ شفاهی ایران است و نیز نخستین طرح تاریخ شفاهی که بصورت ویدیویی اجرا گردیده است. آن بخشی را که تا کنون انجام دادم، عبارت از تهیه ۴۰۰ ساعت فیلم ویدیویی گردآوری خاطرات سیاسی و سرنوشت شخصی چهل شخصیت و فعال سیاسی با روش مصاحبه (بطور متوسط از هر راوی ده ساعت) که شامل سه نسل از فعالین جنبش چپ ایران و از اعضای مرکزیت، کادر ها و یا اعضای سیاسی ۲۰ حزب و سازمان چپ بوده و یا هنوز هستند. سن متوسط نسل اول ۸۷ سن، نسل دوم ۷۱ سال و نسل سوم ۴۹ سال است. این طرح، چهار دوره تاریخ جنبش چپ ایران را در برمی گیرد:

دوره اول - فعالیت جریان های چپ در دوره رضا شاه و مربوط به حزب کمونیست ایران و گروه دکتر ارانی است که به جریان ۵۳ نفر معروف شده است.
دوره دوم - فاصله سال های ۱۳۳۲ - ۱۳۲۰ است که شامل حزب توده ایران، نیروی سوم و گروه کروژوک ها میشود.

دوره سوم - سال های پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا انقلاب ۱۳۵۷.

دوره چهارم - سال های پس از انقلاب را در بر می گیرد. در واقع دوره سوم و دوره چهارم شامل ۲۵ حزب، سازمان، گروه و جریان چپ ایران می شود. فهرست اسامی این احزاب و سازمان ها در مطلبی که سال گذشته نوشتم، در چندین نشریه خارج کشور چاپ شده است.

مطالعه تطبیقی روایت گران در حکومت و اپوزیسیون

خاطرات سیاسی و سرگذشت شخصی و یا یاد داشت های سیاسی و تاریخی چه از سوی دولت مداران و چه از سوی شخصیت های سیاسی اپوزیسیون در هر دوره ای، صرفنظر از اینکه خاطره نویس یا خاطره گو نقاد کارنامه اش بوده یا نبوده باشد و یا حتی در روایت ها بنحوی به توجیه مسائل و یا تحریف دست زده باشد ولی از آنجایی که تاریخ در ممیزی و نقد خودش روزی مو را از ماست بیرون می کشد، علیرغم اینگونه ضعف ها در برخی خاطرات، در مجموع اینگونه نوشتار یا روایت بسهم خود مواد سودمندی خواهند بود در تکمیل و تطبیق بعضی کاستی ها در تاریخ نویسی و هم چنین در نگرش به برخی حوزه های تاریخ اجتماعی و سیاسی.

اما مجموعه تهیه شده در طرح تاریخ شفاهی دانشگاه هاروارد عمدتاً مبتنی بر روایت های شخصیت ها و افرادی است که چهره های شاخص نظام پیشین محسوب می شوند و در مقام ها و منصب های نظام پیشین مسئولیت هایی عهده دار بودند. به گمان من، طرح تاریخ شفاهی در دانشگاه هاروارد از زاویه مطالعه و بررسی تاریخ سیاسی دوره پهلوی ها هنگامی جامعیت پیدا می کرد که با همان گستردگی از جریانهای اپوزیسیون آن دوره و بالاخص از شخصیت ها و جریان های متعدد چپ ایران در اپوزیسیون که وزن و جایگاه با اهمیتی دارد، خاطرات آنان در آن مجموعه جای می گرفت تا زمینه مناسبی برای مطالعه تطبیقی از روایت ها فراهم می شد. بنظر من اجرای طرح تاریخ شفاهی چپ ایران میتواند مکمل گام هایی باشد که برای

تنظیم تاریخ شفاهی حوزه هایی از جامعه معاصر ایران و از جمله در ارتباط با نظام پیشین برداشته شد. بر این اساس میتوان گفت که یک پژوهشگر جدی برای رسیدن به یک برداشت و تحلیل واقع بینانه از لابلای روایت های حکومت گران، خود را بی نیاز از مجموعه تاریخ شفاهی چپ ایران نخواهد یافت.

هدف های طرح

هدف مرکزی من برای اجرای طرح تاریخ شفاهی چپ ایران، این بود که از دو منظر به تاریخ جنبش چپ ایران بمتابه بخشی از تاریخ ۷۰ ساله اخیر ایران نگاه شود. هدف این بوده که مسائل در حوزه تاریخ سیاسی و تاریخ اجتماعی مورد مطالعه قرار گیرد. نخست می خواهم روی این نکته مکث کنم: کار من در اجرای این طرح، تهیه اسناد شفاهی بشکل مواد و مصالح خام یعنی ضبط روایت ها که راوی فقط گزارشگر وقایع باشد و خاطراتش را ضمن آن بیاورد، نبوده است بلکه بمتابه یک جستجو گر در جهت تحقیق تاریخی برای دستیابی و بدست دادن شناخت دقیق تر و گسترده تر درباره مسائل پر شمار نا گفته و احيانا "کتمان شده و یا تحریف شده این تاریخ بوده است. سعی می کنم اشاره ای به اختصار به این دو عرصه کار داشته باشم: در بخش تاریخ سیاسی، تکیه بر خاطرات سیاسی راوی بوده بمنظور تطبیق بخش هایی از آن در جهت اصلاح و یا تکمیل اسناد مکتوب این تاریخ و همچنین تطبیق روایت های راویان در جریان اجرای طرح تاریخ شفاهی. بدیهی است که مجموعه تاریخ شفاهی چپ صرفنظر از ارزش نسبی و اعتباری هر روایت بمتابه اسناد دست اول محسوب میشود و می تواند زمینه ای برای داخل شدن به قلمرو جدیدی در مطالعه تاریخ تطبیقی چپ ایران و نیز عرصه هایی از تاریخ معاصر ایران باشد.

اسناد و مدارک رسمی خواه مربوط به آرشیو های دولتی و رسمی و خواه مربوط به احزاب، سازمان ها و جریان های سیاسی، اگر چه از عمده منابع تحقیق محسوب میشوند، اما این منابع مکتوب در مواردی تنها نیمرخ آشکار مسایل، وقایع و حوادث تاریخی را نشان میدهند زیرا در پشت آن اسناد و مدارک ممکن است واقعیات دیگری وجود داشته که بنا به ملاحظات و مصلحت گرایسی های زمان در درون اسناد رسمی راه نیافته و یا بشکل تحریف شده راه یافته باشد. علاوه بر وجود چنین واقعیاتی، اصولاً جنبش چپ ایران از آغاز پیدایش نخستین محافل مارکسیستی در شهر های تهران، تبریز، رشت، قزوین و مراغه در اواخر سلطنت ناصر الدین شاه یعنی در طول زمانی بیش از یک قرن، در حدود ۸۵ در صد این دوران را در شرایط غیر علنی فعالیت داشته است. تاریخ جنبشی که اکثریت دوران زندگی اش در شرایط مخفی بوده طبعاً "بخش هایی از آن تاریخ نا گفته و یا در ابهام می ماند. بنابر این تعجب آور نخواهد بود که بعضی تصمیم ها و یا مواضع سیاسی و عملی مقطعی، نه روی کاغذ آمده باشد و نه در جایی ثبت شده باشد. در جریان اجرای طرح و مجموعه ای که تا کنون تهیه شده، رهیافت به این موارد کم نبوده است. در روند کار کوشش کردم تا از درون برخی مطالب بسی نظم و در واقع از شکل افتاده با تطبیق اطلاعات پراکنده، حتی الامکان مطالب بصورت شکل گرفته بیرون آید و تا زمینه تدقیق و مطالعه چنین مواردی برای محققین آسان تر فراهم شود.

اگر بخواهم بگونه ای مختصر مسیر اصلی کار در این عرصه را بیان کنم، تلاش در این بوده که از یک سو اسناد و مسائل ناشناخته و یا نا نوشته این تاریخ را استخراج کنم و از سوی دیگر، قلمرو جدیدی برای تطبیق اسناد مکتوب و اسناد شفاهی بدست دهم و در واقع کاریایه تحقیق در عرصه تاریخ سیاسی، مبتنی بر متدلوژی تاریخ تطبیقی بوده است. اما راجع به حوزه تاریخ اجتماعی :

محققان تاریخ شفاهی در بررسی های خود راه و روش یکسانی را درپیش نمی گیرند و عوامل مختلفی در انتخاب روش عمل می کند. بگمان من سرنوشت شخصی راویان در طیف چپ ایران دارای ویژه گی هایی است که بنوبه خود می تواند کار مایه هایی را برای مطالعه گوشه هایی از تاریخ اجتماعی معاصر ایران بدست دهد. بر پایه این فکر، متدلوژی کارم در این عرصه، تلاش برای رفتن بدون سرنوشت شخصی راوی بوده تا آن مباحثی که بکار مطالعه اجتماعی می خورد، بیرون کشیده شود. بنا براین تا آنجا که توانستم وارد چنین میدانی برای تحقیق شدم (خوشبختانه اغلب چنین زمینه ای فراهم بود). بدین ترتیب با گنجاندن پدیده تاریخی و اجتماعی در درون دایره تجربه های درونی و باطنی زندگی راوی برای دریافت برونه جامعه شناسی و درونه انسان شناختی دوره تاریخی مورد نظر حرکت کردم تا از درون دالان های تو در توی و گاه نایبانگر، کارمایه هایی را برای ادراک زمانه ای که در آن می زیستند، بتوان همانند تابلویی جامعه گذشته را ترسیم کرد و در عین حال از درون این تابلو ها و با کشاندن آنها در درون یک مجموعه، مسائل و مباحثی از گذشته را در مکالمه زنده آنها با زمان حاضر پیش کشید تا از این طریق بتوان در پی کشف برخی واقعیت ها رفت. این متدلوژی در تاریخ شفاهی، شیوه شناخته شده ایست.

اسناد مکتوب و روایت شفاهی

اجرای طرح تاریخ شفاهی چپ ایران در عرصه تاریخ سیاسی بدون پشتوانه مطالعاتی و پژوهش در زمینه تاریخ سیاسی چپ ایران و نیز بدون تدارک لازم در تهیه و تنظیم اسناد تاریخی این جنبش، نمی توانست عملی شود. در این مجموعه خاطرات که تا کنون تهیه شده، گفتگویم با راویانی بوده که بطور متوسط ۲۴ سال سابقه فعالیت سیاسی داشته و یا دارند و سالهایی از این زندگیشان در زندان، مهاجرت،

فعالیت سیاسی زیر زمینی و یا بعضی از این وضعیت، گذشته است. شصت در صد آنان از اعضای موسس، هیات سیاسی و یا کمیته مرکزی برخی از ۲۰ حزب، سازمان و گروه چپ ایران بوده و یا هستند. بنابر این، برای گفتگو با چنین ترکیب از راوایان نیاز به پشتوانه مطالعاتی و آمادگی های لازم داشت لذا برای مطالعه هر دوره از تاریخ جنبش چپ میبایست به جستجوی ویژگی یا ویژگی های آن دوره می پرداختم. تفاوت در ویژگی، تفاوت در روش بررسی را هم پیش می آورد. بنابراین برای تدارک و فراهم شدن آمادگی لازم برای اجرای این طرح، بمدت هفت سال پیگیرانه و قبل از شروع طرح، در این زمینه کار شده است. در این مدت هفت سال ضمن مطالعه این تاریخ، اقدام به گرد آوری اسناد و مدارک ۳۰ حزب و سازمان چپ ایران از سال ۱۹۱۷ تا سال ۱۹۹۰ نمودم. این مجموعه اسناد بالغ بر هشتاد هزار صفحه است که شامل عمده ترین اسناد تاریخی جنبش چپ ایران در قرن معاصر است و فکر می کنم در نوع خود منحصر به فرد باشد. این مجموعه در سال ۱۹۹۵ در نشریه بین المللی تاریخ اجتماعی چاپ دانشگاه کمبریج (International Review of Social History) بعنوان نخستین مجموعه از تاریخ چپ ایران وارد آرشیو بین المللی در انستیتو بین المللی تاریخ اجتماعی در آمستردام شده است. اخیراً "فهرست این اسناد به دو زبان فارسی و انگلیسی تنظیم شده و بصورت دو جزوه جداگانه توسط نگارنده این سطور منتشر شده است.

ویژگی ضبط ویدیویی

تهیه فیلم ویدیویی در اجرای طرح تاریخ شفاهی چه از نظر صرف وقت، زحمت و نیروی کار و چه از نظر هزینه در مقایسه با استفاده از ضبط صوت در کار تاریخ شفاهی، بمراتب مشتاقان کمتری دارد. بعنوان مثال در نهمین کنفرانس بین المللی تاریخ شفاهی که قبلاً نام بردم از ۱۴۵ محقق تنها سه نفر از روش فیلم ویدیویی

استفاده کرده بودند که طرح تاریخ شفاهی چپ ایران یکی از سه مورد بشمار می‌رود. ویژگی‌هایی در این سیستم مورد نظر بوده که این روش را انتخاب کردم و عمدتاً سه عرصه بیشتر مورد توجه ام بود:

اول آنکه فرهنگ صوت و چهره تواما "مختصاتی در بردارد که نوشتار و حتی صوت بتنهایی قادر به انتقال آن نیست. از کلام و چهره، حالت های رضایت، شادی، تاکید، استهزام، یاس، غم، تلخی و بعضی حالت های نهان و ناپیدا نمودار میگردد که برای محقق زمینه مساعدی برای دریافت معنا و برخی پیچیدگی ها فراهم می‌آورد.

دومین عرصه، در واقع چشم انداز فکری خودم بود و با این باور که با تهیه حدود هزار و چهار صد ساعت فیلم ویدیویی خاطرات سیاسی و سرنوشت شخصی (حدود ۱۳۳ روایت گر) متعلق به سه نسل از شخصیت ها و فعالین جنبش چپ ایران، زمینه ای فراهم می‌آید و احتمالاً در آینده نویسندگانی با مشاهده چنین مجموعه ای، به ایده های جالبی در آفرینش داستان های تاریخی و یا فیلم سازانی برای تهیه فیلم های مستند تاریخی به آنها دست خواهند یافت.

و بالاخره نکته دیگری که می‌خواهم به آن اشاره داشته باشم نگاه بلند مدت است به آموزش تاریخ از طریق فیلم. روش تدریس و آموزش تاریخ با فیلم یکی از شیوه های آموزش مدرن در کشور های پیشرفته است. البته این مقوله فعلاً ارتباطی با جامعه ما نمی‌تواند پیدا کند. اما فکر می‌کنم در روزگاری دیگر، این مجموعه یعنی حدود ۱۴۰۰ ساعت فیلم خاطرات با روش مصاحبه از بخشی مسایل تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در قرن بیست یکی از منابع با ارزش و سودمند برای برنامه آموزش تاریخ هم باشد.

تامین منابع مالی طرح

فکر می‌کنم بی‌مناسبت نباشد نخست به این نکته اشاره کنم: تحقیق با روش تاریخ شفاهی یکی از آن رشته‌های تحقیقی است که هزینه نسبتاً بالایی صرف آن میشود و خاصه آن که روایت‌کنندگان مربوط به طرح در کشور های مختلف مقیم باشند. در اجرای طرح می‌باید مراحل مختلفی را از سر گذرانند، مانند: تحقیق زوی موضوع و تنظیم طرح کار، هم‌آهنگی با راویان در کشور های مختلف، مسافرت به محل اقامت راویان و تامین هزینه های مسافرت و اقامت، پیاده کردن نوار ها و ویراستاری، تایپ، تنظیم فهرست موضوعی و آماده کردن مجموعه خاطرات برای چاپ بصورت کتاب، میکروفیش و یا CD-ROM

در اینجا بعنوان نمونه به یکی از آن مراحل اشاره می‌کنم و در ارتباط با تجربه شخصی ام در مورد دیدار با برخی از راویان و اجرای مصاحبه هاست. نمونه هایی از مصاحبه وجود داشت که ۲۰ تا ۲۹ جلسه به دیدار یک راوی رفتیم تا توانستم در هر یک از این جلسات بخشی از گفتگو با راوی را فیلم برداری کنم و سرانجام بعد از ۲۹ جلسه و پس از گذشت حدود یک سال توانستم ضبط خاطرات او را تکمیل کنم.

بررسی و مطالعه من روی طرح های مختلف تاریخ شفاهی جهان که راویان طرح در کشور های مختلف سکونت داشتند و با درنظر گرفتن همه مراحل که ذکر کردم، نشان می‌دهد که تهیه هر ساعت فیلم ویدئوی (خاطرات) رقمی بین ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ دلار هزینه صرف آنها شده است. بنابراین اجرای اغلب طرح های تاریخ شفاهی با پشتیبانی اشخاص خیر و فرهنگ دوست و یا پروژه های دانشگاهی و یا با کمک مالی بنیاد های فرهنگی و اجتماعی انجام گرفته است. بعنوان مثال طرح تاریخ شفاهی که در دانشگاه هاروارد آمریکا به اجرا درآمده و به آن اشاره شده است با دریافت کمک مالی بیش از ۷۵۰ هزار دلار از منابع زیر تامین شده است:

National Endowment for the Humanities ۳۰۰ هزار دلار. بنیاد فورد ۵۰

هزار دلار و شماری از شرکت های خصوصی و بنیاد های فرهنگی و ایرانیان مقیم آمریکا و اروپا ۴۰۰ هزار دلار. (۴)

اما در ارتباط با تامین هزینه طرح تاریخ شفاهی چپ ایران:

نخستین بار ایده طرح تاریخ شفاهی چپ ایران را در سال ۱۹۹۳ با دوستم یرواند آبراهامیان (محقق و تاریخ دان نامدار تاریخ معاصر ایران و پروفیسور تاریخ در دانشگاه نیویورک) در میان گذاشتم. او استقبال شایانی از این ایده کرد و سهم خود کوشش های صمیمانه ای بکار برد تا بتوانم برای تامین هزینه این طرح، از یکی از موسسات دانشگاهی و علمی کمک مالی دریافت کنم. علیرغم همه کوشش ها، پاسخ مثبتی دریافت نکرده ایم. و تا کنون اشخاص خیر و فرهنگ دوستی هم برای کمک مالی به این طرح، نیافتیم.

در اوایل ۱۹۹۴ ایده اجرای طرح تاریخ شفاهی چپ ایران را به همراه برنامه کار اجرایی ام و لیست بیوگرافی کوتاه ۱۳۳ روایت گر (که مدت ۶ ماه روی آن بررسی و مطالعه کرده بودم) به انستیتو بین المللی تاریخ اجتماعی در آمستردام ارائه نمودم. انستیتو مزبور از این ایده و طرح من استقبال کرد و حاضر به تامین بخشی از این هزینه شده است. مجموع دریافتی من از این انستیتو ۱۷۵۰۰ مارک بوده است و در مقابل، ۲۶۲ ساعت نوار ویدئویی مصاحبه ها را در اختیار آرشیو آن انستیتو قرار دادم و من بعنوان مدیر طرح تاریخ شفاهی چپ ایران و دارنده حق کپی رایت (حق امتیاز طرح و حق انتشار آنها) بخشی از آن لیست که شامل ۲۸ روایت گر مقیم آلمان بود، انجام دادم. از ژانویه ۱۹۹۶ مرحله دوم طرح را شخصا ادامه داده و تا کنون به ۴۰۰ ساعت مصاحبه فیلم ویدئویی با ۴۰ راوی رسیده است و کماکان فعالیتیم برای تکمیل طرح تا اجرای مصاحبه با ۱۳۳ روایت گر ادامه دارد.

تا کنون هزینه های انجام شده شامل بخش فنی مانند هزینه کاست های فیلمبرداری ویژه آرشیو کارم و برخی ابزار های فنی کار و هم چنین هزینه مسافرتها به محل اقامت بعضی از راویان و در مواردی هزینه اقامت و غیره در چندین شهر اروپا. مجموع کل هزینه های مصروفه در این زمینه در طول حدود سه سال بالغ بر ۳۴ هزار مارک معادل ۲۰ هزار دلار شده است. منبع دوم تأمین این هزینه، کمک گرفتن از دوستی به مبلغ ۱۶ هزار مارک که خود او آنرا برای من از بانکی وام گرفته است و امید است با دریافت کمک مالی از یک بنیاد فرهنگی، بتوانم آنرا مسترد کنم.

اما آنچه که مربوط به کار انجام شده چندین ساله ام در این عرصه و از جمله تهیه ۴۰۰ ساعت فیلم ویدئویی خاطره ها بوده، در واقع کوششی بود در راستای یک تولید معنوی و اجتماعی. از اینکه در طول نزدیک به ۱۰ سال کار، سرانجام توفیق اجرای چنین طرحی با ارزش تاریخی نصیب من شده تا گوشه هایی از اندوخته های تاریخ معاصر ایران را بمثابة یک گنجینه ماندنی برای نسل امروز و آیندگان و نیز بعنوان منبع و مواد ارزشمند برای مطالعه و پژوهش محققان گرد آورم، کاری است که به زندگی من معنای خاصی می بخشد.

برخی تجارب کار

یکی از مشکلات، تدوین فهرست نام راویان بوده و آن نیز بعلت وضعیت ویژه سیاسی در ایران بوده است. هشتادوپنج سال از سده کنونی را سازمانهای چپ ایران درگیر فعالیت زیر زمینی بوده اند، و حتی برخی از اعضای مرکزیت، کادرها و اعضای سازمانهای چپ ایران تا همین امروز با نام مستعار زندگی می کنند. بر پایه این مشکلات، ناگزیر لیست تنظیمی من در جریان کار تصحیح و تکمیل می شود و در مواردی از درون خاطرات روایت گری، موفق به شناسایی چهره هایی می شوم که

نامشان در لیست تنظیمی من وجود نداشته و یا احتمالا" نامی را از لیست خود حذف کرده ام.

در ارتباط با گردآوریِ خاطرات ۴۰ روایت گر، نود درصد کسانی که تا این مرحله از آنها برای گفتگو و ضبط خاطرات مراجعه کرده بودم، دعوت مرا صمیمانه پذیرفتند. البته بسته به اینکه تماس اولیه چگونه برقرار شده باشد، تغییرهایی داشتیم. اگر تماس مستقیم توسط خودم و حضوراً انجام می گرفت و توضیحی در باره پدیده تاریخ شفاهی و مسایل مربوط به این عرصه را مطرح می کردم، نتیجه رضایت بخش تر بود تا اینکه با تماس تلفنی، نامه و یا پیغام هایی توسط شخص ثالث برده شده بود.

پس از برقراری تماس و گفتگو با راویان، روشن شد که ۸۵ درصد آنها از پیش مرا می شناختند، چه مستقیم و چه غیر مستقیم. بیشترشان از پیشینه و زندگی سیاسی گذشته من در جنبش چپ ایران آگاهی داشتند. بسیاری هم در این سالهای اخیر، کتاب ها، جزوه ها و مقالات مرا در باره مسایل تاریخ چپ و یا مسایل سیاسی مربوط به جنبش چپ ایران را خوانده بودند. تجربه نشان داد، شناخته شدگی مبتنی بر سابقه و تعلق سیاسی به خانواده جنبش چپ ایران، امتیاز بزرگی به حساب می آمد.

پنجاه درصد گفتگوها در خانه راویان انجام گرفت، و بخشهای بجا مانده در جایی بود که من ترتیبش را داده بودم. در چندین مورد، متأسفانه بدلیل محدودیت مالی از راویان تقاضا کردم که شخصا" با پرداخت هزینه سفر و غیره لطف کرده و به محل اقامت من بیایند تا برنامه گفتگو و ضبط خاطرات آنها را انجام بدهم. به تجربه برایم روشن شد که انجام گفتگو در خانه روایت گر خاطرات چندین امتیاز دارد. نخست اینکه در جریان کار، راوی به یاد عکس، سند و نوشته ای می افتاد که

می‌توانست در جا عرضه اش کند. دوم اینکه از نظر روانی، فضای خانه برای راوی. مساعدتر است، چه راوی در حضور خانواده اش، خاطرات زندگی سیاسی و اجتماعی اش را به ثبت می‌رساند، که این زندگی، در درون یک مجموعه از خاطرات شخصیت‌ها و فعالین از جنبش چپ ایران در قرن بیستم، جای می‌گیرد. اهمیت و ویژگی این سند ماندنی در تاریخ، برای راوی قابل فهم و حایز اهمیت بود.

در گفتگو با راویان، یک روند کار دو مرحله‌ای را بکار گرفتیم. مرحله اول، ساختاری نداشت. غالباً "در دو جلسه برگزار می‌شد، و بین سه تا ده ساعت بطول می‌انجامید. در این جلسات، راویان آزادانه زندگی‌نامه خودشان را عرضه می‌داشتند. برخی مقوله تاریخ شفاهی را عمدتاً به عنوان وسیله‌ای برای ثبت خاطرات سیاسیشان می‌دیدند. اما، توانستم نشان دهم که هدف از اجرای تاریخ شفاهی من در این طرح علاوه بر تاریخ سیاسی، بدست آوردن مواد و اطلاعات در زمینه‌های جامعه‌شناختی، روان‌شناختی و مردم‌شناختی منطقه‌ای و اجتماعی و در واقع بیرون کشیدن گوشه‌هایی از مسایل و پیچیدگی‌های جامعه ما از درون اینگونه روایت‌ها است.

برپایه یادداشت‌هایی که در مرحله اول گفتگو با راوی برمی‌داشتم، خودم را برای مرحله دوم، یعنی مرحله ساختارمند گفتگو آماده می‌کردم. بر پایه داده‌های مرحله اول و یا بررسی‌ای که از قبل در باره زندگی سیاسی برخی راویان انجام داده بودم، طرح پرسش‌ها را تنظیم و آماده می‌کردم. در مواردی طرح پرسش‌های سیاسی و اجتماعی همگون ممکن بود و در مواردی پرسش‌ها، باید بطور ویژه تنظیم می‌شد. در مواردی، مرحله دوم گفتگو را می‌شد آنا "آغاز کرد و در مواردی به گفتگوهای مقدماتی بیشتری نیاز بود.

پیش از آغاز گفتگوی ویدیویی، از راوی درخواست می‌کردم که هر سند تاریخی تازه‌ای در آرشیو دارد، ارائه دهد تا در فیلم ویدیویی ضبط گردد. در اولین جلسه گفتگوی ویدیویی، برخی از راویان قدری احساس ناراحتی و نگرانی می‌کردند. نخستین بار بود که یاد مانده‌هایشان را در یک گفتگوی تاریخ شفاهی ضبط ویدیویی می‌کردند. دریافتیم که یکی از راههای رفع چنین نگرانی‌هایی به نمایش گذاشتن گفتگوی ویدیویی است که پیشتر با راوی دیگری صورت گرفته بوده.

□

توافقنامه‌ای بین راوی و من به امضاء می‌رسید. همه راویان که طرف گفتگو قرار گرفتند، پذیرفتند که کپی‌رایت خاطرات ضبط شده را به من بدهند. آنها به من اجازه دادند که خاطراتشان را، چه به شکل منفرد و چه در یک مجموعه و به هر شکلی مانند قرار دادن در آرشیوها، انتشار کتاب و CD-ROM منتشر کنم.

بازتاب ملی و بین‌المللی طرح

در عرصه ملی، تنها می‌توانم به انتشار خبر، بیانیه، مصاحبه و انتشار متن ترجمه به فارسی سخنرانی‌ام در نهمین کنفرانس بین‌المللی تاریخ دانان شفاهی که در ژوئن ۱۹۹۶ در دانشگاه گوتنبرگ (سوئد) تشکیل شده بود، اشاره کنم. بعضی از این موارد در نشریات فارسی زبان خارج کشور یعنی نشریات «آرش»، «انقلاب اسلامی»، «اتحاد کار». «انترناسیونال»، «بررسی کتاب»، «راه آزادی»، «راه کارگر». «کار» (اکثریت) و «نقطه» بازتاب داشته است. هم‌چنین برگزاری چند جلسه سخنرانی در

چندین مراکز فرهنگی و علمی در چند شهر اروپا، نمونه هایی از بازتاب و یا استقبال از اجرای این طرح بوده است.

اما انعکاس بین المللی «طرح تاریخ شفاهی چپ ایران» خاصه در عرصه آکادمیک و خاصه در حوزه تاریخ دانان شفاهی بمراتب جدی تر و فزاینده است. فهرست طرح های تاریخ شفاهی اجرا شده در زمینه تاریخ سیاسی نشان می دهد، این نخستین بار است که یک طرح تاریخ شفاهی در ارتباط با تاریخ جنبش چپ یک کشور (از شخصیت ها و فعالین سه نسل از ۲۰ حزب و سازمان های گوناگون چپ) به مرحله اجرا درآمده است. در نهمین کنفرانس بین المللی تاریخ دانان شفاهی، این طرح از نظر متدولوژی تحقیق میدانی درباره تاریخ جنبش چپ یک کشور، به مثابه تجربه جدیدی در عرصه جهانی فعالیت تاریخ شفاهی بازتاب داشته است. مدتی بعد از تاریخ تشکیل نهمین کنفرانس یاد شده، علاقمندانی از فعالین سابق چپ آمریکای لاتین با من تماس و دیدار داشتند و اظهار علاقه کرده اند که تجربیات و متدولوژی کار در این زمینه را در اختیارشان قرار دهم تا آنان نیز کوشش هایی را برای اجرای طرح مشابه در کشور هایشان به مرحله اجرا درآورند و من با کمال میل آمادگی خودم را اعلام کرده ام. مطلب دیگری که درباره بازتاب بین المللی این طرح می توانم اشاره کنم، ترجمه متن سخنرانی ام درباره این طرح و انتشار آن به چند زبان و در نشریات تاریخ شفاهی بوده و هم چنین دریافت نامه ای در تاریخ ۱۱ نوامبر ۱۹۹۶ از دکتر ویلانوا (Vilanova) رئیس هیات اجراییه «جامعه بین المللی تاریخ دانان شفاهی» و سر دبیر نشریه تاریخ شفاهی. او در این نامه تصمیم هیات تحریریه نشریه (HAFO) را در مورد چاپ سخنرانی ام در باره «طرح تاریخ شفاهی چپ ایران» در آن نشریه بعنوان موضوع و طرح منتخب که در نهمین کنفرانس بین المللی تاریخ دانان شفاهی ارائه کرده بودم، اعلام داشت. مطلب دیگری که در این زمینه بتوان اشاره

کرد و آن اینکه در نهمین کنفرانس بین المللی یاد شده بعنوان اولین ایرانی به
عضویت جامعه بین المللی تاریخ شفاهی درآمد.

حمید احمدی

مدیر طرح تاریخ شفاهی چپ ایران

برنامه انتشار مجموعه

با مطالعه و بررسیهایی که برای انتشار این مجموعه همراه با فهرست موضوعی که بتواند زمینه مطالعه و تحقیق گسترده تر خاصه برای محققین را فراهم آورد، انتشار این مجموعه در چندین هزار صفحه همراه با گوشه هایی از تصویر و صوت روایت گران بشکل CD - Rom در نظر گرفته شده است. البته چنانچه با استقبال خوانندگان مواجه شویم، در مواردی انتشار برخی خاطرات بصورت کتاب قابل پیش بینی است.

در ارتباط با انتشار این مجموعه بشکل CD - Rom، متأسفانه تا کنون امکان تامین هزینه مالی این کار که می باید مراحل مختلفی را تا مرحله تولید CD - Rom انجام گیرد، فراهم نشده است. اما کوشش ها در این زمینه کماکان ادامه دارد. در اینجا لازم می دانم که به مواردی از پشتیبانها و کمک های فنی اشاره کنم و آن دوست ارجمندم «محمد جعفر محمدی» است. واقعیت اینست چنانچه کمک فنی ایشان نبود، چاپ کتاب خاطرات «بزرگ علوی» در این مقطع میسر نمی شده است و از ایشان صمیمانه سپاسگزارم.

در ارتباط با کمک های فنی در پیش، از آقای «منوچهر نوروزیان» سپاسگزارم که اخیراً اظهار تمایل کرده و آمادگی خود را برای برنامه ریزی کامپیوتری و تولید فنی CD - Rom اعلام کرده است.

اما در ارتباط با انتشار کتاب خاطرات «بزرگ علوی» لازم می دانم از همکاری های کانون «فرهنگی و سیاسی ایرانیان» در هامبورگ و «مرکز آموزش

ایرانیان» در گوتنبرگ و هم چنین از «کامران احمدی» که در پیاده کردن بخشی از نوار های کاست خاطرات «بزرگ علوی» مرا یاری کرده اند، از همه آنها سپاسگزاری کنم. هم چنین از دوستانی که در زمینه تصحیحات تایپی و صفحه بندی کامپیوتری مرا یاری داده اند، از آنان سپاسگزارم.

از همسرم هما، دوست سالهای طولانی که بدون پشتیبانی او، نمی توانستم تمام وقت خویش را صرف پژوهش و اجرای طرح تاریخ شفاهی چپ ایران کنم، از صمیم قلب تشکر می کنم. از پسر نوجوانم "سیامک" می خواهم بگویم که پدر را در کار فنی فیلم برداری ویدیویی و برخی امور تکنیکی همواره یاری کرده است.

انتشار خاطرات بزرگ علوی

خاطرات بزرگ علوی، کتاب نخست از مجموعه خاطره های شفاهی تهیه شده است که اقدام به انتشار آن بشکل کتاب نموده ام. این خاطرات با روش مصاحبه در رابطه با طرح تاریخ شفاهی چپ ایران، طی ۲۹ جلسه گفتگو با بزرگ علوی در طول ۱۱ ماه از ۱۶ ژانویه ۱۹۹۵ تا ۱۲ دسامبر ۱۹۹۵ (۱۴ ماه قبل از فوت او و در سن ۹۱ سالگی) در خانه ایشان انجام گردیده و در ۲۴ ساعت فیلم ویدیویی تهیه شده است. مطابق توافقنامه مشترک، این خاطرات می بایست بعد از حیات بزرگ علوی انتشار یابد. کوشش شده است برای حفظ اصالت خاطرات، بدون تغییری در مضمون جملات، حتی الامکان متن گفتگوی پیاده شده از نوار، منعکس گردد. در مواردی که برخی جملات کامل نبوده، خواه از سوی روایت کننده و خواه از سوی پرسش کننده،

کلمات یا توضیح تکمیلی در داخل دو قلاب [] گذاشته شده است. و همچنین در اندک مواردی که درک متن برخی جملات پیاده شده از اظهارات شفاهی می‌توانست احتمالاً "برای خوانندگان دشوار باشد، بنابراین، بعضی از کلمات جا به جا و جمله تکمیل شده است.

خلاصه ای از شرح حال بزرگ علوی

"بزرگ علوی" چهره ای که بیش از نیم قرن در صحنه ادبیات ایران مطرح و از نمایندگان زبردست مکتب جدید داستان نویسی ایران است.

"بزرگ علوی" در سال ۱۲۸۳ خورشیدی در خانواده ای بازرگان و مشروطه خواه بدنیا آمد. پدرش، ابوالحسن از مبارزین آزادیخواه دوران جنبش مشروطیت، پسر بزرگ حاج "محمد صراف" مشروطه خواه و نماینده دوره اول مجلس شورای ملی بود. "ابوالحسن علوی" در سیر فعالیت آزادیخواهانه در آن سالها، ناگزیر به مهاجرت سیاسی به پاریس و برلین شد. او مدتی با گروه روشنفکران ایرانی در برلین که به «کمیته ملیون» معروف شده است، همکاری نزدیک داشت. پس از پایان جنگ اول جهانی و پراکندگی اغلب افراد آن گروه و یا نزدیکی و داخل شدن برخی از آنان بدون حکومت وقت ایران، ابوالحسن کماکان در راستای دفاع از آزادی و دستاورد های جنبش مشروطیت پابرجا ماند. او به همراه نسل جوان بعد از انقلاب مشروطیت که برای تحصیل به اروپا آمده بودند، به فعالیت فکری و سیاسی ادامه داد و در سال ۱۳۰۴ به اتفاق پسرش "مرتضی علوی" و "تقی ارانی" از پایه گذاران «فرقه جمهوری انقلابی ایران» در برلین بودند.

خلود یکسال پس از فوت "ابوالحسن علوی" در برلین، این جریان، جزوه معروف «بیان حق» را که در پائیز ۱۳۰۶ در برلین چاپ و آن را در ایران و اروپا منتشر کرده بود، بنام وی تقدیم داشت.

"ابوالحسن" در سال ۱۳۰۲ دو پسر خود (مرتضی و آقا بزرگ) را برای تحصیل به آلمان آورده بود. "بزرگ علوی" پس از پایان آموزش در سال ۱۳۰۷ به ایران برگشت و بکار تدریس در شیراز و سپس در تهران پرداخت. "بزرگ علوی" در

دوران تحصیل و اقامت چندین ساله در آلمان با آثار نویسندگان اروپای آشنا شد و از ادبیات اروپایی تاثیر پذیرفت. آشنایی او از نوجوانی با ادبیات و هنر آلمان و اروپا و از جمله آشنایی به زبان آلمانی در کنار استعداد در نویسندگی، زمینه ای بود که حدود یک سال پس از ورود به ایران با ترجمه کتاب دوشیزه اورلآن اثر شیلر و "کسب و کار خانم وارن" اثر "برنارد شاو"، گام در راه شناساندن نویسندگان بزرگ غربی به ایرانیان برداشت.

"علوی" در کار ترجمه، منتهای روانی و سادگی را در نقل آنها به زبان فارسی بکار برده است. ترجمه های "بزرگ علوی" به دید صاحبنظران، دقیق و زیاده ناپسند و شیوا و دل انگیزی دارد.

"علوی" پس از مراجعت به ایران، با "صادق هدایت" نویسنده برجسته مکتب جدید داستان نویسی ایران در سال ۱۳۰۹ آشنایی پیدا کرد. در همین سال آنان به این فکر افتادند تا درباره هجومهایی که به ایران شده و صدماتی که به فرهنگ ایران وارد گردیده، داستانهایی بنویسند. با پیوستن «شین پرتو» به آنان، کتاب «انیران» را در سال ۱۳۱۰ نوشتند که شامل سه داستان بود. هدایت «سایه مغول» را نوشت و علوی «دیو» را که در باره هجوم اعراب به ایران و «شین پرتو»، داستان حمله اسکندر به ایران را نوشت. در همین ایام، «مجتبی مینوی»، «مسعود فرزاد»، «عبدالحسین نوشین»، به آنان پیوستند که هر کدام در رشته ای از فرهنگ و هنر دست اندر کار بودند. در آن دوران به این گروه لقب گروه «ربعه» میدادند.

"بزرگ علوی" در همان ایام، داستان «باد سام» را نوشت و با کمک "صادق هدایت" آن را توسط محمد رضانی مدیر کتابخانه شرق، در تهران به چاپ رساند. در «باد سام» به طرز تفکری برمی خوریم که به گونه ای ستایش وار از نظر تاریخی چشم به گذشته دارد که گویا در تاریخ آغازین ایران، همه پدیده ها ستایش

انگیز، نیکو و زیبا بودند و در دوران تاریخی کنونی، همه آنها به زشتی، پلییدی و خشونت گرویدند.

چنین برداشت و طرز تفکری از چند دهه قبل در بین اغلب تحصیل کردگان ایرانی رواج پیدا کرده بود. این نظر و برداشت را نیز در طرز فکر آن روز "صادق هدایت" که ایران باستان را در مقابل ایران کنونی قرار میداده و به نوعی به جهان و ایران کنونی خط بطلان میکشید، میتوان دید. چند نوشته او در این سالها مانند «پروین دخت ساسان» (چاپ ۱۳۰۹) و یا «شاهنشاهی ساسانیان» نوشته "مجتبی مینوی"، در راستای چنین تفکری در آن سالها بوده است.

با اینهمه، گروه «ربعه» نماد و در واقع نماینده ادبیات نوین ایران بود که تلاش کرد ترکیب تازه ای از فرهنگ کهن و امروز ایران را همراه با فرهنگ و ادبیات اروپایی بدست دهد و بی تردید، این گروه در مجموع نقش بسیار ثمربخشی در زمان خود در ادبیات و داستان نویسی نوین ایران ایفاء کرده است.

کمتر از یک سال از فعالیت "بزرگ علوی" در این گروه نمی گذشت که در سال ۱۳۰۹ با دکتر "تقی ارانی" شخصیت علمی و فرهنگی و سیاسی زمان خود، در تهران دیدار و آشنایی جدید پیدا کرد. سابقه این آشنایی، مربوط به سوابق دوستی و فعالیت فکری و سیاسی دکتر "ارانی" با "ابو الحسن" و "مرتضی" (پدر و برادر بزرگتر بزرگ علوی) در آلمان بود. سابقه این مناسبات، خود زمینه جدی تر در برقراری رابطه عاطفی و علمی بیشتر "بزرگ علوی" با دکتر "ارانی" شد. در این ایام، حدود ۶ ماه از مراجعت دکتر "ارانی" از آلمان به ایران میگذشت و به کار تدریس اشتغال داشت.

"ارانی" در این سالها، آن طرز تفکری را که بگونه ای اغراق آمیز رو به گذشته ایران - ایران ساسانی - داشت و به شکل گزافه گرایانه بر ایرانیت خالص و

ناب و روح آریائی تکیه و تاکید میکرد - در هفت سال قبل از آن، خود او نیز چنین می‌اندیشید - به نقد می‌کشید. این طرز تفکر نه تنها در میان اغلب تحصیل کردگان آن روز ایران بلکه از جمله در میان حکومت گران وقت ایران - به مثابه بخشی از ایدئولوژی دولتی - تبلیغ و ترویج میشد. "ارانی" چنین برداشت و طرز تفکری را نادرست میدانست و معتقد بود که در نهایت زمینه ساز نوعی نژاد پرستی - نژاد ناب آریائی - خواهد بود. "ارانی" در این سالها تلاش کرد تا متناسب با شرایط حکومت استبدادی در ایران با جامعه روشنفکری آن روز ایران تماس برقرار کند. او نقش روشنفکران ترقی خواه را بیش از هر قشر دیگر در رشد فرهنگی، اجتماعی و سیاسی جامعه ایران برجسته تر میدانست. در عین حال، برای فعالیت فرهنگی و اجتماعی مشترک، بدنبال آن روشنفکرانی بود که صرفاً "به فعالیت مستقل فکری و فرهنگی اکتفا نکنند بلکه همچنان آماده باشند که با قلم و اندیشه خود در عرصه مبارزه سیاسی از جمله با پدیده نوظهور فاشیسم و نژاد پرستی که همزمان با انتشار مجله «دنیا» در آلمان پدیدار شده بود، مشارکت کنند و مخاطرات احتمالی آن را بپذیرند.

"بزرگ علوی" نخستین چهره انتخابی دکتر "ارانی" برای انتشار مجله «دنیا» بود و در این مقطع، حدود سه سال از دیدار و آشنایی جدید شان در ایران میگذشت. پس از پیوستن "ایرج اسکندری" به آنان، نخستین شماره مجله «دنیا» را در یکم بهمن ۱۳۱۲ در تهران منتشر کردند.

"بزرگ علوی" یکی از سه عضو هیئت تحریریه این مجله بود. هدف اساسی و عمده مجله «دنیا» که بصورت قانونی و علنی منتشر میگردید، روشنگری و آشنا کردن دانشجویان، محصلین و جوانان ایرانی با آخرین دستاورد های دانش، صنعت، فن و هنر جهان آن روز بود. این مجله نه تنها فاقد هرگونه سمت گیری حزبی بلکه

هیچگونه موضع گیری صریح سیاسی علیه حکومت وقت ایران نداشت. عمده سمت گیری سیاسی این مجله، افشاء اندیشه نژاد پرستی و از جمله علیه پدیده نوظهور فاشیسم و نا درستی تنوری نژادی آن بود که ایسن موضوع در اغلب شماره های مجله «دنیا» انعکاس داشت. بعد از مدت کوتاهی از انتشار این مجله، گروهی از روشنفکران، تحصیل کردگان، محصلین و جوانان حول محور مجله «دنیا» و دکتر "ارانی" گرد آمدند که بعد ها به «گروه ارانی» معروف شد.

بعد از انتشار چندین شماره مجله «دنیا»، چند نفر از طریق سیستم کمینترنی - استالینی بدون گروه "ارانی" رخنه کردند. در اردیبهشت ۱۳۱۶ اداره شهرداری و امنیتی وقت ایران، این جریان را بعنوان یک جریان کمونیستی وابسته به کمینترن (با شناسایی و داشتن سابقه یکی دو تن از افراد رخنه کننده) تلقی کرده و با یک پرونده سازی که توسط رئیس شهرداری وقت سازماندهی شده بود - بعد از سقوط حکومت رضا شاه، این موضوع روشن گردید - همه فعالین در این گروه که بعد ها به نا درست به «گروه ۵۳ نفر» یاد شده، تحت عنوان فعالیت کمونیستی و براندازی حکومت وقت متهم و به حبس های طولانی مدت از ۳ تا ۱۰ سال محکوم شدند. در جریان چنین پرونده سازی، "بزرگ علوی" به ۷ سال زندان محکوم شد ولی در مهر ماه ۱۳۲۰ با برکناری رضا شاه، بعد از چهار سال و نیم از زندان آزاد گردید.

او قبل از زندانی شدن، بدنبال چهار سال مناسبات نزدیک با دکتر "ارانی" و در روند مرزبندی با طرز تفکر سابق خود، در ۱۳۱۳ سه سال قبل از بازداشت، مجموعه داستان خود را بنام «چمدان» که در بردارنده شش داستان کوتاه است، منتشر کرد.

بین داستان «باد سام» و «چمدان» حدود سه سال فاصله زمانی است. "علوی" در «چمدان» دیگر رو به گذشته ندارد، بلکه در آنجا روانشناسی فردی و جایگاه

اجتماعی و بنحوی برونه جامعه شناسی و درونه روانشناسی در هم می آمیزد. با دید اجتماعی - انتقادی و طنزآمیز، در واقع برخی نیاز های فکری و مبارزه انسان عصر در آن پرتو افکن شده است. مجموعه «چمدان» با آنکه از نخستین داستانهای علوی است، درونمایه و بافت نیرومندی دارد و او را بعنوان یک داستان نویس برجسته و معتبر - در افق زمانی و مکانی خود - به جامعه محدود روشنفکری و کتاب خوان آن روز ایران معرفی کرده است.

در «چمدان» جای پای صادق هدایت (در شکل داستان نویسی و نقش در شکوفایی استعداد نویسندگی علوی) و جای پای دکتر " ارانی " (در پیدایش و نگرش نوین اجتماعی انتقادی و بینش سیاسی علوی) پیداست.

سالهای زندان برای علوی اگر چه همراه با صدمات سنگین شخصی و خانوادگی بود، اما از آنسو، ماحصل تجارب و زندگی این دوران علوی، موجب آفرینش های ماندنی در ادبیات معاصر ایران شده است. نخستین آن، مجموعه داستان «ورق پاره های زندان» است که در سال ۱۳۲۱ بچاپ رساند. این مجموعه نشان داد، زندانی شدن چند ساله "علوی" نه تنها استعداد وی را در داستان نویسی تضعیف نکرد بلکه او را شعله ور تر و چالاکتر ساخت. پس از گذشت ۴۳ سال از چاپ نخست این کتاب در ایران، این اثر در سال ۱۳۶۴ توسط دانشگاه سیراکوس آمریکا به زبان انگلیسی ترجمه و منتشر گردیده است.

«ورق پاره های زندان» یاد ها و یاد داشتهای دوران زندان " علوی " است. او این یادداشتها را روی ورق پاره های کاغذ سیگار، میوه، قند و... می نوشت و به بیرون از زندان می فرستاد. او استبداد حکومت وقت و فضای زندان را با بیانی عاطفی و یا بگونه ای روایت و یا داستان توصیف کرده است.

دو سال پس از چاپ این مجموعه در تهران، کتاب «پنجاه و سه نفر» را در سال ۱۳۲۳ نوشت که گزارشگونه ای است از رویداد های زندان. اگر چه بخش هایی از این کتاب تا حدودی به داستان نزدیک میشود ولی بخش عمده آن توصیف رویداد های آن سالهاست با زبانی روان و ساده. البته علوی در این کتاب، در توصیف و بیان برخی رویداد های سیاسی، فارغ از برخی مصلحت گرانیهای سیاسی - حزبی نیست. اثر دیگر او در سالهای پس از زندان، مجموعه داستان «نامه ها» است که در سال ۱۳۲۷ منتشر کرده است.

داستان «چشمهایش» که برخیها آن را بهترین کار "علوی" میدانند، داستان بلندی است که در سال ۱۳۳۰ بچاپ رساند. این کتاب در سال ۱۳۳۸ به زبان آلمانی ترجمه و منتشر گردیده است. سالهای ۱۳۳۲ - ۱۳۲۰ اوج شکوفایی نویسندگی و آفرینش های ادبی "علوی" است. او در فاصله این سالها، علاوه بر کار های قلمی، در زمینه فرهنگی از جمله کمک به تشکیل نخستین کنگره نویسندگان ایران (۱۳۲۵) فعال بود. و همچنان در این سالها، مقالاتی در نشریات حزب توده و «پیام نو» مینوشت و عضو شورای سردبیران «پیام نو» بود.

"علوی" در فروردین ۱۳۳۲ مسافرتی به اروپا می کند. در همین سال، کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایران به اجرا درمیآید و او ناگزیر در مهاجرت می ماند. بعد از مدتی در دانشگاه همبولت آلمان شرقی به کار تحقیق و تدریس مشغول میگردد. او در طول ۱۵ سال اولیه زندگی در مهاجرت، مجموعه داستان «میرزا» را نوشت که شامل پنج داستان کوتاه است.

فاصله زمانی نخستین داستان از این مجموعه تا نگارش داستان بعدی "علوی" بنام «سالاریها» که در سال ۱۳۵۴ منتشر گردیده، ۸ سال فاصله است. آخرین

داستان علوی «موریانه» نام دارد که در سال ۱۳۷۲ بعد از چهار سال تاخیر، به چاپ رسید.

سالهای طولانی زندگی در مهاجرت؛ اگر چه او را از مسایل ایران از نزدیک دور نگاهداشت ولی با این همه، او هیچگاه در دیار غربت از یاد ایران غافل نشده است. و در تمام این سالها، کار تدریس و پژوهش او در مقام پروفیسوری در دانشگاه همبولت در ارتباط با فرهنگ و ادب ایران بوده است. او در طول این دوران، آثار با ارزشی تدوین و منتشر کرده است. کتاب «تاریخ ادبیات جدید ایران و پیشرفت آن» که بزبان آلمانی تألیف و در سال ۱۳۳۸ در برلین شرقی چاپ گردید.

او برخی آثار ایرانی را به زبان آلمانی ترجمه کرده که از جمله ترجمه شعرهای خیام و ترجمه «هفت پیکر» نظامی گنجوی را می‌توان نام برد. یکی از تلاشهای دیگر پر ارزش او در این سالها، تدوین فرهنگ لغات فارسی به آلمانی است که بصورت کار گروهی و نزدیک به ۵ سال روی آن کار شده است. علاوه بر تلاشها و پژوهشهای یاد شده، "علوی" در زمینه تاریخ معاصر ایران نیز کتابی درباره اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران بزبان آلمانی نوشته است. و آخرین کار او تدوین و تألیف کتاب آموزش زبان فارسی به زبان آلمانی است.

نزدیک به ۶۵ سال زندگی "بزرگ علوی" در زمینه قلم و پژوهش بوده است، او در این راه خدمات بسزائی به فرهنگ و ادب ایران انجام داده و برخی آثار ماندنی بوجود آورده است. نام "بزرگ علوی" در ردیف مشهورترین نویسندگان تاریخ ادبیات معاصر ایران ماندنی است و او از معدود نویسندگان ایرانی است که در دوران حیاتش در تاریخ ادبیات معاصر ایران، تاریخی شده است.

توضیح: نگارش این شرح حال مختصر "بزرگ علوی" توسط نگارنده این سطور در ژوئن ۱۹۹۴ یعنی حدود سه سال قبل از درگذشت "بزرگ علوی" نوشته شد. این موضوع مربوط به درخواست دانشنامه ایران (انسیکلوپدیا ایرانیکا) در دانشگاه کلمبیا در آمریکا از "علوی" برای چاپ زندگینامه او در آن دانشنامه بوده است. "بزرگ علوی" از سر لطف، نگارش زندگینامه خود را بمن محول کرد. مراتب امر همراه با این زندگینامه طی نامه ای به تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۹۴ توسط "بزرگ علوی" برای مسئول آن مرکز ارسال گردید.

خاطرات

بزرگ علوی

ORAL HISTORY OF THE IRANIAN LEFT
(1920s — 1980s)

تاریخ شفاهی چپ ایران (از دهه ۱۳۰۰ تا دهه ۱۳۶۰)

Project Director: Hamid Ahmadi, M.S., M.A., Doctorant (F.U)

Postfach 210671, D — 10506 Berlin, Germany


Tel : (030) 416 4998

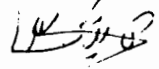
توافقنامه

در ارتباط با طرح " تاریخ شفاهی چپ ایران از دهه ۱۹۲۰ تا دهه ۱۹۸۰ " که توسط آقای حمید احمدی از دسامبر ۱۹۹۲ به مرحله اجرا درآمده است ، اینجانب موافقت را برای ضبط خاطرات شفاهی خود اعلام می کنم و موارد ذیل مورد توافق است :

چنانچه تصمیم به انتشار این خاطرات ضبط شده بشکل کتاب یا باشکلی چون مجموعه ای از خاطراتهای جمع آوری شده بصورت ویدئو و " صوت-روم " (CD - Rom) گرفته شود ، پس از انتشار ده نسخه کتاب و یک نسخه CD - Rom بطور رایگان برای خاطره گو فرستاده خواهد شد .
در صورتیکه صاحبه شونده (خاطره گو) شخصا یا وکالتا تصمیم به انتشار این خاطرات خود بگیرد ، باتوجه به حق کپی رایت (Copyright Law) برای مدیر طرح متکثیر، لازم که این امر قبلا با مدیر طرح هم آهنگی و حقوق زبیر محفوظ گردد .

مدیر و مسئول طرح تاریخ شفاهی چپ ایران
حمید احمدی

صاحبه کننده : حمید احمدی
امضا : 
تاریخ : ۱۲ دی ۱۳۹۵

صاحبه شونده (خاطره گو): زبیر گلشن
نام و نام خانوادگی:
تاریخ تولد و محل تولد: ۲ فروردین ۱۹۱۴
امضا: 
تاریخ: ۲۳ دی ۱۳۹۵

توافقنامه بین زبیر گلشن و حمید احمدی (مدیر طرح) است که در آن، خاطرات زبیر گلشن
کتاب به از حیثیات ایشان صورت گیرد. چنانچه زبیر گلشن بخواهد این خاطرات خود
باز در آینده منتشر کند یا در رسانه های دیگر، باید با مدیر طرح هماهنگی نماید.
حمید احمدی
۱۳۹۵



۱ - صحنه ای از گفتگو و ضبط ویدیوی خاطرات بزرگ علوی. کپی
کامپیوتری Digital از روی فیلم ویدیویی



۲ - کتابخانه بزرگ علوی محل اجرای ضبط خاطرات او، واقع در
خیابان 2 Frankfurter Alle در شهر برلین



حمید احمدی، در حال پیاده کردن نوار و تنظیم خاطرات
بزرگ علوی، دو هفته پس از درگذشت او (مارس ۱۹۹۷)

خاطرات بزرگ علوی

حمید احمدی - من امروز در ارتباط با اجرای طرح تاریخ شفاهی چپ ایران از دهه ۱۹۲۰ تا دهه ۱۹۹۰ در خدمت آقای بزرگ علوی هستم و این گفتگو را با ایشان شروع می‌کنم. روز ۱۶ ژانویه ۱۹۹۵ در منزل آقای علوی.

بسیار سپاسگزارم آقای علوی که قبول فرمودید در این طرح تاریخ شفاهی خاطرات خود را محبت کنید و بگویید. من با اجازه شما مقابل شما می‌نشینم و بعد سئوالات را مطرح می‌کنم.

بزرگ علوی - جناب آقای احمدی ، خیلی متشکرم که اینقدر زحمت می‌کشید و می‌خواهید که تاریخ ایران را از نظر آدم‌های چپ یعنی از کسانی که مخالف با رژیم‌های شاهی بودند، بنویسید. من از شما خیلی متشکرم و نمی‌دانم که واقعا این همه زحمت شما می‌ارزد و من که آدم ناچیزی هستم و نقشی هم در سیاست ایران نداشته‌ام، بتوانم اقلاً "چند کلمه ای درباره وضع روزگار خودم که ارتباط نزدیک با تاریخ مملکت ما دارد برای شما بیان کنم. موفق باشید و امیدوارم که این زحمات شما بی نتیجه نماند.

احمدی - متشکرم از محبت شما. من خود را لایق این تو صیف‌ها نمیدانم و در خصوص خودتان شکسته نفسی فرمودید. شما در عرصه اجتماعی - ادبی و در عرصه ادبیات ایران، بدون تردید نقش بزرگی داشتید.

نخست می‌خواهم و اگر موافق باشید، تصویری از دوران کودکی تان ترسیم کنید. شرایط خانوادگی، پدرتان، پدر بزرگ تان و تا آنجا که من اطلاع دارم، پدر بزرگ تان نماینده دوره اول مجلس شورای ملی بود از طبقه تجار ایران و شما از یک

خانواده فرهنگی - اجتماعی که نقش داشتند در دوران خودشان و همانطور که پدر تان کتابی درباره رجال مشروطیت نوشت، خواستم از دوران کودکی تان شروع کنید.

دوران کودکی

علوی - راستش اینست که من خاطرات خیلی دقیقی از کودکی خودم ندارم. من فقط می‌توانم آنچه که در حافظه من مانده، نقل کنم.

من در یکی از خانه های "حاج سید محمد صراف" که بعداً نام "علوی" را پذیرفت دنیا آمدم. این خانه های "حاج سید محمد صراف" تشکیل می‌شد از یک بیرونی وسیع با یک حوض مربع و مستطیل در وسطش و اتاق های دور و برش. از این خانه بوسیله یک راهروی زیرزمینی، ما به خانه اندرونی می‌رفتیم. این خانه اندرونی محل زندگی پدر بزرگ و مادر بزرگ من بود. از این حیاط اندرونی به دو حیاط کوچکتر می‌رسیدیم که در یکی از اینها، ما یعنی خانواده پدر و مادرم زندگی می‌کردند و در یک حیاط کوچکتر، خانواده عمویم یعنی "فدایی علوی" زندگی می‌کردند.

این خانه ها محل نشو و نماي ماست. در این حیاط بیرونی در ماههای محرم و صفر روضه خوانی بود. در توی این حیاط چادر می‌زدند، روضه خوان هایی می‌آمدند و مراسم عزاداری برپا می‌شد. اما چیزی که بخاطر من مانده اینست که در این روضه خوانی ها، آدمهای سرشناس آن روز هم می‌آمدند. رسم بود که برای احترام به این چنین مجالس، کسانی که ارتباطی با صاحب مجلس داشتند یعنی با "حاج سید محمد صراف" داشتند می‌آمدند و در این عزاداری ها شرکت می‌کردند. از جمله کسانی که من یادم می‌آید و آن وقت می‌آمدند "حاج امین الضرب" بود.

احمدی - او هم نماینده مجلس شده بود؟

علوی - بله، یکی دیگر هم "معین التجار بوشهری" بود و کسان دیگری که من زیاد یادم نمی آید.

احمدی - این ایام اواسط دوران انقلاب مشروطیت است که می گوئید؟

علوی - بله، من از مشروطیت همین را فقط یادم می آید که دایه ای داشتم و در یکی از این زیر زمین های حیاط بیرونی که در زمستان گلخانه ما بود و در وسط آن یک حوضچه ای بود، من بغل دایه ام بودم که می گفت: صدای توپ را می شنوی؟ معلوم بود که این موقعی بود که مجلس را داشتند به توپ می بستند. این باید سال ۱۹۰۷ [۱۹۰۹] باشد. اگر من در سال ۱۹۰۴ بدنیا آمده باشم، آن وقت باید ۲ - ۳ ساله بوده باشم.

از این خانه بیرونی یک خاطره دیگری دارم. این دایه من خیلی کنجکاو بود و گاهی که در حیاط بیرونی، نه در دوران عزاداری در محرم و صفر و در زمانی که پدر بزرگم نبود، پدر من مجالس عیاشی داشت، دوستانش می آمدند آنجا و می زدند و می خواندند. یک مرتبه یادم می آید که دایه من مرا از زیرزمینی که حیاط اندرونی را به بیرونی متصل می کرد [و می برد] گفت: میدانی این کیه که داره میخونه؟ این «عارفه».

احمدی - منظور «عارف قزوینی»؟

علوی - بله. بنابراین، من صدای «عارف قزوینی» را اولین دفعه در این حیاط شنیدم. البته نمی دانم «عارف» چه می خواند ولی این کلمه «عارف» در آن حیاط خانه پنج دری جلوی در و رو به آفتاب نشسته بودند و مجالس خوشگذرانی داشتند، این را یادم می آید. راجع به این خانه چیز های دیگری هم می توانم تعریف کنم.

احمدی - از نظر تصویری که از آن دوران بدست می‌دهید، جالب است و بفرمایید.

علوی - در مقابل اتاق یعنی روبرویش که به زیر زمین منتهی می‌شد، آنجا یک اتاق بزرگی بود و این اتاقها هنوز ۴۰ - ۵۰ سال پیش هم یادم می‌آید که گنج کاری کرده بودند و گل و بلبل و کبوتر [نگاهداری می‌کردند]. اینجا، محل میهمانی بود.

شما از وضع سیاسی پدر بزرگ من می‌خواهید بدانید؟
احمدی - بله.

علوی - تنها می‌توانم بگویم که در این اتاق گلخانه، هی آدمها می‌آمدند و هی می‌رفتند و صحبت می‌کردند و ما بچه‌ها حق نداشتیم به آنجا برویم و حتا اگر ما از اندرونی توی یکی از این اتاقها می‌رفتیم، به ما می‌گفتند: بچه‌ها بروید کنار! راجع به پدر بزرگم چیزهای دیگری یادم هست که بگویم. روزی در «دزاشیب» باغی داشت و در تابستانها به آنجا می‌رفتیم.

احمدی - در شمیران؟

علوی - بله. در «دزاشیب» روزی با او می‌رفتیم و آنجا چند باغ داشت و به من گفت و شاید بچه‌های دیگر هم بودند اما یادم نیست، او می‌گفت: «من چند تا جوراب می‌خریدم و در اطراف مسجد شاه رفت و آمد می‌کردم و اینها را می‌فروختم و صنار و سه شاهی گیرم می‌آمد و من با این پولها شروع کردم به کار کردن تا اینکه بالاخره در «تیمچه حاجب الدوله» یک حجره بزرگی در بازار تهران خریدم.»

من وقتی ۱۱-۱۲ ساله بودم در ایام تعطیل می‌رفتم در خدمت گذاری [پدر بزرگم] در حجره. یک بالاخانه کوچکی داشت که در آنجا اجاقی بود و سماوری. در آنجا چای درست می‌کردم، قلیان درست می‌کردم و می‌آوردم پایین. از این بابت، پدر

بزرگم هفته ای چند شاهی به من پول می داد. اما برای ناهار، کار من این بود که یک دیزی داشتیم و توی آن آب می ریختیم، نخود می ریختیم و پیاز و گوشت و من می بردم به دکان نانوايي و توی تنور می گذاشتیم و ظهر من میرفتم و آنرا می آوردم و موقع ناهار به اتفاق پدر بزرگم و میرزایش، می خوردیم. اما اگر پدر بزرگم میهمان داشت یعنی یکی از تجار به آنجا می آمد مثل حاج «محمد تقی بنکدار» آنوقت سرا می فرستاد و از توی بازار «اورسی دوزها» [بازار کفاشها] چلوکباب سفارش می دادم و می آوردم و چهار پنج نفری با هم می خوردیم.

احمدی - این مغازه که تجارتخانه بود، جایی برای غذا خوردن هم داشت یا اینکه در همان محل کسب و کار، روی زمین می نشستید و غذا می خوردید؟
علوی - در بالاخانه یک آشپزخانه کوچک بود و مواد غذایی را در آنجا آماده می کردیم و در پایین غذا می خوردیم.

این تجارتخانه یک طرفش به بازارچه «اورسی دوزها» بود، اگر اشتباه نکنم. آقا، الان بیش از هشتاد سال از آن موقع می گذرد. در آنجا، قالی هایی بود از زمین تا آسمان. البته آن موقع این طور به نظرم می آمد.
از کسانی که از آن محل یادم می آید، کسی بود که بعد ها پسرش «رمضانی» کتابفروشی بزرگی داشت.

احمدی - این همان «محمد رمضانی» است، صاحب کتابفروشی شرق در تهران که شما در سال ۱۳۱۰ کتاب «باد سام» خودتان را توسط او به چاپ رساندید؟
علوی - بله، پدر این آدم بود یا پدر بزرگش، نمی دانم. اینها دو تا برادر بودند. یک برادر شان کتابخانه ای داشت که در واقع کتاب دوست بود و کتاب شناس و زندگی با کتاب می گذشت. شنیدم پسرش هم هنوز هست.

اما در مورد "حاج سید محمد صراف"، بعد ها متمول شد یعنی چند تا باغ در «دزاشیب» داشت و یکی از خانه های باغ «دزاشیب» که مال عمومی من شد.

احمدی - «فدایی علوی»؟

علوی - بله، من از عمومی آنرا خریدم. هنوز خانواده برادر من در آنجا زندگی می کنند. آن وقت [حاج محمد صراف] آن دهات را نداشت ولی در «شهریار» ملک داشت و در «خاتون گر» و «هفت جوب» که ما گاهی در تابستانها در این باغهای «هفت جوب» بازی می کردیم و شاید مثلا "خوشبخت ترین روز های زندگی من این است که با شتر، اسب، الاغ و قاطر از تهران حرکت می کردیم تا «هفت جوب» می رفتیم. گاهی من می توانستم سوار اسب بشوم، می ساختم و زمین می خوردم و بلند می شدم و همین برای من جزو شیرین ترین ایام دوره زندگی من است. باز می خواهم درباره پدر بزرگم بگویم: در دوره اول وکیل مجلس شد و آدم مهمی شده بود و فعالیت سیاسی او را من از روی همین آمد و رفت در حیاط بیرونی و در مجالس روضه خوانی یادم می آید. البته این مجالس روضه خوانی دیگر برای ما بهشت بود. چادر می زدیم، می رفتیم و می آمدیم، قلیان می آوردیم، چای می گرفتیم و خیلی خوشحال بودیم. حالا میگویم ما یعنی ببینید، تقریبا" ما دوازده پسر بچه و دختر بچه در این خانه بودیم.

احمدی - یعنی این عده، همه نوه های "محمد صراف" بودند؟

علوی - بله، مثلا" از پدرم، سه تا برادر و سه تا خواهر بودیم. دو تا برادر من «مرتضی» و «مصطفی» [بعد ها] فوت کردند و سه تا خواهر من که یکی «بدری علوی» که از من بزرگتر بود و مدیر مدرسه شد. پدر بزرگم چند تا فرزند داشت که یکی پدر من بود و یکی «فدایی علوی» و یکی هم «پرتو علوی» و یکی هم «حمید علوی». «حمید» و «پرتو» هم جزو بچه ها بودند که با ما بازی می کردند. البته

«پرتو» یکی دو سال از من بزرگتر بود. از عمه ام هم دو تا دختر و یک پسر یعنی پسر عمه ام که بعد ها فوت کرد و او هم گرفتار کار های سیاسی بود.

احمدی - همه این افراد در یک مجموعه زندگی می کردید؟

علوی - بله، گفتم. کار و زندگی پدر بزرگم همین بود که همه این خانواده ها را اداره می کرد. من اینجور بهتون بگم: پدر ما که کار حسابی نداشت، مثلاً "تجارت می کرد ولی چه تجارتی، من یادم می آید که اولین دفعه در عمرم کلمه کمپانی را شنیدم و پدر من به اسم اینکه می خواهد یک تجارت بکنند آمده بود یک کمپانی درست کرده بود و چند نفر با هم شریک شدند. اما شما می دانید که ایرانیها هیچ وقت نمی توانند با هم همکاری کنند و هر کدامشان تنها هستند و این کمپانی نگرفت و پدرم ورشکست شد. بعد هم در سال ۱۹۱۴ که جنگ بین الملل اول شروع شد، پدرم مهاجرت کرد. من که در سال ۱۹۰۴ بدنیا آمدم، در آن موقع ده ساله بودم. بنا براین، خرج تمام خانواده ما را باید پدر بزرگم می داد. اما ما تنها که نبودیم، عمه من و بچه های او که آنها هم حیاط جداگانه داشتند. ما بچه ها با هم بازی می کردیم و از هم یاد می گرفتیم. چند کلمه راجع به «حسن علوی» بگم «حسن علوی» پسر عمه من بود. بعد ها در دادگستری یا ثبت اسناد [کار می کرد] و با خواهر بزرگ من ازدواج کرد و سفری به قزوین کرد و در آنجا فوت کرد. بعد ها شنیدم که آپاندیسیت گرفت و در راه که سوار الاغ شده بود، فوت کرد. از «دکتر یزدی» که بعد ها جزو گروه "ارانی" و حزب توده بود، در زندان شنیدم که به من گفت: «اگر حسن علوی زنده بود، جایش اینجا بود». من بیش از این یادم نمی آید.

همانطور که گفتم، در اینجا همه با هم همبازی بودیم و گاهی هم دعوا می شد. یادم می آید که دختر عمه ام «زهرا علوی» که بعد ها اسمش شد «ملک السادات» و اینها همه شان اسمهای زهرا و این قبیل داشتند که برایشان کم بود.

احمدی - بنظر شما آن موقع چه انگیزه ای موجب می شد که از این نوع اسم ها خوششان نمی آمد، جنبه مذهبی اسم یا در شرایط جامعه اطراف؟ [جاذبه نداشت].
علوی - خیر. اسمهایی مثل زهرا مخصوص فقیر و بیچاره ها بود. خواهر من هم اسمش «بدر السادات» بود که بعد ها «بدر المنیر» از آب درآمد. من خوب یادم می آید که این «ملک السادات» یعنی «زهرا خانم» یک دفعه به من گفت: ما شما را بازی نمی گیریم. گفتم: چرا؟ گفت: پسر با پسر، دختر با دختر. شما ها پسر هستید، باید برین. اما حالا ما چه کار می کردیم، در تابستانها که در حوضخانه حیاط اندرونی بودیم، در آنجا بازی می کردیم و کشتی می گرفتیم.
اما درباره پرتو: «پرتو علوی» شعر می گفت، حافظ را دوست می داشت.

احمدی - از پدر تان کوچکتر بود؟

علوی - بله. پدرم از همه بزرگتر بود. بعد «فدایی علوی» بود و بعد «پرتو» بود و بعد «حمید علوی»

احمدی - همه اینها از یک همسر پدر بزرگ تان بودند؟

علوی - بله. همانطور گفتم، «پرتو علوی» شعر می گفت و حافظ می خواند و من لذت می بردم، از اینکه بنشینم پیش او و از او یاد بگیرم. در همین زمان یکی از پسر های پدر بزرگم، اسمش «حسین علوی» بود که بعداً به «حسین علوی» می رسیدم.

این آدمهایی که می آمدند و در این حیاط بیرونی روضه می خواندند، یک کسی آمد و رفت بالای منبر و منبر توی حیاط بود و پهلوی آن پرده کشیده بودند که زنها جدا باشند و این شعر را خواند:

آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش.

این زن‌ها [بعد از این شعر] شروع کردند به سینه زدن و گریه کردن که مقصود پدر من بود که در مهاجرت بود.

احمدی - سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ میتونه باشه؟

علوی - بله، خوب یادم می‌آید، این «حمید» عموی کوچک من، این شعر را دم گرفته بود، همه جا و صدای قشنگی هم داشت و می‌خواند.

یک روزی پدر بزرگم گفت: دلم را خون کردی دیگه، بس کن، این شعر را نخوان. خیلی دارم وارد جزئیات می‌شوم؟

احمدی - به نظر من خیر، اینها نمونه‌هایی از تصویر جامعه شناختی آن دوران یعنی سالهای جنگ اول جهانی و مسئله مهاجرت در خانواده را بازتاب می‌دهد. اما فراموش کردم پرسش کنم، شما در این زمان مدرسه می‌رفتید؟

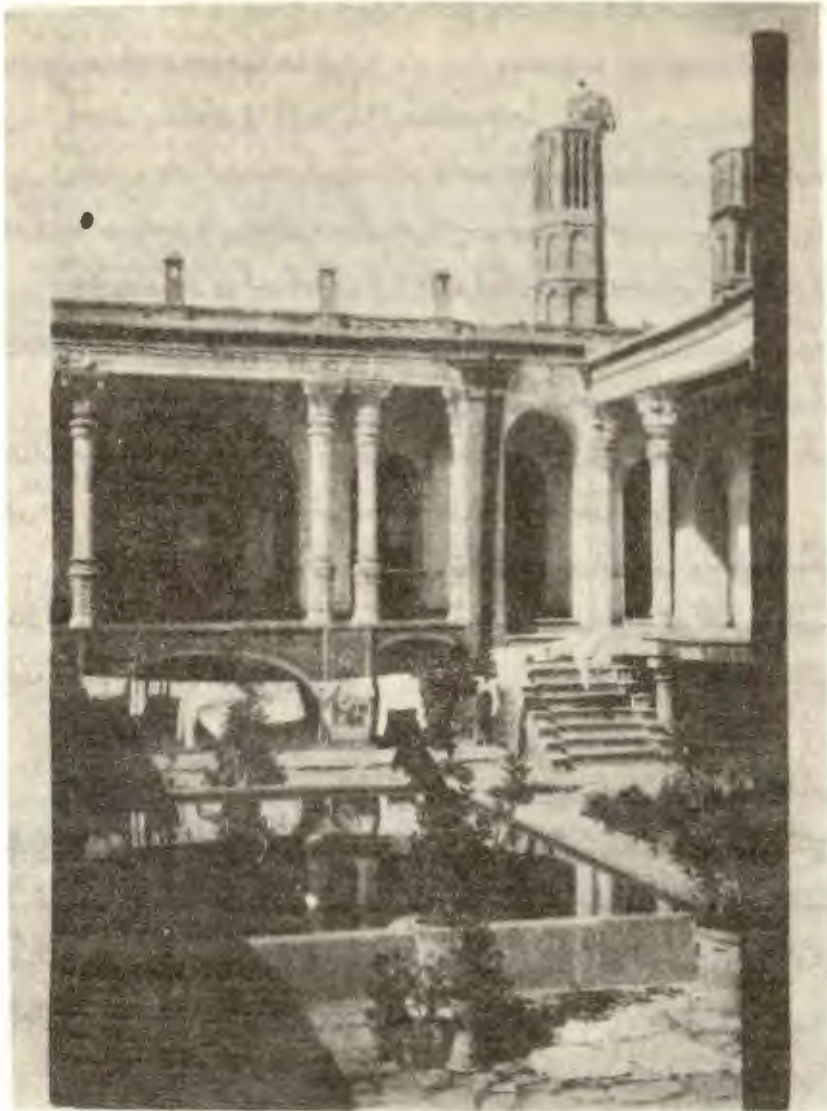
علوی - من مدرسه اقدسیه می‌رفتم. ببخشید، من اول می‌خواستم محیط خانواده را بگویم. اول جایی که من رفتم، یک «عمه گلینی» داشتیم یعنی مکتب خانه داشت و مکتب خانه می‌رفتیم.

احمدی - «امه جزء» در آنجا می‌خواندید؟

علوی - بله، الان هم از من بپرسید «امه جزء» چیه، نمیدانم و باید به کتاب لغت مراجعه کنم [خنده با هم] و ما می‌رفتیم آنجا، برای اینکه در خانه شیطان می‌کردیم و برای اینکه سرمان گرم بشه، ما را به آنجا می‌فرستادند که بازار «کهنه چینان» بود و یک سرش به محله «حاج اسما عیل» می‌رسید که در زمان شاه در آنجا یک قهوه خانه شیک‌تری درست کرده بودند.

احمدی - قهوه خانه سنتی؟

علوی - بله.



۳ - خانه زادگاه بزرگ علوی



۴ - ابوالحسن علوی در سال ۱۹۱۸ در برلین

احمدی - شما را در فصل تابستان می فرستادند پیش «عمه گلین» یا در طول سال می رفتید؟

علوی - قبل از اینکه به مدرسه برویم، ما را به آنجا می فرستادند. بعد رفتیم مدرسه اقدسیه. مدیر مدرسه اقدسیه، اگر اشتباه نکنم، «صدر العلما» بود. او در دوران مشروطیت از آزادی خواهان بود. آزادی خواهان آن روز که ما می گوییم یعنی چپ بودند یعنی مخالف استبداد یعنی اصلاح طلبان اجتماعی بودند. مرا به مدرسه اقدسیه فرستادند. درباره مدرسه اقدسیه بیشتر صحبت می کنم ولی باز می خواهم قدری از محیط خانواده صحبت کنم.

احمدی - خواهش می کنم.

علوی - در این خانواده، البته سیاست موج می زد. باز هم باید قدری دورخیز ور دارم.

احمدی - اشکالی ندارد. بفرمایید.

علوی - در این مجلس اول، عده ای از وکلای مجلس و از روشنفکران به این فکر افتادند که اگر ما از روس ها شکست خوردیم [در جنگ های ایران و روس] در نتیجه این است که ما علم نداریم. بنابراین، عده ای به این فکر افتادند که ما باید بچه های خود مان را بفرستیم به خارج برای اینکه علم بیاموزند. «حسین علوی» یعنی یکی از عمو هایم را فرستاده بودند به مونستر در آلمان. تا چند سال پیش قبرش در آنجا بود. او در آن شهر، در سر درس شیمی [در دانشگاه] انفجاری رخ داد و "حسین" وقتی که راکسیون شیمیایی منفجر شد، مغز او را متلاشی کرد و او در آنجا مرد.

احمدی - "حسین علوی" قبل از پدرتان به اروپا برای تحصیل فرستاده شده بود؟

علوی - قبل از پدرم به اروپا آمده بود و او را در زمان انقلاب مشروطیت فرستاده بودند. «فدایی علوی»، عموی دیگر مرا هم به لوزان سویس فرستاده بودند و در سال دوم جنگ اول بین المللی به ایران برگشت یعنی سالهای ۱۹۱۶ - ۱۹۱۵. یادم می آید که «فدایی علوی» نقل میکرد و میگفت: گلوله های توپی در اروپا می سازند و می فرستند که به اندازه متکا است. این «فدایی علوی» به تمام معنا اهل سیاست بودو اگر «کسروی» در جریان دادگاه ما می گفت [سال ۱۳۱۶] اینها سیاست بازی می کردند، این «فدایی» به تمام معنا اهل سیاست بود. این خانه کوچک پهلوی خانه ما که از آن درب کوچک به حیاط می رفتیم، در این خانه دائماً جلسه بود، می آمدند و می رفتند و این «فدایی علوی» هر روزنامه ای را می خواند و چیزی می نوشت و روزنامه ای را جمع می کرد. من یادم می آید که «روزنامه ایران» را به این بزرگی [با دست نشان داده می شود] جمع می کرد. در هر انتخاباتی هم می کوشید که وکیل بشه و هرگز وکیل نشد. از این حیث قدری شکسته شده بود و گاهی هم مقالاتی می نوشت و یکی از آن مقالات و اگر اشتباه نکنم و آنطور که در ذهنم مانده، این بود که جواب «لرد کرزن».

احمدی - منظور مقاله او که در نقد کتاب «ایران و مسئله ایران» نوشته «لرد کرزن»؟

علوی - آفرین! درسته. این مقاله ای بود که در آن زمان از او درمی آمد و چیز بیشتری نبود. اما یک چیز خوب یادم می آید، ببینید، این سالی است که رضا خان کودتا کرد یعنی سال ۱۲۹۹ و آن اعلام کذایی «من حکم می کنم» را صادر کرد.

احمدی - این مربوط به سالهای سردار سپهی اوست.

علوی - دوران وزیر جنگی اش بود. این «حسن علوی» که هنوز زنده بود و به من گفت: این عجب قلدریه و آمده میگه، «حکم می کنم» به کی داری حکم می کنی؟ اینها که توی این خانه «فدایی» می آمدند و می رفتند، می خواستند ببینند این چیست و نسخه ای پیدا کنند. یک آژانی بود و گاهی می آمد در خانه ما و با عموم «فدایی» جیگ و پیک میکرد. فهمیدم این آژانه حتماً یا مخالفه و یا می خواست چیزکی گیرش بیاد. «حسن علوی» به من گفت که برو این آژان را پیدا کن و به او بگو، میتونه یک نسخه از این بیانیه حکم می کنم را پیدا کنه.

احمدی - این نشان میده که هنوز بطور رسمی در روزنامه ها منتشر نشده بود. علوی - این یادم نمی آید ولی گفته بودند که چند روز بعد آنرا دربیاورند. من رفتم آژانه را دیدم و گفتم: حاج عمو میگه، یک نسخه از این برای ما بیار. گفت: چشم، چشم و گفت، یک نسخه را می آورم و بعد آورد و آنها می خواندند و بحث میکردند. می خواهم بگویم که سیاست تا اینجا ها در خانواده وجود داشت. یادم می آید که رضا خان، صاحب روزنامه «ستاره سرخ» را کتک زده بود.

احمدی - «ستاره سرخ» نبود، «ستاره ایران» بود که او را فلک کرده بود. علوی - بله، فلک کرده بود و کتک زده بود. این خبر ها در منزل ما می آمد و می گفتند: عجب قلدری است.

من باید به پدرم هم برسم. یک خاطره دیگری هم از پدر بزرگم دارم و آن اینه که توی حیاط بیرونی، یک تالار داشت که «اورسی» می گفتند.

احمدی - این کلمه از روسیه آمد به ایران، پنجره های چوبی با شیشه های رنگی. الان شاید جنبه عتیقه داشته باشد.

علوی - کاملاً درست است، از روسیه گرفتند و به کفش هایی هم می نامیدند که از روسیه آمده بود.

یک آدمی با لباس مرتب و شیک آمده بود در این اتاق («اورسی») نشسته بود که ما بچه ها رد می شدیم، این باید سال ۱۳۰۰ باشه، شنیدم که می گفت: حاج آقا، حاج آقا یعنی پدر بزرگم و پدر بزرگم می گفت: این قباله های خانه من است و او می گفت: من یک نگاه می کنم و پس می دهم. آمده بود برای تفتیش پدر بزرگم. این زمان "وثوق الدوله" است.

در همین زمان "وثوق الدوله"، یک حادثه دیگری هم [برایمان] اتفاق افتاد. برادر من «مرتضی علوی» را یک کسی آمد در خانه بیرونی و گفت: آقا مرتضی را می خواهم. برادرم که رفته بود، از همان دم در با پیراهن و زیر شلواری، گرفتنش و بردنش. «حسن علوی» را هم بردند. حالا من از کجا یادم میاد؟ برای اینکه، پدر بزرگم مقامی و اعتباری داشت، ما یک سر طویله داشتیم و در این سر طویله، اسب بود، الاغ، قاطر و درشکه خانه در جای دیگر بود و من سوار الاغ می شدم و برای برادرم و برای «حسن علوی» شام و نهار به زندان می بردم. زندان کجا بود، من نمی دانم، اما خارج شهر بود. هنوز این تشکیلات را نداشتند و زندان درست نشده بود و اما یک حیاط بود با باغچه بزرگ که من می رفتم آنجا، آنها را می دادم و بر می گشتم. ببخشید، حالا یک چیزی هم راجع به پدرم بگم. چه فعالیت سیاسی پدرم داشت، نمی دانم. اما این یادم میاد، توی مسجد شاه یعنی سالی قبل از رفتن من به فرنگ که در سال ۱۳۰۲ - ۱۳۰۱ باید بوده باشد، عکس هایی از زمان مشروطیت [در آنجا] می فروختند. من یک عکسی از پدرم را با یک کسی دیگر دیدم که جزو رجال مشروطیت بودند. من تنها چیزی که می توانم بگم اینه که از فعالین جنبش مشروطیت بود. از این گذشته، وقتی پدر بزرگم وکیل دوره اول مجلس شد، طبیعی است که پدر من هم [فعال] بود. در آن عکس، پدرم با عمامه بوده و بعد ها، من پدرم را قبل از اینکه به فرنگ برود، با کلاه و یقه بسته دیدم.

احمدی - آن لباس را درآورده بود؟

علوی - بله، من درباره پدرم گفتم، برادرم گفتم، فدایی و پرتو هم گفتم. خوب، من در چنین محیطی بدنیا آمده بودم. محیط خانواده را نباید از دست بدهم.

احمدی - بفرمایید.

علوی - من یک پسر دایی داشتم که اسمش «معینی» بوده و او سرباز بود و در قزاقخانه درس خوانده بود و بعد ها سرلشگر "معینی" شد. او با رضا خان از گیلان به تهران آمده بود.

احمدی - از قزوین. در جریان کودتای اسفند ۱۲۹۹ باید بوده باشد.

علوی - بله، از قزوین. بعد که به تهران آمدند او رئیس کلانتری شد. آن وقت کلانتری اسمش نبود.

احمدی - نظمی.

علوی - این پسردائی طرفدار رضا خان بود. به خانه ما که می آمد، یادم می آید که یک روز یک عروسک را برداشت و سرنیزه سوشدیش را بیرون آورد و گفت: هر که به سردار سپه [توهین] بکند، جگرش را در می آورم. برادرم و «پرتو» گفتند: قپی نیا، قپی نیا، اینجا که قزاقخانه نیستش. اینها با هم همبازی بودند و او تا سرلشگری رسید.

احمدی - دوره زندانی «مرتضی» و «حسن علوی» طولانی بوده؟

علوی - یادم نمیاد. فقط می دانم که من می رفتم و برای آنان ناهار و شام می بردم. البته کیف می کردم که سوار اسب می شدم. روزی دو مرتبه می رفتم ولی در زمان "وثوق الدوله" آنان را مرخص کردند و زیاد جدی نبود.

احمدی - در مورد پدر بزرگ تان که در بازار بود و با توجه به فضای آن دوران که یک اهل بازار، فرزندان خودش را به اروپا می فرستاد، یک نوع گرایش سنت گرا

مسئله را از این زاویه طرح نمی کرد که : فرستادن بچه ها به اروپا ، آنان را مثلاً" بی خدا می کند و یا چنین مضمونی؟ آیا شما مسئله ای در این زمینه یاد تان نمی آید و یا نشنیده اید؟

علوی - شاید. وقتی پدر من در سال ۱۹۲۰ یا ۱۹۲۱ به ایران برگشت ، مادرم به او گفت: این بچه ها دیگر بزرگ شدند و من از عهده شان بر نمی آیم، تو باید آنان را همراهت ببری، حالا چرا باید ببری، ما را همراهش [به آلمان برد].
«مرتضی» و مرا همراهش برد و «مصطفی» سال بعد بوسیله دیگری به آلمان آمد. اما پدر بزرگم متوجه این نکته ای که شما می گوئید، شده بود، اینها که به فرنگستان می روند، لا مذهب می شوند. عموی مرا اول فرستاد به مصر، اما «پرتو علوی» در مصر نماند و به فرنگ آمد. یعنی این تفکر که اینها که می روند به فرنگ، دیگر لامذهب می شوند وجود داشت. و من چه خوب یادم میاد، وقتی که من روز آخر از پدر بزرگم خدا حافظی می کردم در سال ۱۳۰۲ به من گفت: یادت باشد، مخصوصاً" جلو فرنگی ها نماز بخوان. این را هیچوقت فراموش نمی کنم. این محیط خانوادگی ما بود.

دوران تحصیل در ایران

احمدی- اگر ممکن است از دوران مدرسه بگوئید، شرایط مدرسه چگونه بود؟ معلم ها و درس و خاطره ای که از دوران دبستان تان دارید. در واقع شما در سال ۱۳۰۲ که رهسپار اروپا شدید، سن شما در حدود هفده سال بود.

علوی - ۱۶ - ۱۷ سال. من اول در مدرسه «فرهنگ» بودم. رئیس مدرسه «آقا ضیا» بود و این مدرسه نزدیک خانه مان بود. یک معلمی داشتیم بنام «شیخ حسین» که آواز خون بود و بعد ها رفت روضه خون شد و بعد آواز خون شد. ما توی این مدرسه یک نوع بازیگوشی می کردیم و درس زیاد نبود. من یک مرتبه در

مدرسه «فرهنگ» رفوزه شدم، برای اینکه من خطم بد بود. ما در خانه هم معلم سر خانه داشتیم و می آمد در یکی از این اتاقهای بیرونی که من، آقا حمید و «پرتو» پیش او خط می خواندیم. این «پرتو» و آقا «حمید» چه خط قشنگ و عالی داشتند ولی خط من بد بود، هنوز هم خط من بد است. حالا بعضی ها می گویند، خط فرنگی تو بهتره. واقعیتش اینه که من خطم همیشه بد بوده، بیایید نگاه کنید.

احمدی - آنقدر ها هم بد نیست ولی می شود خواند.

علوی - در مدرسه «اقدسیه» که [رئیس آن] صدرالعلما بود، او از آزادی خواهان و از دوستان «فدایی» و گاهی هم در آن جلسات می آمد. او آدم با سوادی بود و علاقه به تاریخ ایران داشت. در مدرسه اقدسیه، یک نهري حوض را به باغچه وصل میکرد.

احمدی - محل مدرسه اقدسیه یاد تان هست؟

علوی - دقیق نمی دانم ولی حوالی سرچشمه بود. در این حوض، مرغابی ها شنا می کردند. او برای ما تاریخ یونان را می گفت. من لغت «دلفی» و چند لغت دیگر را از آن زمان یادم می آید و همیشه میل داشتم بروم یونان را ببینم، بالاخره در سن ۹۰ سالگی رفتم به یونان. تاریخ یونان جزو درس ما نبود و او از علاقه خودش، این درس را می داد. او وقتی دید که یکی خوابیده و یکی [چرت] می زند، گفت: گوساله ها، رقص مرغابی را همیشه می بینید، تاریخ یونان را کدام خری بهتر یاد میده [خنده با هم]

اما کار مدرسه اقدسیه در سال دوم و سوم دبیرستان به جایی کشیده شده بود که ما هیچ کاری نمی کردیم و همه با هم نشستیم و قمار می کردیم. مبصر کلاس مواظب بود که معلمی یا کسی نیاد و ما را نبیند. درسی در کار نبود و معلم هم نداشتند. من چه خوب یادم میاد که دلیل رفوزه شدن من از خط بد بود. معلم من

که من را خیلی دوست داشت، گفت: پسر، تو آنقدر بد خط بودی که هیچ نتوانستند خط ترا بخوانند، دلیل رفوزه گی تو اینه. حالا در سال ۱۳۰۱ است که پدرم از آلمان آمد.

احمدی - در این سال که پدر تان از آلمان آمد، یعنی حدود شش سالی بود که در مهاجرت آلمان بود.

علوی - بله، شش سالی بود که من پدرم را ندیده بودم. سرپرست ما، پدر بزرگ مان بود و خرج ما را می داد. مادر من هم از چیزش [جهیزیه] باقی مانده بود، ترمه، انگشتر، می فروخت و کمک بود. البته پدر بزرگ مواظب ما بود ولی من می دیدم که پسر دایی های من عروسک های وق وقی دارند و یا کفش های بندی دارند ولی ما همین «اورسی» های معمولی داشتیم. ما از اینها می خواستیم و مادرم می رفت انگشترش را می فروخت، شالش را می فروخت. این بود که وقتی پدرم آمد، گفت: من دیگر از عهده اینها بر نمی آیم و این ها را همراهت ببر.

حرکت بسوی آلمان

احمدی - مسیری که از ایران به طرف اروپا حرکت کردید و شکل مسافرت آن روز چه جوری بود؟

علوی - تقریباً حدود ۱۰ - ۱۲ نفر از بچه های آدم های اعیان آن روز، اعیان که می گویم مثلاً بچه های «فرزین».

احمدی - این همان "فرزین" معروف به کلوب که در زمان رضا شاه سفیر ایران در آلمان شده بود؟

علوی - بله، مثلاً "بچه های «سیاح».

احمدی - از نوه های «حاج سیاح» جهانگرد معروف دوره ناصر الدین شاه؟

علوی - بله، نوه های او بودند. و همچنین بچه های "خواجه نوری". همه اینها همراه پدرم به آلمان آمدند. آن موقع راهها، چنان آزاد نبوده و ما با چهار تا درشکه حرکت کردیم. من و "احمد فرزین" و پدرم در یک کالسکه آمدیم در قزوین. در کالسکه های دیگر پسر "کاظمی" که برادرش بعد ها وزیر امور خارجه شد و وکیل درجه اول تهران بود و بچه های دیگر سوار کالسکه های دیگر شده بودند. در قزوین در هتلی رفتیم و یک فراش اداره دارایی آمد و گفت: جناب آقای «حسن ناصر» حسن ناصر کسی است که اساس تاتر ایران را گذاشته و «نوشین» هم با او کار کرده منتظر شماست. نمی دانم این «حسن ناصر» در قزوین بود یا در رشت؟

یادم می آید که پدرم یک کیسه پول به من داد، شاید ۴۰ - ۵۰ تومان می شد که نگهدارم و خرج کنم. ما در حدود ۱۰ - ۱۲ روز در منزل «حسن ناصر» مهمان بودیم و فکر می کنم شهر رشت بود. هر روز مرغابی به ناف ما می بستند، ما که تا آن موقع مرغابی نخورده بودیم یعنی همین Ente.

از رشت سوار قایق های محلی شدیم و تا به بندر انزلی رفتیم. اگر اشتباه نکنم، قایق ها را هم در بعضی جا ها می کشیدند یعنی الان قدری برایم محو است که چه جوری می کشیدند.

در بندر انزلی، پدرم گفت: هر کسی داوطلب سوار شدن در درجه دوم کشتی باشد، یک لیره می دهم. من گفتم: به من هم میدی؟ گفت: آره. اما برادرم و چند نفر دیگر در درجه اول کشتی نشستند و ما را در آن زیر زمین کشتی کردند.

احمدی - از تهران تا بندر انزلی چند روز در راه بودید؟

علوی - اگر اشتباه نکنم، از تهران تا رسیدن به برلین سه ماه طول کشید. اول آمدیم بادکوبه و بعد به تفلیس و باطوم و بعد آمدیم به استانبول و از آنجا هم با قطار آمدیم به برلین.

در استانبول، یک آدمی بود در سفارت و خیلی با پدرم دوست بود و به ما محبت می کرد. این آدم اتومبیل داشت و اولین دفعه بود که سوار اتومبیل می شدم. در استانبول یک روزی پدرم توی بازار به کسی سلام کرد و این آدم "محمد علی شاه" بود. در روسیه که انقلاب شده بود، به استانبول آمده بود. او داشت در خیابان چیزی می خرید، پدرم به او سلام کرد و به من گفت: تعظیم کن. [خنده با هم] از روی کلاه و لباس سرداریش، معلوم بود که آدم عادی نبود. از استانبول چه چیز های دیگری یادم می آید؟

احمدی - آن موقع که در استانبول بودید، در مقایسه با تهران چه تفاوت هایی را

می دیدید؟

علوی- ما وارد بادکوبه که می شدیم، از آنجا دیگر شهر فرنگی شده بود و برای ما محسوس بود و با ایران فرق داشت. برق داشت، ترن برقی داشت و باطوم و کنار دریایش. سه ماه طول کشید تا رسیدیم به برلین.

پدرم در استانبول ماند و ما را راهی برلین کرد. در برلین کسی آمد بدنبال ما و بعد رفتیم به هتلی تا اینکه چند روز بعد، پدرم آمد به برلین.

احمدی - آقای علوی، صحبت های شما در جلسه قبل تا رسیدن به برلین به اتفاق چند تن از جوانان و اقامت در هتل بود. زندگی تان در آلمان، دوره جدیدی است همراه با برداشت ها و آشنایی های جدید. بنابراین، قبل از اینکه وارد مسائل آلمان بشویم، اگر مطلبی بوده باشد و یا احتمالاً "جا گذاشته باشید، خواستم خواهش کنم بفرمایید.

علوی - پیش از رفتن به آلمان، موقعی که من در مدرسه اقدسیه بودم و بعد هم در دارالفنون و یکی دو سال که در آنجا بودم، فعالیت سیاسی نداشتم و این را تکرار می کنم، من همیشه سعی می کردم، خودم را از سیاست کنار بکشم و اما این

سیاست بود که بر من دست می انداخت. نخستین اقدام سیاسی که من کردم، موقعی بود که «وثوق الدوله» قرار داد ۱۹۱۹ را با انگلیس ها می خواست ببندد، قرار دادی که می دانیم و تکرار آن لازم نیست، دو تا از وزیران و یا سه تا از وزیران، چقدر پول از انگلیسی ها گرفتند.

احمدی - یکی از آنها هم "نصرت الدوله فیروز" بود؟

علوی - بله، و یکی هم "صارم الدوله" که به وزیران دزد معروف شدند. پولی که بعد ها رضا خان یعنی سردار سپه از آنان پس گرفت.

نخستین اقدام سیاسی من، هنگامی بود که این قرارداد داشت بسته می شد و عده ای از روزنامه ها مخالفت می کردند و معایب این قرارداد را که یک نوع فروش ایران بود، طرح می کردند و می خواستند از [انعقاد] این قرارداد جلوگیری کنند. از همین جهت، عده ای از دانشجویان، البته آن وقت که ما دانشجو نداشتیم یعنی محصلین آن موقع و در حدود ۴۰۰ - ۵۰۰ نفر بودیم که نمایش و تظاهرات می کردیم و می گفتیم: یا مرگ یا استقلال. آن روز داشتیم به طرف میدان تویخانه پیش می رفتیم که رئیس شهربانی آن زمان «ادیب السلطنه سمیعی» یک صاحب منصب کوتاه قدی بود که با چند صد تن آژان آمده بود و فریاد زد: آقایون پراکنده شوید. همزمان با فریاد، شمشیرش را کشید و به این آژانها فرمان هجوم داد، و ما عقب نشینی کردیم.

در آنجا حادثه ای برای من رخ داد که هیچوقت فراموش نمی کنم. برادر بزرگم که بزرگتر من بحساب می رفت و به من آقایی می کرد، دست مرا گرفت و از روی دوستی و برادری مرا کنار کشید تا صدمه ای به من نرسد.

احمدی - برادر تان "مرتضی" قاعدتا باید یکی از فعالین سیاسی آن زمان

بوده باشد و در آن تظاهرات هم شرکت می داشت؟

علوی - البته، او یکی از سر دسته [آن تظاهرات] بود و در [مدرسه سیاسی] بود. «مدرسه سیاسی» هم، مرکز این تظاهرات و اقدامات سیاسی بود. حالا من یادم نمی آید آن وقت رئیس "مدرسه سیاسی" چه کسی بود؟
احمدی - مؤسس آن «مشیر الدوله» (حسن پیرنیا) بود و مدتی رئیس آنجا «ذکاء الملک» بود و بعد هم پسرش "محمد علی فروغی" رئیس آنجا شد.

دورهٔ تحصیل در آلمان

علوی - ممکن است، اینها دیگر یادم نمی آید. این اولین اقدام سیاسی من [در ایران] بود تا اینکه به آلمان آمدم.

در آلمان برای اینکه من و برادرم از همه جدا باشیم و با هم فارسی حرف نزنیم، او رفت به «برسلاو» که الان جزو لهستان است. و من آمدم به «گیلت بیتمس» که این شهر هم اکنون جزو لهستان است و امروز اسمش «گه بیتمس» است.
در این زمان، برادرم از شهر «برسلاو» آمد به «گیلت بیتمس» و اسم مرا در یک مدرسه نوشت و من شاگرد این مدرسه شدم. این یک مدرسه متوسطه «رئال شوله» بود.

دو نوع مدرسه متوسطه در آن زمان در آلمان رایج بود. یک نوع دبیرستان بنام «گیم نازیوم» و در این نوع دبیرستان، محصلین می باید زبان لاتین بخوانند، در صورتی در «رئال شوله» زبان انگلیسی و فرانسه می خواندیم و کمی هم زبان لاتین. البته من کمی هم لاتین خواندم ولی معلومات زیادی بدست نیاوردم و گاهی ریشه های کلمات را می فهمم و همان مختصری هم که لاتین یاد گرفتم [نسا مفهوم].
در این مدرسه، زبان خارجه، فرانسه و انگلیسی بود. ببینید، در این سالهای اول، زبان یاد گرفتن بود. من که در ایران یک بار رمان «کنت مونت کریستو» را خوانده بودم
احمدی - ترجمه شاهزاده "اسکندری"؟

علوی - بله، یکی دو تا رمان فرنگی دیگر هم که بفارسی ترجمه شده بود، خوانده بودم ولی از این بیشتر چیزی نمی دانستم. اما حالا که زبان آلمانی من راه افتاده بود، شروع کردم به نمایشنامه خواندن، مثلاً «ماریا اسلارت» شیلر را خواندم. احمدی - این اولین نمایشنامه بود؟

علوی - بله، نمایشنامه چون مکالمه بوده، آسان تر بود و از اینجا شروع کردم. بعد از مدتی شروع کردم به بلعیدن ادبیات دنیا. احمدی - بعد از آنکه دوره دبیرستان را تمام کردید؟

علوی - نخیر، در همین سالهای دبیرستان من کار عمده ام این بود که می نشستم و رمان می خواندم. «جنایات و مکافات» نوشته «داستایفسکی» را یک شب تا صبح خواندم. مثلاً یادم می آید که همکلاسی هایم بشوخی می گفتند: دیشب چه رگی زدی؟ کتاب هایی که در این سال ها خواندم و در واقع بلعیدم، آثاری بود از "شکسپیر"، "چایکوفسکی"، "مولیر"، "شیلر" و "گوته". اینها شروع کار بود، اما وقتی زبان آلمانیم که مرتب قوی می شد و معلم هایی داشتیم که مرا تشویق می کردند و هی می پرسیدند: تازه چه خواندی؟

احمدی - این انتخاب کتاب ها و سمت دهی از سوی معلم ها بود؟

علوی - من می رفتم کتابخانه و در آنجا یک زنی بود و به من توصیه می کرد. مثلاً آثاری از «تولستوی»، «چخوف»، از «داستایفسکی» هر چه گیرم می افتاد، می خواندم، همه اینها را به زبان آلمانی می خواندم و اسم ها و آن کتابهایی که هنوز هم در ذهنم باقی مانده است.

در اینجا موضوعی که بخاطرم می آید، در اینجا یک زنی بود که مادرش روس بود و پدرش ایرانی و روزی به من گفت: بنظر می آید که تو زیاد از «داستایفسکی» خواندی؟ گفتم: من هنوز به این جاها نرسیدم.

احمدی - در این زمان در شهر «برسلاو» بودید؟

علوی - بله، در این شهر دو ایرانی دیگر بودند بنام «رضا کتاب فروش» که بعد ها اسمش «کی نژاد» شد. همان «کی نژاد» که بعد ها «سرلشگر زاهدی» در خانه او پنهان شده بود یعنی در زمان قبل از کودتای ۲۸ مرداد. او هنوز هم در لندن است و با هم عکسی هم از آن دوران محصلی داریم و هر وقت به لندن میروم، او را می بینم و این عکس را می بینم و بشوخی به من میگه: خیلی پدر سوخته ای. یک نفر ایرانی دیگر هم در این شهر درس می خواند و بنام «مافی». اینها دو تا مافی بودند، یکی دندانپزشکی خواند و در تهران مطب داشت و دیگری الواطی کرد و چیزی نشد.

برخی از این خانواده های اعیان که می خواستند پسرانشان را برای تحصیل در آن موقع به آلمان بفرستند، به پدرم می سپردند. پدرم به من سفارش می کرد که به آنان راه و چاه را نشان بده. «کی نژاد» بعد از مدتی آمد به «لایپزیک» و رشته تجارت خواند و زمان «زاهدی» از سردمداران حکومت بود و به من می گفت: یک بار در اصفهان هفت تیرم را کشیدم و گفتم: فلان کار باید بشه. حالا چنان پیر شده و حال وک سنی پیدا کرده.

احمدی - حالا برگردیم به مسئله ادبیات و خواستم روی این نکته مکث کنیم و آن اینکه: آیا بعدها خود تان پیدا کردید که چه انگیزه ای موجب شد که در آلمان به ادبیات علاقه پیدا کنید؟ درست است که در ایران یکی دو تا رمان خواندید. اما چه عاملی باعث شد؟

علوی - در آن سالی که در دبیرستان آلمان بودم، یک جلسه ای برای آن دسته شاگردانی که علاقه به فن مخصوصی داشتند یعنی در سالهای آخر مدرسه وجود داشت [که یکی از این جلسات مربوط به مسایل ادبیات بود] اینها بحث های ادبی

میکردند. یک دفعه به من نوبت رسید، یک رمان «هرمان اشته هر» بنام Heiligen Hof یعنی «خانه مقدس» که من آنرا خوانده بودم و یک قدری جنبه تصوف داشت و مرا خیلی گرفت. در یک جلسه ای که ما داشتیم - و شما از من می پرسید که چطور علاقه ام به ادبیات شروع شده - در اینجا یک بازرسی وزارتی آمده بود که ببینند. در این روز، من داشتم راجع به «خانه مقدس» یا «مزرعه مقدس» صحبت می کردم. وقتی من صحبت می کردم، دیدم این شخص بازرسی که از «برسلاو» به این منطقه آمده بود، دارد صحبت هایی با معلم من میکند. بعد که صحبت او تمام شد، شروع کرد [به این مطلب]: این ایرانی نه تنها دارد وارد ادبیات ما میشه، ایرانیها آدمهای بزرگی دارند و شروع کرد به خواندن چند شعر "مولوی" از جمله:

از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم ز حیوان سر زدم.

یعنی شعر هایی را به آلمانی خواند و من البته فخر کردم و پیش خودم یعنی من بچه ۱۷ - ۱۶ ساله گفتم، وقتی یک بازرسی وزارتی این همه میلونه یعنی شعر مولوی را از حفظ به زبان آلمانی می خونه، پس وزیر فرهنگ چقدر میلونه، این گونه برداشتی کردم. من قصدم از این نمونه، این بود که بگم چقدر تشویق می شدم. حالا چه تاثیری در من کرد؟ من «رستاخیز» "تولستوی" را خواندم و تهیج شده بودم و شروع کردم خلاصه کردن آن حتی ۱۰ - ۸ صفحه آنرا خلاصه کردم و بعد پیش خودم خواندم، دیدم که دارم شوخی می کنم [خنده] و این کار من نیست.

یک مسئله دیگر هم بود و آنها سرکوفت میزدند و می گفتند که: آنوقت اینجوری بودید و حالا چطوره وضع تان؟ بخاطر دارم، یک بار با معلم مان به گردش رفته بودیم و از یک سد عظیمی گذشتیم. زن این معلم از من پرسید: در ایران هم شما از این ها [سد] دارید؟ قبل از اینکه من جواب بدهم، معلم به همسرش گفت: Iran ist nicht so weit یعنی ایران هنوز به این پایه نرسیده است. در صورتی که

بیخود می‌گفت و بعد ها که من شیراز رفتم، بند «امیر» را دیدم که در آنجا همین کار را کرده بودند، البته نه به این عظمت.

احمدی - البته نه از نظر تکنیک سد سازی مدرن و یا استفاده از آب برای انرژی، نداشتیم.

علوی - درست است، هنوز نداشتیم، اما بند «امیر» برای آبیاری داشتیم. این سرکوفت های بچه ها، من را وادار کرد که ببینم ادبیات خود ایران چه جوریه؟ و بخصوص دیدم که آن بازرس وزارت فرهنگ [آن شعر ها] را خواند، در واقع من را وادار کرد که ببینم این فرنگی ها درباره ایران چه گفته اند. بعد افتادم توی خواندن آنها. آنچه که از زبان فارسی به آلمانی ترجمه شده بود، اینها را دیگه زیر و روش کردم. ترجمه "حافظ" به زبان آلمانی، دو نفر ترجمه کرده بودند. یکی را دو نفر اطریشی و یکی هم یک آلمانی بنام «وینستن شواین».

احمدی - اگر اشتباه نکنم، نخستین ترجمه به آلمانی از "حافظ" در سال ۱۸۱۲ بود؟

علوی - بله، بله. من می‌رفتم ببینم که «ریگرد» راجع به فردوسی چه گفته، من می‌رفتم ببینم ترجمه هایی که از خیام شده بود و آنچه درباره خیام نوشته بودند و خیلی زیاد بود، افلا" یک گنجینه پر بود که می‌شد به آنها مراجعه کرد.

احمدی - شما در آن زمان از طریق کتابخانه شهر به آنها دسترسی پیدا می‌کردید یا در کتابخانه دبیرستان هم وجود داشت؟

علوی - ببینید، من هر جا که می‌فهمیدم آثار شرق وجود داشت و یا از معلمین می‌گرفتم و یا آنانی می‌دانستند که من به این چیزها علاقه دارم [برایم می‌آوردند].

مطلب دیگر راجع به شاهنامه فردوسی. شما تعجب می‌کنید و من باید به گناه خودم اعتراف کنم و آن اینکه رستم و سهراب را من اولین دفعه به زبان آلمانی خواندم و بعد فارسی آن بدستم افتاد. در این زمینه یک ایرانی هم در برلین داشتیم بنام «ایران شهر».

احمدی - «کاظم زاده ایران شهر».

علوی - بله، «کاظم زاده ایران شهر».

احمدی - در آن زمان نشریه ای هم بنام «ایران شهر» در برلین منتشر میکرد؟
علوی - بله، در می‌آورد ولی دقیق یادم نیست که در این دوره هم منتشر می‌شد یا نه ولی کتاب فروشی داشت در برلین.

احمدی - با انتشارات «کاوینانی» در برلین هم همکاری داشت؟

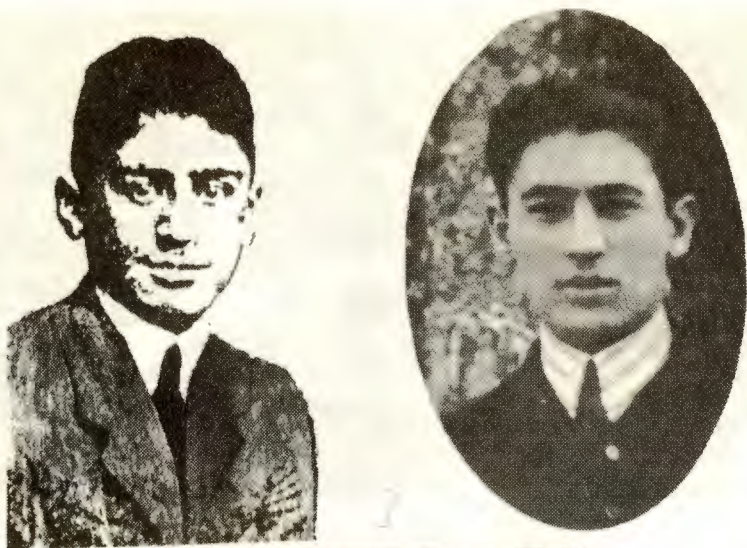
علوی - بله، انتشارات «کاوینانی» دیگر درش تخته شده بود ولی این کتابخانه وجود داشت.

احمدی - یاد تان هست این کتابخانه در کجای برلین بود؟

علوی - نه.

احمدی - در منطقه «شارلتون بورگ» نبود؟

علوی - بله، کاملاً درست است حتماً در منطقه «شارلتون بورگ» بود. هر وقت می‌آمدم به برلین به دیدن پدرم و برادرم «مرتضی»، به این کتابخانه هم می‌رفتم و از او کتاب می‌گرفتم و پدرم هم توصیه می‌کرد، که چه کتابهایی را بخوانم. وقتی رستم و سهراب را به آلمانی خواندم، علاقه مند شدم آنرا به زبان فارسی هم بخوانم. البته زبان فارسی من آنقدر نبود که رستم و سهراب را بزبان فارسی بفهمم و لغات مشکل زیاد داشت.



۵ - از راست به چپ مرتضی علوی، بزرگ علوی و عکس پایین
مصطفی علوی (در سال ۱۳۰۲) در برلین



۶ - بخش مرکزی شهر برلین در سال ۱۹۲۵ که قصر های سلطنتی سابق، دانشگاه، کتابخانه مرکزی شهر، اپرا، تاتر در آنجا واقع بودند.



۸ - خیابان اونسردن لیندن Unterden Linden در برلین در سال ۱۹۲۲

در اینجا بد نیست که من اشاره ای بکنم و رد بشوم، اگر چه ارتباطی به این دوره [خاطرات من] ندارد.

«فريتس ولف» یک يهودی آلمانی، لغات شاهنامه را به زبان آلمانی [تهيه کرد] و سی سال روی آن زحمت کشید و لغات غير مانوس که در شاهنامه بود، به آلمانی در کتابی قطور نوشته است. این آدم سرنوشت عجیبی دارد و می خواهم بگویم. این آدم سالی بود که حالا شاید شما بهتر بدانید که چه سالی بود و آن سالی است که اولین هزاره فردوسی را در تهران می گرفتند.

احمدی - این زمان رضا شاه است که اولین بار و یکبار هزاره فردوسی را گرفته بودند و این زمانی است که فرهنگستان را درست کرده بودند و "محمد علی فروغی" هم در راس آن بود. فکر میکنم سال ۱۳۱۲ خورشیدی بود.

علوی - کاملاً درست است. ببخشید یادم آمد. درست سال ۱۹۳۳ بود و هیتلر سر کار آمده بود.

احمدی - بله، ۱۹۳۳ میلادی میشود سال ۱۳۱۲ خورشیدی.

علوی - دولت آلمان برای شرکت در این جشن هزاره فردوسی، دو جلد از این کتاب را به ایران تقدیم کرد، یکی را به ملت ایران و یکی را به "فروغی".
احمدی - محمد علی فروغی یعنی ذکاء الملک.

علوی - این کتاب به خرج وزارت خارجه آلمان چاپ شده بود. وقتی این کتاب منتشر شد، همزمان با روی کار آمدن هیتلر است. وقتی فهمیدند «فريتس ولف» يهودی است - او بعنوان یک آدم مومن کاتولیک و يهودی تبار سرنوشتش مانند همه يهودی های آلمان بود - او را گرفتند. تعداد زیادی از دوستانش به او توصیه کردند که از آلمان خارج بشود و اما، او نپذیرفت و سرنوشت او همانند دیگر يهودیان

شد. از جمله کسانی - البته باید اینها را گفت - سعی کردند اورابه ایران بیاورند، «تقی زاده» بود. «تقی زاده» بود که با او آشنایی و ارتباط داشت.

احمدی - «تقی زاده» در زمان اقامت در آلمان و انتشار مجله کاوه با شرق شناسان معروف آلمانی از نزدیک ارتباط داشت مانند پروفیسور «میتوخ» رئیس مرکز شرق شناسی آلمان.

علوی - بله، اینها همکاری داشتند. او هم می خواست او را به ایران بیاورد و چند نفر از این یهودیهای آلمانی را از جمله پروفیسور «هس» و اگر اشتباه نکنم به ایران آورد و در مشهد به او کاری دادند. «تقی زاده» سعی کرد «فریتس ولف» را به ایران بیاورد ولی موفق نشد. «فریتس» گفت: من یک کاتولیک هستم و هر چه خدا بخواهد، آن خواهد شد.

من با این توضیحات میخواهم بگویم، ادبیات ایران بعد از آنکه «گوته» درباره حافظ نوشته [در آلمان علاقه مندانی داشت].

احمدی - منظورتان دیوان شرق و غرب را که در اوایل قرن نوزدهم نوشته است؟

علوی - بله، بعد از آن، نخبه ادبا علاقه پیدا کرده بودند به ایران و اینگونه آثار ترجمه می شد و بحث می شد و در واقع ایران اقلاً در محیط علم و ادب یک [پدیده] کهنه و دور افتاده ای نبود. البته فقط این نبود، «انکته ره و پرون» اوستا را از هند آورده بود و قسمتی از آن ترجمه شده بود و این یک شوری برپا کرده بود که یک آدمی حدود دو هزار سال پیش و ما نمی دانیم که زرتشت چه وقت زندگی می کرده و به روایتی شاید اصلاً "زمان هخامنشیان وجود نداشته و بعضی می گفتند [نا مفهوم] در هر صورت آدمی در حدود دو هزار سال پیش برداشته یک چنین افکار جدیدی منتشر کرد. می خواهم بگم که همه اینها باعث شده بود که توجه به ادبیات

ایران [جاذبه] پیدا کند. از همان وقت است که ایجاد مراکز ایران شناسی در اروپا و روسیه مورد بحث و فحص قرار گرفت.

خب، بنابراین اگر سر و کارم به ادبیات ایران افتاد، از یک طرف علاقه من بخواندن رمان های معروف دنیا و نمایشنامه نویس های معروف دنیا و از یک طرف دیگر هم علاقه به ایران شناسی و خاصه وقتی آن بچه ها به من سرکوفت می زدند، من می گفتم: بروید "خیام" را بخوانید تا چه فکری در آن است و استادان شما هنوز به این پایه نرسیدند. در جواب آنها می گفتم که تمام ادبیات شما به پایه "حافظ" نمی رسد. البته من هم افراط می کردم و یا به آنها می گفتم: ببینید «گوته» راجع به «حافظ» چه میگوید و آنها خاک پای او نیستند.

البته من در این زمان علاقه ای به سیاست نداشتم و توجه ای هم نداشتم یعنی چیزی نبود که مرا بگیرد. وقتی به برلین می آمدم، با پدرم هم صحبت می شدم و یا با برادرم.

احمدی - «مرتضی علوی»

علوی - نشست و برخاست آنها با امثال «ارانی» و «اردلان» که بعد ها وزیر دارایی شد و سفیر ایران در آلمان شد، می دیدم که این ها حرف های دیگری می زنند. من که برای رضا خان و حالا که آمده بود «احمد شاه» را از کار برکنار کرده بود و خودش شاه شده بود و اسمش را «پهلوی» گذاشته بود و مفهوم «پهلوی» را در ادبیات می دانستم که چه هست، یک نوع احترامی برایش قائل بودم.

احمدی - از زاویه ادبیات و ایران دوستی؟

علوی - بله، این مرا گرفته بود ولی می دیدم که اینها حرفهای دیگری می زدند. حرف پسر عمه ام که او قلدری است، به گوشم صدا می کرد. البته تبلیغات آلمان هم [در مدح رضا شاه] بود و اینها می خواستند رابطه تجارتنی با ایران برقرار

کنند و در مدح [رضا شاه] می نوشتند، همان کاری که تا این اواخر و تا قبل از حکومت روحانیون درباره سلطنت داشتند. همه اینها را درک نمی کردم ولی حس می کردم که آنان در راه دیگری می روند.

احمدی - با شما درباره سیاست صحبت نمی کردند؟

علوی - خیر، من را بچه حساب می کردند. پدرم علاقه مند بود که من کتاب بخوانم و مرا تشویق میکرد. در تهران هم که بودیم، روزی من داشتم قصه «خاله سوسکه» را می خواندم و آمد پیش من و گفت: چی داری می خوانی؟ گفتم: «خاله سوسکه». به من گفت: هیچی دیگر پیدا نکردی که بری «خاله سوسکه» را بخوانی، شنیدم که میری پیش پرتو [پرتو علوی] و با او حافظ می خوانی، آن بهتره تا اینکه این چیزها را بخوانی.

در همین ایام در آلمان، روزی از من پرسید تو چه کاره می خواهی بشی؟ چه شغلی می خواهی بگیری؟ من گفتم: می خواهم روزنامه نویس بشم. او گفت: از روزنامه نویسی که پول در نمی آید و این که شغل نیست و در ایران روزنامه اش کجاست که تو می خواهی روزنامه نویس آن بشی. گفت: تو حالا برو درس بخوان. و من رفتم توی رشته آموزش و پرورش و گفتم، حد اقل در این رشته، معلم که میتونم بشم و رفتم در رشته «پداگوژی».

احمدی - شما در این دوره [تحصیل] که به برلین می آمدید، دکتر «تقی ارانی» البته هنوز دکتر نشده بود، او را در منزل اخوی «مرتضی علوی» دیده بودید؟
علوی - یکی دو مرتبه دیده بودم و می دانستم که اینها با هم جیک و پیک دارند و خیلی با هم نزدیک هستند و دیگری هم «غلامحسین» بود.

احمدی - «غلامحسین فروهر» که بعد ها وزیر دارایی شد [و سفیر ایران در سوئد] و اینها در نشریه فرنگستان با هم در دوره ای همکاری داشتند.

علوی - «کازمی» هم با آنها بود. یک مجله ای هم داشتند به اسم «علم و زندگی» ولیکن من را به بازی نمی گرفتند.

حالا یک چیزی یادم آمد که می خواهم نقل بکنم. روزی با برادرم رفتیم تماشاخانه برلین بنام Schauspielhaus.

احمدی - آن وقت در خیابان «اونتر دن لیدن» (Unter den linden) در برلین بود؟

علوی - بله، پشت این خیابان و اکنون دارند سه تا کلیسا را در آنجا تعمیر می کنند. من با برادرم در آنجا به تاتر رفتیم بنام «راهزنان». این نمایشنامه از «شیلر» بود که روی صحنه آورده بودند. شما «راهزنان شیلر» را خوانده اید؟ احمدی - خیر.

علوی - حتماً بخوانید. در این نمایشنامه، «فرانس مور» در شهر «دکریت» درس می خواند و در عین حال دلبستگی به دختری دارد و برادر کوچکتر هم دلبستگی به او پیدا کرده و برای برادر بزرگتر میزنه و نمی گذارد به او کمک برساند. اینها چند نفر دور هم جمع می شوند و شروع می کنند به غارت کردن و دسته راهزنان را تشکیل می دهند. پشت سر این راهزنان یک آرزو و یک ایده ای نشسته و نمی زنند که فقط دزدی کرده باشند بلکه می زنند که این رژیم را عوض بکنند. البته اسم رژیم را من می آورم یعنی این جهان را عوض بکنند.

احمدی - ببخشید، صحبت شما را قطع میکنم، شما اولین بار بود که به تاتر می رفتید؟

علوی - خیر. تاتر زیاد میرفتم. این مرتبه همراه برادرم رفته بودم. جزو کارهای ادبی من، از جمله به تاتر رفتن بود. وقتی از این پله ها [بعد از دیدن نمایشنامه] می آمدم پایین، برادرم گفت: فهمیدی «فرانس مور» چی گفت؟ «فرانس مور»

کارش بسختی میکشه و دو برادر مقابل هم می ایستند. «فرانس مور» میگه که من شنیده ام، در همین نزدیکی ها بدبختی زندگی می کنه که یازده بچه داره.

برادرم گفت: یک نکته دیگری هم گفت و آن چه بود؟ گفتیم: «فرانس مور» گفت: هزار «لیدور» یعنی سکه به کسی می دهد که این راهزن بزرگ را زنده تحویل دهد تا به این مرد کمک شود.

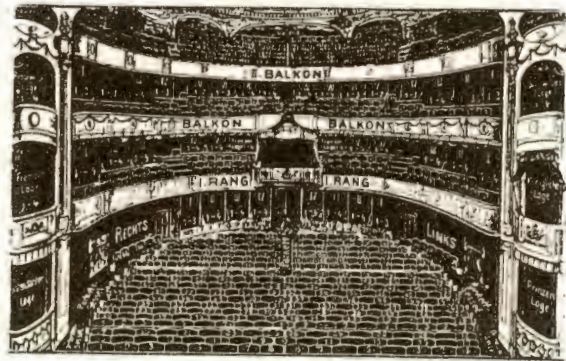
برادر گفت: فهمیدی یعنی چه؟ یعنی من «فرانس مور» خودم را توسط این فلک زده تسلیم می کنم که به او پاداش برسد و بتواند با دریافت این هزار سکه با فرزندان زندگی بکند.

ببینید، در توی این حرف برادرم، فهمیدم آه به کجا دارند می روند، پس من قدری از قافله دور هستم. این شاید هسته معنوی است که در من تاثیر کرد و آن اینک: همش ادبی، ادبی، فایده اش چیه؟

من باید اینجا چیزی را بگم که لازمه. من در دوران بعد را می گویم که به ایران برگشتم، هرگز طرفدار استالین نبودم یعنی در هیچ نوشته من که در آن زمان ها بچاپ رساندم، تعریف و مدحی از استالین نیست. اما من همیشه هواخواه سازش بودم، این در وجود من بود.

احمدی - سازش بمعنای تولرانس (Tolerance) ؟

علوی - بله، بله، وقتی که می دیدم که مثلاً روس ها با انگلیس ها یک قدری نزدیک می شوند، خوشم می آمد و از تضاد آنها می ترسیدم و آدمی شجاع نبودم هرگز در زندگیم و آدم سازشکاری بودم و از همین جهت نمی توانستم آنچه که از استالین تراوش می کرد، بپذیرم. اما، به دولت شوروی اطمینان داشتم و اینها همه اش مقدمه است تا بعد بگویم چه اتفاقی افتاد. دولت شوروی را هواخواه ایران



تماشاخانه برلین در سال های ۱۹۲۰

می دانستم و دولت شوروی را خیال می کردم که میتواند به کارگران ایران کمک کند و یک ایران آزاد و آبادی درست بکند.

احمدی - آقای علوی، اگر موافق باشید این مسائل را بگذاریم به خاطراتتان در سالهای بعد [خاطرات مربوط به سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰].

علوی - خیر، منظور دارم.

احمدی - بفرمایید.

علوی - عقیده داشتم که دولت شوروی طرفدار استقلال ایران است. این فکر

که آیا شوروی واقعا "طبق وصیت نامه نمدانم چی

احمدی - وصیت نامه پطر کبیر؟

علوی - بله، پطر کبیر می خواهد به آبهای گرم دست بیابد و تا خلیج فارس بیاید، این را جدی نمی دانستم. اما یک چیزی در من بود که شاید این سازشکاری من هم نتیجه آن بود که عقیده داشتم، قدرت و روح و معنویات با هم متضاد هستند. هر کس که قدرت را بدست آورد، در شوروی استالین قدرت را بدست آورد و در ایران، رضا شاه داره قدرت را بدست میاره، از این من می ترسیدم. من که گفتم، آدم شجاعی در زندگی ام نبودم، من می ترسیدم که این قدرت بدانجا منتهی شود که ضرر بزنه، چون قدرت ظالمه و بایستی همیشه از این جلوگیری کرد.

همان وقت هم تا اندازه ای با دانسته به این فکر افتاده بودم، آنانی که مغلوب شدند، برای اینکه قدرت مقاومت در آنها پیدا نشده و یکی از آن کسانی که مغلوب شده، خود تو هستی که قدرت مقاومت نداری، اما بر عکس، اگر کسی پیدا بشه با مدارا و نیکی و نیکو کاری قلب مردم را تسخیر بکنه، او همیشه میتونه مورد احترام باشد، همانند مریدی که از استادش تبعیت میکند. ببینید، این تصوف ایرانی که از توی حافظ در آورده بودم، این در من ریشه دوانده بود.

احمدی - یعنی جزو بینش شما شده بود؟

علوی - داشت می شد، ببخشید، داشت می شد.

احمدی - حالا لحظه ای را دارید بیان می کنید که برادر تان و بعد از رفتن به آن تاتر، مسئله ای را دارد مطرح می کند که با وضع فکری آن مقطع شما در آن روز، همسویی ندارد؟

علوی - بله، جور در نمی آید.

احمدی - حالا لطفاً توضیح بدهید که چه وضعی در شما پیش آمد؟

علوی - خب، من حالا دیگه باید از آلمان برگردم به ایران یعنی در سال ۱۳۰۷ است.

احمدی - معذرت می خواهم، مسائل آلمان را می خواهید خاتمه بدهیم؟ من فکر میکنم مسائل و پرسش هایی را بشود [از دوره اقامت شما در آلمان] مطرح کرد.

علوی - اگر باشد. من می خواستم بگم، دو جریان در من تاثیر می کردند، یکی ادبیات بود و یکی سیاست. حالا می خواهم این مسئله را ادامه بدهم در ایران که وقتی برگشتم، چه اتفاقی افتاد.

احمدی - حالا قبل از برگشت شما به ایران، چند پرسش درباره ایام اقامت شما در آلمان دارم که می خواهم مطرح کنم.

علوی - بفرمایید.

احمدی - مثلاً "راجع به وضعیت دانشجویان ایرانی در آن سالها و برداشت هایشان. در آن زمان که شما آلمان بودید، چند دانشجوی ایرانی در آلمان تحصیل میکردند و اگر یاد تان باشد؟

علوی - زیاد نبودند و من تعداد شان یادم نمی آید. من فقط همین «ارانی»، «اردلان»، «فروهر» و اینها را یادم می آید.

احمدی - تا آنجا که من در نشریه کاوه خواندم و الان بخاطر دارم، در نخستین سال بعد از جنگ جهانی اول یعنی در سالهای ۱۹ - ۱۹۱۸ جمعاً حدود هفت نفر دانشجوی ایرانی در آلمان تحصیل میکردند.

علوی - این ممکن است.

احمدی - بعد که گروه شما و محصلین [اعزام دولتی] مانند «ارانی» به آلمان آمدند، این تعداد به ۵۰ - ۴۰ نفر می رسید.

علوی - در فرانسه و انگلیس بیشتر بودند و در آمریکا هنوز راه [برای تحصیل] باز نشده بود.

احمدی - کاملاً درست است. (۵)

علوی - ببینید آقای احمدی، شما از من خاطرات خود من را می خواهید، چیز هایی که من بعد ها شنیدم و این ها [مفهوم نیست].

احمدی - من خاطرات شما مربوط به همان دوره آلمان را می خواهم سنوال کنم. مثلاً برداشت شما بعنوان یک جوان ۱۸ ساله از یک خانواده با زمینه های مشروطه خواهی یعنی پدر تان تفکر اجتماعی - سیاسی داشت و برادر تان همینطور، شما خود تان وقتی به جامعه آلمان آمدید، از نظر جامعه مدنی آن روز آلمان یعنی در سالهای ۱۳۰۸ - ۱۳۰۲ [دوره جمهوری وایمار] چه برداشت هایی از این جامعه در مقایسه با آن روز ایران داشتید؟

علوی - این را میتونم بگم. من مفتون شده بودم، از این پشتکار اینها. می دیدم و گاهی احساس می کردم که تو خیلی با هوشی. من آن درسی را که سر کلاس می خواندم، فوری درک می کردم، اما می دیدم که چیز های دیگر را باید

ساعت ها کار کنم، کتاب بخوانم و ورق بزنم، با این و آن بحث کنم تا درک بکنم. اما در من این پشتکار نبود. پشتکار من همان یاد داشت کردن و آمدن در منزل و کار کردن بود. اما این آلمانی ها، انضباطشان، انضباطشان برای من وحشتناک بود و می گفتم که این ها از یک بوته دیگر در آمدند. ما محیط ما. ببینید، چیز هایی از من می پرسى که آن وقت من نمی دانستم ولی حالا می توانم بگویم.

احمدی - بفرمایید، همین فکر را بگویید.

علوی - احساس می کردم، این مذهبی که به ما تحمیل شده و این مذهب است که ما را از هرگونه پیشرفتی باز می دارد. ما به این چیز [فکر] افتاده بودیم که این خدا میخواهد و خدا همه کار ها را درست میکند و این چیز داشت در من پایان میگرفت.

احمدی - چند سال بعد از آمدن به آلمان، این فکر قضا و قدری یعنی این فرهنگ مذهبی که تاثیر می گذاشت یعنی پدر بزرگ تان به شما گفته بود که موقعی که رفتی آلمان، نماز را فراموش نکن جلو آلمانی ها، این چند سال طول کشید تا از تفکر مذهبی جدا شدید در آلمان؟

علوی - شاید مثلاً" در همان سالهای اول.

احمدی - یعنی حتی دو سال هم طول نکشید؟

علوی - نخیر، دو سال هم طول نکشید. من دیدم که خب، اینها هم مذهب ندارند و اینهمه کار ها را می کنند.

احمدی - مذهب اسلام ندارند ولی مسیحیت دارند.

علوی - یعنی مذهب، مذهب اسلام را ندارند، متعصب نیستند. در همان سالها، این «زیپ لن» را هوا کردند. شما ندیدید و نه یاد تان می آید. من دیدم که «زیپ لن» هوا رفت یعنی همان [سیپلین] یا «سپلن» و این کارخانه های عظیمی که

ما را می‌بردند و نشان می‌دادند. اینها نمی‌توانست در من بی‌تأثیر باشد. اما من می‌گفتم، تو که چیزی سرت همیشه، برو به کار خودت برس.

احمدی - از شخصیت‌هایی که در آن دوره در آلمان بودید و دیدید، مثلاً اگر اشتباه نکنم، در این دوره که شما وارد آلمان شدید، «تقی‌زاده» داشت بر می‌گشت و در ارتباط با قرارداد ایران و شوروی. آیا شما «تقی‌زاده» را در آلمان دیدید؟
علوی - بله، «تقی‌زاده» را در آلمان دیدم. چند نفر دانشجو که آنجا بودیم، روزی ما را دعوت کرد. شما می‌دانید که او با پدرم دوست بود و همکار بودند و با پدر بزرگم وکیل مجلس بودند. «تقی‌زاده» در این زمان مرکزی به نام «بایرات» درست کرده بود.

احمدی - این «بایرات» همان «انجمن مواظبت از محصلین ایرانی در آلمان» بود که پروفسور «میتوخ» بخش آلمانی آن بود و «تقی‌زاده» نماینده بخش ایرانی آن و یک گروه پنج نفره [مسئول اجرایی آن] بودند.

علوی - نه، نه، «بایرات» را «تقی‌زاده» درست کرده است. Beirat Persischer Schuler in Deutschland این برای این بود که بچه‌های ایرانی هستند تدریجاً می‌آمدند به اروپا و در سالهای ۱۹۲۷ به بعد، در این جا کسی مواظب آنها باشد.

(۶)

روزی «تقی‌زاده» ما چند نفر دانشجو را دعوت کرد. در آن روز، صحبت از فرنگستان شد و موقعی است که «تقی‌زاده» آن نظریه خودش را در نشریه «کاو» نوشته بود: ایران باید روحاً، جسماً و معنأً فرنگی مآب بشود (۷) البته بعدها از این

نظر عدول کرد.

احمدی - از این نظر کاملاً عدول نکرد بلکه آنرا تعدیل کرد و این مربوط می‌شود به حدود ۴۰ سال بعد از آن تاریخ یعنی در سال ۱۳۴۳ که یک سری سخنرانی داشت در باشگاه مهرگان تهران و در آنجا بود که گفت، در این مورد غلو کرده است. علوی - بله، درست است.

احمدی - شما در باره آن روز [در آلمان] بفرمایید.

□

احمدی - برداشت دانشجویان از این حرف «تقی‌زاده» چه بود؟

علوی - ما همه تعجب کردیم و اما ما یک چیز را فهمیدیم و این آدم را امروز می‌گوییم مترقی است و آن روز می‌گفتیم که آزادی‌خواه است. این نوعی آزادی‌خواهی است. حال شما این را در نظر بگیرید، در خانواده ما «تقی‌زاده» و پدرم و کی و کی و نمی‌خواهم تکرار کنم، مادرم می‌گفت: اینها همه‌شان بابی هستند. احمدی - البته در دوران مشروطیت، مشروطه‌خواهان را در مواردی با دادن این صفت، می‌خواستند مرعوب کنند.

علوی - مادرم می‌گفت: حسن آقا که کشته شد، تقصیر این بابی‌هاست. پسر من که در زندان هست و شماها هم که از این راه رفتید، همه اینها تقصیر این بابی‌هاست. احمدی - الان اینجا بحث «تقی‌زاده» است و یک دوره تاریخی است از نظر حضور آزادی‌خواهان ایران [در برلین]. در واقع خواستم برداشت آن روزتان یعنی آن جوانان را از حرف «تقی‌زاده» بدانم یعنی شما از حرف تقی‌زاده خوشتان آمد یا نه؟

علوی - من نمی‌توانم بگویم که خوشم آمد یا بدم آمد ولی من گفتم که این یک حرفی است که با کمال جسارت و صاف و ساده عقیده‌اش را می‌گه و این در من یک تأثیر متعالی کرد.

□

احمدی - همین یک بار بود که تقی‌زاده را دیدید؟

علوی - خیر، من «تقی‌زاده» را بعدها در ایران هم دیدم.

احمدی - منظورم در دوره تحصیل‌تان در آلمان؟

علوی - تقی‌زاده را دوبار در آلمان دیدم. من در شهر مونستر آلمان بودم و در ایام تعطیل می‌آمدم به برلین. من در پیش یک معلمی بودم که در خانه او پانسیون بودم و می‌خواستم یک موزیک یاد بگیرم و دلم می‌خواست که یک ویلن داشته باشم. وقتی از برلین به مونستر برگشتم، دیدم که روی تخت من یک ویلن است و گفتند، که این را «بایرات» فرستاده است و من یک نامه تشکرآمیز نوشتم. وقتی دفعه دیگر که به برلین آمدم، یک نامه هم به جناب آقای «تقی‌زاده» نوشتم و تشکر کردم. دفعه بعدی آمدن به برلین، پدرم به من گفت: «تقی‌زاده» احوال ترا می‌پرسید و برو پیشش و من رفتم او را دیدم. من در زندگی چهار مرتبه «تقی‌زاده» را دیدم. یک مرتبه در تهران و یک مرتبه دیگر در ژنو.

احمدی - شما ویلن هم یاد گرفتید و توانستید بزنید؟

علوی - ویلن زدم و یاد گرفتم ولی چیز خوبی از آب در نیامد.

احمدی - شما در همان زمان «جمال‌زاده» را هم در برلین دیدید؟

علوی - بله، البته دیدم. در آن زمان در سفارت کار میکرد.

احمدی - بعد از تعطیل شدن نشریه «کاو» در برلین، او یک کاری مربوط به امور دانشجویی در سفارت داشت.

علوی - بله، در کارهای دانشجویی بود. دانشجویان هم با او در افتاده بودند. فکر می‌کنم در باره مسائل آلمان باید مفصل‌تر صحبت کنم.

احمدی - بله، من هم این‌طور فکر می‌کنم. خاطرات دوران دانشجویی شما در آن دوره و برداشتها، مهم است.

احمدی - آقای علوی در نشست قبلی که خدمتان بودم، موضوع گفتگوی ما در ارتباط با مسائل در آلمان بود، و قرار بود، وقایع دیگری که گفتنش از نظر تاریخی و ثبت آن ضروری است، بفرمایید.

علوی - ببینید، من در این دوره بیشتر از فعالیت‌های سیاسی پدرم و برادرم می‌خواهم صحبت بکنم. پدرم که دیگر آنجا فعالیت سیاسی چشمگیری نداشت. سال ۱۳۰۶ پدرم درگذشت. برادرم ضمن اینکه درس می‌خواند، در سفارت افغانستان هم کار می‌کرد. در این زمان از شهری به شهر دیگر می‌رفت و بستگی به این داشت که کدام پروفیسور در فلان مطلب در کجا درس می‌دهد. او در آن زمان به غیر از برلین به درس و ولاپزیک هم رفته بود. اولین کارهایی که اینها کردند اعلام و صدور بیانیه «جمهوری خواهان انقلابیون» بود و تقدیمی به «فریدون» که دست به دست می‌گشت



۹- از راست به چپ محمد علی جمال زاده، حسن تقی زاده و رضا
تربیت در سال ۱۹۲۰ در برلین. در دوره انتشار نشریه کاوه



۱۰- از راست به چپ: علامیر، ابوالحسن علوی، عباس علامیر و
حسن تقی زاده در سالهای مهاجرت در برلین.



۱۱ - از رادت به چپ : ابوالحسن علوی و حسن تقی زاده در بورنگوم
در سالهای مهاجرت در برلین.



۱۲ - خودکشی ابوالحسن علوی در برلین در سال ۱۳۰۶ . مراسم
تشییع جنازه ابو الحسن علوی و خاک سپاری او در گورستان تمپل
هوف برلین

حتی وقتی به ایران آمدم، آن نسخه ای را که برای یکی از دوستانم آمده بود و اگر اشتباه نکنم اسم او "جزایری" بود و نسخه ای که برای او از برلین فرستاده بودند، پلیس آمد آنرا پس گرفت.

در سالهای ۲۸ - ۱۹۲۷ این اقدامات سیاسی برادرم همراه «ارانی» و «ایرج اسکندری» خشم رضا شاه را برانگیخت و موجب تشنج بین روابط ایران و آلمان شد. چون آلمانها از لحاظ اقتصادی در ایران نفوذ داشتند، راه آهن را می ساختند و در قورخانه کار می کردند و در بازرگانی ایران سهم بزرگی داشتند. من در این زمان، از فعالیت سیاسی او اطلاع زیادی نداشتم و او مرا بچه حساب می کرد و یا فکر می کرد که در این کارها نباید دخالت کنم و یا اینکه عقیده داشت، ما هر دو خود مان را در این وضعیت قرار ندهیم.

همراه این «جمهوری انقلابی ایران» "مرتضی" و یارانش و "ارانی" دیگر نبود ولی «ایرج اسکندری» و دیگران شبنامه منتشر می کردند. اینها به مخالفین و خائنین اعلام انقلاب کرده بودند و از جمله می خواستند که مردم مالیات ندهند و یک جمهوری برپا کنند. این شبنامه ها و این اقدامات موجب خشم رضا شاه شده بود و روابط اقتصادی آلمان و ایران را تهدید می کرد و حتی خشم رضا شاه به اندازه ای بود که امکان جلوگیری از سفارشات ایران از آلمان می رفت. یغین است که «تیمورتاش» وزیر دربار و کارهای عمده به روایتی در آن زمان بدست او بوده و شاید او رضاشاه را اداره می کرد، «تیمورتاش» به سفارت آلمان رجوع کرد و تقاضا داشت که از فعالیت این مطبعه ای که در آن این کاغذها چاپ می شد، جلوگیری کنند. معلوم شد که سردهسته و بانی این گروه، «مرتضی علوی» بوده و آدمی بنام «اسداف» که بعد ها اسمش "داراب" شد.

احمدی - بعد ها یک دوره هم نماینده مجلس شورای ملی شد.

علوی - در زمان زاهدی [سرلشگر] وکیل مجلس شد. اشتباه نمی‌کنم، روزی در مجلس به پسر «تیمورتاش» حمله کرد و او رو کرد [به داراب] تو دیگر چی میگی «میشا»، گویا اسداف این اسم را در روسیه بخود داده بود.

احمدی - آقای علوی اجازه بدهید برای اینکه دقیق باشد، توضیحی بدهم. «میشا» یعنی «احمد اسدی» پسر تاجری بود بنام «ابوطالب اسدی» تاجری در گیلان که نام "اسداف" داشت. این «احمد اسدی» در جریان جنبش گیلان، یکی از فعالین بود. بیاد آن فدایی انقلابی که روی مین رفته بود و در آنجا کشته شده بود که نامش «میشا» بوده، از آن زمان، «احمد اسدی» نام مستعار خود را «میشا» گرفت.

علوی - بله. در هر صورت، این پسر آن «اسداف» بود و از همکاران "تیمورتاش" که وقتی [تیمورتاش] فرمانده و یا استاندار گیلان بود، اینها همدیگر را از آنجا می‌شناختند و از آنجا بود که این «اسداف» توانست بعد ها خودش را به تیمورتاش بچسباند و بعد ها هم وکیل مجلس شد.

در زمان جنگ دوم جهانی روزی او را [احمد اسدی] در تهران دیدم و به من گفتم، آدم نمیدونه، یک جایی قدرت داره ریشه میدوانه و آدم گاهی میترسه که از بغل گوشش رد بشه یعنی میگشست ببینند که این قدرت از کدام طرف می‌آید و خودش را به آن طرف بچسباند. در هر صورت این «اسداف» شاید در زمانی، انقلاب روسیه را هم دیده بود، از تند رو ها بود. اگر اشتباه نکنم، در زمانی که سردار سپه داشت رضا شاه می‌شد، نمایشی در برلین ترتیب دادند و رژیم احمد شاه را انداختند و جمهوری انقلابی درست کرده بودند و این «اسداف»، این تاج شاهی را بدست یک پسر بچه داد و گفت: برو با این بازی کن. در آن زمان، این یادم می‌آید که خیلی سر و صدا راه انداخت. در اثر فشار دولت ایران به آلمان، این «اسدی» را از آلمان اخراج کردند.

هنگامی که من در تهران با دکتر «ارانی» کار میکردم، از «مرتضی» نامه ای رسید که از «به بر» احتیاط کنید. داستان این «به بر» این است که: عده ای از دانشجویان مثل «ارانی» و «مرتضی علوی» و دکتر «اردلان» و «فروهر» در خیابان کورفستن دام [در برلین] راه می رفتند و دیدند که در گوشه ای خبری شده و پلیس عقب کسی می گردد و این «اسداف» که از همه پر رو تر بود، رفت به پلیس مراجعه کرد و پرسید چه خبره، پلیس هم او را مسخره کرد و گفت: Der Hase ist wegelaufen یعنی معادل اصطلاح خود مان «فیل هوا کردند». او که معنی «هازه» یعنی خرگوش را «ببر» ترجمه کرده بود، آمد به دوستانش گفت: «به بر» فرار کرد. از این زمان نام او «به بر» شد یعنی همان کلمه «ببر» در گیلکی.

«مرتضی» در نامه اش نوشته بود که از این «ببر» احتراز کنید. او آمده بود در مشهد و مدتی او را زندانی کردند و در تهران با «تیمورتاش» و دستگاه دولتی ساخت و او را مرخص کردند. «مرتضی علوی» و «ارانی» که او را می شناختند و حرف های چپ هم می زد. اما در زمان جنگ، خوب یادم می آید، او را در کافه ها [در تهران] می دیدم که از پیشروی روس ها در جنگ ها و شکست آلمانها صحبت میکرد.

احمدی - در واقع [از این صحبت شما] این استنباط احتمالا بدست می آید که آن تردید چندان واقعی نبود، چون در زمان جنگ، او کما کان در موضع دفاع از سوسیالیسم و این صحبت ها باقی مانده بود.

علوی - بله، در دفاع باقی مانده بود. اما به آن شرط که آدم هم بتونه وکیل مجلس بشه و هم با چپ ها هم لاس بزنه. معنایش اینه البته. چون "اسدی" را از آلمان [در آن موقع] اخراج کرده بودند، دکتر «ارانی» و «مرتضی» و دانشجویان دیگر به دولت آلمان اعتراض کردند. اگر اشتباه نکنم، دکتر «ارانی» به نزد «رودلف برایت شاید» نماینده سوسیال دمکراتها در پارلمان آلمان رفت و مطرح کرد که چرا

یک دانشجوی ایرانی را بدون مجوز قانونی بیرون می‌کنند. «برایت شاید»، و اگر اشتباه نکنم بعد ها رئیس پارلمان آلمان شد، او نامه ای در روزنامه ای منتشر کرد. احمدی - مطلبی در روزنامه فوروارتس (Vorwärts) ارگان حزب سوسیال دمکرات آلمان نوشت. (۸)

علوی - نمیدانم حالا. او پلیس آلمان را از گزمه های یک دولت خارجی دانست، اما وزارت خارجه آلمان عقیده داشت که نباید درباره اقدام اخراج «احمد اسداف» تجدید نظر کرد. از طرف دیگر، این شبنامه ها [که آنها در آن زمان منتشر کرده بودند] نه تنها در ایران بلکه در هندوستان هم منتشر شد.

احمدی - این اوراق که به هندوستان فرستاده شده بود فقط همان جزوه «بیان حق» است که به زبان فرانسه هم ترجمه شده بود و این سندی بود در ۴۰ صفحه. چند سال پیش توانستم آنرا از آرشیو آکادمی علوم باکو [با کمک آقای محمد علی حسینی] پیدا کنم. شما هم این سند [نو یافته] را مطالعه کردید.

علوی - بله، در اینجا هم منتشر شد و در هندوستان هم منتشر شد و سر و صدای سفارت انگلستان در برلین هم درآمده بود.

بنابراین، سفارت انگلیس هم وارد این دعوا شده بود و بدین ترتیب هم ایران و هم انگلیس به دولت آلمان فشار می‌آوردند. در عین حال مجله ای بنام «پرچم سرخ» در لایپزیک منتشر میشد.

احمدی - نشریه "پرچم سرخ" نبود، نشریه "ستاره سرخ" بود که ارگان حزب کمونیست ایران بود.

علوی - ممکن است که من اشتباه کنم.

احمدی - مهم نیست، بفرمایید.

علوی - در این روزنامه اشاره شده بود که سه ایرانی متهم هستند و این اقدامات از طرف سه ایرانی صورت گرفته است. اما پلیس که در دست سوسیال دمکراتها بود، تحقیق کرد و دلیلی پیدا نکرد. دولت ایران از تهدید دست بر نمی داشت و فشار می آوردند و حتا تهدید کردند که دیگر دانشجویان به آلمان نمی فرستیم. باید توجه داشت که در این سالها ۱۹۲۸ - ۱۹۲۷ پول آلمان تنزل کرده بود و خیلی ارزان تر بود [ترجیح می دادند] که دانشجویان را به آلمان بفرستند. بهر حال این تهدید موثر بود.

اما در سفارت ایران در آلمان یک اتفاق دیگری هم افتاد که این وضع را وخیم تر کرد. یک دانشجوی ایرانی و گمان می کنم اسمش «عطایی» بوده باشد که پس از زد و خورد با کاردار سفارت ایران خودکشی کرد. دو دانشجوی دیگر ایرانی یکی «خلیل ملکی» و دیگری احتمالا «حامی» دست به اعتراض زدند و بنابراین اینها هم خودشان را در معرض تهدید وزارت خارجه و دولت ایران قرار دادند. دولت ایران اخراج این دو نفر را هم می خواست. اتفاقات دیگری هم افتاد، اختلافاتی در تهران مابین مدرسه صنعتی و وزارت فرهنگ رخ داد و روزنامه ها آنها بزرگ کردند و مزید بر علت شده بود یعنی وضع را وخیم تر می کرد. در همین موقع خبری منتشر شد که کنفرانسی در بروکسل تشکیل میشه و از دانشجویان ایرانی خواسته بودند که برای مبارزه با دولت رضا خان در آن شرکت بکنند. [آیا] واقعا " این خبر راست بود یا نبود، نمیدانم. بطوریکه من بعد ها شنیدم، «مرتضی علوی» در این کنفرانس نرفته بود و یا احتمالا هدف گمراه کننده از طرف دولت ایران بوده باشد.

احمدی - «مرتضی علوی» و «سلیمان میرزا اسکندری» در یک کنفرانس ضد امپریالیستی در بروکسل شرکت کرده بودند.

علوی - این مربوط به کنفرانس دیگری است و مربوط به سالهای ۲۸ - ۱۹۲۷ است. اما در سال ۱۹۳۱ روزنامه [پیکار] سخت از شاه و رژیم شاه انتقاد کرده بود و وزارت خارجه آلمان عقیده داشت که نویسنده آن باید «مرتضی علوی» بوده باشد.

محکمه برادرم را به اتهام توهین به شاه متهم دانست و دستور توقیف شماره یک و دو «پیکار» را صادر کرد. کسی بنام دکتر «کارل ورنر» و این «ورنر» آیا از خویشان رئیس سوسیال دمکرات آلمان در مجلس آلمان بود، نمیدانم.

احمدی - فکر میکنم که امتیاز نشریه «پیکار» بنام «کارل ورنر» بود.

علوی - بله، درست است در دست او بود. او در روزنامه اش تذکر داد که جمهوری آلمان در قانون مجازات، ماده قانون توهین به شاه را هنوز حذف نکرده، در صورتیکه آلمان دیگر رژیم شاهی ندارد که توهین به او را مجازات تلقی کرد. شماره سوم «پیکار» که در آمد، سفارت ایران اصرار ورزید که از انتشار این روزنامه جلوگیری بشود. این سر و صدا حتی به مجلس ایران هم کشید و مجلس ایران قانونی را تصویب کرد که توهین به شاه در کشور های بیگانه جرم شناخته شده و جزای چنین جرمی از دو ماه تا دو سال حبس تعیین گردید. وضع چنین قانونی را سفیر ایران به دولت آلمان اطلاع داد. ادعا شد که «مرتضی علوی» از سازمانهای انقلابی پول میگرفت. پلیس، خانه «مرتضی» را تفتیش کرد و بجز چند شماره «پیکار» چیزی نیافت. این موضوع که به خانه یک روزنامه نویس رفته اند و آنجا را بلون حکم محکمه تفتیش کرده اند، وسیله ای در اختیار مطبوعات گذاشت که کار پلیس آلمان بجایی کشیده شد که بسود جباران بیگانه اقدام می کند و حتی مطبوعات را هم سانسور می کند، کاری که در آلمان مجاز نبود. این اعتراض، وزارت خارجه آلمان را واداشت که ماده قانون مجازات را تفسیر کند که قانون مجازات شامل کلیه سلاطین

میشود و اقدامی بر اساس توهین به اعلیحضرت به عمل [آمده] یعنی حق داشتند که این کار را بکنند. دادستان کل آلمان تعقیب «دکتر ورنر» را لازم دانست و به محکمه شکایت کرد. توقیف «پیکار» هر بار پس از انتشار میسر نبود، برای اینکه قبل از وارد شدن به بازار، گاهی در سه هزار نسخه منتشر می‌شد و دست به دست می‌گشت. بدیهی است که تعداد زیادی از این اوراق به پاریس می‌رفت و در آنجا «ایرج اسکندری» بود که پخش می‌کرد.

احمدی - «ایرج اسکندری» هم در خاطراتش به این مسئله اشاره می‌کند که در این دوره [در ارتباط با این فعالیت های سیاسی] بورس تحصیلی او را قطع کردند. علوی - بله، حالا هدف اصلی وزارت خارجه آلمان، اخراج «مرتضی علوی» از آلمان بود. اما چون وزارت کشور و نیز پلیس در دست سوسیال دمکراتها بود، نمی‌توانست دست به چنین کاری بزند و همانطور که گفتم چندین بار خانه «مرتضی علوی» را تفتیش کردند، اما اجازه اقامت او را [در آلمان] تمدید نکردند و «مرتضی علوی» از این ببعده مهاجر سیاسی بود. «مرتضی» در سال ۱۹۳۱ اعتراض کرد که عضو گروه جمهوری خواهان است و در سال ۱۹۲۷ همراه «سلیمان میرزا اسکندری» در کنگره ضد امپریالیستی [در بروکسل] شرکت کرده و با نشریه «پیکار» هم همبستگی دارد. استدلال وزارت خارجه این بود که «ورنر» فارسی نمی‌داند، بنابراین این مقالات را بایستی «مرتضی علوی» نوشته باشد. رئیس اداره پلیس هم سوسیالیست بود و مقاومت می‌کرد.

احمدی - در واقع وزارت کشور آلمان بنحوی در مقابل موضع وزارت خارجه آلمان قرار داشت.

علوی - بله، چون علوی سوسیالیست بود، باید از حق پناهنده گی برخوردار شود یعنی در واقع اینها این طرفش را گرفتند. اما مذاکرات بین وزیر خارجه و وزیر

کشور آلمان به این منتهی شد که اقدامات "مرتضی علوی" به روابط اقتصادی ایران و آلمان صدمه میزند.

احمدی - اگر اشتباه نکنم قرار شد تصمیم نهایی بین دو نظر وزارت کشور و وزارت خارجه آلمان در جلسه ای با حضور صدراعظم آلمان بحث و تصمیم گیری بشود.

علوی - این را نمی دانم. شاید.

احمدی - بخاطر اهمیت مناسبات اقتصادی ایران و آلمان [البته زور وزارت خارجه آلمان و صنایع بزرگ آلمان به وزارت کشور چربید و این جلسه هم تشکیل نشد]

علوی - در «پیکار» شماره ۹ حمله شدیدی علیه رضا شاه شده بود و قبل از توقیف، در سه هزار نسخه بخارج [از آلمان] فرستاده شد. من یادم است این جزئیات را از «مشفق کاظمی» که در وزارت خارجه ایران بود، می شنیدم. من در کتابخانه تهران مرتب این «مشفق کاظمی» را در آن روزها می دیدم و مرا در جریان قرار می داد. اما تاریخها [شاید دقیق نباشد]

ابتدا محکمه می خواست بدانند که در برابر قانون توهین به سران کشور، آیا در ایران هم، چنین قانونی هست یا نه. وزارت خارجه آلمان اصرار داشت که محکمه علنی نباشد، چون امکان داشت دفاع متهمین موضع او را وخیم تر کند.

احمدی - در واقع در صورت علنی شدن [دادگاه] در درون جامعه هم انعکاس پیدا می کرد. آنها می خواستند بهر نحوی شده رابطه شان را با ایران حفظ کنند و بدون مطبوعات کشیده نشود.

علوی - بله، بله، بنابراین «پیکار» مرتب تا ۱۲ شماره درمی آمد، ولی به "مرتضی علوی" هم پناهنده گی ندادند. نفرستادن دانشجوی به آلمان، منافع آلمان از

تجارت و اعزام کارشناس به ایران را تهدید میکرد، البته به خطر نمی انداخت یعنی کم میکرد. سر آخر، کارخانه کروپ به صنایع آلمان نامه فرستاد و خواستار شد که به سفیر ایران [در آلمان] مساعدت کنند تا سفیر ایران بتواند از فعالیت ضد رضا شاهی ایرانیان در آلمان جلوگیری بعمل آورد.

احمدی - در واقع سرمایه داری آلمان وارد عمل شد.

علوی - بله ، بله ، [کروپ] از آنها خواست تقاضا هایی به وزارت کشور آلمان بنویسند تا وزارت کشور بتواند اقدام موثر در این زمینه بکند. به این سبب بود که در اکتبر ۱۹۳۲ روزنامه «بیکار» توقیف شد. دکتر «ورنر» [نامفهوم] اما محکمه نپذیرفت و وزارت خارجه آلمان نامه ای به وزیر کشور نوشت که باید از این اقدامات جلوگیری کرد. بنابراین «مرتضی علوی» را از پروس تبعید کردند و او به «زاکسن» رفت و چون دولت آلمان اقامت او را در تمام آلمان محدود کرده بود، ناگزیر او به «پراگ» رفت. نیرو های چپ و سوسیالیست به این تبعید اعتراض کردند. آنها نمی خواستند بپذیرند که بخاطر حفظ منافع سیاسی آلمان، اصل حقوق پناهندگی و آزادی مطبوعات زیر پا گذاشته شود.

در تهران، این موضوع خوب یاد می آید که «علی دشتی» هم در مجلس شورای ملی و بدون اینکه اسمی از «مرتضی علوی» به زبان بیاورد، به این اخراج اعتراض کرد و گفت: این ها حقوق و آزادی که در قانون اساسی [آلمان] است، مراعات نمی کنند. البته مطلبی به این مضمون و در روزنامه های ایران آن زمان می شود [این مطلب را] پیدا کرد.

اما کار «علوی» خاتمه نیافت و وزارت خارجه آلمان خواستار محکومیت دکتر «ورنر» و «علوی» بود. این محاکمه علنی آغاز شد و به «مرتضی علوی» اجازه دادند که برای محاکمه وارد آلمان بشود. جمهوری خواهان ایران، ادعا نامه ای بر ضد

شاه منتشر کردند و شاه را غاصب املاک تجار و اعیان و قاتل انقلابیون گیلان و آزادی خواهان و " تیمورتاش " را آدم کش و رضا شاه را انگلیسها سر کار آوردند و محاکمه رضا شاه در محکمه انقلابی ایران خواهد بود نه در برلین.

دکتر «ورنر» و یارانش می خواستند این حقایق را در محکمه بازگو کنند و در اینصورت ممکن بود که محکمه به درازا بکشد و در نتیجه آنچه که در این محکمه علنی می شد در روزنامه هایی بجز روزنامه های هیتلری که در سال ۱۹۳۳ داشتند سر کار می آمدند [انعکاس نداشت].

احمدی - البته هنوز سر کار نیامده بودند و داشتند قدرت را در دست می گرفتند ولی حکومت در دست جمهوری و ایماز بود.

علوی - بله، سر کار نیامده بود ولی روزنامه هایشان بود. آنها هم این وضع را باد می دادند. بنابراین، این محکمه یک نصف روز بیشتر طول نکشید. دکتر «ورنر» به اتهام تجاوز به قانون مطبوعات به پرداخت شصت مارک محکوم گردید. سفارت ایران اعتراض کرد و خشم شاه بیشتر برانگیخته شد. داستان رای استیناف بار دیگر آلمانی های مقیم ایران را ترساند که مبادا همه شان از ایران اخراج شوند. رئیس بانک ملی [آلمان] می ترسید که تمام قرارداد های مالی بین بانک ایران و آلمان فسخ شود، بنابراین در محکمه استیناف نتوانستند شهود و از جمله رئیس قورخانه [مفهوم نیست].

تا اینکه قضیه «فرخی» پیش آمد. فرخی در مجلس ایران، موقعی که قانون بانک کشاورزی را می گذراندند، سخت حمله کرد و من آن روز شاهد بودم.

احمدی - شما بعنوان تماشاچی در مجلس بودید؟

علوی - بله. من که وکیل نبودم.

روزنامه دگر روزانه
**انقلاب ایران منوط و وابسته
 به حرکت جدی بیژان است**
 زخمیابد جنبش بیژان زخمتکش

پیکار

دفتر انتشارات: تهران، خیابان...
 شماره ۹۰۰
 شماره ۹۰۰
 شماره ۹۰۰

کابینه ترلاسیون عصر پهلوی برای آزاد ایرانی

میراث کابینه ترلاسیون عصر پهلوی، یکی از میراث‌های تاریخی است که در این کشور به جا مانده است. این کابینه که در دوره پهلوی تشکیل شد، نقش مهمی در تاریخ ایران داشت. در این مقاله به بررسی این کابینه و اقدامات آن خواهیم پرداخت.

این کابینه در دوره پهلوی تشکیل شد و یکی از مهم‌ترین اقدامات آن، اصلاحات اداری و نظامی بود. این کابینه در تلاش بود تا با اصلاحات اداری و نظامی، ایران را به یک کشور مدرن تبدیل کند. این کابینه در زمینه‌های مختلف، از جمله اقتصاد، فرهنگ و آموزش، اقدامات مهمی انجام داد.

یکی از مهم‌ترین اقدامات این کابینه، اصلاحات اداری بود. این کابینه در تلاش بود تا با اصلاحات اداری، کارایی دستگاه دولتی را افزایش دهد. این کابینه در زمینه‌های مختلف، از جمله اقتصاد، فرهنگ و آموزش، اقدامات مهمی انجام داد.

این کابینه در دوره پهلوی تشکیل شد و یکی از مهم‌ترین اقدامات آن، اصلاحات اداری و نظامی بود. این کابینه که در دوره پهلوی تشکیل شد، نقش مهمی در تاریخ ایران داشت. در این مقاله به بررسی این کابینه و اقدامات آن خواهیم پرداخت.

اول اوت و ظهور جنگ امیرالیزمی

روزنامه «امیرالیزمی» در تاریخ اول اوت ۱۳۰۴، به دلیل اعتراضات گسترده مردم، توقیف شد. این روزنامه یکی از نشریات مهم آن زمان بود که به دلیل مطالب تند و انتقادی، مورد توجه و مخالفت قرار گرفت.

این توقیف، نشانه‌ای از سانسور و محدودیت‌های حکومتی در آن زمان بود. مردم با این اقدام حکومتی، واکنش نشان دادند و اعتراضات گسترده‌ای را آغاز کردند. این واقعه، یکی از نقاط عطف در تاریخ ایران است که نشان‌دهنده روحیه مبارزه و آزادیخواهی مردم آن زمان است.

این توقیف، نشانه‌ای از سانسور و محدودیت‌های حکومتی در آن زمان بود. مردم با این اقدام حکومتی، واکنش نشان دادند و اعتراضات گسترده‌ای را آغاز کردند. این واقعه، یکی از نقاط عطف در تاریخ ایران است که نشان‌دهنده روحیه مبارزه و آزادیخواهی مردم آن زمان است.

مذاکرات نکرهای طواری و نيسرولاش



«فرخی» می‌گفت: این قانون فقط به نفع مالکین بزرگ است و هیچ سهمی از آن به زارع نمی‌رسد و باید این را رد کرد. این نطق خیلی مهیج او باعث شد که یکی از این وکلای سردمدار کاسه لیس رضا شاهی آمد و او را با پس گردنی از پشت تریبون بیرون انداخت.

احمدی - یعنی نماینده مجلس، نماینده دیگر را؟

علوی - بله، این باعث شد که «فرخی» از تهران خارج شد و مخفی شد و بعد شنیدیم و اگر اشتباه نکنم در روزنامه‌ها هم نوشتند که به گیلان رفت و در آنجا سوار یک کشتی روسی شد و به شوروی فرار کرد. در شوروی زمانی است که علاقمندند با ایران روابط حسنه داشته باشند و فراموش نکنید، یکی از بزرگترین طرف تجاری ایران، روسها بودند و در آن زمان روسها بیش از هر کشوری با ایران جنس می‌فروختند و به شوروی جنس وارد می‌کردند، صلاح ندانستند که به او [فرخی] اجازه اقامت در شوروی بدهند. «فرخی» وارد برلین شد و در آن موقع که در برلین بود، روزنامه‌ای بنام «نهیضت» منتشر کرد.

احمدی - یک شماره از «نهیضت» بیشتر منتشر نشد.

علوی - بله، فقط یک شماره منتشر شد. در آن روزنامه «نهیضت» از «مرتضی علوی» و از این اقداماتی که شد، دفاع کرده بود و قرار بود که بیاید در محکمه و بگه آقا من وکیل مجلس بودم با من چنین رفتاری شد، حالا شما ببینید با مخالفین دیگر چه رفتاری خواهد شد. می‌خواست اینها را در محکمه بگویید، اما محکمه‌ای دیگر تشکیل نشد، چون یکی که نیم ساعت طول کشید و دیگری را هم سرهمبندی کردند و او نتوانست شرکت کند. نتیجه چه شد؟ «فرخی» را هم از آلمان اخراج کردند ولی نمی‌دانم به دانمارک یا هلند رفت و درست نمی‌دانم ولی یکی از کشور های همسایه آلمان رفت. چون از آن کشور ویزا نداشت، او را یک هفته حبس

کردند و او به سفارت ایران رجوع کرد و سفارت ایران به او تامين داد که می‌تواند به ایران برگردد. او به ایران برگشت. روزی از «دربند» [شمیران] رد می‌شدم و روی سکوی خانه اش نشسته بود و او را از قدیم می‌شناختم. چون با پسر عمه من «حسن علوی» و باعمویم «پرتو علوی» اینها می‌آمدند با هم شعر می‌خواندند و پسر عمه ام در روزنامه طوفان شعر می‌گفت و چاپ می‌کرد.

احمدی - سر دبیر روزنامه طوفان، «فرخی» بود.

علوی - بله، من فرخی را دیده بودم و آشنا بودم و در زندان با هم بودیم.

احمدی - دوره زندان مربوط به سالهای بعد از این ایام است. درباره زندان و او

سئوال خواهم کرد. الان که روی سکوی منزلش نشسته بود، بفرمایید.

علوی - آن روز رفته بودم نزدیکش ولی به من گفست: اینجا نه ایست و برو.

برای اینکه مرا حفظ بکنه. چون تحت تعقیب و مراقبت بود. این خاطره من از آن روز

بود و بعد همدیگر را در زندان دیدیم. حالا هر سئوال دارید بکنید تا من جواب بدهم.

احمدی - یک بخش از فعالیت های جمهوری انقلابی ایران را بطور کامل

گفتید که از سال ۱۳۰۴ فعالیتشان شروع شد تا سال ۱۳۱۰ و به چه سرنوشتی دچار

شدند. اسنادی هم که منتشر شد، نشان میدهد که پدرتان هم دوره کوتاهی با «فرقه

جمهوری انقلابی ایران» همکاری داشت.

علوی - آن بیانیه [بیان حق] هم به «فریلون» یعنی پدرم تقدیم شد.

احمدی - شما درباره پدرتان و فعالیت هایشان مطرح کردید. اما درباره خاطره

خودتان در آلمان در دوران تحصیل، یک مقداری بفرمایید. چون در صحبت های قبلی

درباره خاطره خودتان از «تقی زاده» بعنوان مثال می‌گفتید. بعنوان سئوال، شما

بعنوان یک جوان در آن موقع در آلمان، آیا دوست دختری پیدا کردید؟ هدف من از

این سئوال، دریافت این مسئله است که نسل جوان ایرانی آن روز، در این زمینه چه

برداشتی داشت از دوستی با یک زن، مناسبات بایک زن. اگر در این زمینه خاطره ای دارید بفرمایید.

علوی - نه، من خاطره ای در این زمینه ندارم. برای اینکه من در شهری بودم یعنی اول مونستر و بعد به گه بیتس آمدم. در آنجا ایرانی بجز دو برادر «مافی» ها. احمدی - اینها از خانواده «نظام السلطنه مافی» بودند؟

علوی - بله، یکی دندان ساز شد و یکی دیگر هم چیزی یاد نگرفت. یکی دیگر هم «رضا کتاب فروش» بود و بعد ها اسمش «رضا کی نژاد» شد. این همان است که در زمان کودتای ۲۸ مرداد، همه کاره دستگاه زاهدی شد و زاهدی هم چند روزی در شمیران خانه او بود و مخفی شده بود. زاهدی هم که قدرت را در دست گرفته بود، حرف او در رو داشت.

اما در آن ایام که از گه بیتس به برلین می آمدم، سری به برادرم می زدم و در آنجا «فروهر»، «اردلان» و «شازده رکنی» این کسی است که بعد ها به حزب توده آمد و مشاور «رضا روستا» شده بود، دیدار داشتم. من در این ایام فعالیت سیاسی نداشتم یعنی اصلاً برادرم نمی خواست که من وارد فعالیت های سیاسی بشوم و شاید فکر می کرد که من بچه ام و نباید او را آلوده کرد. او ۳ - ۲ سالی از من بزرگتر بود و شاید می خواست آقایی خودش را به رخ من بکشد.

احمدی - شما در شهر مونستر که بعنوان پانسیون زندگی می کردید، چه خاطره [نگفته ای] از این دوره دارید؟

علوی - من جوان ۱۷ - ۱۶ ساله بودم و من چون آدم با انضباط هستم، خودم را قدری با اوضاع و احوال وفق دادم و مطیع بودم و کارم زبان یاد گرفتن، درس خواندن و در امور ادبیات دخالت کردن، آنقدر مرا بخود مشغول کرده بود که به چیز های دیگر علاقه نداشتم.

حالا که شما از من می پرسید، من هیچ وقت به دلخواه خودم وارد سیاست نشدم و این سیاست بود که مرا اسیر کرد و بعد ها خواهید دید که من در دو قطب گرفتار بودم. یک قطب «صادق هدایت» بود در تهران و یک قطب «دکتر ارانی» و من مابین اینها، در تلاطم بودم و تا آنجا که می توانستم در کار های حزبی هم یعنی بعد ها دخالتی نداشتم. اگر گاهی هم مثلا مقاله ای می نوشتم ولی هیچوقت و در هیچ مقاله ای مجیزی به استالین نگفتم.

احمدی - آقای علوی منظور از سئوال جنبه سیاسی نبود و بیشتر دادن تصویری از شرایط اجتماعی آن دوره تحصیل تان در آلمان و برداشت شما از فرهنگ و مدرنیسم اروپا. البته قبلا" در زمینه هایی و از جمله درباره ادبیات مفصلا" صحبت کردید. اگر در این زمینه مطلبی هست، بفرمایید.

علوی - در این زمینه، از خودم ندارم که بگویم. اما یک چیزی را میتوانم بگویم، من وقتی می دیدم که هم مدرسه ای ها وهم دانشجویی ها یک قدری متلک می گفتند که نوعی [تحقیر] بود.

احمدی - برخورد ناسیونالیستی آلمانیها در آن موقع چگونه بود؟ یعنی این برخوردشان از زاویه ناسیونالیستی بود؟

علوی - بله، بله، بله، ناسیونالیستی همیشه در آلمان وجود داشت.

یک مرتبه در مورد معلم و رد شدن از سدی را که گفتم و من هنوز جواب نداده، معلم گفت که: نه، ایران به این مرحله نرسیده است و از این نمونه ها. آن موقع آلمانی ها می نازیدند به صنایع شان، به پیشرفت شان و راه سازی و اقتصاد و قدرتشان و «بیسمارک» را به رخ ما می کشیدند و «هندنبورگ» را. من می دیدم که آنها چقدر تلاش داشتند که این دست راستی ها سر کار بیایند و در خیابان می دیدم که وقتی یک دسته کمونیسم داشتند آواز می خواندند و رد می شدند، این دانشجویان

روی خود شان را برمی گرداندند و اینها را دشمن می دانستند. اما البته دانشجویان چپ هم بودند که سوسیال دمکرات بودند و آنان هم، مثلاً" در این جوامع شمشیر زنی دانشجویان شرکت می کردند.

کار من همین بود که بروم توی کتابها پیدا کنم که ایرانیها چه کارهایی کردند یعنی در زمانی که اینها هیچی نبودند و بیایم به رخ اینها بکشم و بگویم ما «حافظ» داریم. این کار من قدری جلو تحقیر آنها را می گرفت.

احمدی - البته این نوع تفکر شما در آن دوران در مجموع جامعه روشنفکری ایرانی وجود داشت. یکی از این نمونه ها، خود «کاظم زاده ایرانشهر» است. تمام مدت به ایران باستان تکیه می کند و در واقع تحقیری که از جانب جامعه اروپایی احساس می شد، در تقابل با آن به نوعی گذشته گرایی کشیده می شدند و تمجید از ایران باستان شکلی از آن بود.

علوی - بله، البته «ایرانشهر» تا این اندازه «باستان» دوست نبود. البته به گذشته ایران تکیه داشت. من «ایرانشهر» را خیلی خوب می شناختم و می رفتم از او کتاب می گرفتم و پدرم توصیه می کرد. تمام آن کتابهای فارسی که من در بچگی فرصت نکرده بودم بخوانم، می رفتم از او می گرفتم و از جمله کتابهایی که من از او گرفتم کتاب گیاه خواری «صادق هدایت» بود. من حالا «صادق هدایت» را نمی شناختم که کیه. بعد ها که با «صادق هدایت» آشنا شدم فهمیدم که او گیاه خوار است. «صادق هدایت» در زمانی که ایران بود یک کتابی نوشته بود بنام «انسان و حیوان» این زمانی بود که در یک روز عید قربان، دیده بود که چطور یک شتری را با کارد و تبر و کلنگ، حیوانی را کشته بودند و از آن زمان از گوشت خوردن بیزار شده بود. حرف من این بود که در آن موقع از «ایرانشهر» کتاب می گرفتم. او بعد ها البته درویش شد.

بیان حق

اعلامیه فرقه جمهوری انقلابی ایران

این اعلامیه بزبان فرانسه ترجمه و بشام جرالد و احزاب سیاسی دنیا فرستاده شده است.

دهلقین، کسبه، کارگران، منورالفکرها متحد شوید.

زنده باد ایران آزاد.

زنده باد توده زحمت کش ایران.

محو باد طبقه اشراف و حکومت رضاخان.

زنده باد جمهوری دموکراسی ایران.

زنده آباد انقلاب.

« فرقه جمهوری انقلابی ایران »

اردو پا ۶-۱۲ (۱۹۲۷)

تقدیم فریدون



احمدی - در زمانی که در سویس اقامت داشت [و یک گروهی هم طرفدارش شده بودند].

علوی - در حدود ۱۰ - ۸ سال پیش که من با خانه صلح اینجا [آلمان شرقی] یعنی Friedensbewegung ارتباط داشتم، اوراقی را نیز از او دیدم که در وصف صلح و این چیزها نوشته بود.

احمدی - نوشته های آن دوران جوانیش هم روی مسائل اخلاقی و نصیحت شروع می شد.

علوی - بله.

احمدی - با آقای «جمال زاده» در این دوره خواستم ببینم خاطرات تان چی بوده؟ چون در این دوره که شما دانشجو بودید، او در آلمان بود.

علوی - «جمال زاده» در سفارت بود و چند سال از من بزرگتر بود. من حالا ۹۰ ساله هستم.

احمدی - فکر می کنم ده سال از شما بزرگتر باشد.

علوی - ۱۵ - ۱۳ سال از من بزرگتر است. من پسر "ابوالحسن علوی" یعنی پسر دوست او بودم. من را بچه حساب می کرد. اما وقتی پیشش می رفتم، دستی هم سر ما می کشید. خوب یادم می آید، اولین نامه ای که من به او از ایران نوشتم، او با عموم «فدایی علوی» هم شاگردی بود و اینها با هم به بیروت [۱۹۰۷] رفتند.

احمدی - این دو نفر یک عکس مشترک دارند از این دوره که در سالهای پیش در مجله آینده چاپ شد. خاطراتان هست؟

علوی - بله، «جمال زاده» به عموم نوشت [در ارتباط با آن نامه ام] و این مربوط می شد به مقاله و یا نوشته ای از من که جایی چاپ شده بود و گفت: «آقا بزرگ» عجب ادیبی شده. بعد ها که من با دکتر (ارانی) کار میکردم در مجله دنیا،

نامه ای به او نوشتم که ما در اینجا چند نفر جمع شدیم. «جمال زاده»، دکتر [ارانی] را [از برلین] می‌شناخت و می‌دانست که چپ است، سخت به ما تاخته بود و نوشت: شما کی هستید؟ نویسنده جوان کیه؟ تو تا بحال چه کار کردی که حالا نویسنده شدی؟ «مینوی» [مجتبی] که بله و او که جزء ادبا است. این نامه «جمال زاده» به من در کتاب ۵۳ نفر چاپ شده، دیدید؟

احمدی - بله. در کتاب اسناد گروه ۵۳ نفر و در آنجا مطلبی هم راجع به پدرتان نوشت ولی از دستم در رفت.

علوی - ببینید، این «جمال زاده» از اول نه انقلابی بود و نه چپ بود. سابقه پدرش را داشت که سیاست، کار آدم را به کشتن می‌کشاند و همیشه دست به عصا راه می‌رفت و تا این اواخر هم که می‌دونید چیزی در جایی در مدح این رژیم اسلامی گفته بود. نه اینکه خودش را به اینها بحساباند، اما گاه آهسته بیا، آهسته برو که گریه ساخت نزنه. «جمال زاده» این تیپی بود و زندگی راحتی هم داشت. اول که در سفارت کار میکرد.

احمدی - بعد ها هم در شعبه بین المللی کار در سازمان ملل کار پیدا کرده بود.

علوی - بله. آنجا آدم محترمی بود. امروز یا دیروز کجا خواندم و از قول خودش که وزنش ۴۰ کیلو شده، پیر شده است.

احمدی - رمان «یکی بود و یکی نبود» او در زمان خودش شاید گفت بهترین کار اوست و در سال ۱۹۱۷ در برلین چاپ کرد.

علوی - نه، در سال ۱۹۲۱ چاپ کرد. در آن دوران یک نفر دیگر هم در برلین بود، اسمش یادم رفت و آن دانشمند؟

احمدی - «محمد قزوینی» را می‌گویید؟



فریدریش روزن



تقی ارانی

- تقی ارانی در سال ۱۴۰۸ در دوره تحصیل دکتری در دانشگاه برلین. او در آخرین سالهای تحصیل در برلین، در بخش السنه شرق آن دانشگاه تدریس می کرده است. در همین ایام با دکتر فریدریش روزن شرقشناس آلمانی در زمینه برخی آثار کهن ایران همکاری مشترک داشتند.

علوی - بله، "محمد قزوینی". "جمال زاده" جایی نوشته که در پیش "قزوینی" و دور و بر مجله کاوه جمع می‌شدیم و هر کسی کار میکرد و قرار بود هر کسی چیزی بنویسد و من «یکی بود و یکی نبود» را نوشتم.

احمدی - اولین مقاله اش [در جمع این محفل]، «فارسی شکر است» بوده و اگر اشتباه نکنم.

علوی - اولین مقاله نیست، اولین دانستاش.

احمدی - بله، اولین دانستاش، «فارسی شکر است» بود و در انجمن ادبی که در برلین درست کرده بودند، او هم شرکت می‌کرد.

علوی - «تقی زاده» درست کرده بود. او [جمال زاده] در آنجا شرکت داشت و آنها هم او را تشویق کردند و واقعا "پایه ادبیات جدید و اگر افراط نکنیم پایه نثر نو معاصر ایران را "جمال زاده" گذاشت.

احمدی - منظور تان از نثر نو یعنی داستان نویسی جدید است؟

علوی - ببینید. من یک قدری چیز [احتیاط] می‌کنم. دهخدا «چرند و پرند» را نوشت به زبان جدید و بعد "جمال زاده" «یکی بود و یکی نبود» را نوشت «یکی بود و یکی نبود» داستانکی است و هنوز فرم «نول» بمعنای فرنگی را نداشت. کسی که این پایه را گذاشت «صادق هدایت» است و این است که من فرق می‌گذارم. می‌گویم که این دو تا پایه نثر جدید را گذاشتند و «صادق هدایت» پایه داستان و «نول» را گذاشت.

احمدی - در جلسه قبل صحبت مان راجع به جمال زاده بود. در زمانی که او در سفارت ایران در برلین در آن ایام کار می‌کرده، و دانشجویان با او اختلافاتی داشتند؟
علوی - او تا اندازه ای رسماً "سرپرست دانشجویان قلمداد شده بود. وقتی دانشجویان ایرانی قدری شیطنت می‌کردند و کارهای سیاسی می‌کردند او به آنها

اعتراض می کرد. همانطور که گفتم «ارانی» را می شناخت و وقتی فهمید که ما مجله ای [مجله «دنیا» و چاپ شماره نخست آن در یکم بهمن ۱۳۱۲ در تهران] با «ارانی» داریم منتشر می کنیم، به من تاخت و با یک زبان تندی که: این حرفها چیه دارید می زنید. آقای احمدی، «جمال زاده» یک کتاب هم نوشته.

احمدی - کتاب «گنج شایگان» را می فرمایید؟

علوی - بله.

احمدی - این کتاب به نظر من جالب است. از نظر بررسی اقتصادی و آمار و ارقام ارائه شده، کار برجسته ایست در زمان خودش. این کتاب اول سلسله مقالاتی بوده که در مجله کاوه چاپ کرده بود و بعد بصورت کتاب در آمد.

علوی - شما میگویید کتاب «گنج شایگان» کتاب خوبی است و کتاب «یکی بود و یکی نبود» هم جالب است.

احمدی - این دو کتاب، هر یک مقوله جداگانه ای هستند.

علوی - میدانم. این هم یک کار مهمی است که انجام داد ولی هنوز داستانهای او شکل و تکنیک نویسندگی جدید را نداره یعنی حکایت نوشت.

احمدی - بنظر شما کدام داستانش به سطح «نوول» و یا داستان نویسی مدرن رسید؟

علوی - باید همه اینها را یکبار دیگر بخوانم تا قضاوت بکنم. «یکی بود و یکی نبود» را بنده ۶۰ سال پیش خواندم و حالا نمی توانم قضاوت کنم.

احمدی - از مسائل زندگی تان در برلین و زندگی شما مدت ۶ سال در اروپا، اگر فکر میکنید مطلب دیگری نیست، اجازه بدهید ادامه مسائل را به ورود شما به ایران دنبال کنیم.

علوی - بله، اما باید قبلاً" خودم را حاضر کنم و دیگه با شما [اینطوری] نمیشود صحبت کرد [خنده با هم] و یک جوری باشه که یک تسلسلی داشته باشد.
احمدی - کاملاً درسته و حالا صحبت مان درباره آلمان، در واقع تمام شده.
علوی - حالا موقعی است که من برگشتم به ایران و ایران یک چیز دیگری میشه.

احمدی - آقای علوی، در آخرین نشست‌هایی که در خدمت شما بودم یعنی ۳۱ ژانویه ۱۹۹۵ و الان حدود یک ماه و نیم از آن تاریخ می‌گذرد. گفتگوی ما در ارتباط با مسائل برلین بوده و اگر تمایل داشته باشید، خواهش اینست چنانچه مسائل دیگری از برلین است و میتونه از نظر تاریخی در شناخت مسائل آن دوران کمک بکند و قبل از اینکه شما به ایران مراجعت بکنید و مسائل ایران را شروع بکنیم، باز در ارتباط با این مسائل مقداری از خاطراتتان را بفرمایید.

علوی - خیلی متشکرم. با آمدن پدرم به ایران بعد از جنگ بین الملل اول، دوران جدیدی در زندگیم آغاز شد و ما بچه‌ها بزرگ شده بودیم و مادرم می‌گفت که من دیگر از عهده اینها بر نمی‌آیم و اینها را همراه خودت به آلمان ببر. بنابراین ما را آماده می‌کردند که همراه پدرم که می‌خواست به آلمان برگردد، به اروپا بفرستند. در همین دوران که جنگ بین الملل اول خاتمه یافته بود، عده زیادی از مردم متوسط الحال آن زمان، علاقمند بودند که فرزندان‌شان را به اروپا بفرستند.

پدر من تعهد کرد که چند نفر از آنها را همراه خودش به آلمان بیاورد. از اینها دو نفر "احمد محمود"، پسران "فرزین" بودند که بعداً سفیر ایران در آلمان شد و مدتی هم رئیس بانک ملی ایران شد. من هم در آلمان او را دیده بودم و هم در تهران، در بانک ملی به مناسبتی با او روبرو شدم.

احمدی - آقای علوی معذرت میخواهم. شما این مسائل را در جلسات قبل فرمودید. این مسائل را در ارتباط با آمدن پدرتان به ایران گفتید. آن بخش از مسائلی که قبلاً بیان نشده، بفرمایید.

علوی - بله. کسانی که همراه ما آمده بودند یکی "کاظمی" بود، برادر "کاظمی" که بعد ها وزیر خارجه شد و خودش هم وکیل دعاوی بود. همانطور که گفتم، "احمد محمود" و "شاهزاده دولتشاهی" و "خواجه نوری" ها. رویهم رفته یازده نفر همراه پدرم آمده بودند.

این مسافرت قریب سه ماه طول کشید. "حسن ناصر" رئیس اداره دارایی رشت و از دوستان پدر و این همان کسی است که بعضی از آثار تاتر اروپایی را به فارسی ترجمه کرد یعنی رویهمرفته میشود گفت، پدر تاتر ایران بود، ما مهمان او بودیم. از آنجا رفتیم بادکوبه، تفلیس و اسلامبول و وین و برلین. این مسیر مسافرت سه ماه طول کشید. من، برادرم و "احمد محمود" در هتلی جای گرفتیم و وقتی پدرم به برلین رسید، ما را به شهر های مختلف فرستادند.

احمدی - این مسائل را قبلاً صحبت کردید.

علوی - راجع به مونس‌تر هم صحبت کردم؟

احمدی - بله.

علوی - چی گفتم؟

احمدی - دوره اولیه آشناییتان با محیط آلمان و آمدنتان هر از گاهی به برلین و دیدارها.

علوی - اما از مونس‌تر یک مطلبی نگفتم. برای اینکه ما در مونس‌تر یک کشته داده بودیم. یکی از برادران پدرم یعنی یکی از عموهایم.

احمدی - این موضوع را هم قبلاً مطرح کردید، کشته شدنش در اثر انفجار در آزمایشگاه شیمی در شهر مونستر
علوی - این موضوع را هم گفتم؟ پس باید من یاد داشت کنم تا تکرار نکنم.
راجع به قبر این ۹ نفر دانشجو گفتم؟
احمدی - خیر.

علوی - ۹ نفر دانشجو در این انفجار دانشگاه کشته شدند که یکی از آنها «حسین علوی» بود و به این مناسبت، من را برای تحصیل به این شهر مونستر فرستاده بودند.

احمدی - پس انتخاب این شهر، مناسبت داشت و به یاد برادر پدرتان بود؟
علوی - بله. این صحیح است. این اواخر یعنی تقریباً ۵ - ۴ سال پیش سفری به مونستر کردم. آنجا سر قبر این ۹ نفر دانشجو رفتم و معلوم بود کسی یا جمعی از آنها مواظبت می‌کنند و این برای من جالب بود. روی قبر عمومیم نوشته شده: حسین. جالب اینست که در آن زمان تحصیلم در شهر مونستر، هیچ فارسی‌زبانی در آنجا وجود نداشت. تنها یک نفر دانشجو نیمچه ایرانی و نیمچه قفقازی به اسم «علیزاده» در این شهر، پزشکی می‌خواند.

احمدی - همان «ابراهیم علیزاده» نبود؟

علوی - خیر، فکر میکنم «ابراهیم علیزاده» جزو گروه ۵۳ نفر بود.

احمدی - خیر، عضو حزب کمونیست ایران بود و مدتی هم با نشریه کاوه در برلین با «تقی زاده» همکاری میکرد و سرنوشت دیگری داشت. [او در سال ۱۳۱۰ به ده سال حبس محکوم شد و در شهریور ۱۳۲۰ از زندان آزاد شد].

علوی - درست است. «تقی زاده» را یک بار که در ژنو دیدم، از من پرسید: از این «علیزاده» هیچ خبری داری؟ گفتم: مگر او را می‌شناسید؟ او گفت: بله، او با ما

در «کاوه» همکاری می‌کرد (۹) این دانشجو در مونستر از آن ایرانیانی بود که بعد از انقلاب روسیه به آلمان گریخته بودند. پدرم که وابسته بازرگانی در برلین بود به اینها کمک کرده بود و برایشان گذرنامه ایرانی گرفته بود. این آدم، تقریباً فارسی چیزی نمی‌دانست ولی دلش می‌خواست فارسی یاد بگیرد ولی زبان آلمانی صحبت می‌کردیم. بعد ها به شهری رفتم که برادرم در آنجا درس می‌خواند یعنی شهر «برسلاو».

اما برادرم میل نداشت یا صلاح نمی‌دانست که با هم باشیم، چون برادرم از همان زمان تمایلات سیاسی داشت و شاید بفکر خودش و یا به توصیه پدرم، نمی‌خواست که من گرفتار حوادثی شوم و بعد ها هم او و هم من گرفتار شدیم. روزی به اتفاق برادرم آمدیم به گه بی‌تس. او رفت پیش مدیر مدرسه و مرا معرفی کرد و من در آن شهر ماندم تا اینکه دو سه نفر ایرانی دیگر به این شهر آمدند. یکی «رضا کتابفروش» و دو برادر «مافی» از «مافیهای» کرمانشاه که در تاریخ ایران اسمشان هست و یکی از فرزندان یا نوه های این خانواده داره کتابهایی راجع به این خانواده و فعالیت های سیاسی آنان می‌نویسد.

احمدی - خانم منصوره اتحادیه (نظام مافی) است.

علوی - بله. خانم منصوره اتحادیه، مافی. شما اسم اینها را می‌آوردید. خوبه. در همین زمان "تقی زاده"، یک جمعیتی درست کرده بود، از چه راهی و از چه پولی، من نمیدانم بنام «بایرات»

احمدی - آقای "علوی" معذرت میخواهم، بخاطر اینکه تکرار نشود شما راجع به «بایرات» و تمام این مسائل در جلسات قبل صحبت فرمودید. من فقط خواستم مسائلی که نگفتید، مطرح کنید.

علوی - هر جا را که میدانید و تکراری بود، قطع بکنید و من میرسم به آنجا. من دورخیز برداشتم تا به آنجا برسم و هر جا را خواستید، قطع کنید و این که چیزی [اشکالی] نداره.

اما راجع به «حسین علوی» بگم. من رفتم سر قبرش و یک گل چیدم، در زمانی که مونستر بودم و این گل را فرستادم به تهران و این گل یک شیون و زاری راه انداخت که آن سرش ناپیدا. بعد ها، یکی از خویشانم به من گفت: این چه کاری بود تو کردی و چه الم شنگه ای راه انداختند. اما در ارتباط با برلین: وقتی به برلین آمدم و از کسانی که با او روبرو شدم، «کاظم زاده ایرانشهر» بود و من از او به توصیه پدرم چند کتاب فارسی «حافظ»، «سعدی» و «بیهقی» و از جمله کتابهایی که از او خریدم، کتاب گیاه خواری "صادق هدایت" بود.

احمدی - قبلا گفتید.

علوی - خواندن این کتاب و تمایلاتی که با چاپ گرا های آلمان پیدا کرده بودم، باعث شد که من خودم هم مدتی گیاه خوار بشوم.

احمدی - چند وقت گیاه خواری میکردید؟

علوی - ۷ - ۶ ماه. بعد متوجه شدم که دارم خودم را گول میزنم و من از گوشت خوشم می آید و تنفیری از گوشت ندارم. در همین زمان نامه ای یا مقاله ای از «برنارد شاو» خواندم و قبلا "این موضوع را گفتم.

احمدی - نخیر. نخیر.

علوی - او در این مقاله پرداخته بود به تشریح حیوانات برای کار های علمی. من نامه ای به «برنارد شاو» نوشتم و از او پرسیدم: آیا شما که مخالف کشتار حیوانات هستید، شما کالا های چرمی استعمال نمی کنید؟ کمربند ندارید، بند شلوار ندارید؟

نامه ای از طرف سکرتارش به من جواب داده شد Reveksitig هیچ ارتباطی با کمربند و بند شلوار و چیز های چرمی دیگر ندارد. این نامه در کاغذ های من بوده تا اینکه من گرفتار شدم و اداره سیاسی شهربانی آمد و کاغذ های مرا غارت کرد [در اردیبهشت ۱۳۱۶] و این نامه هم جزو آنها بود و از بین رفت. من مدتی زیر شکنجه بودم تا جواب بدهم که این نامه «جاسوسی» چه معنایی دارد؟

من خیلی از کتابهای «برنارد شاو» را خوانده بودم. او هیچوقت غذای پخته نمی خورد. هر وقت هر جا که می رفت همراه خودش یک کیسه بادام و کشمش و از این قبیل چیز ها داشت. همانطور که گفتم من در شهر های کوچک بودم و بعد به مونیخ رفتم.

احمدی - چند وقت در مونیخ بودید؟

علوی - یک سال بیشتر در مونیخ نبودم. علتش این است که پدرم خودکشی کرد. در آنجا یک آلمانی امور کنسولگری ایران را اداره می کرد و در آن زمان رسم بود که بعضی از دولت ها که مخارج کنسولگری را به عهده می گرفتند، یک تاجر سرشناس آلمانی را بعنوان کنسول معرفی می کردند، برای آنکه برای آنها سود داشت. این کنسول ها با رجال شهر آشنا بودند و در محافل سفارت خانه های خارجی رفت و آمد داشتند و از این راه سود می بردند. من را مدتی به مونیخ به پیش او فرستادند [بعد از خودکشی پدرم] تا با او کار بکنم و او هم ماهانه ۱۵۰ مارک در آن زمان شاید کمتر یا بیشتر به من می داد و خرج زندگیم می گذشت. من در آنجا در دانشگاه هم اسم خود را نوشته بودم و زندگی می کردم. بعد ها، همان آقای سرکنسول که یهودی بود

احمدی - اسم او یادتان نیست؟

علوی «مایر»، گمان نکنم. این سرکنسول وقتی هیتلری ها آمدند، فرار کرد و آمد به ایران و مرا پیدا کرد. [سه سطر مجددا مطالب تکراری درباره فعالیت مرتضی علوی و اسدی و ارانی در برلین آمده است که قبلاً بیان شده، لذا در اینجا منعکس نشده است.]

وقتی در خانه پدرم بودم که در خیابان «ویلم اسدورف» در برلین بوده، روزی آنجا ایستاده بودم و به اعلان های سینما که در همان نزدیکی بود، تماشا می کردم. ناگهان یک پیر مرد بلند قد خوش هیكلی داشت می آمد و همین که نزدیک پدرم آمد، پدرم بسیار به او احترام گذاشت و خانمش همراهش بود و پدرم رفت و دست خانمش را بوسید. با این طرز ادب تا آن زمان آشنا نشده بودم و خیلی تعجب کردم. این رسم در ایران نبود و من کنار ایستاده بودم و پدرم مرا صدا زد و معرفی کرد و گفتم: دست خانم را ببوس. من هم بوسیدم. از پدرم پرسیدم که این کی بود؟ گفت: این آقای "احتشام السلطنه" بود. این "احتشام السلطنه" زمانی رئیس مجلس شورای ملی شده بود.

احمدی - خانمش آلمانی بود؟

علوی - یا آلمانی بود و یا فرانسوی. تعجب کردم که پدرم به یک پیر مردی اینقدر احترام می گذاشت. چون پدرم با دوستان نزدیکش مثل «جمال زاده»، «شکور»، «علی وثوق» که بعد ها در قورخانه کار میکرد، این ها را از وردست های خودش میدانست. وقتی «جمال زاده» هنوز کودک بود با پدر "جمال زاده" یعنی «سید جمال» آشنایی داشت و من از "جمال زاده" شنیدم که روزی پدرش «سید جمال» پس از پایین آمدن از منبر که در آن نطق مبسوطی علیه شاه و بسود مشروطه کرده بود، به پدرم گفت: "ابوالحسن" خسته شدم بیا بریم لبی تر کنیم یعنی برویم مشروبی بزنیم یعنی تا این حد حساب کار سیاسی اش را انجام میداده ولی در عین حال انسان بود و

می‌رفتند با هم عرقی هم می‌خوردند. مادرم همیشه عقیده داشت که همه شما را امثال «تقی زاده» و «جمال زاده» از راه بدر کردند، اینها همه شان بابی هستند.

احمدی - سید جمال؟

علوی - بله، "سید جمال". اینها شما را از راه بدر بردند و اگر این بازی‌ها را آن وقت‌ها در نمی‌آوردند، شما‌ها به این راه نمی‌افتادید. در آن زمان می‌دانستیم که مخالفین، تمام مشروطه‌خواهان را بابی حساب می‌کردند و البته بعضی‌هایشان هم تمایلات بابی‌گری داشتند.

در ضمن گفتگوی فراوانی که با پدرم داشتم درباره این «احتشام السلطنه» و شاید در تشجیع به انقلاب مشروطه که علاقمند شوم، پدرم اطلاعاتی از آن دوران می‌داد. او عقیده داشت که مرد معتدل و آزادی‌خواهی بود و مخالف تندروهای مجلس از جمله «تقی زاده» بود. حتی روزی در مجلس شورای ملی، «تقی زاده» را خائن خواند، به حق یا نا حق. این «احتشام السلطنه» خودش از اصناف و اعیان و مالکان و نماینده آنان در مجلس بود. کوشش او برای سازش گروه‌های مخالف جزو خدمات او بشمار می‌رود و مکرر پدرم می‌گفت که چندین مرتبه می‌خواستند او را بکشند، برای اینکه او راه تندروها را سد کرده بود. این مرد یک دندگی بخرج نمی‌داد و طرفدار تحول و آرامش بود. در نتیجه میانجیگری میان روحانیون و «عین الدوله» توانست سازشی برقرار کند. پدرم عقیده داشت که در نتیجه همکاری او با روحانیون و دربار، مظفرالدین شاه مجبور شد فرمان عدالتخانه و مشروطه را صادر کند. هنوز هم دقیق معلوم نیست که این لغت مشروطه از کجا آمده و ارتباطی با شرط ندارد، احتمالاً از «شارت» فرانسه آمده باشد و این هنوز به نتیجه قطعی نرسیده است. مهمترین ماموریت «احتشام السلطنه» در بغداد بود و مدتی هم مدیر کل وزارت خارجه شد و سفیر در سن پترزبورگ بود.

احمدی - در سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۶ سفیر ایران در آلمان بود.

علوی - بله، صحیح است. پس از قتل «اتابک»، «صنیع الدوله» از ریاست مجلس استعفا داد و او رئیس مجلس شد. قبل از کوشش فراوان در حل اختلاف مسیحیان ترکیه [نامفهوم]، سازش میان «طباطبائی» و «عین الدوله» بود. راجع به «طباطبائی» هم بگم.

احمدی - منظور تان «سید محمد طباطبائی» است؟

علوی - جد فرزند من، «مانی».

احمدی - یعنی دختر سید محمد صادق طباطبائی که نوه محمد طباطبائی میشود، همسر سابق شما بود؟

علوی - بله، سید محمد صادق طباطبائی پدر بزرگ «مانی» میشود.

بزرگترین سازش میان «عین الدوله» و «طباطبائی» منجر به صلور بیانیه «عین الدوله» شد. همانطور که گفتم یادم نیست که آیا تمام این اطلاعات را در آن دوره از پدرم گرفتم یا اینکه بعد ها در نتیجه مطالعه و علاقه به مشروطیت، اینها را به ذهن خودم سپردم. علاقه من به تاریخ مشروطیت، تا اندازه ای زمینه دارد با آشنایی چند دقیقه ای با «احتشام السلطنه» در خیابان «ویلم اسلورف» در برلین با پدرم.

از کسان دیگری که در این دوره در برلین دیدم، «سیف آزاد» بود.

احمدی - اسمش عبدالرحمن نبود؟ همان کسی که با سرگرد «فن مایر» جاسوس معروف آلمانی که در ایام جنگ اول جهانی در افغانستان فعال بود، همکاری داشت؟

علوی - بله، خودش است. او یکی از پاچه ورمالیده های دنیا بود، مردی هفت رنگ.

احمدی - آن موقع که شما او را در برلین می دیدید، چه کار می کرد؟
علوی - کتاب چاپ می کرد، روزنامه نویس بود. کتاب آن شاعر معروف آن
زمان را در برلین چاپ کرد.

احمدی - منظورتان کتاب «عارف قزوینی» است که در برلین چاپ شده بود.
علوی - بله، کتاب «عارف قزوینی» را چاپ کرده و از این طور کار ها
می کرد و روزنامه می نوشت. در تهران یک مدتی یک روزنامه منتشر میکرد که
تمام پولش را از سفارت آلمان میگرفت.

احمدی - در برلین هم یک مدتی روزنامه ای چاپ میکرد بنام روزنامه «ایران
نو» و تمام آن، تبلیغات آلمانها بود. هم در زمان جمهوری وایمار تبلیغات حکومت
آلمانها را می کرد و هم در دوره هیتلر.

علوی - معلومه، هفت رنگ بود. در تهران مجله اش تمام عکسها [نامفهوم]
را سفارت آلمان برایش می فرستاد. پول آن، معلوم بود که سفارت آلمان می داد. مرد
دست و دل بازی بود. ممکن بود در عرض نیم ساعت یا سه ربع هزار تومان دستش
برسد و نیم ساعت [بعد] صنار نداشت که یک چای بخورد. آدم دست و دل بازی بود و
شجاع هم بود. میگویند با «مایر» همکاری داشت.

احمدی - «مایر» از سازمان اطلاعاتی آلمان بود در جنگ بین الملل اول در
افغانستان، یک مرتبه هم پیک «مایر» شد تا برلین آمد و برگشت. این موضوع در
خاطرات «کحال زاده» که منشی سفارت ایران در آلمان بوده، همراه با عکس هایی،
مستند شده است.

علوی - بله، بله، این صحیح است و حتی شنیدم از خودش یا دیگری که این
آدم یک سند مهم آلمانها را در حقه بافورش [جاسازی] کرد تا افغانستان برد. این
«سیف آزاد» واقعا آدم عجیبی بوده و در سالهای ۱۹۵۰ یا ۱۹۶۰ بود که می خواست

با «آگوست پریز» یعنی انتشاراتی که قبلاً در لایپزیک بوده، ارتباط برقرار کند. او به من یک نامه ای نوشت که آیا میتونی ارتباط مرا با انتشارات «آگوست پریز» برقرار کنی. من به او نوشتم که دیگر انتشارات «آگوست پریز» وجود ندارد. اینها همه دولتی شدند. این آخرین ارتباطی است که من با این آقای «سیف آزاد» داشتم.

احمدی - در آن موقع [تحصیل شما در برلین] روشنفکرانی مثل «تقی زاده» و پدرتان، او را وارد جریان خود شان نمیکردند؟

علوی - نخیر، قبلاً گفتم، پدرم با اینها مثل وردست هایش رفتار میکرد.

اینها را داخل آدم حساب نمیکرد. پدرم وابسته اقتصادی بود، خب، مقامی بود.

از کسانی که با آنها آشنا شدم و گفتم، «کاظم ایرانشهر» بود. این در سالهای ۱۹۲۵ - ۱۹۲۲ است و هر زمان که به برلین می آمدم، مدتی در کتابفروشی او می رفتم و کتاب می گرفتم. دکتر «ارانی» کتاب چاپ می کرد. «شرح ماسکول» را در اینجا [برلین] چاپ کرد.

احمدی - کتاب پسیکولوژی را هم در برلین چاپ کرد.

علوی - بله پسیکولوژی را هم در آنجا چاپ کرد. او [کاظم زاده] مرد متجسسی بود که می خواست پژوهشگر بشود، اما آیا واقعا پژوهشی کرد یا نه، نمی دانم. عاقبت هم کارش در نتیجه تجسس و پژوهش به پیغمبری افتاد.

احمدی - درویش شده بود.

علوی - بله، درویش شده بود و خودرا پیغمبری می دانست و یک آدمی بالای دیگران و آن چیزی که همه پیغمبران توی آستین شان دارند. در سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ که من در آلمان در کارهای صلح کار می کردم و به تشویق و ترویج اینها می رفتم سخنرانی می کردم، در این سالها، نمونه ای را این هواخواهان صلح به من نشان دادند که این «کاظم زاده ایرانشهر» جزو هواداران صلح درآمده بود نه این چیزی

که کمونیست‌ها ترویج می‌کردند و شورویها پشت سرش ایستاده بودند بلکه از راه خودش می‌خواست که به صلح و صفا خدمت بکند.

از آخرین آشنا‌های من در سالهای اقامت من در آلمان [در دوران تحصیل] با مادر یک جوانی بود بنام «گرانمایه»

احمدی - او پسر «موید السلطنه» بود؟

علوی - بله، این جوان اسمش «گرانمایه» بود. مادرش زن «موید السلطنه» بود. من «موید السلطنه» را هیچوقت ندیدم، اما با این پسر که در مونیخ زندگی می‌کرد و با یک پسر دیگر او که در تهران زندگی می‌کرد، آشنا شدم. هر دو آنها از آن زن‌های درجه اول بودند، پولدار و بجز عیش و نوش، کار دیگری از آنها بر نمی‌آمد. اما مادر اینها پس از مرگ شوهرش، در برلین اقامت داشت. درست نمی‌دانم که این زن آلمانی یا سوییسی بود و یا فرانسوی. در هر صورت، خوب فرانسه صحبت می‌کرد. کتاب می‌خواند هم به زبان آلمانی و هم به زبان فرانسه. برای من یک نوع مربی بود. به من توصیه می‌کرد و می‌دانست که من علاقه به ادبیات دارم، کتاب می‌خوانم و درباره بعضی از آنها با من بحث می‌کرد و نکته‌های ناپیدای این کتابها را با من به بحث می‌گذاشت و یک زن با سواد بود. از شوهرش داستانها نقل میکرد و او را گاهی می‌ستود و گاهی هم در پرده، نسبت‌هایی به او می‌داد که می‌شد به هر سیاستمداری چسباند. من بالاخره نفهمیدم که شوهر او «موید السلطنه گرانمایه» چه شغلی داشته است. اما آنچه که این زن در بزرگداشت شوهرش نقل می‌کرد، من هرگز ندانستم که او آنرا به نیکی یاد می‌کند و یا می‌خواهد شخصیت خودش را متعالی جلوه دهد، من درست نفهمیدم. من به دانایی او و به کتاب‌خوانی او، به اطلاعات او راجع به ادبیات علاقمند بودم. در سالهایی که ما با هم در پارک شهر مونیخ ساعت‌ها گردش میکردیم، در نظر بگیرید که او یک زن ۷۰ - ۶۰ ساله

بود و من جوان ۲۱ - ۲۰ ساله و بخرج او در کافه ای می‌رفتیم و قهوه و شیرینی می‌خوردیم. پسرش در فکر زن بازی خودش بود.

احمدی - یکی از این دو پسر بنام «محسن گرانمایه» در سال ۱۹۰۷ که مدرسه ایران و آلمان تاسیس شده بود، معلم آن مدرسه شده بود؟
علوی - گمان نمی‌کنم.

احمدی - موضوع مهمی نیست.

علوی - این خانم درباره ادبیات قرن نوزدهم، عمیق بود و اطلاعات گسترده ای از ادبیات اروپا داشت. به من کتاب می‌داد و سختگیر بود. مرا امتحان می‌کرد که آیا نکته های پنهان را درک کردم یا نه. خوب یادم می‌آید «مادام بواری» اثر «گوستاو لوبرا» را به توصیه او خواندم. این زن می‌توانست ساعتها مرا متقاعد کند که عشق بازی های این زن با چند مرد در طی زندگی بقصد رهایی از یک زندگی تنگ و درسته تا خواب و خیال [نامفهوم] است، جنبه رمانتیک یا واقعیت دارد. این عشق بازی ها ممکن است که به بهشت دروغین یا به بهشت راستین منتهی شود. این نکته ها برای من جالب بود. وقتی که من ۲۰ سال بعد «مادام بواری» را خواندم، دیدم که یک واقعیتی در گفته های آن زن بود. می‌خواهم بشما نشان بدهم که این زن در من تاثیر گذاشته بود. این زن مرا تربیت می‌کرد. از این جهت نمی‌توان درباره امکانات و از روی آداب و رسوم زمان که فلان عمل اخلاقی است یا اخلاقی نیست، قضاوت کرد. برای اینکه باید آنرا کوششی در راه جستجوی آزادی که آرمان هر انسانی است، تعقیب کرد. همانطور که گفتم من بعد ها هم «مادام بواری» را خواندم. زمانی که مردانی مانند «هاینریش من» و «سارتر» درباره آن قضاوت می‌کردند، بار دیگر خواندم و دیدم که این اثر که هنوز هم جزو ادبیات جهانی بشمار میرود، ماورای برداشت اخلاقی زمانه است.

این خانم تصور می‌کرد که دو پسرش از نوابغ روزگارند. هر دو آنها را در تهران دیدم و نشنیدم که با وجود شوق زن باره گی و مال دوستی به خوشبختی یا به مقامی رسیده باشند، از آنها اطلاعی ندارم. اینست از آنچه من از سایه «مویده السلطنه» می‌توانم بگویم.

یکی از کسانی که در این روزگار از او خاطرات خوبی دارم، پسر آقای «احتشام السلطنه» (علامیر) است.

احمدی - دو تا پسر داشت؟

علوی - سه تا پسر داشت. یکی شان همان بود که خانه حزب توده در خیابان فردوسی، مال او بود.

احمدی - عجب. یکی از پسران او در سالهای بعد در سفارت ایران در آلمان کار می‌کرد.

علوی - بله، همان «عباس علامیر» است و او همان کسی است که می‌خواهم درباره اش بگویم.

پس از جنگ بین الملل اول، پدرم به تهران آمد که قبلاً گفتم. پدر بزرگ من که از مشروطه خواهان بود و حالا که قزاق‌ها مانند «خدایار خان» آمدند.

احمدی - امثال سپهبد امیر احمدی بعدی

علوی - بله. امثال اینها داشتند سر کار می‌آمدند، پدرم بیزار بود و نمی‌خواست که در ایران بماند و پدر بزرگم می‌خواست گوشه نشین بشود و در کربلا. البته پدر من هم در آلمان وضع مالیش سخت شده بود و می‌خواست بیاید به ایران و از مال پدر یعنی ارث پدر برخوردار بشه. این دو تا با هم تلاقی کردند. خب، من هیچ یادم نمیره که یک دفعه پدرم از پدرش تقاضای پول کرده بود و عموی من «فدایی علوی» که فرانسه بلد بود، یک تلگراف برای پدرم [به برلین] فرستاد و این تلگراف

را من بردم توسط تلگرافخانه خارجی و این جمله را از حفظ کردم: پولی نیست سریعاً به ایران بیاید. پدر بزرگم اموال خودش را تقسیم کرد. در آن زمان در حدود بیست هزار تومان سهم پدرم شد که در حدود چهل تا پنجاه هزار مارک می‌شد. به پدرم یک کاروانسرا هم رسیده بود و آنرا نفروخت تا سهمی به مادرم برسد و بعد برگشت به اروپا.

در همین زمان که پدرم در ایران بود، روزی با چشم خودم دیدم و هوا داشت سرد می‌شد، پدرم به مادرم گفت: یک کرسی بگذار. مادرم گفت: مگر کرسی همین جوری است که تو فوت کنی، من کرسی حاضر کنم. این لاهاف می‌خواهد، پتو می‌خواهد و... مادرم بشوخی جواب میداد ولی پدرم گفت: من مهمان دارم و تا دو ساعت دیگر باید اینجا کرسی باشه. مهمان، آقای «عباس علامیر» بود.

من خوب یادم می‌آید که «عباس علامیر» آمد و این دو تایی هر یک رفتن زیر دو طرف کرسی و کیف می‌کردند که کرسی درست شد. [خنده با هم] این درست کردن [کرسی] تشریفات داشت.

از آن زمان «عباس علامیر» را می‌شناختم و هر وقت در سفارت ایران در برلین کار داشتم، دو نفر بودند که من به آنها رجوع می‌کردم، یکی «عباس علامیر» بود و یکی هم «سرلشگر شفاهی». می‌دانستم تا آنجا که بتوانند به من کمک می‌کنند و حتی مجله و کتاب و این قبیل چیزها در اختیارم می‌گذارند. بعد ها یعنی دفعه دوم که به برلین آمدم، او سرکنسول ایران در برلین غربی شد.

احمدی - این دفعه، منظورتان در سال ۱۹۵۴ - ۱۹۵۳ است؟

علوی - بله، می‌رفتم پیش او و پسر دوستش بودم و با من هم همینطور رفتار میکرد. وقتی که شنیدم من کتابی نوشتم به اسم «تاریخ تحول شعر و ادبیات معاصر ایران» به زبان آلمانی و در دائرة المعارف اسم من آمده و اینها را خوانده

بود، این بود که احترام او به من بیشتر شده بود و دیگر تنها پسر دوستش نبودم و یک آدمی بودم سرشناس که با او می آمدم و می رفتم. زمانی که ساواک مسلط بود و پاسپورت ایرانی من که از ایران با آن آمده بودم و دیگر آنرا تمدید نمی کردند، همین «عباس علامیر» و البته با کمک «سرلشگر شفاهی» برای من گذرنامه صادر کرد از «علوی کیا».

احمدی - یعنی سرلشگر «علوی کیا» که معاون ساواک بود؟

علوی - بله، «علوی کیا» هم در برلین بود. این «علامیر» بوسیله «سرلشگر شفاهی» توانست برای من از «علوی کیا» گذرنامه بگیرد و من هنوز گذرنامه ای که دارم، گذرنامه ای است که زمان ساواک در برلین صادر شده و حالا بعد [تغییر کرده]. یکی از آشنایان من در این دوره که شخصا "اورا می شناختم نه از طریق پدرم، «سرلشگر شفاهی» بود. او به آلمان آمده بود برای خرید اسلحه برای ارتش ایران و در اینجا قرارداد می بست و معامله می کرد و همین تفنگ های برنو، آنهایی است که در چکوسلواکی می ساختند و به ایران فرستاده شده بود. این «سرلشگر شفاهی» بعد ها رئیس قورخانه شد که بعد زرادخانه گذاشتند.

احمدی - بعد ها بنام اداره تسلیحات و اردنانس ارتش شد.

علوی - این «سرلشگر شفاهی» از یازان کهن رضا شاه بود و از زمانی که رضا خان رئیس قشون بود، همدیگر را می شناختند و به او اطمینان داشت و حتی زمانی که رضا شاه پسرش را می خواست برای تحصیل البته تحصیل که نداشت ایشان.

احمدی - بله، تحصیل [دانشگاهی] نکرد.

علوی - او را برای تحصیل می فرستاد، «سرلشگر شفاهی» را بعنوان رئیس هیئت سرپرستی به همراه او به سویس فرستاد، چون به «سرلشگر شفاهی» اطمینان

داشت. بدون حساب و کتاب و بدون رعایت نظامنامه اداری، پول در اختیارش بود تا دستش باز باشد تا هر کجا که میتواند - شما میدانید که قسمت عمده درآمد نفت در دست رضا شاه بود و او میتواند با ارز عمل کند - سلاح بخرد و من نشنیدم که این «سرلشگر شفاهی» از این راه سرمایه ای اندوخته باشد. من با او کم کم دوست شده بودم، برای اینکه خیلی داش مشتری و از همان موقعی هم که در سفارت بود و من می رفتم او را می دیدم، با من صحبت می کرد و حال مرا می پرسید و این صادقانه بود. بعد ها در تهران، من با او آشنا شدم. هر وقت که من از خانه فرهنگی ایران و شوروی بیرون می آمدم، می دیدم که سوار اتومبیلش بوده و داشت به شمیران می رفت و نگه میداشت و مرا سوار می کرد. در یکی از این روزها، درباره این افسر توده ای که او را کشتند، الان اسمش یادم رفت.

احمدی - «خسرو روزبه» را می فرمایید؟

علوی - بله، "روزبه". روزی که با اتومبیلش مرا به شمیران می برد، گفت: نمی دانم با «روزبه» ارتباط داری یا نه. برو به دوستانت بگو چون دوستانت می دانند که «روزبه» کجاست، به آنها بگو که به «روزبه» بگویند که بی گذار به آب نزنه، اگر گیرش بیاورند، می کشنش. حکم قتل او صادر شد.

احمدی - این مربوط به دوره قبل از کودتا است که «روزبه» در شرایط مخفی بود و در دوره ای هم که «سرلشگر ارفع» رئیس ستاد ارتش بود، بدنبال او بودند. بنابراین نشان میدهد که «سرلشگر شفاهی» به «روزبه» سمپاتی داشت، با اینکه خودش در دستگاه سلطنتی و دولتی بود، خیلی جالب است.

علوی - من به بچه ها خبر دادم. بله، سمپاتی داشت. او به چپ ها سمپاتی داشت. حضرات توده ای به من می گفتند که ارتباط خودت را با او قطع نکن و من

پیاده می‌رفتم تا خیابان پهلوی و می‌دانستم که چه ساعتی می‌آید، مواظب بودم که چه وقت اتومبیلش رد میشه، سوار اتومبیل او می‌شدم تا شمیران می‌رفتم. در آن زمان کاری نداشته ولی لباس نظامی داشت. در ترکمن صحرا زراعت میکرد و با یکی از این «طباطبانی» ها شریک بود. زندگی مرفهی داشت اما هیچوقت نشنیدم که بگویند دزدی کرده است. رضا خان هم که خودتان می‌دانید که اگر کسی دزدی می‌کرده باید شریک می‌شد. خب دیگه از برلین چیزی ندارم بگویم.

احمدی - آقای "علوی"، در آخرین نشست که خدمتتان بودم در ۱۳ مارس ۱۹۹۵ یعنی یک ماه و هجده روز پیش بود. اکنون بسیار خوشحالم که این سرما خوردگی شدید و برنشیت از تنتان رها شده و سلامتی را بازیافتید و مجدداً توفیق دیدار تان بدست آمده، بسیار خوشحال هستم. امروز دوم ماه مه، گفتگوی مان را ادامه می‌دهیم. در آخرین جلسه دیدار، خاطرات تان از آلمان بوده درباره «عباس علامیر» و «سرلشگر شفاهی» و خانم «موید السلطنه» همسر اولین سفیر ایران در آلمان] که در فاصله سالهای ۱۸۸۵ تا ۱۹۰۰ حدود ۱۵ سال سفیر ایران در آلمان بوده است]. در بین صحبت‌هایی که قبلاً داشتیم، راجع به کار تان با یک آلمانی یهودی که مسئولیت کنسولگری ایران را در مونیخ داشت، اشاره کردید که در زمان دانشجویی به او کمک می‌کردید و هزینه تحصیلی تان را تامین می‌کردید. درباره این مطلب که بعد ها او به ایران آمده و شما را پیدا کرده، این موضوع در بین صحبت‌هایمان گم شد. اگر موضوع مهمی نیست، حرکت کنیم بسوی ایران و خاطرات تان را در ایران دنبال کنیم.

علوی - پس از مرگ پدرم، چون دیگر سرپرستی نداشتیم و خودم نمی‌توانستم مخارج زندگی ام را تامین کنم، سفیر ایران که در آن زمان «فرزین» بوده، مرا به



خسرو روزبه



سرلشگر اسماعیل شفاهی دربرلین
درسال ۱۳۰۶ دردرجه سرهنگی



مجسمه یادمان خسرو روزبه در شهرفیانورامانو
درایتالیاکه دراول آبان ۱۳۴۵ طی مراسمی
پرده برداری شد

مونیک فرستاد. در آنجا کنسولی بود بنام «مایر»، چون در آن زمان دولت های کوچک نمی توانستند مخارج تامین ایجاد کنسولگری ها را فراهم کنند، به یک نفر از ثروتمندان آلمانی چنین حقی را میدادند که اسم خودش را کنسول بگذارد و کار های کنسولگری ایران را در این شهر ها انجام بده. در دیگر کشور ها هم شنیده بودم که اینگونه وظایف را بعهد می گرفتند و با عنوان لقب کنسول در محافل دیپلماتیک راه پیدا می کردند. مرا به مونیک فرستادند، پیش کنسول «مایر». این یک یهودی بود که تجارت می کرد و دو سه تا اتاق گرفته بود برای کنسولگری و من آنجا استخدام شدم. الان درست یادم نیست که به من ماهی ۱۵۰ مارک یا کمتر یا بیشتر حقوق می داد که من برای آنها کار بکنم. کاری هم من نداشتم در آنجا انجام بدهم، گاهی مثلا گزارشی می دادند و من می بایستی آنرا بفارسی ترجمه بکنم. فارسی من هم چندان خوب نبود منتهی آنچه که ترجمه می کردم، آنها را می فرستادم برای برادرم «مرتضی علوی» که در برلین بود و او فوری آنها را تصحیح می کرد و برایم می فرستاد. کار زیادی انجام نمی دادم. اما این پولی که می گرفتم، خرج کتاب و کاغذ و نوشت افزار می شد. آن زمان که قبلا گفتم، من گوشت خوار نبودم و گیاه خوار شده بودم و خرج زندگیم با نان و کره و میوه و گردو و بادام می گذشت. بنابراین، قدری پول برایم می ماند. خوب یادم می آید که در آن دوره، یک دوره «شکسپیر» را خریدم و با چه ولعی آنها را می خواندم. اما بعد از چندین ماه، حتی پرداخت همین ماهی ۱۵۰ مارک زیاد آمد و رویهمرفته عذر مرا خواستند یعنی مجبور شدم که به ایران برگردم. اما [بعد] از اینکه به ایران برگشتم، من یک روزی دیدم که این آقای کنسول «مایر» یهودی در تهران پیدایش شده و این زمانی است که هیتلر در آلمان سر کار آمده بود. در آن زمان، «فرزین» رئیس بانک ملی ایران بود. این اولین تجربه ای است که من از دو رویی و حقه بازی و پنهان کردن واقعیت از

جانب یک مرد جا افتاده ای شنیدم. این «مابر» به من رجوع کرد و گفت که من به شما این مبلغ در آنجا پول دادم و شما بیایید به من یک سفته بدهید. من تا آن موقع نمی دانستم که سفته چیست. او گفت، با این سفته شما دین خودرا پرداخت می کنید. من که عقم نمی رسید یعنی چه؟ رفتم پیش «فرزین» رئیس بانک، چون او مرا [از آلمان] فرستاده بود به ایران. موضوع را با او در میان گذاشتم که «مایر» چنین حرفی میزنه و از من سفته می خواهد، بدهم؟ بعداً" گیر نمی افتم؟ او گفت: آقا، شما کی از او پول گرفتید؟ شما از او پولی نگرفتید، چه سفته ای بدهید.

این دروغ به این گندگی و از زبان رئیس بانک یک کشور، مرا واقعا" خرد کرد یعنی دیدم که اینها چه جور آدم هایی هستند که توی چشم من دروغ میگو و خودش میدونه که من ۶ ماه در آنجا حدود ۹۰۰ - ۸۰۰ مارک پول گرفتم از «مایر» در حالی که میگوید: شما از او پولی نگرفتید! چه سفته ای بدهید. «مایر» می گفت، بابت پولی که به شما دادم، سفته ای بدهید تا هر وقت فرصت کردید، این پول را بپردازید، چون من در مونیخ کاری نکرده بودم. درست است که «فرزین» می خواست ظاهراً [بسود من عمل کند] ولی با این دروغ بزرگ و آن هم از زبان رئیس بانک یک کشور.

در آن زمان من در تهران با یک آلمانی دیگری بنام «شاینه سان» که از فراری های آلمان بود، دیدار کردم.

احمدی - او هم از یهودی های فراری از آلمان بوده؟

علوی - بله، او هم یهودی بود. من یک روزی در مدرسه صنعتی نشسته بودم، دیدم یک آدم سفید پوست با موهای بلوند، خوش هیكل آمد به آنجا و گفت: من یک نامه ای از آقای «جمال زاده» برایتان دارم.

من کاغذ را نگاه کردم و خواندم. دیدم که «جمال زاده» به من نوشته، در منزل این «شاینه سان» [در برلین] شامپاین سبیل بود و به ایرانی ها کمک می کرد. حالا که وضع اینطور شده، آمده به ایران و دندانساز است به او کمک بکن. همین آقای «شاینه سان» پدر دختری بود که بعد با این دختر ازدواج کردم.

احمدی - درباره این ازدواج می خواهید بعد تر صحبت کنیم؟

علوی - بله، بله، درباره سفته با «شاینه ساین» هم صحبت کردم ولی او هیچوقت دروغ «فرزین» را نگفت ولی «شاینه سان» مرا تقویت کرد که دیگر دنبال این آدمهای فراری نروم.

احمدی - آقای علوی. اگر موافق باشید وارد مسائل ایران و خاطرات تان در

این دوره بشویم.

علوی - بله.

برگشت به ایران

احمدی - اگر خاطراتان باشد، حدود چهار سال پیش صحبت هایی که با هم داشتیم و آن این بود، موقعی که شما از آلمان می خواستید به ایران برگردید، برادرتان «مرتضی علوی» نامه ای برای «سلیمان میرزا اسکندری» و یک نامه هم برای «عبدالحسین دهزاد» که بنام «حسابی» بود، توسط شما برای آنها فرستاده بود. علوی - بله. این را بعد میخوام بگویم.

احمدی - بسیار خوب، پس من سئوالم را از موضوع دیگری شروع میکنم:

شما وقتی که در این ایام به ایران آمدید، جوان ۷ - ۲۶ ساله [۲۵ سال] بودید و با تجربه هفت سال زندگی در آلمان و آشنایی به زبان آلمانی و ادبیات آلمان و اروپا.

در حالی که بعنوان یک نوجوان در سال ۱ - ۱۹۲۰ از ایران رفته بودید،

تصویری که از آن دوره زندگی تان در ایران ارائه فرمودید مثلا توصیه پدر بزرگ تان



۱۷ - محمد علی جمال زاده در ایام اقامت در برلین



۱۸ - دکتر شاینه سان در تهران

Prof. Bozorg Alavi

Frankfurter Allee 2
10247 Berlin

برلن ۱۶ آذر ۱۳۷۳

Tel.-Nr. 2911100

جمالزاده عزیزم امیدوارم که حالتان خوب باشد و همواره تندرست بمانید و به همه ما و ایرانیان فیض برسانید. همه جا نوشته های شما را میخوانم و هر سطر آن دژه ایست که مرا از حال شما آگاه میکند. گفتگوی با شما را در "همشهری" خواندم و شادشدم و سپاسگزار هستم که بادی از بنده کردید. صحیح است که من سالندم، اما نه تا آن اندازه که مکتبهای شما و دوستی تان را با پدر بزرگ و پدرم و خودم فراموش کنم. نوشته اید که دیگر برایم کاغذ نمی نویسید. راستش را بخواهید شرمند هستم. دلیلش این است که چندی پیش يك نامه من بی پاسخ ماند و نخواستم مزاحمتان شوم. نوشته شما در "همشهری" غوغائی برانگیخت و دوستان مرا به بیوفائی متهم کردند. برای رفع شبهه. و تحکیم سابقه هفتاد ساله مودت و احترام این چند سطر را نوشتم.

با اجازه شما رونوشت این نامرا برای "همشهری" میفرستم تا همه کس بداند که من شما را دوست دارم

قربان شما
بزرگ علوی

این بود که در آلمان نماز خواندن یادت نره یا تظاهر آن در نزد آلمانی ها یا مثلاً کتابهایی که خوانده بودید در حد بسیار ابتدایی بود که یک نمونه ای را از دوره نوجوانی تان قبلاً" گفتید که داستان «خاله سوسکه» بود ولی اکنون که برمی گشتید، مجموعه «شکسپیر» را خریدید و خواندید. در این ایام با ادبیات آلمان آشنا شدید یعنی در طی این هفت سال از نظر آگاهی و بینش وارد عرصه دیگری شدید که به ایران برگشتید.

این جوان [۲۵ ساله] که شما باشید با چه تصویری و چگونه زندگی تان در ایران شروع شده بود، از تدریس، از کار. این را خواستم توضیح بفرمایید.

علوی - هر کس از ایران به اروپا می آمد، به رخ آدم می کشید که از وقتی که رضا خان سردار سپه، وزیر جنگ و نخست وزیر و شاه شده و به تخت سلطنت نشسته، ایران داره آباد میشه و دیگر راهزنی و رافساد، شهرها داره آباد میشه، خیابان ها ساخته شده و حتی شنیدم که یک آلمانی به ایران رفته و در رشت رئیس کارخانه برق شد. من در رشت چند روزی خانه دایی ام «معینی» پدر «سرلشگر معینی» که بعد ها وکیل شد، مهمان بودم، متوجه چراغ برق شدم که کورسو میزد و گفتم: آواز دهل شنیدن از دور خوش است. این حرفهایی که ماسر آنجا شنیدیم، اینها قدری اغراق است.

احمدی - واقعا "توی خیابانهای رشت، این ایام برق داشت؟

علوی - نخیر. منظره تهران برای من وحشتناک بود. کوچه ها به نظرم تنگ تر آمد. تیرهای چراغ برق که در اروپا سر راست و شق به هوا میرفتند، اینجا اغلب کج و شکسته به نظرم آمدند، آب حوض بو میداد، مادرم پیر شده بود و خواهرم حتا از من هم می خواست رویش را بیوشانند. برای خویشانم که به دیدنم می آمدند من معجزه علم و دانایی و وقار بودم. ادای احترام به خانواده به آن صورتی که در بچگی

آموخته بودم، از یادم رفت. روزی جلوی مادر بزرگم سیگار کشیدم. به من گفت: ننه، جلو من سیگار میکشی؟ گفتم: ببخشید. گفت: حالا کشیدی، بکش دیگه. حالا دیگه آن قبحش رفت. گفتم: کار بدی کردم. گفت: ننه دیگه تمام شد، آن وقت ها دیگه گذشت.

خلاصه، این وضع به من آموخت که باید تدریجا رفتار خودم را با اوضاع و احوال آن روز تطبیق بدهم. مثلا" به نظرم می آمد که هر که آخونده، این آخوند نافهم و ارتجاعی است و سواد آن چیزها را ندارد. یک روز دیدم که عمومیم با یک آخوندی دارد توی کوچه میره، این آخوند همان" علامه کذابی" است که چپ شده بود و زیر عباى خود کاپیتال را مخفی می کرد. بعدا" از عمومیم «پرتو» پرسیدم: تو با آخوند راه میری؟ او به من گفت: آخوند چیه؟ او عالمه. او از نخبه های کشور ماست، تو نمیدونی چقدر این سواد دارد. میخواهم بگم که تصور من از آخوند مساوی بود با نافهم و بی سواد. اینها کشف های تازه ای بود برای من و باید خودم را با اینها جور می کردم.

مثلا" من اغلب توی خیابان که راه می رفتم، کلاه سرم نمی گذاشتم و این [عمل] آن روز خیلی بد به نظر می آمد، آدم باید کلاه حتما" سرش بگذاره و من توی خیابان و کوچه های شیراز هم که می رفتم، یادم می آید که مردم همه نگاه می کردند که این بچه فکلی کیه که اینجا بی کلاه راه میره.

احمدی - مردان در آن ایام همه با کلاه در بیرون ظاهر میشدند؟

علوی - بله، همه کلاه سرشان می گذاشتند حتی نوجوان ها.

بی کلاه وجود نداشت. مقصودم اینه، متوجه شدم که به آخوند و ملا هم باید

همان احترامی را بگذارم تا به معلم و استاد که در آلمان می گذاشتم.

احمدی - رفرم های رضا شاه نه بشکل بیان اغراق آمیز آن، ولی واقعیت این است که در برابر همین رفرم ها مانند کشیدن برق [در منازل و خیابان ها] مطابق گفتگویی که با یک راوی چپ و فرزند یک معممی داشتم که پدرش امام جمعه رشت در همین سالها بوده بنام "شیخ شفیعی رودباری"، این راوی الان ۷۵ سال دارد، اظهار داشت که وقتی برق کشی در شهر رشت شروع شده بود، چگونه پدرش با آمدن برق در شهر و منازل مخالفت می کرد. یعنی آمدن برق در شهر را ناشی از آمدن آداب فرنگیان به ایران تلقی می کردند. در مورد یک آخوند «علامه»، اینها جزو انگشت شمار و استثنا بودند ولی بطور عموم، روحانیت در آن دوران از دید ضد فرنگی و حتی در سالهای بعد بعنوان یک پدیده اجتماعی که این تکنیک برق حدود ۷۰ سال پیش از آن در اروپا وجود داشت، این قشر با آن مخالفت می کرد.

علوی - ببخشید، این ممکنه. اما آن چیزی که من در رشت دیدم، یک کورسویی بوده.

احمدی - نکته اینجاست که حتی با این کورسو هم مخالفت می کردند.

علوی - بله، البته مخالف بودند. اما جمعی از مردم هم خوشحال می شدند که یک چیزی روشن میشه ولی یک کارخانه برق اغراق آمیز بود.

زندگی در خانه مادرم، عمویم و خواهرانم و عمه ام. ببینید، عمه ام پهلویش چرک کرده بود و مدفوع از آن بیرون می آمد و یک پزشک فرنگی بنام دکتر «ملیگا» از او پذیرایی می کرد، متوجه شدم سطح فرهنگی و بهداشت و زندگی در چه پایه ای است. این دکتر «ملیگا» به عمویم گفته بود، گاهی بشکل «آلپرسان» یعنی ایرانی مآبی با این زن رفتار می کنند و حالش بد تر میشه. این «آلپرسان» واقعا در من تاثیر عجیبی کرد. «آلپرسان» یعنی عقب مانده، توسری خورده، بی سواد، بی تمدن و بی بهداشت. هنوز خانواده ام سر حوض دست و روی می شستند و آب جاری همواره

در دسترس نبود، هر وقت میرآب نیمه شب آب به خانه می‌رساند، تمام اهل محل باید مراقب باشند که آب کسی بخانه دیگری نرود. شما اینها را ندیدید؟

احمدی - من در برخی شهرستانها یعنی چهل سال بعد از این ایام، یادم می‌آید یعنی آب از جوی به حوض برخی خانه‌ها می‌آمد و با این آب حوض دست‌نماز می‌گرفتند.

علوی - به ایران که آمدم، اینها را می‌دیدم. پدرم در گذشته یک روشویی که یک مجرای کوچکی داشت و آب از شیر آن می‌آمد و به لگن سرازیر می‌شد و بعد به سطل می‌ریخت، همراهش آورده بود، حتماً از روسیه آورده بود. از مادرم خواستم که این روشویی را روپراه کند. برای نخستین بار از خواهرم لفظ «کر» را شنیدم که به من توصیه کرد به این آب دست نزنم که «کر» نیست و با آن نمی‌توان وضو گرفت.

روپهمرفته اگر چه پدر بزرگم مرد ثروتمندی بود و مخارج زندگی چند خانواده را بعهده داشت، در محیط کوچک مادرم، احساس می‌کردم که فقر دارد سر می‌کشد. من مبلغ مختصری را از دایی ام در رشت گرفته بودم در اختیار داشتم.

احمدی - دایی شما چه شغلی داشت؟

علوی - سررشته دار حاج «معین السلطنه رشتی» بود یعنی تمام املاک او را اداره می‌کرد یعنی کاردارش بود. او پدر «سرلشگر معینی» بود. دایی ام در آن زمان به من ۲۰ تومان داد. آن موقع خیلی پول بود. خواهرم از من پرسید: این همه پول را می‌خواهی چه کار بکنی و او گفت: بده مادر، او احتیاج دارد. وقتی عموی بزرگم یعنی برادر "حاج سید محمد صراف" را دیدم یعنی به دیدنم آمد و دیدم که هنوز همان لباده ای تنش است که من هفت سال پیش دیده بودم، چیز جالبی به نظرم آمد. [مسائل دیگری که دیدم] فهم و درک بچه‌هایی که من آنها را نمی‌شناختم و حالا داشتم با آنها آشنا می‌شدم، دیدم که خیلی فرق کردند. این بچه‌ها از علم و صنعت

اروپا و از فیزیک و شیمی و هیئت صحبت می کردند و یک فاصله عجیبی مابین این بچه ها و پدران شان بود. من احساس کردم که یک تحولی آغاز شده ولی به کجا می انجامد، این را دیگر نمی دانستم. اینها از علم الاشیا، صحبت می کردند.

احمدی - در آن دوره ای که شما به اروپا می رفتید، دبستان و دبیرستان شما در آن ایام در این حد نبود؟

علوی - نخیر، نبوده. اینها از انقلاب روسیه خبر داشتند و می دانستند که چند سال پیش در این کشور قحطی رخ داده و مردم ایران برایشان آذوقه و مایحتاج زندگی فرستادند. می دانستند که رضا شاه جاده ها را امن کرده و دیگر امثال «نایب حسین کاشی» سردمدار شهر ها و ایالات نیستند. اگر چه در آن روز بنظر من و به تبلیغ دولتی ها، «نایب حسین کاشی» یک دزد و غارتگر بود. پدر همین آریان پورها.

احمدی - امیر حسین آریان پور؟

علوی - بله، بله، اما سالهای بعد که دو سه تا کتاب درباره «نایبی ها» نوشتند، معلوم بوده که اینها مردان انقلابی بودند و مخالف انگلیس ها بودند و می خواستند که دولت ایران را سرنگون کنند. در هر صورت، با دو نفر که از مدرسه «فرهنگ» آشنا بودم با «نوراله خان همایون» پدر «داریوش همایون» و «غلامعلی فریور» تماس گرفتم. اینها همکلاسی های من در مدرسه «فرهنگ» بودند. قد «غلامعلی فریور» و من کوتاه بود. روی نیمکت اول مدرسه ابتدایی با هم می نشستیم تا دو سال پیش که همدیگر را در تهران دیدیم، مدتی همدیگر را بغل کردیم و اشک ریختیم. «غلامعلی فریور» رفت به اروپا و در رشته الکتریک و برق تحصیل کرد و آمد به تهران و مدیر کارخانه برق شد و بعد مدیر کل شد و در زمان [نخست وزیر] «مهندس بازرگان» سفیر ایران در سویس شد. روابط ما با هم از زمان

کودکی تا سفیر در برن که من دو هفته رفتم در خانه اش مهمان بودم، هیچ وقت تغییر نکرد یعنی در طول ۸۰ سال.

احمدی - «نوراله خان همایون» در آن زمان که بعد از چندین سال او را ملاقات می کردید، چه شغلی داشت؟

علوی - «نوراله خان همایون» تندنویس مجلس شورای ملی بود.

احمدی - درسته که آدم روشنفکری بود در آن زمان؟

علوی - خواهم گفت [خنده]. چنین استنباط کردم که این دو نفر در جهانی زندگی می کنند که با دنیای گذشته پدران شان زیاد فرق دارند. من گاهی به دیدن «نوراله خان همایون» به مجلس می رفتم و می توانستیم با هم تالار مجلس که در آن نمایندگان جمع می شدند و مشورت می کردند، بگردیم. او مرا از حوادث سیاسی که در آن دوران قبل از آمدن من به ایران رخ داده بود، آشنا می ساخت. او بود که به من گفت: روزی رضا خان عصا بر پشت "صبا" مدیر روزنامه ستاره ایران زده است و در دعوی میان مجلسیان و رضا خان سردار سپه که وزیر جنگ بود و تندی کرده بود و «موتمن الملک» رئیس مجلس می خواست او را از وزارت جنگ برکنار کند، چون ادعا می کرد تو مردم را در صحن مجلس در خانه خود مردم دشنام دادی و کتک زدی. قضاوت درباره رضا شاه گوناگون بود. برخی او را مرد روز می خواندند که ارتشی بوجود آورده و اگر سختگیری نکنند، کار پیشرفت نمی کند و چه اهمیت دارد که روزنامه نویسی که هر را از پر تشخیص نمی دهد، کتک بخورد، بجای آن کار کشور درست بشود. اقلاً "حالا کارمندان حقوق خود شان را دریافت می کنند، چند سال پیش بجای حقوق ماهانه به آنها آجر میدادند که بفروشنند. شخصاً" درباره او نتوانستم قضاوت بکنم. روزی که به خانه «نوراله خان» رفته بودم، او کارت پستال ها را روی دیوار اتاق طوری بهم چسبانده بود که شکل داس و چکش درآمده بود. او بیشتر

مخالف می خواند و تمایل به انقلاب روسیه داشت. «نوراله خان» می کوشید با ذکر حوادثی بی‌زاری خود را از او [رضا شاه] برساند. دوست دیگری که او را از بچگی می شناختم و چون مثل من قد کوتاه بود و روی نیمکت مدرسه فرهنگ می نشستیم و با هم جان در یک تن و به اصطلاح امروزی جون جونی شدیم، «غلامعلی فریور» بوده و این را قبلاً "گفتم. او دیپلم متوسطه را گرفته بود و از آنانی بود که می خواست برای ادامه تحصیل به اروپا برود. پدرش که یک بازرگان متوسط الحال بود، و نمی توانست مخارج او را در اروپا تأمین کند و بدنبال وسیله ای می گشت که خود را جزو یکی از دانشجویان دولتی که بعضی از وزارت خانه ها به اروپا می فرستادند، راهی اروپا شود. او آدمی بود آرام و خوش خلق و نیک نفس که می توانست با هر کسی بنشیند و مدارا کند و حرف خود را بکرسی بنشانند. این خاطره ای است که از او دارم و بعد که وزیر و سفیر شد، خوی خانوادگی را حفظ کرده بود. در سال ۱۳۰۸ و پیش از اینکه جزو دانشجویان دولتی به اروپا برود، نظر قاطعی به رضا شاه و اینکه تدریجاً "رو به استبداد می رود و با مخالفین مدارا می کرد، امثال "فریور" را بسوی خود می کشاند یعنی از یک طرف سیاست سختگیری و از طرف دیگر مدارا. ببینید، در آن زمانی است که رضا خان با "سلیمان میرزا اسکندری" و "محمد صادق طباطبائی" نشست و برخاست می کند و جلسه تشکیل می دهند و در حضور «طباطبائی» و «سلیمان میرزا» اقرار می کند که مرا انگلیس ها آوردند ولی من کار خودم را می کنم.

احمدی - در ارتباط با آقای «غلامعلی فریور» دوست شما، گرایش که به رضا شاه داشته، این را می خواهید بگویید؟
علوی - بله، می گفت ممکن است رو به استبداد برود ولی حالا معلوم نیست.

احمدی - اما آن دوست دیگر شما «نوراله خان» نشان میدهد که عملاً
مرزبندی داشت؟

علوی - ببینید. [نامفهوم] اما «فریور» نزدیک بود که جزو گروه ۵۳ نفر گیر
بیفتد. دوست "ایرج اسکندری" بود با هم در اروپا همشاگردی بودند و اینها با هم
کار داشتند و درست روزی که ایرج را دستگیر کرده بودند، او در دفتر وکالت او بود.
«فریور» بعد ها به من گفت: «جوانشیر» تا مرا دید در آنجا، [به مامور دیگر
شهربانی] گفت: آقا، ایشان نیست. ایشان به من برق دادند، بگذارید بروند خانه شان.
همانطوری که گفتم، قضاوت درباره اینکه آیا رو به استبداد میره و یا با
مخالفین مدارا می کند [مساله ای بود].

اینها سبک و سنگین می کردند. بعضی اوقات این کارها، اینها را جلب
می کرد و بخصوص «فریور» را و گاهی هم می راند. او برخی از اقدامات سیاسی و
خشن او را می ستود. مثلاً این که در ابتدا سر صندوق های پول در ادارات، قزاق
گذاشته بودند که پولها را جمع می کردند و به وزارت جنگ می آوردند، می گفت: کار
صحیح و خوبی کرده و لا اقل دارد ارتش را درست می کند. برای برقراری نظم این کار
ها لازم است، خوب کاری کرده است. البته این حرف ها جنبه سیاسی نداشت و جنبه
احساساتی داشت که این داره ارتش درست میکنه و ارتش هم لازم داریم تا نظم برقرار
بکنه و راهزنان در راهها نخواهند بود. به نظر او همه این کارها، کار حسابی بود و
جز از این راه نمی توانست به بلبشویی که در آن زمان وجود داشت، غلبه کند. من در
آن دوران نمی دانستم که نظر کدام یک از این دو دوست را بپذیرم. یک مرکز دیگری
که در آن زمان در من اثر می گذاشت، محفل عمومیم «فدایی علوی» بود که در خانه
او تریاکی ها جمع می شدند و درباره مسائل روز گفتگو می کردند.

احمدی - بحث های پای منقلی؟

علوی - بله، من که از بوی تریاک خوشم می‌آمد و از گفتگوی آنها بهره می‌بردم، یکی از کسانی که به این محفل می‌آمد «ضیاء الواعظین» بود که یک دوره وکیل مجلس شورای ملی از یکی از شهرهای فارس شده بود. او مرد قد کوتاه، زربونگ و خوش حرفی بود و می‌توانست با نطق‌هایش در مجلس و یا در مذاکرات سیاسی و یا در روزنامه‌اش که الان اسمش یادم رفته، شنونده و یا خواننده را جلب کند. در یکی دو جلسه‌ای که با او در خانه عمویم «فدایی علوی» روبرو شدم، مرا هم فریفته خود کرد.

او در شیراز با مالیات فروش چند ریالی بابت هر کیلو یا یک من تریاک از دولت [گرفتن امتیاز فروش] برای دایر کردن یک آموزشگاه صنعتی، مدرسه صنعتی را مرکب از سه شعبه آهنگری، نجاری و رنگرزی تأسیس کرد.

تدریس در مدرسه صنعتی شیراز

احمدی - یعنی با پول مالیات از تریاکی که می‌فروختند، مدرسه صنعتی تأسیس کرد؟

علوی - بله. هر کیلو تریاک که می‌فروختند ۳ - ۲ ریال از قیمت آن بابت تأسیس مدرسه صنعتی در اختیار او قرار دادند و او درست کرد. دو استاد کار، یکی برای آهنگری و یکی برای نجاری از آلمان استخدام کرد. چون شاگردان ایرانی، زبان آلمانی نمی‌دانستند، در جستجوی یک معلم ایرانی که زبان آلمانی بداند، بود. پس از چند جلسه مرا برای پذیرفتن این شغل در شیراز آماده کرد. حقوقی که برای من در نظر گرفت، دقیقاً "یادم نیست ولی در حدود ۳۰ تومان در ماه بود و من که درآمدی نداشتم، نه ملک و نه خانه و نه باغ و نه بستان و از شوق معلمی که در سمینار آموزشی معلمی در «برسلاو» آلمان [علاقمند شده] بودم، این شغل را قبول کردم. حقوق من زیاد نبود اما کاجی بهتر از هیچی بود. گمان می‌کنم ماهانه سی تومان

می‌گرفتم و اما این مبلغ نسبت به حقوقی که معلمین در شیراز می‌گرفتند، سه برابر آنها بود. حقوق ماهانه معلمان از ده تومان هم کمتر بود. از شیراز و باغهای آن و از گردشگاههای آن خوشم آمد. مردم بی‌آزاری بودند. نوکری که کار ما سه دبیران را انجام می‌داد، مرد نیکی بود و همواره آماده کمک و خدمت بود. اما محیط مدرسه تنگ و آزار دهنده و از همان روز های اول که با ناظم آشنا شدم، دیدم که با این آدم سبزی پاک کن و دو رو نمی‌توانم بسازم. روز اول که وارد مدرسه شدم، با یک آلمانی تنومند و بلند قد که مثلاً "به شاگردان درس آلمانی می‌داد، رویرو شدم بنام «رنر»." این آقای «رنر» پسر بازرگانی بود که از اسارت روسها در جنگ جهانی اول فرار کرده بود و می‌خواست آلونکی برای خود در شیراز دست و پا کند، بی آنکه مایه ای داشته باشد. آقای «رنر» جوان همینکه مرا دید بمثابة معلم زبان آلمانی از تهران به شیراز آمدم، دُمش را روی کولش گذاشت و جیم شد. شاگردان مدرسه همینکه مرا دیدند، دور و بر من جمع شدند و می‌خواستند ته و توی کار را درآورند که من چه کاره هستم. بعضی از این دانش آموزان که سالمند تر از من بودند، مرا جدی نگرفتند و یکی از آنان از فرزندان زمین داران بود و می‌خواست مرا به خانه خودش دعوت کند و حتی در خانه آنها بمانم. آقای ناظم که فهمید، گفت: برای این آقا در خود شهر جا گرفتیم و نیازی به جنابعالی ندارد. راست میگفت، برای من در شیراز با دو نفر دیگر که در خانه ای بودند، منزل تهیه کرده بودند. اما من شب اول که هنوز تخته‌خوابی نداشتم، به خانه دو نفر آلمانی یعنی معلم آهنگری و نجاری بنام «رابه» و «تیم» که در خانه بزرگی در خارج از شهر اقامت داشتند، رفتم و در آنجا بسر بردم. این آقای «تیم» که خودش را مدیر مدرسه می‌دانسته، خوش صورت، بلند قد و با افاده بود. از همان شبی که در آنجا ماندم و صبح کردم، دستگیرم شد که آلمان در یک جوی نمی‌رود. نه اینکه به من بی‌اعتنایی کند، اما پر مدعا بود. من یقین

کردم که دانشگاه ندیده است و شاید دو سالی بیشتر مانند آن جوانان آلمانی که به دانشگاه راه نمی‌یابند و می‌خواهند حرفه‌ای یا کاری بگیرند، وارد کارخانه‌ای شده بود و پس از چند سال برای تعلیم جوانان تازه‌کار در آهنگری [مدرسه صنعتی] و بعنوان تکنیسین به ایران آمده بود و شاید یکی دو سال هم در کالج صنعتی دانش فنی خودرا تکمیل کرده است. با معلم دیگر یعنی آقای «رابه» بزودی دوست شدم و با هم به گردش می‌رفتیم و حتی گاهی در راه مدرسه به خانه، مرا می‌دید که نان سنگک می‌خرم و با سبزی و کباب، عرق ریزان به خانه می‌روم، عارش نمی‌شد که با من بیاید و درشکه‌ای بگیرد و گاهی پیش می‌آمد که شریک نان و سبزی و کباب من هم می‌شد و مرا سوار درشکه می‌کرد. با دانش‌آموزان دوستانه و پدران رفتار می‌کرد و گاهی می‌شد که با آنان تندی هم می‌کرد و بخصوص وقتی می‌دید که آنان از دستوراتش تبعیت نمی‌کنند. این طرز رفتار چند دقیقه طول می‌کشید و باز با آنان مدارا می‌کرد و شاگردان پذیرفته بودند که از او می‌شود چیز یاد گرفت. «رابه» هم نجار بود و هم معمار. این وقتی برای من ثابت شد که دیدم کاری را انجام داده که دانایی او را ثابت می‌کند. در همان زمان، گنبد مسجد شاه چراغ ترک برداشته بود و یکی از متولیان آنجا پیش «رابه» آمد و با او مشورت کرد که چه میشود و چه کاری می‌توانیم بکنیم. من گفته‌های این متولی شیرازی را برای «رابه» ترجمه کردم. نجار باشی جواب داد که من باید بیایم و ببینم و رفتن یک فرنگی به صحن شاه چراغ بسی درد سر نبود. اما متولی کار را روبراه کرد. «رابه» ابتدا دیوار بلند شاه چراغ را بررسی کرد و از نردبانی بالا رفت و گاه با تیشه‌ای که در دست داشت روکش‌های گلی را خراش میداد. چند ساعتی که با دیوار وررفت، به متولی گفت: دیوار عیبی نداره و برویم روی بام تا گنبد را بررسی کنم و همینکه چشمش به گنبد کاشی‌کاری افتاد و ترک را دید، با لبخندی رو به من کرد و گفت: هیچ کاری نداره متولی

کنجکاو شد و پرسید: چی گفت؟ اما «رابه» مهلت نداد و به من گفت: من ترک را برمی دارم. شاید چندین هفته طول کشید تا یک کمر بند آهنی ساخت و دو طرف آنرا بوسیله بند و بستی که بهم متصل می شدند، این کمر بند آهنی را از زیر شکم گنبد روی قوس بالای گنبد انداخت و بوسیله پیچ و مهره ای که به محل اتصال دو سر کمر بند تعبیه کرده بود، آنقدر محکم کشاند تا ترک برجیده شد [خنده با هم]. متولی شاد شد و دست «رابه» را گرفت که ببوسد، اما «رابه» دستش را پس کشید و گفت: کاری نکردم و این را هر آدمی می توانست بکند. گمان می کنم مزد او از تعمیر گنبد ۳۰۰ تومان شد و «رابه» ۱۰۰ تومان یعنی سه برابر حقوق ماهانه ام به من حق الزحمه داد. با این پول، پس از پایان سال، به تهران برگشتم و از خانواده ام دیدار کردم و «رابه» را به همراه خودم به خانه ام دعوت کردم و چند شب تا وسائل سفرش به آلمان فراهم شود، در خانه مان بود. او برای مرخصی به آلمان می رفت. مادرم از رفتار مودبانه «رابه» خیلی خوشحال شد و روزی گفت: اگر او مسلمان بود، دختری را برایش عقد می کردم. «رابه» برایش جالب بود تا درباره سر و صدایی که در آلمان حزب ناسیونالیست سوسیالیست طرفداران هیتلر راه انداخته بود، بداند. مدتی بعد برگشت و در شیراز ماند و به من گفت: آن کشور جای من نبود. پس از تعطیل به شیراز برگشتم و نخستین حرفی که ناظم مدرسه به من زد این بود: یک سال تمام «رابه» با این موتور کار کرد و آخر نتوانست آنرا کار بیاندازد و من یک شفر هندی آوردم و او موتور را بکار انداخت و شاگردانش برایش دست زدند. من به روی خود نیاوردم و گفتم، اینطور نیست. واقعیت اینست که او در مدرسه تکنیکی در آلمان این کار را یاد نگرفته بود تا در مدرسه صنعتی شیراز آنرا بکار اندازد.

من هم یک سال بیشتر در شیراز نماندم و نتوانستم [نامفهوم] بمانم. دو معلم هم خانه من یکی بنام «بسیجی» که بعد ها اسم «هومن» را روی خود گذاشت و

دیگری اسمش «رفعت» بود. این مدرسه برای آنها تخته فنی بود که از آن به مقامات عالی برسند.

احمدی - اینان چه درسهایی می دادند؟

علوی - تاریخ و از این گونه درس ها. یکی برجست یعنی «بسیجی» و تا معاونت وزارت دربار محمد رضا شاه هم رسید. و بقول یکی از همکارانش، او جرثومه اصنع فصیح بود و این جمله از «مولوی» است. جرثومه اصنع فصیح یعنی (Die bosesten untugenden). اسم معلم دیگر «رفعت» بود که سالهای بعد، او را در خیابانی در تهران دیدم و به نظرم آدم مفلوکی آمد. با او سلام و علیک کردم و از او پرسیدم: احوال دوستت چطور است؟ جواب داد: دوست من؟ معنایش این بود که نمی خواست اسم او را بشنود.

همنشینی با این آدمها سبب دیگری بود که مرا از کار در مدرسه صنعتی شیراز بیزار کرده بود. نمی دانستم که این تصمیم خود را [چگونه] به «ضیاء الواعظین» که آنقدر به این مدرسه صنعتی برای تعلیم حرفه گران دل بسته بود، حالی کنم. عموی من «فدایی علوی» واسطه شد و مرا از این مخمصه نجات داد. یک دلیل دیگری هم که مرا وادار کرد تا در شیراز نمانم، حوادثی بود که در فارس در شرف تکوین بود و آن قیام قشقای ها بود که این تمام شیرازی ها و مردم استان فارس را می هراساند. اگر اجازه بدهید قدری [خسته شدم] بقیه باشد در جلسه بعد.

احمدی - بسیار خوب، حتماً. بقیه را می گذاریم به جلسه بعد و تمایل دارم در دیدار بعدی، تصویری از مسائل آن دوران شیراز در ارتباط با خاطراتتان و اگر مطلبی باشد، بشنوم.

علوی - خواهش می کنم.

احمدی - آقای علوی با عرض سلام و صبح بخیر. خوشحالم که پس از مدتی بیماری، امروز بسیار سر حال هستید. جلسه قبل که خدمت شما بودم، درباره شیراز بود و قرار بود، خاطراتتان را از حوادث و دیدارها در آنجا بفرمایید.

علوی - قبلاً گفتم که قشقایها و مسئله حمله آنها و ناراحتی مردم شیراز که می‌گفتند حتی در کوههای اطراف شیراز سیاه چادرهایی دیده می‌شوند و یا می‌گفتند که این سیاه چادرها، مهاجمین قشقایها هستند و خطر دارد. کسی که این چورا می‌انداخت، همان ناظم مدرسه بود و او برای ما زبان مردم بود و می‌گفت: اینطور شد و آنطور شد، همه جا شلوغ شد، ارتشیان هستند، قشقایها هستند و حمله می‌کنند.

روزی در مدرسه نشسته بودم تا اینکه دیدم پسر دایی ام که آن وقت سروان بود یعنی «علی آقا» آمد پیش من به مدرسه. گفتم: علی آقا تو اینجا چه کار می‌کنی؟ گفت: آمدم دیگه، سرلشگر هم آمده.

احمدی - منظورتان همان «سرلشگر معینی»؟

علوی - بله، «سرلشگر معینی» پسر دایی ام بود و من او را از بچگی می‌شناختم و قبلاً هم درباره او اشاره کردم که شاگرد مدرسه قزاقخانه بود و پدر و مادرش در رشت بودند و او شب‌های جمعه می‌آمد خانه ما در تهران و با عمویم و پسر عمویم می‌نشستند قمار می‌کردند، البته من بچه بودم و مرا بحساب نمی‌آوردند.

همراه «علی آقا» بلند شدم و رفتم سربازخانه. با سرلشگر روبرو شدیم و بعد آمدم سرناهار. در موقع ناهار حادثه‌ای برایم پیش آمد که برایم خیلی جالب بود. همینکه سرناهار رفتیم یک میز بزرگی بود و ۱۲ - ۱۰ نفر صاحب منصب نشسته بودند. «سرلشگر معینی» مرا پیش خود نشاند و موقع آوردن غذا و صرف

آن، پیش خودم گفتم، حالا چه کار میکنه؟ اول به من تعارف می‌کنه یا خودش اول شروع میکنه. همین که سرباز آن ظرف سوپ را آورد، این سرلشگر ملاقه را گرفت و برای من ریخت و بعد برای خودش و آن وقت دیگران کشیدند. من دیدم عجب هوشی به خرج داده [خنده باهم] و مرا از هچل نجات داده و خودش هم، کار خودش را کرده. موقعی که با او تنها شدم، از او پرسیدم: احمدآقا! چه خبره؟ شلوغ داره میشه اینجا؟ گفت: هیچ خبری نیست. گفتم: اینطور میگن. گفت: فلان می‌خورند، هیچ خبری نیست. گفتم: می‌خواهم بروم تهران. او گفت: برو، کسی با تو کاری نداره.

در همان موقع، یک معلمی داشتیم بنام «کشتکار» که خیلی ترسو بود و مرتب می‌گفت: نرید، نرید، می‌کشند توی راه و بعد رفت استخاره کرد که بد آمده و من هم که به استخاره عقیده نداشتم، به او گفتم: من هم استخاره کردم ولی خوب آمد. از پسر دایی کوچکم علی‌آقا هم پرسیدم که اوضاع و احوال چطوره؟ او گفت: هیچی بابا، چو می‌اندازند. پس ما برای چی آمدیم اینجا. می‌خواهند شلوغ بکنند ولی ما از این شلوغی‌ها نمی‌ترسیم. بعد به من گفت: تو چرا این گوشه افتادی، برو تهران و آنجا برای تو همه جور کار هستش.

ماهم گیوه‌ها مون را اورکشیدیم و سوار اتومبیل شدیم و آمدیم به تهران. این بود وضع من در شیراز تا آمدیم به تهران. چند چیز مرا از شیراز بیزار کرده بود. یکی این بود، معلمینی که آنجا بودند [مرا به ناهار دعوت کردند و بعد از ناهار تریاک کشیدند و به من گفتند: تو هم بیایک پوک بکش، چیزی نیست. من می‌ترسیدم. چون دیده بودم که عموهای من که همه شان در فرنگ تحصیل کرده بودند و به ایران آمده بودند، هر سه ناشون تریاکی شده بودند، چه تریاکی که من واقعاً وحشت داشتم. من هم آن روز یک پوکی کشیدم، خدانصیب نکنه آن شب تا

صبح نخوابیدم، تمام بدنم خارش گرفت و بلند شدم رفتم بخودم آب زدم. این نخستین بار بود که من در عمرم تریاک کشیدم و بار دوم آنرا بموقع خواهم گفتم.

احمدی - این معلمین که درس می دادند، سنشان چقدر بود که تریاک می کشیدند؟ جوان بودند؟

علوی - من ۲۶ - ۲۵ سال داشتم و آنها ۳۵ - ۳۴ ساله بودند. همه شان معتاد بودند. آقا، گویا تمام شیراز تریاک می کشیدند. تریاک آنجا سبیل بود. حتا ناظم مدرسه هم تریاک می کشید. این ناظم مدرسه، یکی از این معلمان آلمانی یعنی «تیم» را نزدیک بود تریاکی اش بکنه. شما شنیدید که پروفسور «ادوارد براون» هم که مدتی در ماهان بود، نزدیک بود در آنجا تریاکی بشه که سفیر انگلیس رفت و او را از آنجا بیرون آورد. بنابراین، تریاک یک چیز عادی بود.

احمدی - مثل صرف مشروب در اروپا.

علوی - بله، این خارش و این تریاک کشی ها، یکی از دلایلی بود که مرا از شیراز بیزار کرد. یک علت دیگر هم داشت. در همان زمان دولت ایران داشت شیر و خورشید سرخ را درست می کرد و برای این کار، در شهرستانها جلساتی تشکیل می شد و بحث می کردند. من هم که معلم مدرسه بودم مرا دعوت کردند. در آنجا دیدم که یک پسری که هر را از بر تشخیص نمیده، او را دبیر انجمن انتخاب کردند و به من برخورد، من که سوادم از این آدم بیشتره. بعد فهمیدم اینها از کسان خود شان را برای این کار می گمارند و من که کسی را در آنجا نداشتم و هیچکس مرا نمی شناخت، مرا بحساب نمی آوردند. اینهم یک دلیل دیگر بود که مرا از شیراز بری کرد. البته شیراز جای خوبی بود و باغهای قشنگی داشت. این ناظم مدرسه اهل حال بود و ما را به اینطرف و آنطرف دعوت میکرد و لذت می بردم. اما از این ناظم مدرسه بدم می آمد، آدم سبزی پاک کنی بود، آدم متملقی بود و می خواست دل این

فرنگی ها را بدست بیارده، اینها را دعوت میکرد مثلاً" برای آنان خانم هم می آورد. من دیگر بیزار شده بودم و فهمیدم که این مدرسه جای من نیست.

پس از آمدن به تهران، در جستجوی کار به هر سوراخی سر می کشیدم تا کاری پیدا کنم. در همین زمان، کار راه آهن کشی جریان داشت و مثلاً «عمویم» «پرتو علوی» در راه آهن کاری پیدا کرده بود و اینها مزد های کلانی می گرفتند و با مزدی که من در مدرسه می گرفتم، خیلی خیلی بیشتر بود و زندگی مرفه ای داشتند. عمویم گفت: اینجا کسی زبان آلمانی بداند، برایش کار هست. این دستگاه راه آهن سازی در دست آلمانی ها و دانمارکی ها بود. اینها از این دهاتی ها برای کارگری استفاده می کردند و از روشنفکران محلی و شهری برای کار های اداری شان و پولهای خوبی می دادند. عمویم «فدایی علوی» به من گفت: نرو توی این کار. کار تو معلمی است و این کار به درد تو نمی خوره. این بود که وارد این کار نشدم.

احمدی - «فدایی علوی» در این دوره چه شغلی داشت و در کجا کار می کرد؟
علوی - در وزارت دارایی و رئیس اداره پرسنل بود. قبلاً" گفتم، این عمویم در هر دوره انتخابات می زد، می خورد، دعوت می کرد، اینجا میرفت و آنجا می رفت که وکیل بشه و هیچ وقت انتخاب نشد. از همین جهت کدورتی بین او و طباطبایی [محمد صادق] وجود داشت که تو رئیس مجلس میتونی بشی ولی دست مرانمی گیری که من هم مثلاً [وکیل بشم]. خوب یادم می آید که «فدایی علوی» در یکی از این مهمانیهایش، «مصطفی فاتح» را هم دعوت کرده بود.

احمدی - فکر نمی کنید، این مسائل مربوط به سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ باشد؟

علوی - دقیق نمیدانم ولی یکی از این انتخابات بود. من «مصطفی فاتح» را می شناختم و بعداً" خواهم گفت. ما تازه با «صادق هدایت»، «مجتبی مینوی»،

«مسعود فرزاد»، «رضوی»، «مین باشیان» و «نوشین» گاهی بعد از ظهر ها توی کافه ای در لاله زار در باغی می نشستیم. «مجتبی مینوی» که «مصطفی فاتح» را می شناخت، یک روز آمد روی میز ما نشست. فکرش را بکنید که «مصطفی فاتح» بزرگترین کارمند ایرانی شرکت نفت که ۲۰ - ۱۰ نفر انگلیسی زیر دستش کار می کردند، می آمد پهلوی ما چلغوزها می نشست.

آقا، چه کسانی به من رجوع نمی کردند که تو برای ما مثلاً "لاستیک بگیر توسط «مصطفی فاتح»". «فاتح» اهل این حرفها نبود و من هم اصلاً اهل اینکه از کسی تقاضا بکنم که به فلان کس، فلان چیز را بده، نبودم. فقط یک بار از «فاتح» تقاضایی کردم. آقای احمدی، اینها جزو خاطرات میتونه باشه دیگه؟ احمدی - بله.

علوی - "کریم کشاورز" یک روزی به من گفت: من یک قوم و خویشی دارم که در رشت نفت می فروشه، نمیتونی به «فاتح» بگی که به او کمکی بکنه. من دیگه رو درموندم و رفتم پیش "فاتح" و گفتم.

«فاتح» روزهای جمعه ما را در خانه اش دعوت می کرد، به ما مشروب می داد و موسیقی و صفحات خیلی عالی داشت و می گذاشت. کتابخانه خیلی عالی داشت. یک عکس بزرگ زرتشت را در کتابخانه اش زده بود و اینها را جمع می کرد. ما هم که خودمان را طرفدار ایران باستان می دانستیم، من او را دوست داشتم. درباره [درخواست کریم کشاورز] به او گفتم. او گفت: دیگه از این کارها نکن ولی من این کار را انجام می دهم و بعد گفت: از این چیزها روزی صد تا برایم میاد و من نمیتونم انجام بدم. اما به آن قوم و خویش کریم کشاورز، کار بهتری داد. «فرخنده» زن "کریم کشاورز"، یادم میاد که به من سوغاتی داد و این تنها رشوه ای است که من در عمرم گرفتم [خنده با هم].

داستان گيله مرد

احمدی - آقای "علوی"، برای اینکه خوانندگان خاطرات شما، زمان ها را احتمالا" اشتباه نکنند، مطلبی که راجع به درخواست "کریم کشاورز" در این زمینه بیان کردید، فکر میکنم مربوط به سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ است که شما با «کریم کشاورز» در انجمن فرهنگی ایران و شوروی با هم کار میکردید.

علوی - بله. خب، این هم جزو خاطرات من است.

احمدی - بله، مسئله سیر زمانی است که ما الان سال ۱۳۰۸ هستیم و موضوع در ارتباط با طرح مسئله عمومی شما «فدایی علوی» که به شما توصیه می کرد، نروید به دستگاه راه آهن.

علوی - بله، عمویم مرا برحذر داشت که نروم به راه آهن با اینکه حقوق آنجا هم بیشتر بود ولی می گفت: کار تو معلمی است. این کار تو نیست و فردا مجددا" بیکار می شوی.

من در همان زمان یک سفری به گیلان رفتم. موضوع این بود که: یک آدم مجاری که یکی از مهاجرین فرنگی در ایران بود، دو نفر آلمانی را پیدا کرده بود که یکی اسمش «شولتز» بود و دیگری اسمش یادم نیست. آنان برای اداره ثبت اسناد، املاک را [نقشه برداری] میکردند. من چندین ماه در لشت نشا که مال خانم "فخرالدوله" مادر دکتر "امینی" بود، آنجا بودم.

احمدی - کار شما آنجا چه بود؟

علوی - من همراه «شولتز» بودم.

احمدی - یعنی بعنوان مترجم زبان آلمانی؟

علوی - بله، مترجم بودم و یک حقوق نسبتا" کمی می دادند و در منزل دایمی ام در رشت یعنی پدر «سرلشگر معینی» هم می رفتم. آنجا برای من خیلی جالب بود.

در آنجا با زندگی مردم گیلان آشنا شدم. این دهاتی ها با پای لخت بدون کفش و چکمه تا زانو توی لجن راه میرفتند و نشا میکردند و من نمیدانم شما این منظره ها را دیده اید؟

احمدی - من [متولد ساری] ۱۷ سال زندگی ام تقریباً در آن مناطق بود و این صحنه ها را زیاد دیدم. شما لطفاً توضیح بدهید تا فضایی از آن دوران بدست آید.

علوی - اینها نشاء می کردند و من دیدم که اینها شب ها، پا های لخت شان را روی الو آتشی نگه می داشتند که یک کمی این جان بگیره. زندگی فقیرانه آنها جز ماهی و برنج

احمدی - حتی صبحانه هم برنج می خوردند؟

علوی - بله، صبحانه هم برنج می خوردند. من این را می دیدم و مقایسه می کردم با زندگی مثلاً دایی ام در رشت و یا خانه "مصطفی فاتح". می دیدم چه ورطه هولناکی.

احمدی - آقای علوی، ببخشید. شما در رمان «چشمهایش» تصویری را از خانه های روستایی شمال ایران بدست میدهید، آیا آشنایی شما و ارائه تصویری از [آنجا] در آن رمان، مربوط به این دوره زندگی و تجربه شماست؟

علوی - نه. در این زمان، من داستان «گیله مرد» را نوشتم.

احمدی - گילה مرد را بعد ها، هجده سال بعد که نوشتید بازتاب این دوره و تجربه زندگی تان در گیلان بود؟

علوی - بله، بله، این در فومن بود. البته وقتی نوشتم که مبارزه مابین دهاتی ها و دولت که حالا پالتو و چکمه داشتند.
احمدی - بعد از جنگ جهانی دوم.

علوی - بله، اما تاثیر آن مربوط به زندگی من در جنگل و روستا های گیلان بود و اثری در من گذاشته بود که سالهای بعد توانستم آنرا بنویسم.

یکی از چیز هایی که در این دوره زندگی برایم جالب بود، این آقای «شولتز» بود. او مهندس بود و نقشه برداری می کرد و دستگاہهایی داشت و چه کار مشکلی بود. راه باز می کردند و می رفتند نقشه برداری می کردند. این «شولتز» آدم جالبی بود، می دانست که پولی که این آقای مجاری به او می دهد، خیلی کم است ولی او علاقه به گیلان داشت. با دهاتی ها می نشست و صحبت می کرد. از آنان انگشتر می خرید، تسبیح می خرید. پولی که او می گرفت بهمین اندازه بود که رفع گرسنگی بکند. پول اصلی را آن مجاری از ثبت اسناد می گرفت. پولی که «شولتز» می گرفت حتی یک دهم مزد واقعی اش نبود، اما او عقیده داشت که گردش در این دهات برای او ارزش بیشتری دارد. به فومن و کشتگر علاقه داشت. او می دانست که امیران محلی این دیار مدتها حکمرانی داشتند و اینها از بازماندگان ساسانیان هستند و حتی تا اوایل قرن هشتم، مغول ها نتوانستند به این خطه دست یابند. او این اطلاعات را داشت و من می دیدم که او از یک آدم عادی فرا تر بود. همانطور که گفتم، او انگشتر و تسبیح می خرید و گاهی مثلا "سنگ پیدا می کرد. من آن موقع فکر می کردم که او دنبال گنج می گردد و این تصور را نمی کردم که او یک محقق و کاشف است. مثلا "جانماز های قدیمی را می خرید. او منطقه را خوب می شناخت و من فقط می دیدم که ما در فومن در وسط جنگل هستیم.

راه پیمایی های فراوانی در ساعت ها و در این جنگل هایی که هیچ راهی نداشت، می کردیم. این برای من جوانی که از فرنگ برگشته و ایران را فقط تهران تصور میکرد، جنبه سحر و جادو پیدا کرده بود و واقعا "علاقه به گیلان پیدا کرده بودم. در این زمان، من به زنی هم علاقه پیدا کردم، ولی عشق نبود، عشق بازی بود

و چندین ماه این وضع را داشتم تا اینکه یک روزی دایی ام که بو برده بود، به من گفت: دختر همه جای دنیا هست. فهمیدم که باید رخت بریندم.

احمدی - عاشق آن دختر گیلانی شده بودید؟

علوی - عاشق نشده بودم.

احمدی - زندگی این مدت شما در گیلان، غالباً در خانه های روستایی بود؟

علوی - بله، کدخدا ها به ما جا می دادند. یک روز هم خانم «فخر الدوله» با

۶ - ۵ نوکر پیدایش شد. او می خواست که «شولتز» برود حضورش. «شولتز» گفت:

برم پیش او چه کار کنم، من کار دارم اینجا. «فخر الدوله» هم آمد و رد شد و

«شولتز» هم هیچ اعتنایی به او نکرد. گمان بکنم، فقط یک سری تکان داد و «فخر

الدوله» هم سری تکان داد و رفتند.

ببینید، من زندگی این دهاتی ها را که تا زانو به لجن می رفتند با زندگی "

سمیعی ها" و "اکبر ها" که به خانه هایشان می رفتم، اینها قصر داشتند. مثلاً من

یک مرتبه که می خواستم از گیلان به تهران بروم، این "اکبر" برای خودش و من یک

جایی در هواپیما سفارش داد. البته مطمئن نیستم، این سفر مربوط به این ایام است

یا نه.

می خواهم بگویم، من زندگی اینها را با زندگی "سمیعی ها" و "اکبر ها"

مقایسه می کردم، می دیدم که ما چقدر از هم دور هستیم. منظره این منطقه یعنی

فومن و کشتگر را فراموش نمی کنم. موقعی که این خانم «فخر الدوله» راه میرفت و

۸ - ۷ نفری که دنبالش بودند، این آدم ها، توجهی به زندگی دهاتی ها نداشتند و

هیچ وقت هم کوشش نکردند تا در زندگی آنها بهبودی حاصل شود و بکلی جدا بودند

و همین باعث شد که بعد ها دهاتی ها در گیلان آشوب کردند. من بعد از چندین ماه

به تهران برگشتم و پولی هم که در این مدت [از شولتز] می‌گرفتم چیزی نبود و در واقع برج من بوده است.

احمدی - در این دوره زندگی تان در گیلان و رفت و آمد به رشت، آیا برخورد و یا دیداری با روشنفکران آن زمان برایتان پیش نیامد؟

علوی - چرا، چرا، حالا که شما گفتید، می‌خواهم بگویم. من شنیده بودم که در این گیلان و بدون اینکه توجه به امور سیاسی داشته باشم، یک انجمن فرهنگی در سابق در آنجا بود.

احمدی - اسم آن، «انجمن فرهنگی رشت» بود.

علوی - بله، آنها تمایلات مارکسیستی داشتند و چپ بودند و من با یکی از آنها و اگر اشتباه نکنم «لنکرانی» اسمش بود آشنا شدم. او مرا با چند نفر از این فرهنگی‌های سابق که آنها را تار و مار کرده بودند، آشنا کرد و بوسیله او بود که من با دکتر «یقیکیان» آشنا شدم.

احمدی - عجب. دکتر «گریگور ییقیکیان» سوسیال دمکرات از هنجاکیان که در زمان انقلاب مشروطیت نقش مهمی در تفکر روشنفکران مشروطه خواه گیلان داشت.

علوی - او تاثیری در طرز تفکر این فرهنگی‌ها داشت و اگر اشتباه نکنم من با یک روس هم که شاید از کنسولگری روس در رشت بود، آشنا شدم ولی چون من سعی می‌کردم از سیاست برکنار بمانم به او توجه نکردم، مثل اینکه این «یقیکیان» و یا «لنکرانی»

احمدی - این «لنکرانی» هیچ نسبتی با این برادران «لنکرانی» نداشت؟

علوی - خیر، یکی از این دو نفر یعنی «یقیکیان» یا «لنکرانی» دیدند که من کار سیاسی نمی‌کنم ولی حرف‌های چپ می‌زنم و از وضع بد زندگی دهقانان

صحبت می‌کنم و در واقع می‌خواستند مرا جلب کنند و من هم احتیاط کردم یا علاقه نداشتم و یا از سیاست می‌ترسیدم و همه اینها را باید حساب بکنید. در واقع زیاد دلم را نگرفت و مسئله تذکر دایی من که با آن دختر هم آشنا شده بودم، همه اینها باعث شد که رفتم به تهران. اقامت من چند ماهی در تهران طول نکشید که خبر گرفتم در مدرسه صنعتی تهران شغلی برای من پیدا شده است. این همان مدرسه ای بود که از قدیم آلمانی‌ها یعنی قدری پیش از جنگ جهانی اول ساخته بودند.

تدریس در مدرسه صنعتی تهران

احمدی - این مدرسه سال ۱۹۰۵ ساخته شد و «احتشام السلطنه» که سفیر ایران در آلمان بود، در ساختن این مدرسه نقش داشت و در واقع می‌خواستند بنوعی برای خنثی کردن نفوذ انگلیس و روس و بدلیل گرایش به آلمان که در آن زمان وجود داشت، این مدرسه را ساختند. در این مدرسه برخی فرزندان خانواده‌های درباری و بالای حکومتی در سالهای قبل از انقلاب مشروطیت در آنجا درس می‌خواندند، مثل بچه‌های «صنیع الدوله»، بچه‌های «مخبر السلطنه» و «احتشام السلطنه» و چندین خانواده دیگر قاجاریه در آنجا درس می‌خواندند.

علوی - و از خانواده «متین دفتری». یکی از این «متین دفتری»ها مدتی ناظم این مدرسه بود. این مدرسه ای بود که قبل از جنگ اول ساخته شده بود و محصلینی که دوره متوسطه را [در آنجا] طی می‌کردند، می‌توانستند در دانشگاه‌های آلمان درس بخوانند. پیش از جنگ، دولت ایران آمد با آلمان‌ها قراردادی بست که حقوق این معلمین آلمانی که در این مدرسه درس می‌دهند را می‌پردازد، بشرط اینکه گذشته از این مدرسه، یک بخش آهنگری و نجاری هم داشته باشد.

اکنون در اینجا یک معلم آهنگری بود و یک معلم نجاری و دو کارگاه بود که دائماً آهن می‌بریدند، چوب‌اره می‌کردند و معلوم بود کار [فنی] حسابی پیش می‌رود. در این مدرسه روحیه دیگری حکمفرما بود. مدیر مدرسه یعنی دکتر «اشترووف من» که یک شیمی‌دان بود و یک معلم فیزیک هم بود بنام «فردریش سن». درس‌های دیگر را معلم‌های ایرانی می‌دادند و از جمله «نیما یوشیج» در اینجا جزو معلمین ایرانی بود.

احمدی - «نیما یوشیج» زبان فرانسه درس نمیداد؟

علوی - گمان می‌کنم زبان فرانسه درس میداد و یک درس دیگر هم می‌داد و من با «نیما» از اینجا آشنا شدم، اما او را بعنوان یک شاعر و یا یک شاعر بدعت‌گذار شعر نو نمی‌شناختم، وقتی در سالهای بعد که از زندان بیرون آمدم، از این نظر او را شناختم.

احمدی - در این زمان که با هم در مدرسه صنعتی معلم بودید، خود را بعنوان

شاعر تبارز نمیداد؟

علوی - چرا، شعر می‌گفت و اصطلاحات عجیب خودش را هم بکار می‌برد و من در بعضی از آنها شک داشتم. خانه‌اش در شمیران بود و ما دو نفر با هم تا میدان توپخانه می‌آمدیم و از آنجا سوار می‌شدیم و تا میدان تجریش می‌رفتیم و آن قسمت تجریش تا دزاشیب را هم گاهی با هم پیاده می‌رفتیم و او در آنجا خانه داشت. آدم جالبی بود، اما من در آن زمان او را بعنوان یک شاعر بدعت‌گذار نمی‌شناختم و بعد‌ها برای من کشف شد.

احمدی - از «نیما یوشیج» زود رد نشویم. چون در اینجا از نظر حوادث

تاریخی در دوره‌ای، شما با او یک وضع مشترکی دارید و آن حادثه مشترکی است که برای هر دو خانواده شما اتفاق افتاده بود. برادر «نیما یوشیج» یعنی «لادبن نوری

اسفندیاری» در شوروی است و یک سال بعد یعنی سال ۱۳۱۱ برادر شما «مرتضی علوی» هم به شوروی مهاجرت میکنند. این دو نفر از کسانی هستند که در دوران «استالین» جزو قربانیان دستگاه استالینی آن دوره کشته میشوند. در این دوران، چند سالی که با «نیما» بودید، آیا در میان صحبت های او و یا از طنز گویی های او درباره رژیم رضا شاه و یا بیاناتی که افکار اجتماعی و سیاسی او را بازتاب بدهد، دیده اید یا اینکه آن دوره استبداد رضا شاهی حتی تا این حد را ناممکن کرده بود؟

علوی - می داد ولی خیلی پنهان. شما دست انداختید بجایی که من بعد می خواستم بگویم ولی حالا می گویم: روزی که ما توی اتاق معلمین نشسته بودیم و همان روز خبر آوردند که دکتر «ارانی» را بازداشت کردند، «نیما یوشیج» گفت: چه مملکتی، دکتر «ارانی» را توقیف می کنند. حالا نمی دانست چه خبر است. این عبارت را در حضور جمع معلمین گفت. در همان مدرسه صنعتی از معلمین ایرانی، یک نفر دیگر بود بنام «نراقی» از خانواده «نراقی» ها. این یک عجوبه ای بود در ریاضیات، ظاهراً ایشان پیش خودش ریاضی را یاد گرفته بود، معلمی نداشت ولی در دوره متوسطه این مدرسه، درس می داد. دکتر «فردریش سن» که دکتر فیزیک بود روزی سر درس او رفت تا ببیند که این آدم نه کراوات دارد و با یقه باز می آید و در این مدرسه درس ریاضی می دهد، چی بلد است. آمد به من گفت و اقرار کرد که ممکن نیست کسی پیش خودش تمام این مراحل [ریاضی] را گذرانده باشد. روزی یکی از شاگردان مدرسه در کلاسهای بالا تر، به او گفته بود، آقای نراقی، ریاضی بنرد چی میخوره؟ نراقی جواب داد و او خودش برام نقل کرد که گفتم: گره خر، برای اینکه من بیایم به تو درس بدهم، اما برای خر جز جو هیچی بنرد نمیخوره [خسند با هم]

این مدرسه صنعتی سطحی بالا تر از مدرسه صنعتی شیراز داشت. ساختمان های آنجا را طبق اصول مهندسی ساخته بودند. در هر بخشی ماشین های گوناگون، موتور، آهنگری و نجاری وجود داشت و واقعا "صدای خش و خش و قار و قور مرا ناراحت می کرد ولی همین بود که بود. من نمی دانم چند تن از این شاگردان آهنگری و نجاری، واقعا آهنگر و یا نجار شده اند. یکی از آنان را در سالهای اخیر در ونکوور کانادا که به نظرم یکی از بهترین شهر های دنیاست، دیدم که زمانی مدیر اداره صنایع در شیراز بوده و یکی از آنان را یک سال پیش در برلین دیدم و به من روزی تلفن کرد که من فلان کس هستم و شاگرد نجاری مدرسه صنعتی تهران بودم و شما را خوب می شناسم و عموی شما هم معلم من بود. من نجاری خواندم و بعد آمدم در آلمان معماری خواندم. بعد متوجه شدم که اینها به من کار نمی دهند، رفتم توی کار نجاری و فعلا" یک کارخانه بزرگ نجاری دارم با ماشین و ادوات با صد ها کارگر. من روزی رفتم کارخانه اش را دیدم. به من قول داد که می آید و پنجره های اتاق ما را عوض می کند تا دیگر این صدا های بیرون خیابان نیاید. قول داده و هنوز نیامده و چند وقت پیش تلفن زد و گفت: روز اول ماه مه خواهد آمد. به او گفتم: آقا، روز اول ماه مه که کسی کار نمیکنه. روز سه شنبه قبل که شما آمدید، قرار بود بیاید و من هم به او دیگر تلفن نکردم. شاید هم تلفن کرده و من نبودم. بهر حال، کارخانه دار شد. یکی دیگر از آن شاگردان، شنیدم که به معاونت وزارت رسیده است.

یک آدم دیگر هم در این مدرسه معلم بود بنام «بسیجی» که با برادر او و قبلا" اسمش را گفتم که «هومن» شده بود و در شیراز هم منزل بودیم، از آن شیاد ها یعنی جرثومه اصنع فصیح یعنی معجون شنیع ترین فساد ها بود مثل بچه بازی و نمیدانم کثافت و بعد همین آدم رفت تا معاون وزیر دربار شد. اما این برادرش فیلسوف بود، چیز می نوشت و حتی درباره حافظ و همان ایام هم، من در خانه اش

عکسی از «نیچه» دیدم، عکسی با سبیل پر پشت. این آدم اهل فکر بود. آن زمان رسم بود که هر یک از معلمین، مدیر کلاس هم بودند یعنی تمام کارهای محصلین را که با ناظم و مدیر ارتباط داشت، تنظیم می کردند.

شاگردان به من احترام می گذاشتند و من هم آنها را دوست داشتم و بعضی از آنان هم بی ادب بودند و از آنها خوشم نمی آمد. یکی از آنها «الهی» نامی بود که گویا الان یک برادرش در آمریکا است. این آدم بی تربیتی بود و بعد ها خود را توی نویسندگان ها هم جا زده بود و آنقدر عرق خورده و مرده. از این گذشته، من در آن زمان گاهی در مطبوعات مثلاً در مجله ای که الان یادم رفته. صبر کن یادم میاد [چند ثانیه مکث] مجله شرق که «اقبال آشتیانی» درمی آورد، من در آنجا مقاله ای درباره «گوته» نوشته بودم. چون اثری از من در بازار می آمد، محصلین هم به من احترام می گذاشتند و مرا دوست داشتند. یکی از این محصلین صنعتی، اسمش «قاضی زاده» بود و خانه من در انتخابیه نزدیک مدرسه بود. روزی دیدم که «قاضی زاده» دم در مدرسه ایستاده، به او گفتم: قاضی زاده، اینجا چه کار میکنی؟ گفت: آقا، مرا از مدرسه بیرون کردند. گفتم: چرا؟ گفت: با ناظم در افتادم. گفتم: چرا درافتادی؟ گفت: آقا شد دیگه. من رفتم پیش دکتر «اشترروف من» و گفتم، خودت با «صبا» ناظم صحبت کن. رفتم پیش «صبا» و گفتم: یک کاری کن برگردد به مدرسه. «صبا» گفت: محصل بی تربیتی است و من گفتم: به او گفتم که بیاید از تو معذرت بخواهد. این «قاضی زاده» الان در اسپانیا است و او بعد ها برایم تعریف کرد: شما نمی دانید، جان مرا نجات دادید [نامفهوم] در کلاس یازدهم و دوازدهم، بیشتر ادبیات آلمان را درس می دادم. کار من در مدرسه چند ساعتی بیشتر نبود و بیشتر کارم در خانه بود یعنی خواندن و نوشتن. برای کار تدریس، نیاز به صرف وقت زیاد نداشتم، می دانستم چه کار می خواهم بکنم. کتابی انتخاب می کردم و با هم

می خواندیم و برای آنها توضیح می دادم. از جمله اولین کتابهایی که با آنها خواندم بنام (Bahn Werter Thil) بود و کتابها را برایشان می خواندم و تفسیر می کردم.

احمدی - خود تان کتابها را برای تدریس انتخاب می کردید؟

علوی - الان می گویم. روزی دکتر «اشترونگ» رئیس مدرسه صنعتی شنید که من با محصلین درباره «گرهارد هوفمن» صحبت می کنم، کسی که تمایلات چپ هم داشت و در وصف حال او صحبت میکنم. روزی مرا به کناری کشید و گفت: مواظب باشید که گرفتاری برای خودتان درست نکنی. گفتم: چطور؟ گفت: جزو کسانی که در افغانستان باعث قتل شاه شدند، کسانی بودند که در مدرسه آلمانی آنجا، کتاب راهزنان «شیلر» را خوانده بودند.

احمدی - خود دکتر «اشترونگ» چگونه می اندیشید؟

علوی - «اشترونگ» از مخالفین هیتلر و در دوران هیتلر برنگشت به آلمان و رفت در یونان مهاجر شد. بخش عمده مشغولیت من با ادبیات بود و سیاست هم در آن زمان مثل موجی مرا هم فراگرفت و به صخره های آزار دهنده پرتاب کرد. حادثه دیگری که در آن زمان برایم پیش آمد، ورود دکتر «شاخت» وزیر اقتصاد آلمان به ایران بود. او وزیر اقتصاد آلمان و از همکاران هیتلر، بی آنکه هواخواه حزب ناسیونال سوسیالیست باشد. ظاهراً "بقصد بازرگانی پایاپای به ایران آمده بود. در سر کلاس داشتم یک شعر «گوته» را می خواندم که دکتر «اشترونگ» همراه با دکتر «شاخت» وارد کلاس من شدند. به این شعر رسیده بودم:

In hohlun und der Drachen alte brut دکتر «شاخت» از شاگردی پرسید:

Wie giebt es Drachen شاگرد جواب داد: [نامفهوم] دکتر «شاخت» خندید و آهسته گفت: شاید درست باشد هر دو نفر کاتولیک متعصب بودند. دکتر «شاخت» بعد ها

در عملیات ضد هیتلر شرکت کرد و به زندان افتاد و در محاکمه سال ۱۹۴۶ که توسط متفقین انجام می‌گردید، تبرئه شد.

احمدی - آقای "علوی" با سلام و صبح بخیر. جلسه امروز در ادامه جلسه قبل، مسائل مربوط به مدرسه صنعتی تهران را ادامه می‌دهیم.

علوی - اشتغال من در مدرسه صنعتی ادامه داشت تا اینکه روزی دکتر «ارانی» که ما با هم در خانه اش کتاب می‌خواندیم از جمله کاپیتال مارکس و با هم دوست بودیم، روزی به مدرسه صنعتی آمد، می‌دانستم که دکتر «ارانی» توسط «سرلشگر جهانبانی» وزیر صنایع بسمت مدیر کل امور تعلیمات صنایع و مدارس صنعتی ایران تعیین شده بود. من در اتاق دکتر «اشترونگ» او را دیدم و بعد به من گفتم: چیز مهمی نشده و ۱۰۰ تومانی حقوقم اضافه شده است. دکتر «اشترونگ» احساس کرده که دیگر آن قدرتی را که سابق داشت، ندارد. کار من در مدرسه صنعتی زیاد نبود. کار عمده من نویسندگی بود. در این ایام ترجمه می‌کردم و بچاپ می‌رساندم. من روزی چند ساعت درس می‌دادم و بعد از ظهر ها با «صادق هدایت»، «مینوی»، «مسعود فرزاد»، «عبدالحسین نوشین» و «مین باشیان» توی کافه ها با هم بودیم و گاهی تا ساعت ۹ - ۸ و بعد به خانه می‌رفتم و تا ساعت ۱۲ کار نویسندگی ام را انجام می‌دادم.

«صادق هدایت» از یک طرف و دکتر «ارانی» از طرف دیگر مرا به دو قطب مختلف می‌کشاندند. منظورم این نیست که یکی کار های دیگری را خنثی میکرد و کشتی که هر کدام در من داشتند، متضاد از هم نبود. من از یک طرف علاقه داشتم که تماس ادبی خودم را با این گروه ادامه بدهم و از طرف دیگر البته شیفته دکتر «ارانی» هم بودم. شیفته علمش، سوادش، تجربه اش و مقامش و خصوصیات دیگرش. اگر گفتم، سرنوشت مرا به این دو قطب کشاند، این را نباید بمعنای

فاتالیستی آن تعبیر کرد. کشش روحی و معنوی این دو نفر در سرنوشت من موثر بود. هر یک مرا بیک سوئی می بردند.

فعالیت در گروه ارانی و محفل صادق هدایت

احمدی - ببخشید آقای علوی. آیا مایل هستید برای اینکه همین توضیحات شما روزی برای خواننده خاطراتتان روشن باشد، درباره هر یک از این دو نفر جداگانه وارد اولین آشنایی ها و تماس های شما با آنان بشویم تا خواننده با دنبال کردن این دو مسیر، برداشت های خودش را بدست بیاورد. همانطوریکه می دانیم، «هدایت» و «ارانی» - فارغ از تعارف و اغراق گویی - هر یک از این دو، از سیما های برجسته تاریخ معاصر ایران و هر کدام در سمت و سوی خودشان، جایگاه خودشان را داشتند و امروز هم دارند و شما با هر یک از این دو سیما زندگی کردید.

علوی - آقای احمدی، من میرسم به این [خواست شما] . همه حرف هایی که امروز با شما دارم در این مسیر و درباره این دو نفر است.

همانطور که گفتم، از یک طرف «صادق هدایت» بود و محفلش و دکتر «ارانی» و بگویم محفلش یعنی دکتر «ارانی» و «ایرج اسکندری». نباید بگویم، این دو طرف همدیگر را خنثی می کردند، اما آگاهانه یا ناآگاهانه مرا از ورطه ای به ورطه دیگر پرتاب می کردند یعنی شوق ادب دوستی یکی و تمایل به اصلاح روزگار و البته ایران دو قطبی بودند که مرا می ربودند یعنی من مفتون آنان شده بودم. آنچه امروز به شما اقرار می کنم، نظریه و عقیده امروز من است. یک قدری اغراق می کنم ولی واقعیت اینست که آنروز من پایبند خرافات و اوهام بودم و به تصور اینکه دنیا را میشود عوض کرد و من خیال می کردم که چون برخی حوادث ایران را می توانم تحلیل کنم و این حوادث به سر خود من و دوستان و خویشان و آشنایان من آمده،

پس تعویض و تغییر این اوضاع هم میسر است. امروز من گفته رودکی را در نظر میگیرم:

هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی ست کی پذیرد همواری

آن روز خیال می کردم که با نوشتن آثار ادبی ممکن است روحیه جوانان را تغییر داد و آنان را بسویی که من و یاران من می خواستند، کشاند، اما حوادث چنان برهم زد که بقول شاعر: «هر خاشاک آن افتاد جایی» من خیال می کردم با زیر و رو کردن اوضاع سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، وضع روزگار را می شود بهتر کرد. اما در عمل به این نتیجه رسیدم که چنین نیست. من مقصودم این نیست که با ظلم و جور و فساد نباید مبارزه کرد، این بجای خود صحیح است ولی ایمان به اینکه دنیا را میشود عوض کرد، در آن روزگار وجود داشت ولی امروز بدبختانه دیگر وجود ندارد. احمدی - برای اینکه صحبت شما برای خود من تعارض پیدا نکند یعنی اینطور می فهمم که شما بر اساس برداشت آن روزتان، با ظلم و فساد خواستید مبارزه کنید.

علوی - بله، صحیح است. اما اعتقاد به این که [در این مبارزه] دنیا را می شود عوض کرد، غیر واقعی بود.

احمدی - خب، در یک دوره مبارزه، اگر کسی فکر بکند با آن میتونه یک جامعه را عوض بکنه، این یک برداشتی است از رمانتیسیم انقلابی.

علوی - صحیح است، صحیح است.

احمدی - حال، مسئله را از این زاویه می خواهم طرح کنم: آقای علوی، آیا فکر نمی کنید در دورانی که استبداد در جامعه حکمفرماست، رمانتیسیم انقلابی رشد

پیدا میکنند یعنی استبداد نمی‌گذارد که جدل اندیشه‌ها در جامعه بوجود بیاید،
تبادل نظر بوجود بیاید و...

علوی - این تفسیر و تعبیر شماست، ولیکن نمی‌دانم که آیا این کاملاً
صحیح است.

احمدی - در این حرف، به هر حال هسته‌هایی از درستی نمیتونه در آن وجود
نداشته باشد.

علوی - نه، نه. یک ریشه‌ای دارد و اما اینکه تصور بکنید که طبقه حاکم
واقعاً "عالماً" و دانسته مردم را به این راه می‌کشاند، من عقیده‌ام این است که خود
طبقه حاکم هم نمی‌دانست که به کجا دارد می‌رود، بنابراین نمی‌توانست چنین نقشی
می‌داشت که جوان‌ها را گمراه بکند.

احمدی - یعنی به زبان ساده، نا دانی اش بیشتر از بد جنسی اش بود.

علوی - بله، بله، بله، خوب گفتید.

اما ارتباط من با «ارانی»: روزی «نور اله خان همایون» که درباره او قبلاً
صحبت کردم، مرا به تالار مجلس شورای ملی برد. در آن روزها، موضوع درباره
ایجاد یک بانک زراعتی بود. کاسه ليسان، این لایحه را وسیله‌ای برای اصلاح حال
دهقانان و یا زارعین آن طوری که خودشان می‌گفتند، قلمداد می‌کردند و آن را یکی
از فعالیت‌های مشعشع رضا شاه می‌دانستند.

«فرخی یزدی» که در آن زمان وکیل مجلس [شورای ملی] بود، نطق آتشینی
در مجلس ایراد کرد و می‌خواست ثابت کند که این قانون یعنی تاسیس بانک زراعتی
تنها به سود مالکین بزرگ تمام می‌شود و این باعث می‌گردد که دهقانان زمین‌های
خودشان را رها کنند و به شهرها بریزند و به سپاه بیکاران اضافه شود. خلاصه،
صحبت آتشین «فرخی یزدی» این بود که این قانون به سود دهقانان نیست و فقط

منافع مالکین را در نظر می‌گیرد. او می‌گفت: کشت کاران آواره خواهند شد و اغتشاش ایجاد خواهد شد و اینها موجب ازدیاد لشکر بیکاری در شهرهای بزرگ خواهند شد. من امروز واقعا "نمی‌دانم، آنچه را که «فرخی یزدی» در مجلس با شور و هیجان اظهار می‌داشت، واقعیت داشت یا تبلیغات آن روز یک آدمی بود که بحساب خودش را اگر نگوییم کمونیسم و اقلا "سوسیالیسم می‌دانست و بدون اینکه یک کلمه هم از مارکس و دیگران خوانده باشد. این نظر یک آدمی بود که بگوییم طرفدار عدالت اجتماعی بود و از این هم تجاوز نمی‌کرد. او خودش را سوسیالیسم می‌دانست، حال تا چه اندازه بر یک مبنای علمی بود یا نبود، این را من نمی‌دانم. اما وقتی هیاهوی نمایندگان مجلس درگرفت، یکی از آنها یعنی یکی از دست نشاندگان شاه به پشت تریبون رفت و با پس گردنی او را بیرون انداخت.

احمدی - واقعا "او را کتک زد؟

علوی - بله، بله. من با چشم خودم دیدم.

احمدی - عجب مجلسی؟

علوی - بله، عجب مجلسی بود.

احمدی - پس انتقاد دوست تان «نور اله خان همایون» تند نویس مجلس

نسبت به سیستم رضا شاهی، شاهد این نمونه ها بوده است؟

علوی - بله، من آن وقت دانستم که آنچه را که «فرخی» گفته، غیظ و کینه

اکثریت [نمایندگان] مجلس را که همه شان دست نشانده های شاه و شهربانی بودند،

برانگیخت. من از این حادثه به اندازه ای وحشت کردم و تحریک شدم که وقتی از

مجلس به منزل برمی‌گشتم، در مسیر راه با دکتر "ارانی" روبرو شدم - او را در آلمان

دیده بودم و می‌دانستم که از دوستان برادرم است - تمام آنچه را که دیده بودم جزء به

جزء برای دکتر "ارانی" شرح دادم.

احمدی - این واقعه که در آن ایام در ارتباط با «فرخی» اتفاق افتاده در خرداد ماه ۱۳۰۹ بود. همین دیدار تان در خیابان با دکتر «ارانی» نشان می‌دهد که تاریخ دیدار تان با او در ایران، در این زمان بوده است؟

علوی - قبلاً هم او را دیدم. حال که شما این مطلب را گفتید، حدس می‌زنم در ارتباطی که او مستقیماً یا با واسطه با «مرتضی علوی» داشت، شاید به توصیه او میل داشت که با من آشنا بشود. در آن روزها وقتی که تمام حوادث را برای او تعریف کردم، دکتر «ارانی» با آرامی می‌شنید، شیوه او این بود که گوش به حرف های آدم می‌داد. آن روز گفت: گاهی پیش من بیایید تا با هم در این زمینه‌ها صحبت کنیم. از همین رفتن به خانه دکتر «ارانی»، زندگی سیاسی من بدون اینکه خود بخواهم آغاز شد و من را به زندان، تبعید، دربدری، بی خانمانی، غربت، یاس و سرخوردگی کشاند. چند سالی این آمد و رفت با دکتر «ارانی» ادامه داشت تا اینکه نامه ای از برادرم رسید [و نوشت] خوشحالم که در محفل دکتر «ارانی» درس می‌خوانی. فهمیدم که خب، پس من هم دارم کاری می‌کنم که «مرتضی علوی» متوجه شد و به من تبریک می‌گوید.

احمدی - در این زمان «مرتضی علوی» هنوز به مهاجرت شوروی نرفته بود؟
علوی - نخیر، گمان می‌کنم که هنوز در آلمان بود و از آنجا نامه نوشت.
گمان می‌کنم «مرتضی علوی» در سال ۱۳۱۱ یا ۱۳۱۲ به شوروی رفت.
احمدی - در سال ۱۳۱۱ از مرز «بوخوم» آلمان اخراج شد.

علوی - فکر می‌کنم سال ۱۳۱۰ بود که این نامه را نوشت. من با دکتر «ارانی» چندین هفته کتاب کاپیتال مارکس را خواندم و با هم بحث می‌کردیم و کوشیدیم به نکته‌هایی از مارکسیسم پی ببریم. بعد از ظهرهای تابستان، من می‌رفتم به آنجا [خانه دکتر ارانی] و یک ساعت می‌نشستیم و کاپیتال مارکس را

که به آلمانی داشتیم، می خواندیم. بعد که خسته می شدیم ، دکتر "ارانی" هم که آدم منظم و مرتب بود ، می گفت: حالا یک نیم ساعتی استراحت می کنیم. من البته خوابم می برد. بعد از نیم ساعت دکتر "ارانی" یک چای درست می کرد و بعد یکی دو سه ساعتی در روز وقت ما صرف خواندن کاپیتال مارکس می شد.

بعد «ایرج اسکندری» به ایران آمد به قصد اینکه حقوق پدرش را که دولت قطع کرده بود از چنگ مخالفین درآورد و به تحصیل خود در فرانسه ادامه دهد. او هم در این محفل درس ما شرکت کرد. ما با هم A. B. C. کمونیست «بوخارین» را خواندیم. دکتر "ارانی" در همین زمان، حالا باید سال ۱۳۱۰ یا ۱۳۱۱ باشد، از راه روسیه سفری به آلمان کرد. نمی دانم با برادرم ملاقات کرد یا نه؟ اما در هر حال شاید با او تماس کتبی یا تلفنی برقرار کرده بود. ما سه نفر یعنی دکتر "ارانی"، «ایرج اسکندری» و بنده مجله «دنیا» را راه انداختیم.

احمدی - اجازه بفرمایید برای اینکه تاریخ ها تداخل پیدا نکند، اشاره ای داشته باشم. شماره یکم مجله «دنیا» در اول بهمن ۱۳۱۲ منتشر شد.
علوی - بله.

احمدی - آیا فکر نمی فرمایید دکتر "ارانی" بعد از انتشار مجله «دنیا» به مسافرت آلمان رفته باشد؟
علوی - ممکن است

احمدی - من استناد می کنم به این مسئله که در شماره هفتم مجله «دنیا» [در شهریور ۱۳۱۳] دکتر "ارانی" راجع به مسافرت خود به آلمان که در این ایام بوده اشاره می کند و این موضوع در رابطه با کتاب «شرح اشکل صادرات کتاب اقلیدس» یعنی نسخه ای از آنرا که در زمان دانشجویی در آلمان از کتابخانه «لیدن»

هلند به اتفاق دکتر «فردریش روزن» [شرق شناس] که در آن زمان از پست وزیر امور خارجه آلمان بازنشسته شده بود.

علوی - یک سال بیشتر وزیر امور خارجه آلمان نبود.

احمدی - بله. او و دکتر «ارانی» به اتفاق هم این کتاب را آوردند [به کتابخانه پروس]. «ارانی» در جریان این مسافرت [سال ۱۳۱۳] و در برگشت به ایران، این کتاب را همراه خود [از آلمان] به ایران می آورد و در مقدمه آن از دکتر «روزن» سپاسگزاری می کند و با اظهار تاسف از اینکه در مرحله چاپ این رساله در ایران، دکتر «روزن» دیگر در قید حیات نیست و یک سال قبل فوت شد. منظورم از این توضیحات، استناد به این سند است که دکتر «ارانی» در سال ۱۳۱۳ به مسافرت آلمان رفته است یعنی بعد از تاریخ فعالیت انتشار مجله «دنیا» بود. حال می خواهم این سوال را مطرح کنم، چطور شد نام مجله را «دنیا» گذاشتید؟

علوی - [خنده]، این یک چیزهایی است که البته در آن زمان چنین نامی در خارج به روزنامه ای که جنبه چپ داشت ولی نمی گویم جنبه مارکسیستی داشت، وجود داشت. دکتر «ارانی» و «ایرج اسکندری» پیشنهاد کردند و البته من که بیشتر تابع دکتر «ارانی» بودم، پذیرفتم.

مقالات ما در مجله «دنیا» با نام های مستعار الف. جمشید که «ایرج اسکندری» بود و فریلون ناخدا [که من بودم] منتشر می کردیم.

احمدی - دکتر «ارانی» هم با نام مستعار «قاضی» می نوشت.

علوی - بله، «ارانی» مقالات خود را بنام «قاضی» منتشر می کرد. این ماهنامه تاثیر عمیقی در جوانان کرد. در بین جوانان ۱۸ تا ۲۰ ساله و دانشجویان و کسانی که سر شون به تنشون می ارزید. خوب یادم می آید یک کسی که الان اسمش را فراموش کردم، اهل خراسان بود و با کسی در خیابان باب همایون رد می شدیم، او



دکتر قتی ارانی

مسائل علمی، فنی، اجتماعی و هنری از نظر اصول مادی بحث میکند.



شماره اول - سال اول

اول من ماه ۱۳۱۲

مأمی بهرته منتشر میشود

قیمت اشتراک

سالانه ۲۰ ریال

قیمت تک شماره

۵۰ ریال

آدرس: طهران

چهار راه و دربارت جنگ

مطبعه اطلاعات

اداره مجله دنیا

علم جزء لاینفک ما را تحریر میکند!

فهرست مطالب

دبا	از دکتر دبا	از دکتر تقی ارانی	از دکتر تقی ارانی
انام و صد چهارم	دکتر ارانی	دکتر ارانی	دکتر ارانی
صنایع عظیم امروزی دنیا و	احمدی	هرود	هرود
حائیه: منظره دبا، اطلاعات صید، که میداد؟ من میدادم، مطهرات آره			

مطبعه اطلاعات

به ما گفت: ماتریالیسم دیالکتیک یعنی خوب کمونیسم دیگه. اینرا همه کس می دانند.

احمدی - این شخص نامش "اسدی" نبود؟

علوی - چرا، چرا، اسدی بود. خوب گفتی. "اسدی" خراسانی که پدر یا عمویش را سر قضیه آن کشتار مشهد، کشتند.

احمدی - مسنول آستان قدس بود.

علوی - بله، بله. این اسدی خراسانی را که کشتند، با پسرش در زندان، در یک زندان بودیم. آدم چیز فهمی بود و بعد ها یکی دو مرتبه هم در تهران دیدمش، سرمایه دار شده بود. در هر صورت آن "اسدی"، به من گفت: ماتریالیسم دیالکتیک یعنی کمونیسم، این را دیگر هر بچه ای میداند.

بهر حال، این مجله «دنیا» خوانندگانی در بین جوانان پیدا کرده بود و جمعی دور دکتر «ارانی» حلقه زدند و از همین گروه دانشجویان، رئیس شهربانی وقت، گروه ۵۳ نفر را ساخت و پرداخت و به ۵ تا ۱۰ سال حبس |محکوم| و به مرگ دکتر «ارانی» در زندان منتهی شد. باید در این مورد تاکید کنم که در این آمد و رفت و درس و بحث، هرگز گفتگویی از حزب یا حزی کمونیست و یا گروه و دسته بندی وجود نداشت. حدس میزنم که «ارانی» پس از بازگشت از راه آلمان |۱۳۱۳| بوسیله ای و شاید در ارتباط با «مرتضی علوی» با «کامبخش» تماس پیدا کرد. «کامبخش» که از ابتدا به اتهام جاسوسی برای روسها گرفتار شده بود.

احمدی - «کامبخش» در سال ۱۳۱۱ که در نیروی هوایی بود، او را به اتهام جاسوسی از نیروی هوایی اخراجش کرده بودند.

علوی - بله، بله. بنابراین شهربانی او را می شناخت. شاید بوسیله این «کامبخش» چنین نقشه ای که با سیاست روسها، سیاست شورویها تطبیق می کرد،

پیدا شده باشد. اما به نظر من قصد «ارانی» و «ایرج اسکندری» تاسیس یک حزبی آن هم به اسم حزب کمونیست وجود نداشت و گمان می‌کنم که اگر دکتر «ارانی» چنین فکری و یا تصمیمی داشته است، من از آن خبر ندارم و تصور می‌کنم که من حاضر نبودم وارد [چنین] حزبی شده باشم. من برای نخستین بار لغت «فرقه» را در اداره سیاسی [شهربانی] از «جوانشیر» و «اسفندیاری» این جلادان و شکنجه‌گران شنیدم. به نظر من «فرقه» جنبه مذهبی داشت نه سیاسی.

البته در محفل «ارانی» در گفتگو با «ارانی» و «ایرج اسکندری» صحبت هایی که در جامعه آن روز ایران مطرح بود سخن به میان می‌آمد. مثلاً ساختمان راه آهن چرا به سرحد روسیه می‌رود، آزادی زنان، کشف حجاب، نفوذ انگلیسی ها در دستگاه های دولتی و یا درباره جدال با ایلات، راه سازی، تجدد و علاقه و توجه به ایران باستان با همه افراط و تفریط آن، خارج کردن لغت های عربی از زبان فارسی، اینها مسائلی بودند که در آن روز ها مطرح بودند. طبیعی بود که در محفل ما نیز از آنها گفتگو می‌شد. «ارانی» هم با شاگردانش و با گروهی که دور و برش بودند این بحث ها را به میان می‌کشید. در آن زمان، اینها مطالبی بود که هر کس می‌خواست بفهمد که چیه و به کجا دارد می‌رود. البته به اینکه رضا خان و اطرافیانش و یک عده از روشنفکران تمایلاتی به ایران باستان داشتند، شکی نبود. موزه ایران باستان را داشتند می‌ساختند و فرهنگستان را درست کردند که لغات فارسی و عربی [نامفهوم]. اما اینها اقلاً نتیجه نمی‌گرفتند که تمایلات به ایران گذشته ساسانی و هخامنشی در طرد اسلام [است] و شاید عده ای از روشنفکران، این چنین نظریه ای داشتند. اما از مظاهر آن، نمی‌شد بکلی به این نتیجه رسید، نتیجه ای که خیلی ها امروز می‌خواهند از آن بگیرند. البته روشن است که در میان این گروه روشنفکران [این قضاوت] از عواقب سیاست انگلیسها و دولت روز، این تمایلات دولتی ها را

می‌دیدند و می‌دانستند که رضا خان را ژنرال «آیرون ساید» سرکار آورده و چیزهای دیگر. در مقابل، یک تمایلاتی هم به شوروی [وجود] داشت. چون دولت شوروی ادعا می‌کرد که طرفدار ملت‌های ضعیف است و باید یوغ انگلیسی‌ها را در دنیا شکست. بنابراین در این گروه، تمایلات بسود شوروی وجود داشت. اما هیچ وقت نباید تصور کرد که «ارانی» یا «ایرج اسکندری» و بنده که داخل آدم نبودم دست‌نشانده یا نوکر روسها بودیم. مطلب و نکته‌ای که «سریاس مختاری» رئیس شهربانی می‌خواست به کرسی بنشانند که اینها را روسها بوجود آورده‌اند و به همین جهت هم «مختاری» اصرار داشت که پرونده ۵۳ نفر را در دیوان حرب [دادگاه نظامی] ارجاع شود. به روایتی، کسانی مانند «متین دفتری» که در آن زمان نخست‌وزیر بود احمدی - در آن زمان وزیر دادگستری بود.

علوی - بله، وزیر دادگستری بود و بقول «علی اصغر حکمت»، اینها بودند که نگذاشتند به دیوان حرب ارجاع شود چون به دیوان حرب می‌فرستادند یعنی جاسوسی و اینها نگذاشتند. بنابراین، پرونده به دادگستری رفت و دیگر اعدام نبود و حد اکثر مجازات به ۱۰ سال زندان [منتهی] شد.

احمدی - آقای علوی، اجازه بفرمایید با طرح سنوالی و برای روشن‌تر شدن و دقیق‌تر شدن که شما هم فرمودید [قدری بحث بشود]. بعد‌ها این نتیجه بدست می‌آید که دکتر «ارانی» هیچ ارتباطی با تفکر کمینترنی نداشت، یک مارکسیست مستقل بود و تحول در جامعه ایران را از راه رفرم می‌دید. به همین دلیل در دستگاه رضا شاه، از سال ۱۳۱۲ مدیر کل صنایع ایران شد. در حالی که سیاست عمومی کمینترن [در آن دوره از مصوبات کنگره ششم کمینترن مبتنی بر مبارزه کمونیستها] علیه حکومت‌های بورژوازی در شرق و درکشورهای مستعمره و نیم مستعمره بوده و کمونیستها نمی‌باید با این حکومت‌ها همکاری میکردند. بنابراین دکتر «ارانی»

دنبال سرنگونی حکومت رضا شاه نبود. «ارانی» می‌خواست اندیشه تحول طلبی خود را که در دوران تحصیل در اروپا در خود او رشد کرده بود، از جمله از طریق نشریه «دنیا» به درون جامعه روشنفکری آن روز بکشاند. با نگاهی به ۱۲ شماره نشریه «دنیا» [در آن معلوم میشود] هیچ ارتباطی با اندیشه کمینترنی ندارد. در واقع این دستگاه پلیس رضا خان بود که برای خودنمایی خودش و برای بزرگ جلوه دادن دستگاه شهربانی، پس از بازداشت این جوانان، می‌خواست آنها را کمونیستهایی که سر شون هم به کمینترن وصل است [معرفی کند]. حال، شما در مرحله بازجویی در شهربانی، به این نتیجه رسیده اید که شهربانی چنین خط را دنبال می‌کرد؟

علوی - دوست عزیز من آقای احمدی، این تز شما در کتاب «جمهوری انقلابی و گروه ارانی» است و شما به این نتیجه رسیدید که اینها تمایلات سوسیالیستی و سوسیال دمکراسی داشتند و غیره و غیره که من راجع به آن نمی‌خواهم در اینجا وارد بشوم. این تز شماست و در آن حقیقتی است و واقعیتی هم در آن مستتر است، اما آیا بحث درباره آن با کار ما در اینجا جور درمی‌آید و ربطی پیدا میکند؟ (۱۰)

احمدی - به هر حال، شما هم فرمودید که دستگاه شهربانی می‌خواست چنین خطی را [دنبال کند].

علوی - دستگاه شهربانی می‌خواست به رضا شاه بگوید که اگر من نبودم، اینها ترا از بین می‌بردند همچنان که آن «بختیاری» بعنوان مدعی العموم [در دادگاه] گفت: اینها می‌خواستند تیشه به ریشه حکومت بزنند. «ایرج اسکندری» در جواب گفت: آقا، این تیشه به ریشه دیگه چیه، این را از کجا آوردید؟

به هر حال اینها می‌خواستند به شاه بگویند که اگر ما نبودیم، اینها ترا از بین می‌بردند.

یکی از اینها، من میدانم کیه در یک کتابی و میگوید «علی اصغر حکمت» [وزیر فرهنگ وقت] به «سرپاس مختاری» گفته است، ممکن است این کتاب را پیدا کنم و اسمش را بگویم.

احمدی - الان اسمش را میگویم، اسم کتاب بنام آئینه عبرت است.
علوی - آفرین. در آنجا [به نقل از علی اصغر حکمت] به «مختاری» گفته بود که اینها کسی نبودند و چیزی نبودند. «سرپاس مختاری» به «حکمت» گفت: اگر این مطلب را در جای دیگر بگویی، هر دویمان نابود می‌شویم.

احمدی - نویسنده کتاب آئینه عبرت "مصباح فاطمی" برادر دکتر "حسین فاطمی" است.

علوی - بله، چه خوب بلدید شما و چه حافظه خوبی دارید. من می‌دانستم که این را یک جایی خواندم.

احمدی - این گفتگو بین «سرپاس مختاری» و «علی اصغر حکمت» و بیان آن مضمون در آن کتاب یعنی در ارتباط با پرونده سازی شهربانی، هم نظر شما را تایید می‌کند و هم عرایض بنده را.

علوی - اما این تمایلات یعنی تمایلات طرفداری از شوروی و عکس العمل سیاست دانسته رجال ایران و شاه، آن اندازه نبود که امثال «ارانی» و «ایرج اسکندری» خود را حلقه بگوش روسها بدانند.

فراموش نمی‌کنم که روزی دکتر «ارانی» در بحث این مطلب که در جنگ میان روسها و امپریالیست‌ها و آلمان هیتلری و همدستانش [درگیرد] به ایرانی‌ها چه نقشی تعلق می‌گیرد، «ارانی» گفت: ما مخالف آدم کشی هستیم و اگر میان این دو دشمن جنگی درگرفت، ما بی طرف خواهیم بود و علاقه خود را به پیروزی شوروی ابراز خواهیم کرد. یک کسی این را از «ارانی» پرسید، من میدانم کی بود؟

احمدی - انور خامه ای نبود؟ او چنین میگوید که از دکتر «ارانی» پرسید: اگر روزی شوروی ها به خاک ایران حمله کنند وظیفه ما چیست؟ دکتر «ارانی» گفت: دفاع در مقابل شورویها و مبارزه با آن در جنگ یعنی دفاع از میهن.

علوی - بله، بله، بله. جواب این بود. تا آنجا که ما می توانیم برکنار میمانیم. اما اگر روسها قصد تسخیر ایران را داشته باشند، باید با تمام قوا بجنگیم. اما حوادث بر خلاف آنچه «ارانی» و یارانش پیش بینی می کردند به وقوع پیوست و جزو اولین اقدامات ارتش سرخ به ایران، رهایی زندانیان سیاسی بود. هم ارتش انگلیس و هم ارتش آمریکا نیز چنین تقاضایی را داشتند که بایستی زندانیان سیاسی را آزاد کرد و همین گروه ۵۳ نفر، هر یک به گوشه ای گریختند و چند تن به حزب توده پیوستند. این همان گروهی بود که به قول دادستان در محکمه، می خواستند تیشه به ریشه ایران بزنند. برخی بکلی خود را از معرکه کنار کشیدند و چند تن به حزب «همرهان» پیوستند.

احمدی - این حزب را «مصطفی فاتح» درست کرده بود در سال ۱۳۲۱. علوی - بله، چند تن به حزب «همرهان» رفتند که آمال دمکراسی انگلیسی ها را هدف خود قرار دادند و اسم نویسی کردند.

احمدی - آقا، تعداد اینها خیلی کم بود، «عباس نراقی» بود دیگه، کس دیگری نبود.

علوی - کسان دیگر هم بودند. من یادم میآید که یک شب «مصطفی فاتح» که با من دوست بود و قبلاً "گفتم"، «میس لمبتون» و اگر اشتباه نکنم «ایرج اسکندری»، «دکتر یزدی» و من و چند نفر دیگر را به خانه اش دعوت کرد. آنجا حدس می زدیم که «میس لمبتون» می خواست بفهمد مزه دهان ما چیست. البته زمان جنگ بود و ما انگلیسی ها را جزو متفقین شوروی و ضد هیتلری می دانستیم

و اباء نداشتیم از اینکه با «مصطفی فاتح» هم در یک شب بنشینیم. اما «مصطفی فاتح» از این کوشش و تلاش برای جلب عده ای از زندانیان سیاسی | گروه ۵۳ نفر | به شرکت در حزب «همرهان» نتیجه ای نگرفت. حتی «مصطفی فاتح» نتوانست اقلًا من را جلب کند. من به فاتح رو در رو گفتم: آقای «فاتح»، من باید آنجایی باشم که «ارانی» و «ایرج اسکندری» هستند. (۱۱)

احمدی - در این ایام دیگر «ارانی» وجود نداشت، در واقع راه «ارانی».

علوی - بله. در آن سمت. مقصودم این است که از این [نوع] کوشش و تلاشها شد اما کسی به آن راه نپیوست. همین زمان است که «کامبخش» محض اینکه از زندان بیرون آمد، دو سه ماهی غیبتش زد یعنی به روسیه گریخت. در آنجا یاران سابق خود را فریب داد که گروه ۵۳ نفر را «ارانی» لو داده نه او. تا آنجا که این دروغ محض، مدتی در میان چپ ها رواج داشت. چون دکتر «ارانی» که مرده بود و کسی در آنجا یعنی روسیه یا در باکو و هر جایی که «کامبخش» رفته بود، وجود نداشت تا ثابت شود که اولین کسی که همه را لو داده، مسلماً «کامبخش» بوده است.

برخی خوش باور مانند من عقیده داشتند که حزب توده آمال آنها را که آزادی و برقراری عدالت است، برآورده می کند و به حزب توده آمدند. غافل از اینکه «کامبخش» پس از بند و بست با روسها سکان کشتی حزب توده را در دست گرفت و تا آنجا برد که حزب توده مرکز خبرنگاری به سود روسها گردید و موجبات زوال آن را فراهم آورد.

من در این بازی سیاسی هرگز نقش مهمی نداشتم و هرگز مسئولیتی را به من واگذار نکردند. چون زمانی به توصیه «مصطفی فاتح» در «بریتیش کنسول» | کار گرفتم.

احمدی - منظور تان همان «ویکتور هاوس» است؟

علوی - بله، کار گرفته بودم، دیگر مورد اطمینان نبودم. من آن وقت این نظر را داشتم که در جنگ با هیتلر، انگلیسی ها و روس ها متفق هستند و هیچ ضرری ندارد که من در این خط با آنها باشم. البته این نتایج تبلیغاتی [علیه] من داشت که او هم از هواخواهان انگلیسی هاست.

احمدی - پس همین حرفی که «محمد رضا شاه» به نقل از او در خاطرات «اعلم» چنین حرفی آمده، در واقع نتیجه چنین برداشت هایی بوده است. چون در خاطرات «اعلم» به نقل از «محمد رضا شاه» میگوید که اینها کمونیستهای انگلیسی هستند.

علوی - بله، بله صحیح است. من این متن را دارم و به شما نشان میدهم که عیناً چه گفته است. لیکن این حرف آنقدر ابلهانه است و من [آن را] جدی نگرفتم.

اگر در حزب باقی ماندم در اثر دوستی با دکتر «رادمنش» و «ایرج اسکندری» بود. با دکتر «رادمنش» اُخت بودم و چهار سال و نیم با هم در یک سلول در زندان بودیم. با هم غذا می خوردیم. من هر روز در زندان صبح ها به هر وسیله بود حمام آب سرد می گرفتم و بعد می آمدم خودم را خشک می کردم.

احمدی - هنوز هم هر روز با آب سرد حمام می کنید؟

علوی - هنوز هم هر روز با آب سرد حمام می کنم. البته این چند روز اخیر سرما خوردگی داشتم و حالا که حال من خوب شده مجدداً هر روز همین کار را می کنم و خیلی هم خوش هستم.

وقتی در زندان می آمدم توی سلول که خودم را خشک کنم، «رادمنش» تازه از خواب بیدار می شد و به من می گفت: آقا، بنده هر روز باید همین منظره [لخت شما] را ببینم، من چه گناهی کردم [خنده با هم]. منظورم اینه، دوران دوستی خودم را با او بگویم. «ایرج اسکندری» را هم که از زمان دکتر «ارانی» می شناختم. اینها پشت

من ایستاده بودند و من را تشویق می کردند که در حزب بمانم. وقتی در انجمن ایران و شوروی عضو شدم و بر حسب حکم «علی سهیلی» رئیس هیات مدیره انجمن که وزیر امور خارجه و بعد هم نخست وزیر شده بود، کار مجله «پیام نو» را به عهده گرفتم و به دلایلی که صلاح انجمن تقاضا داشت، من از کار های حزبی تا اندازه ای برکنار مانده بودم. البته این موضوع با خواست من هم وفق داشت. در همان زمان آشنایی و دوستی من با «صادق هدایت» و فریفتگی من به او آغاز شده بود.

احمدی - شما «صادق هدایت» را در سال ۱۳۰۹ دیدار داشتید و دوستی تان از سالهای قبل است و الان سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ است. اگر می خواهید راجع به "صادق هدایت" در این دوره صحبت کنید، فکر می کنم باید برگردیم به عقب و از اولین آشنایی ها که کتاب «انیران» را مشترکا" در سال ۱۳۱۰ چاپ کردید، صحبت کنیم. الان راجع به فعالیت خود تان در انجمن فرهنگی ایران و شوروی صحبت می کنید و سال ۱۳۲۴ هستیم.

علوی - چه ارتباطی با هم دارد؟ در همین زمان هم. ببخشید، در همین زمانها که من وارد سیاست شده بودم، دوستی من با «صادق هدایت» گل کرد.

احمدی - ولی ما الان داریم راجع به مسائل سال ۱۳۲۴ صحبت می کنیم.

علوی - من گاهی جست می زنم. اما دو مرتبه به اصل مطلب برمیگردم.

احمدی - خواهش میکنم، چون ممکن است [زمانها در هم] تداخل بشه.

علوی - نه، نه. روزی در خانه «غلامعلی فریور» که قبلا" راجع به دوستی مان صحبت کردم، در خانه اش کتابی دیدم بنام «پروین دختر ساسان». همانطور گفتم، حالا می خواهم جست بزنم برگردم به سابقه دوستی با «صادق هدایت» در فاصله سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۶ تا اینکه به زندان افتادم.

احمدی - اولین آشنایی شما با صادق هدایت.

علوی - من کتاب «پروین دختر ساسان» را برداشتم و خواندم و دیدم و تشخیص دادم که این کتاب، با آنچه در آن زمان در مطبوعات و در کتابخانه ها رواج داشت، فرق دارد و این آدم دیگر است. در آن زمان مثلاً کتاب «تهران مخوف» نوشته «مشفق کاظمی» که بعد ها سفیر شد و از نویسندگی دست برداشت ولی کتاب [پروین دختر ساسان] چیز دیگری بود و مسئله دیگری را مطرح کرده بود و اینکه چقدر عربها و اسلام به ایران ضرر رساندند. از «غلامعلی» پرسیدم: این «صادق هدایت» کیه؟ او گفت: این بسیار آدم خوشمزه ای است، باید تورا با او آشنا کنم. چند روز بعد با هم و این سال ۱۳۰۹ است.

احمدی - نخیر، سال ۱۳۱۰ است.

علوی - چرا؟

احمدی - برای اینکه کتاب "پروین دختر ساسان" در سال ۱۳۱۰ چاپ شد، مگر اینکه شما دست نوشته آنرا خوانده باشید
علوی - نه، نه.

احمدی - تا آنجا که من میدانم، "صادق هدایت" این کتاب را در پاریس نوشته و در ایران در سال ۱۳۱۰ چاپ کرد. ممکن است من سال ۱۳۱۰ را اشتباه کنم.
علوی - ممکن است تازه چاپ شده بود. به هر حال، به اتفاق «فریور» او را در کتابخانه ای دیدیم. «فریور» من را به او معرفی کرد. «فریور» و «صادق هدایت» همدیگر را از پاریس می شناختند و هر دو در آنجا دانشجو بودند. «هدایت» قرار بود دندان سازی بخواند و نخواند و به ایران برگشت.

«هدایت» در آن روز من را جدی نگرفت و گویا متوجه گفته های من نشده است و بشوخی گذراند. من چون می خواستم با این آدم آشنا بشوم، خودم را وارد معرکه کردم و گفتم: آقای «هدایت» من به شما ارادت دارم و «پروین دختر ساسان»

را خوانده ام و با موضوع آن موافقم و خوشم آمد که کسی برداشته و چنین موضوعی را مطرح کرده است. من شیفته آن شدم. «هدایت» بعد به شوخی گذراند و گفت: پس شما هم اهل معرفت هستید. گفتم، آقا بنده اهل معرفت نیستم ولی من گاهی یک چیز هایی نوشتم و خیلی دلم می خواست با شما آشنا بشوم و بدهم به شما بخوانید. «هدایت» از این خوشش آمد و گفت: من هر روز بعد از ظهر ها در کافه «وکا» در میدان مخبر الدوله و یا کافه لاله زار در یک جایی می نشینم و یک قهوه یا یک چیزی می خورم و اگر بیایی آنجا می توانیم با هم صحبت کنیم. من از این پیشنهاد خیلی خوشحال شدم و آمد و رفت من با «صادق هدایت» از این کافه شروع شد. البته من در آن زمان نمی دانستم که او چقدر خود دار است و هیچ میل ندارد که بصیرت، دانایی و اطلاعات خود را و تیزبینی خود را به رخ کسی بکشد. من البته حدس زدم که خوشش آمد و من چیز هایی که نوشتم و می خواهم برای او بخوانم، خوب، خیلی خوشحال شد. ولی همانطوری که گفتم، خودخواه نبود، بی اندازه فروتن بود. چیزی که ابداً بدان نمی نازید، فهم و دانایی خودش بود. با هم قرار گذاشتیم که همدیگر را در کافه «وکا» - حالا این اسم از کجا آمده بود، نمی دانم - ببینیم و گمان می کنم که این برخورد با «صادق هدایت» در سال ۱۳۰۹ بود که تازه به ایران برگشته بود.

از آن زمان تا سال ۱۳۱۶ که من به زندان افتادم، هر روز و یا گاهی هر جمعه با او هم صحبت بودم. من بزودی شیفته او شدم. واقعا "مفتون" «صادق هدایت» شدم. دو چهره داشت، برخی [مواقع] مزاح و متلک های او را می شنیدم، کنایه و اشاره های شوخ و زننده او را و تصور می کردم که فقط آدم بذله گویی است و با برخی جدی و متعصب و یکدنده بود و به این معنا که از هر گونه پستی، زشتی و رذالت از هر ناحیه ای که بود، بیزار می نمود و گاهی تحمل نمی کرد. وقتی پستی و دورویی و تقلب و دروغگویی را می دید، از جا برمی خاست و بی خداحافظی از هیچ کس،

آنجایی را که بود ترک می کرد. در کافه بودیم و یک مرتبه بلند می شد و می گفت: یا هو و می رفت. بعد ها، دوبار او را در حال خشم و تنفر دیدم که از مراتب ادب که اوصاف خانوادگی او بود، فراتر رفت و در حضور زن ها، فحش های رکیکی داد. چشمهایش درشت می شد، سرخ می شد و عرق می ریخت و هر چه دلش می خواست، می گفت. معلوم بود که دیگر نمی تواند بیزاری خود را پنهان کند.

اجمدی - به چه کسی فحش می داد و این خشم او [شما شاهد بودید] در ارتباط با مسائل اجتماعی بود که حتا در نزد زنان مطرح کرد؟

علوی - من نخواستم صریحا "بگویم. صحبت مربوط به «مجتبی مینوی» بود که در بعضی نطق هایش در رادیو بی. بی. سی مدح اسلام را گفته بود.

احمدی - آن زمان که در لندن اقامت داشت و در رادیو بی. بی. سی کار می کرد؟

علوی - بله، بله. هنوز هم در آن موقع در لندن بود. اما من نخواستم بگویم. تحمل تملق و مجیزگویی از اسلام رانداشت، می لرزید و نمی توانست خودش را [کنترل] کند و گفتم، در حضور زن ها فحش های رکیک می داد. ما آرام بودیم و مدارا می کردیم. می دانستیم که دیگر با او نمی توان در افتاد و نمی شود او را آرام کرد یعنی او دیگر نمی توانست بر بیزاری خود تسلط پیدا کند. وقتی که سکوت ما را می دید ناگهان آرام می شد و بعد با یک شوخی و متلک مجلس را گرم میکرد. ما چاره ای نداشتیم و خاموش می ماندیم یعنی می دانستیم فقط از این راه می شود او را آرام کرد و به حال خودش می گذاشتیم و او همین که سکوت ما را می دید، آرام می شد و به حال عادی برمی گشت.

محفلی ما در کافه "وکا" در چهار راه مخبر الدوله و یا کافه لاله زار همواره گرم و شوق آور بود و از جمله کسانی که همیشه در آنجا حضور داشتند «مجتبی

مینوی» بود که او را از پاریس می‌شناخت، «مسعود فرزاد» بود «عبد الحسین نوشین»، «حسن رضوی» و گاهی «مین باشیان» ویلون زن و رئیس ارکستر که من او را از آلمان می‌شناختم.

احمدی - «مین باشیان» در آن موقع رئیس مدرسه هنرهای زیبا بود؟

علوی - بله، و بعد ها «پرویز خانلری» هم به این جمع اضافه شد و چند نفر هم بادمجان دور قاب چین که می‌آمدند سبزی پاک بکنند.

این محفل ادبی بسیار پربرابر بود. «مجتبی مینوی» خانه حسابی نداشت و بعد از ظهرها گاهی هم پیش از ظهرها می‌آمد در همین کافه «وکا» یا کافه لاله زار و یا کافه نادری بساط خودش را یعنی کاغذ و قلم خودش را پهن میکرد و بی دردسر می‌نشست و با یک استکان چای [کار] و تحقیق می‌کرد و واقعا کار انجام می‌داد. «مجتبی مینوی» نامه تنسر را در سال ۱۳۱۱ انتشار داد. من فقط مقدمه ای از این نامه تنسر را به شما می‌گویم و کار امروز مان را ختم می‌کنیم.

عنوان دقیق این نامه تنسر این است: نامه تنسر به «هیریدان هیرید» به اردشیر بابکان، شاه و شاهزاده [نامفهوم] ترجمه از زبان پهلوی به عربی به قلم «ابن مقفع» و ترجمه از عربی به فارسی به قلم «ابن اسفندیار» و نقل از نسخ خطی و مقابله با چاپ [نامفهوم] به ضمیمه دیباچه و حواشی و توضیحات به سعی و تحقیق «مجتبی مینوی».

بنا بر مقدمه مفصل «مجتبی مینوی» تنسر از زادگاه ملوک الطوائف و افلاطونی مذهب، پس از ظهور اردشیر بابکان به خدمتش در آمد و بر آن شد که زندگی خویش را تنها در راه آماده ساختن کار برای اردشیر گذارد. در بیشتر آثار قدیمی از این تنسر اسم برده شده، «بهاء الدین محمد» پسر «اسفندیار» دبیری از طبرستان در سال ۱۲۱۵ یا ۱۲۱۶ میلادی آنرا از عربی به فارسی برگردانده و در

تاریخ طبرستان خود نقل کرده است. طبیعی است که «ابن مقفع» برخی حوادثی را که با موضوع کتاب مناسبت داشت در اصل نامه گنج‌نایده است. در نظر «مجتبی مینوی» این متن به قلم «هیرید» قدیمی‌ترین سند ایران است که بعد از کتیبه‌های هخامنشی و اشکانی و متن اوستا و شماری از آن در صورت کامل فعلی اوستا هم، قدیمی‌تر باشد.

بخوبی پیداست که انتشار این سند با حال و هوای [نامفهوم] گذشته ایران باستان که هدف «هدایت» و محفل او بود، جور درمی‌آمد.

احمدی - آقای علوی، در جلسه قبل راجع به آقای «مجتبی مینوی» و نامه تنسر صحبت می‌کردید.

علوی - بله، موقعی که ما چهار نفر با هم بودیم یعنی گروه «ربعه»، در مقابل «ادبای» سبعة که هفت نفر بودند مانند «سعید نفیسی»، «رشید یاسمی» و بقیه که اغلب اسم هایشان در روزنامه‌ها بود و بی‌با و برو داشتند و ما تازه جوجه‌هایی بودیم که از تخم درآمده بودیم. اسم آنها شده بود ادبای «سبعة». یک روزی «مسعود فرزاد» آمد و گفت: اگر آنها ادبای «سبعة» هستند ما هم ادبای «ربعه» هستیم. گفتیم: «ربعه» که معنا ندارد. او گفت: عوضش قافیه دارد و خوبی‌اش همین است. به همین جهت از این به بعد اسم ما را ادبای «ربعه» گذاشتند. در اینجا، مقصودم تحقیر آن آقایان ادبا [سبعة] نیست و خواستم حال و هوای آن روزی را که ما داشتیم، بیان کنم. آنها ادبیات‌شناس بودند و ما می‌خواستیم ادبیات را برای خود مان بسازیم. فرق ما از هم، در این بود.

به هر حال، در این زمان گویا «مجتبی مینوی» از انگلستان برگشته بود. او خودش در جایی نوشته که این دوره، دوره کاروری و کار بُری ما بود. در همان زمان است که «مینوی» نامه تنسر را نوشت، «نوروز نامه» را نوشت و «اسناد شهر

پارسها» را منتشر کرد و «ویس و رامین» و مقدمه ای بر «مازیار».
احمدی - نمایشنامه مازیار که کار خود هدایت بوده است.



۲۰ - محفل ادبی صادق هدایت. نشسته از راست به چپ درویش
(آندره سوریوگین) و صادق هدایت. ایستاده از راست به چپ مجتبی
مینوی، غلامرضا مین باشیان، بزرگ علوی و حسین سرشار



۲۱ - محفل ادبی صادق هدایت در ایامی که بزرگ علوی در زندان
است. از راست به چپ: درویش، مجتبی مینوی، غلامرضا مین
باشیان، مسعود فرزاد و صادق هدایت

علوی - نمایشنامه را «هدایت» نوشت و «مینوی» مقدمه ای نوشت که مازیار در چه دوره ای و در تحت چه شرایطی سر کار آمده بود.

از جمله کار هایی که «مینوی» کرد همین «ویس و رامین» است. «ویس و رامین» «فخر الدین گرگانی». باید با محتوای این داستان آشنا بود تا فهمید که چرا «مجتبی مینوی» و محفل «هدایت» به این اثر توجه کردند. داستان از این قرار است: از این کتاب که در زمان اشکانیان نوشته شده، یک نسخه به زبان پهلوی پیدا شد و این نسخه را «اسفندیار» نامی به زبان فارسی درآورد. یک نسخه هم به زبان گرجی پیدا شد و آنها جزو آثار ادبی خود شان آنرا منتشر کردند. در آن اثر، شاه موبد از شاهزاده خانم «شهر» میخواست که زن او بشود اما «شهر» قول میدهد که اگر دختری زائید این دختر را به نکاح شاه موبد درآورد. بعد ها «شهر» دختری میزاید و عشق خود شان مابین این دختر و پسری به اسم «ویس و رامین» تمام موانعی را که در راه عشق و دوستی اش واقع شده است، بر طرف میکند و جالب اینجاست که در این مسئله هیچ توجهی به عصمت و عفت اسلامی نشده است و ظاهرا این اثر باید در زمانی نوشته شده باشد که زنا با محارم اقلا در میان شاهان و شاهزادگان رسم بوده و ما دلایل زیادی داریم که مثلا شاهان پهلوی گاهی با خواهران شان هم ازدواج کردند. اما چیزی که برای «صادق هدایت» و محفل او و «مینوی» مهم بود، اینکه شاهان بدون توجه به آداب و رسوم و عفت و عصمت به این داستان عشقی توجه کرده بودند و همانطوریکه گفتم این موضوع ظاهرا در زمان اشکانیان ساخته شده، زمانی که زنا با محارم جزو گناهان کبیره بحساب نمی آمد.

هدف «صادق هدایت» زنده کردن تاریخ و فرهنگ ایران گذشته بود و تحت تاثیر این اندیشه بود که «مینوی» زحمت کشید و واقعا توانست «ویس و رامین» را منتشر کند.

یکی از تالیفات «مجتبی مینوی» نوزنامه بود که با چاپ و صحافی و پشت جلد عالی انتشار یافت. برخی مخالفین و دانشمندان معتقدند که این «نوزنامه» متعلق به خیام نیست، اما برای «صادق هدایت» این موضوع مهم نبود که آیا آنرا خیام نوشته یا کس دیگری. شرح آن آداب و رسومی که با جشن نوز ارتباط داشت، این را می خواستند زنده کرده باشند. پس از یک شرح مفصل که چگونه نوز کشف شد، شرح مفصلی راجع به آن گفته شد یعنی چگونه موبد موبدان به شاه تبریک میگوید و هدیه هایی پیشکش میکنند و از جمله جام زرین پر از شراب، انگشتر، خوشه گندم، شمشیر و کمان و جوان زیبایی که تقدیم شاه می شود. تمام این حوادث و شرح آن با قصه هایی آراسته میشود. از جمله جالب اینست که چگونه درخت مو به ایران آمد، این را [نامفهوم] از زهر دندان ماری گرفته بودند و آنرا پرورش دادند که از آن مو بدست آمد و از آن شراب ساختند. موضوع تقدیم پسر بچه، به قصد بیان زیبایی بوده و در این کتاب شرحی درباره زیبایی گفته میشود. بزرگداشت دوره ساسانیان که «صادق هدایت» آنرا عصر طلایی تاریخ ایران می دانست، باعث انتشار «نوزنامه» شد.

احمدی - «مینوی» کتاب «شاهنشاهی ساسانیان» راهم منتشر کرد.

علوی - این مربوط به چند سال بعد از این ایام است. حالا که اسم کتاب شاهنشاهی ساسانیان را آوردید، این کتاب باعث شد و حتی در حد اغراق گفته باشم که «مینوی» از ایران تبعید شد. «رشید یاسمی» هم برداشته بود و ترجمه ای از کتاب «گریستینسن» کرده بود.

احمدی - دانمارکی و مولف کتاب شاهنشاهی ساسانیان.

علوی - بله، و چون «رشید یاسمی» عضو دربار بود و در آنجا ظاهراً ولی من دلیلی ندارم، اما آنچه را که از اطراف «مینوی» وقتی از ایران خارج شد و بعد

شنیدم یعنی به تحریک «رشید یاسمی» بود که «مینوی» مجبور شد از ایران خارج شود و رفت به انگلستان و بعد هم در رایو بی. بی. سی کارمند شده بود و پس از پنج سال و پایان جنگ به ایران برگشت. (۱۲)

احمدی - کتاب «مینوی» درباره شاهنشاهی ساسانیان با سیاست عمومی و تفکر حاکم دوره پهلوی همسویی داشت یعنی از زاویه ناسیونالیسم و بزرگ نمایی تاریخ شاهنشاهی چه از دید «رضا شاه» و چه بعد ها محمد رضا شاه به نظرات «کریستینسن» استناد میکند که بله، شاه در ایران نه تنها شاهنشاهی مملکت است بلکه نقش مرشد و مربی مردم را هم دارد یعنی در واقع درک او از سلطنت و شاه آنقدر عقب مانده بود که نقش شاه را در سالهای آخر قرن بیستم در ایران با دوران ساسانیان مقایسه میکرد. هدف من از این [صحبت] طرح این مسئله است: این تفکر در بین صادق هدایت و شما [دوستان دیگر محفل] همسویی هایی با سیاست باستان گرایی حکومت رضا شاه یعنی از این زاویه تشابه داشت. اگر چه از زاویه دیگر، تعارض پیدا می کرد یعنی تجدد خواهی رضا شاه و تکیه بر تاریخ شاهنشاهی ایران باستان، در واقع همراه با استبداد حکومتی بود. ولی جوانانی مانند «صادق هدایت» و شما که در اروپا تحصیل کرده بودید به ناسیونالیسم رمانتیک و اگر بگوییم تجدد خواه، بنوعی با حکومت تعارض پیدا میکرد. در نسل قبل از شما هم، این نوع ناسیونالیسم را در میان امثال «تقی زاده» و «کاسم زاده ایرانشهر» می بینیم که به گذشته ایران یعنی ایران باستان را برجسته می کردند. من خواستم از این زاویه نظر شما را بدانم.

علوی - این کاملاً صحیح است ولی آیا دانسته این طرز تفکر ترویج می شد، این را نمی دانم. اما این حال و هوای روزگار بود یعنی بعد از جنگ بین المللی اول که ایران تحت نفوذ انگلیس و تا اندازه ای روسیه رفته بود، یک نوع تمایل به گذشته

ایران و به گذشته ایران مستقل که حرف شنوایی از خارجیها را نداشت، وجود داشت. اینها و من نمی‌گویم ما، این را تشویق می‌کردند. کتاب شاهنشاهی ساسانیان «مینوی» تعارض پیدا کرده بود با آنچه راکه «رشید یاسمی» درباری نوشته بود و از اینجهت «مینوی» مجبور شد که از ایران خارج بشود.

اما بر گردیم به «صادق هدایت» که نقل مجلس ما بود و خودش فعال بود و بسیار کار می‌کرد. در سفر و حضر دائما یاد داشت برمی داشت. از نتیجه سفرش به اصفهان کتاب «اصفهان نصف جهان» و از نتیجه سفر او به مازندران، «مازیار» است. او به این سفرها می‌رفت و یاد داشت برمی داشت. من دارم یک قدری پیش دستی می‌کنم، نتیجه سفر او به ورامین، «سگ ولگرد» بود.

احمدی - راجع به همین سفرش به ورامین و داستان «سگ ولگرد» نمی‌خواهید

قدری توضیح بدهید؟

علوی - بعد میرسیم به آن. «صادق هدایت» مشوق همه ما بود در تالیف و تحقیق. یکی را به تالیف تشویق می‌کرد و یکی را به ترجمه و دیگری را به نمایشنامه نویسی و صحنه پردازی. هر کدام از ما کاری را که در دست داشتیم، می‌آمدیم برای همدیگر در کافه یا خانه می‌خواندیم و باکی نداشتیم از اینکه خود مان برنجیم و یا دیگران را برنجانیم.

احمدی - خود «صادق هدایت» هم داستان هایش را می‌آورد و می‌خواند؟

علوی - البته. حال که این سؤال را کردید، باید این مطلب را بگویم. هر کدام از ما نه اینکه گل بی‌عیب بودیم، ما هم نواقصی داشتیم و صحیح است که با هم دوست بودیم و سازش با هم داشتیم اما از یکدیگر انتقاد هم می‌کردیم. «صادق هدایت» در نوشتن قدری بی احتیاط بود یعنی گاهی جملات با هم نمی‌خواند. «مجتبی مینوی» ملا لغتی بود و می‌آمد و می‌گفت. این جمله ات درست نیست،

این جایش غلط است، باید درست کنی. برای «صادق هدایت» موضوع مهم بود و حال این [عبارت] مطابق قوانین دستور زبان فارسی هست یا نیست، برایش اهمیت نداشت. «مسعود فرزاد» قد بود، یک دنده بود و حاضر نبود به این آسانی چیزی را تغییر بدهد.

همانطور که گفتم مرکز توجه ما گذشته ایران و دوران باستان بود. آثاری که در زبان خارجی با وضع ایران جور درمی آمد، اینها را «صادق هدایت» تشویق می کرد که بروید و بخوانید، ترجمه کنید، بنویسید، یک کاری انجام بدهید. واقعا «صادق هدایت» مشوق بود و او بود که این چهار نفر یا دیگران را، بعد ها «نوشین» و «خانلری» را [تشویق می کرد].

احمدی - «حسن رضوی» هم بود؟

علوی - «حسن رضوی» کار ادبی نمی کرد ولی او از دوستان خیلی خیلی نزدیک «هدایت» بود و از بانک ملی با هم آشنا شده بودند ولی در آن زمان کار های ادبی نمی کرد.

«صادق هدایت» من را وادار کرد تا «حماسه ملی ایران» یعنی Das Iranische Nationalepose نوشته «نولد که» را از آلمانی بفارسی ترجمه کنم. از این اثر یک ترجمه انگلیسی هم وجود داشت. من صبح ها می رفتم در خانه «مینوی» و می نشستیم و متن آلمانی و انگلیسی را تطبیق می کردیم. من ترجمه می کردم و او با متن انگلیسی تطبیق می کرد. حافظه عجیبی این مرد داشت. مثلاً اگر «نولد که» به یک شعر در کتابش اشاره می کرد، «مینوی» می دانست که این شعر در کجای شاهنامه است و فارسی آنرا پیدا می کرد. این حافظه او چیزی عجیب بود. و من از او یاد گرفتم که چه جور باید دقیق کار کرد و من همیشه مدیون او هستم. این کتاب حماسه ملی ایران، داستانی دارد که من باید برای شما بگویم.

احمدی - من این کتاب را ندیدم و جزو لیست آثار شما هم، این اسم را ندیدم.
علوی - اینجا یک نسخه آنرا دارم، نشان تان می‌دهم. من برای خاطر کار
شما، این چند روز در کتابخانه می‌گشتم، آن را هم پیدا کردم. کتاب حماسه ملی
ایران به خرج «تقی زاده» که در آن زمان وزیر دارایی بود به چاپ رسید یعنی ایشان
با یک بازرگان ایرانی سر معامله تریاک قرار گذاشته بود که دو هزار پوند در اختیار
«تقی زاده» بگذارد و او این پول را برای کارهای فرهنگی خرج بکند. از این دو هزار
پوند، مبلغ ۳۰۰ تومان آن به من رسید، خیلی پول بود. منتها ۱۰۰ تومان آن را
گرفته بودم و مابقی ۲۰۰ تومان را دریافت نکردم چون دیگر به زندان افتاده بودم. در
آن زمان خواهر من در کتابخانه ملی کار می‌کرد و روزی «محمد علی فروغی» به
کتابخانه ملی آمد. خواهرم شنیده بود که «تقی زاده» آن پول را به «فروغی» واگذار
کرده، خواهرم رفت پیش فروغی و گفت: ما اینقدر طلبکار هستیم و این کار انجام
شده و برای چاپ هم رفته است. کار چاپ آن را نمیدانم برادر زاده چه کسی، الان یادم
نیست و نزدیک به ۵۰ صفحه آن هم چاپ شده بود ولی گم شد. «فروغی» این مابقی
پول را به خواهرم داد و ترجمه کتاب را هم دید و گفت، این کتاب باید ترجمه می‌شد.
وقتی من از زندان بیرون آمدم دکتر سیاسی [امکان چاپ را فراهم کرد]

احمدی - دکتر «علی اکبر سیاسی» که آن زمان رئیس دانشکده بود.

علوی - بله. او این کتاب را چاپ کرد و من یک نسخه ای از این چاپ را دارم
و بعد به شما نشان میدهم. این اساسی ترین کاری است که در آن زمان درباره
شاهنامه نوشته شده بود.

احمدی - شما این کتاب را بعد از داستان تاریخی «باد سام» ترجمه کردید؟

احمدی - زمان ها را از من نپرس، ولی میدانم که قبل از افتادن من به زندان بود. اما بعد از بیرون آمدن از زندان، قریب ۷۰۰ - ۶۰۰ نسخه از این کتاب رابه یک کتاب فروشی دادم و بعد که آواره شدم، این کتاب هیچی، مفتخور شد. در همین سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۶، اما این سالها را می گویم دقیق است. زمانی که به زندان افتادم، «نوشین» [عبد الحسین] در بحبوحه نمایش نویسی و صحنه پردازی بود. این فن را «نوشین» در پاریس آموخته بود و اگر اشتباه نکنم، مدتی با «آلن دولن» یک هنرپیشه معروف فرانسوی و هنوز هم کار میکنید، با هم همکاری داشتند. وقتی «نوشین» به ایران آمد، مدتی با چند بازرگان که در این زمینه علاقمند بودند [تماس گرفت] یک نفر را پیدا کرد و با او قرار گذاشت که همه کار های هنری و فنی با من و خرج مالی در دست آن تاجر باشد و اگر من اشتباه نکنم، آدمی بود به اسم «عموی» که این قرار را با او گذاشت. با وسایلی که در آن زمان از لحاظ فنی مانند چراغ، نورافکن و غیره وجود داشت و با هنرپیشه گان آن روز که هیچ تمرین نداشتند و فقط از روی شوق به تاتر روی آورده بودند مانند همین «صادق شباویز» و «خاشع» و دیگران [شروع کرد]

احمدی - «لرتا» و غیره

علوی - «لرتا» تا اندازه ای با اینها [نامفهوم]. کاری که «عبد الحسین نوشین» کرد - همانطور گفتم، «صادق هدایت» به گذشته ایران می پرداخت - این بود که می کوشید نمایشنامه هایی را روی صحنه تاتر بیاورد که با اوضاع و احوال ایران جور دربیاید. مثلاً «اولین نمایشنامه «نوشین» که گل کرد، «تویاز» بود نوشته «مارسل پانیول» و این نمایشنامه در سال ۱۹۲۸ در پاریس روی صحنه آمده بود. «نوشین» با جور کردن حوادث این نمایشنامه با اوضاع ایران و تغییر نام ها به فارسی، توانست موضوعی را به روی صحنه بیاورد که مورد توجه ایرانیان بود.

مثلاً اسم «توپاز» را به فارسی گذاشت - مردم - و البته بعد ها در مجله ها ، روزنامه ها به او حمله کردند که مگر مردم مقصرند که این فساد حکمفرماست. اینطور نیست و این سردمداران و رجال هستند که از مردم سوء استفاده میکنند و باعث اشاعه فساد میشوند و این خود مردم نیستند که موجب فسادند بلکه زمامداران هستند.

«توپاز» که در فارسی آن، «شریف»، معلم بوالهوسی است که در یک مدرسه شبانه روزی کار میکند و چون تسلیم کلاشی و شیادی نمیشود، نان او را می‌برند و او را از آنجا اخراج می‌کنند. بعد «شریف» همدست کلاشی میشود و بعد از مدتی پی میبرد که شریک دزدی در قافله بوده و تصمیم میگیرد که از این به بعد خودش همه کاره بشود و اینست که زمام امور را از دست آن همکارش بیرون می‌کشد و «ترقی» میکند و پولدار میشه و به همه چیز می‌رسد. عقلش میرسد که خودش میتواند همه این کار ها را بکند یعنی ام الفساد میشود. در نقش «شریف»، «عبد الحسین نوشین» چنان گل میکند که توانست برخی از هنرپیشه گان را برای هنرپیشگی تربیت کند.

احمدی - اکنون داستانی را که مطرح کردید، نشان میدهد که «نوشین» با دید اجتماعی و سیاسی معینی [مسائل روز را مطرح میکرد] علوی - بله، بله.

احمدی - و این دیدگاه، آیا فکر نمیکنید با دید «صادق هدایت» و آن روز شما که در واقع گرایش به ایران باستان داشتید، یک مرزبندی های معینی را بنمایش می گذاشت؟ چون «نوشین» اگر می خواست، میتواند همان نمایشنامه های تاریخی شما را روی صحنه بیاورد. آیا فکر نمیکنید که این نگرش یک گام عینی تر به مسائل اجتماعی روز [بود]

علوی - من جواب شما را میدهم. «نوشین» در پاریس با چپ‌های فرانسه آشنایی پیدا کرده بود و حتی موقعی که در فرانسه برای شرکت در جنگ داخلی اسپانیا، داوطلب جلب می‌کردند او حاضر شد که برای شرکت در این جنگ به اسپانیا برود و در آنجا بجنگد و «خیرخواه» هم همچنین. آنان از همان پاریس توجهی به چپ و سوسیالیسم داشتند. فرانسویها و اسپانیاییهای جستجوگر داوطلب برای جنگ، به آنها گفتند: ما نمیتوانیم شما را [برای شرکت در جنگ و فرستادن به اسپانیا] بپذیریم چون باید جمعیتی، حزبی و یا سازمانی شما را معرفی کند. شما را کدام سازمان معرفی میکند، شما را نمی‌شناسیم. بنابراین آنها نتوانستند به اسپانیا بروند. منتها، اینها در پاریس یک تمایلات سوسیالیستی و چپ همراه خود آورده بودند. البته من نمی‌خواهم نقش خودم را در اینجا مطرح کنم. با «نوشین» دوست بودیم. وقتی که اوضاع رضا خان بهم خورد و داشت می‌رفت، یکی از اولین کسانی که به دیدن من به زندان آمد «نوشین» بود. نفر اول «مصطفی فاتح» بود. وقتی «رضا سمعی» رئیس شهربانی شده بود، فاتح آمد به من گفت، تو هم مرخص میشوی و اینها همدیگر را می‌شناختند.

احمدی - ایرج اسکندری و غیره قبل از شما مرخص شده بودند؟

علوی - بله. مدت محکومیت من که هفت سال بود [هم چنان] در زندان ماندم. «فاتح» آمد و به من گفت، تو مرخص میشوی. نفر دوم «نوشین» بود که آمد به دیدنم در زندان و برای من یک پلور آورده. ما با هم از سابق دوست بودیم و او هم میدانست که من برای چه به این زندان افتاده بودم. «مصطفی فاتح» برای من یک مقداری مجله به زبان انگلیسی آورده بود. همین‌ها بودند که توی جلد «دشتی» [علی] رفتند و او در مجلس نطق کرد و اسم من را آورد و گفت: شما می‌گویید زندانیان سیاسی را آزاد کردید ولی آزاد نکردید. «بزرگ علوی» هنوز در زندان

نشسته است. الان شهریور ۱۳۲۰ است و در آن موقع شاه تا چند سال از مدت زندان را میتوانست عفو بدهد، تا اینکه قانون عفو عمومی را گذراندند و من هم از زندان مرخص شدم و قولی که «مصطفی فاتح» داده بود، انجام گرفت. وقتی از زندان آزاد شدم، دوستان را دیدم و «هدایت» را و آن موقع «مینوی» در تهران نبود.

احمدی - آقای علوی - قدری از گفتگوی مان دور شدیم. دوستی شما با «نوشین» جای خودش، منظور من این بود که در سالهای ۱۳۰۹ - ۱۳۱۰ - آیا بعد تر [«نوشین» دید اجتماعی - سیاسی | از اوضاع روز] داشت و نگرش ادبی شما | در دوره ای | رو به گذشته بود.

علوی - گفتم. اگر «مینوی» و «صادق هدایت» به گذشته ایران توجه داشتند، توجه «نوشین» به اوضاع اجتماعی روز بود. یک هنر دیگری که «نوشین» نشان داد که شایسته و برارنده است، نمایش «پرنده آبی» اثر «موریس مترلینگ» بود. من خوب یادم می آید که از «نوشین» پرسیدم: خودت در سن نمی آیی و بازی کنی؟ گفت: نه، ولی آن دو تا بچه را که می بینی، من هستم. موضوع «پرنده آبی» میتواند ارتباطی با این شعر فارسی پیدا کند که: «آنچه خود داشت ز بیگانه تننا می کرد». این جنبه حیاتی و وهمی اثر، دور از ذهن مردم تهران بود. اما «نوشین» نتوانست آنطوری که در «تویاز» گل کرده بود، گل بکند. فقط کسانی که وارد بودند، می فهمیدند این دو تا بچه که به عقب «پرنده آبی» می گردند و بعد می بینند که این پرنده آبی در خانه خود شان است. این قبیل اشخاص متوجه شدند که «نوشین» چه کار مهمی انجام داده بود. بر عکس، در «ولپن» اثر «بن جنسون» که دو نویسنده سرشناس فرانسوی و آلمانی «ژرامن» و «اشتوان سوایک» در آن تجدید نظر کرده بودند، «نوشین» توانسته بود که واقعا " هنر خودش را در این | نمایشنامه | نشان بدهد.

احمدی - فکر می‌کنم که «نوشین» نمایشنامه «ولپن» را قبل از «پرنده آبی» روی صحنه آورده باشد. (۱۳)

علوی - ممکن است.

احمدی - مسئله مهمی نیست. بفرمایید.

علوی - «ولپن» یعنی روباه و در «ولپن» این موضوع برای روشنفکران، عادی بود. ببینید، من وقتی می‌گویم اسم مردم ایران را نمی‌برم. مردم ایران تاتر نمی‌رفتند.

احمدی - در کتاب خوانی هم، وضع این طوری بوده. امروز هم بعد از ۷۰ - ۶۰ سال همین، واقعیتی است.

علوی - وقتی می‌گوییم، مردم، مردم. در واقع موضوع برای روشنفکران بود. چون در دور و بر خود شان، فساد، دروغ‌گویی، تهمت و اینها را می‌دیدند. «ولپن» خود را به بیماری می‌زند که رو به مرگ است و به همه دوستانش خبر میدهد. آنها برای او هدیه های جور واجور می‌آورند و حتی یکی، زن خودش را می‌آورد و به این فکر که او خواهد مرد و مقداری از ارث «ولپن» یعنی روباه به آنها می‌رسد. کسی که واسطه این شیادی است، «موس موسکا» است یعنی موش. وقتی «ولپن» در آستانه مرگ است و برای اینکه این فریب خوردگان را بیشتر بچزاند، می‌گوید که من تمام دارایی خود را به موسکا بخشیدم تا آنها حریص تر بشوند. موسکا تصور میکند که باید روی دست استادش بزند و لذا خود را وصی حقیقی قلمداد میکند. البته این قسمت آخر داستان را آن دو نفر فرانسوی و آلمانی تغییر دادند و گفتند که: در دقیقه آخر، «ولپن» برای اینکه این [صحنه] را از دست موسکا در بیاورد، اقرار میکند که من کلاش و فریب دهنده هستم، نتیجه این میشود که محکمه ای تشکیل میشود و برای اینکه عدالت اجتماعی در داخل گیومه برقرار شود، در آنجا همه را و



۲۲ - نمایشنامه «ولین» اثر بن جونسون و اشتفان سو یک در سال
پس از افتتاح تاتر فردوسی، روی صحنه آمد. ردیف نشسته از راست
به چپ: توران مهرزاد، عبدالحسین نوشین، مهیلا. ردیف ایستاده از
راست به چپ: عزت اله انتظامی، حسن خاشع، صادق شباویز، حسین
خیرخواه، رضا رخشانی مصطفی اسکویی، مهدی امینی و عباس
شباویز.



۲۳ - صادق هدایت و عبد الحسین نوشیر در خانه پدری صادق هدایت



«ولپن» و موسکا را هم محکوم می کند. به روایتی دیگر، نظر خود «بن جنسون» این نبوده و موسکا در تمام شهرجار میزند که من این ثروت را بین شما تقسیم می کنم.

در هر صورت نفر چهارمی که در میان ما بود «مسعود فرزاد» بود. شعر می گفت. با دیوان حافظ ور میرفت و یک عمر سر تصحیح دیوان حافظ کار کرد و زمانی هم خود را به وزیر دربار یعنی «اعلم» چسباند و استاد دانشگاه شیراز شد و یک جلد آن را به اسم حافظ، گزارشی از [نامفهوم] در سال ۱۳۵۲ انتشار داد. نمی دانم که آیا نام اثر او به چاپ رسیده است یا نه. اما این را می دانم که حافظ شناسان بر او خرده گرفتند و دکتر «حسین علی غروی» نقدی به این کتاب نوشت و بسیاری از تصحیحات او را نا درست قلمداد کرد. اما یک نکته درباره «مسعود فرزاد» بگویم. «مسعود فرزاد» خودخواه بود و واقعاً تصور می کرد که با حافظ کاری انجام داده که دیگر هیچ کس حق ندارد درباره حافظ اسمی ببرد، این نظرش بود. اما دوستی دیرین مابین «مجتبی مینوی» و «مسعود فرزاد» به دشمنی کشید. زیرا «مینوی» در لندن در گفتگویی به «فرزاد» تذکر داده بود:

ترسم مرسی به کعبه ای اعرابی - این ره که تو می روی به ترکستان است
راجع به او می توانستم بیشتر بگم، اما چه کاری است. او فوت کرده و زندگی کرده و می دانم که زندگی خوشی نداشت. من روزی در لندن به قبرستان رفته بودم و از دور زنی را دیدم که به نظرم ایرانی آمد و همراه خواهرم بودم و خواهرم گفت: مینوسی که این زن کیست؟ گفتم: نه. او گفت: زن «فرزاد» است. رفتم جلو و نگاهش کردم و گفتم: «فغولی تو هستی؟ یاد ته، من آمدم خواستگاری تو - «مسعود فرزاد» من را برای خواستگاری او فرستاده بود - و او گفت: من با دخترم آمدم سر قبر «مسعود». او سفته داده بود و من نمیتوانم بدهکاریش را بدهم و این دولت اسلامی هم به من

وعده میدهد ولی تا بحال کاری نکرد. وضع ناگواری داشت و من واقعا سخت متاثر شدم و او را دیگر ندیدم. اسمش «بتول» بود و «مسعود فرزند» اسمش را «فغولی» گذاشته بود. آن روز فهمیدم که سربار دخترش هست.

اما «صادق هدایت»، او بیشتر آثار خورا در فاصله سالهای ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۶ تا اینکه من به زندان افتادم و از جرگه آنها خارج شدم، انتشار داد. من درباره «صادق هدایت» آنقدر گفته و نوشته ام و ضروری نمی بینم که آنها را در اینجا شرح بدهم ولی می خواهم اسم آنها را ببرم. «زنده بگور» سال ۱۳۰۹، «پروین دختر ساسان» سال ۱۳۰۹، «سه قطره خون» سال ۱۳۱۱، «سایه روشن» سال ۱۳۱۲، «علویه خانم» سال ۱۳۱۲، «مازیار» با مقدمه «مینوی» سال ۱۳۱۴، «وغ و غ ساهاب» سال ۱۳۱۳.

احمدی - این کتاب را با «مسعود فرزند»

علوی - بله. «بوف کور» را در سال ۱۳۱۵ در بمبی منتشر کرد. من قبلا آن را خوانده بودم.

احمدی - در آن دوره، بیشتر از ۵۰ نسخه چاپ نکرده بود.

علوی - بله. برای «جمال زاده» فرستاد. برخی از داستان های «صادق هدایت» که خودش آنها را نوول می نامید مانند «آبجی خانم»، «داود گوشت پشت»، «سگ ولگرد»، «مردی که نفسش را کشت»، آثار ماندنی - به نظر من - در ادبیات ما خواهند ماند.

سرچشمه بیشتر داستان های «هدایت» مشاهدات و تجربه های شخصی او بود که بر مبنای افکار و آرزو های سرخورده، آرزو هایی که به یاس منتهی شده بود، تفهیم کرده و آنها را حقیقت محض تلقی کرده است. ببینید، «آبجی خانم» [مکتب]. آنقدر آدمهای بی شرم و رو، پر رو و نادان و خودخواه و دانشمند و محقق و شیفته

ادبیات عصر ما، درباره «صادق هدایت» کتاب مقاله نوشته اند که برخی آنها را خوانده و نا خوانده دور انداختم و بعضی ها را با کمال دقت و علاقه خوانده ام و هنوز هم که درباره «صادق هدایت» آثاری نوشته میشود، من گاهی آنها را می خوانم و گاهی دور می اندازم.

احمدی - کدام یک از این ناول های او به نظر شما. [مکث]

علوی - «سگ ولگرد» روزی در چمن زار های خوش و خرم زندگی می کرد و بد روزگار او را به ایران انداخت و در اینجا، زندگی سگی یعنی زندگی که یک سگ در میان مسلمانان [نامفهوم] می چشد و زندگی سگی را در ایران می چشد. نصیب او [در این جا] تپیا و گرسنگی و بدبختی است تا آنکه روزی مردی ناشناس به او قدری شیر برنج داغ میدهد و او لذت زندگی و محبت را می چشد. اما این مرد نمی ماند و سوار اتومبیل می شود و میرود. این سگ آنقدر دنبال او می رود تا دیگر نفسش در نمی آید و همانجا می پاشد، تمام حواس خود را از دست میدهد و جان میدهد.

نویسنده با چند کلمه مقدمه، محیط و رامین را شرح میدهد. خیلی آسان است، تصور کرد که این مرد خود «صادق هدایت» بود و سرنوشت خود را با سرنوشت این سگ ولگرد مقایسه کرده و واقعا "زندگی خودش را بیان کرده که بنظر من:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

به گمان من، «سگ ولگرد» یکی از بهترین داستانهای «هدایت» است.

احمدی - وقتی این داستان [توسط دوستان محفل شما] خوانده شد، در گفتگو ها راجع به تم داستان که از ورامین گرفته بود، چه صحبت هایی آن روز بین شما [رد و بدل] شد؟

علوی - وقتی ما همه آنرا خواندیم، گفتیم: عجب تصویری از خودش گفت.

اما این طور که حالا من فکر میکنم، آن روز حدس بود و ما می دانستیم که این مرد یک زندگی عادی نخواهد داشت ولی آنطور که برود به پاریس و در آنجا خودکشی کند، ما نمیتوانستیم تصور بکنیم. اما دو مرتبه سعی کرده بود که خودش را بکشد.

احمدی - شما این حالتی که «هدایت» داشته یعنی در آن دوران جوانی تان، ریشه یا ریشه های این سرخوردگی او را، البته پیچیده است و یک مورد نبوده و طبعاً عوامل مختلفی عمل می کرده است. اما شما عمده ترین عامل را در چه دیدید؟

علوی - سرخوردگی از وضع ایران، از ظلم، از دیکتاتوری و استبداد. شما میدانید که در آن زمان در سینما ها وقتی فیلمی می خواست شروع بشود، سرود شاهنشاهی می زدند. «صادق هدایت» در اینمواقع می رفت توی مبال [توالت] و هیچ وقت بلند نشد و یا دیر تر وارد سالن می شد. این تنفر و بیزاری در وجود او بود. او می دید که این همه کار می کند و این همه زحمت می کشد و هیچ کس توجهی به او ندارد. اما امثال «گروه سبعة» را می دید. او بعضی آثار خودش را در ۳۰۰ - ۲۰۰ نسخه با پول خودش چاپ می کرد. اینها را می دید و میبایستی بیزار میشد. خوب بگذارید برویم سر بقیه آثار او احمدی - خواهش می کنم.

علوی - تصویر خشکه مقدسی که در ویرانه های او هام و خرافات گیر کرده و ناگهان متوجه میشود که مراد او شیادی است شکم بنده که نقابی در خشکه مقدسی بصورت خود زده و فریب کار است. چاره این درد بی درمانی جز مرگ چیزی نیست. یکی او بهترین داستانهای او بنظر من «آبجی خانم» است. شاید یکی از بهترین نمونه ها و سرمشق داستان نویسی باشد و آنرا در شهریور ۱۳۰۹ نوشت. توجه به رنج مردم

بی چیز که بدبختی و مصیبت را با شدت بیشتری احساس می کنند و با کشش شدیدی روبرو می شوند و در این داستان کوتاه، برجسته و نمایان میشود. جوی که دو خواهر و مادر و همسایگان در آن با سرنوشت در می افتند و به حدی مصیبت بار است که هر خواننده میتواند عاقبت این «آبجی خانم» را تصور کند. چهره هایی را که در آن مجسم کرده، این چهره می بایستی به مرگ منتهی شود و این هنر اوست. حالا، چرا؟

خوشگلی «ماهرخ» و زشتی خواهرش، مایه اساسی این داستان است. یک بار برای «آبجی خانم» پیش آمد کرد که شوهر کند. اما، می گفتند که این زن آنقدر زشت است که این خوشبختی نصیب او نشد. اما یک عمر، مادر و کسان دیگر به او زخم زبان می زدند، سرکوفت می زدند که تو زشتی و کسی ترا نخواهد گرفت، چرا اینقدر بدگوشی می کنی. اما، وقتی عروسی «ماهرخ» است و به چشم می بیند که بعد از بز و بکوب، کنار او نشسته اند و می بوسنش.

«آبجی خانم» برای فرار از این بدبختی، به نماز و روزه، به گوش کردن وعظ آخوند پناه می برد. در آن شب عروسی، می بیند که «آبجی خانم» نیست و صبح روز بعد، نعش او را روی حوض می بینند.

احمدی - این داستان هدایت هم در آن محفل که داشتید، خوانده شده بود؟
علوی - بله. بنظر من، «هدایت» با اینداستان مجسمه خودش را ساخت. هوش و ذکاوت و هنر خودش را نشان داد. او حد اکثر [مفهوم نیست] استفاده را کرد و من چند تا از آن اصطلاحات او را می آورم:
«جین گله»، «نه تقاری»، «قری و فری»، «شیر بها»، «وصله جوش»، «شلخته»، «چشمهای لک زده»، «شش انداز»، و «گوشت تلخی»:

او چنان از این اصطلاحات استفاده کرده که خواننده میتواند جو این خانواده را برای خودش منعکس بکند. محیطی است که برایش آشنا است و می‌فهمد که «آبجی خانم» در چه محیطی گیر کرده بود.

احمدی - در آن زمان وقتی این گونه داستانهای انتقادی - اجتماعی چاپ می‌شد، دستگاه سانسور رضا شاهی [چه برخورد داشت] هنوز جا نیفتاده بود و یا فهم تشخیص آن را نداشتند؟

علوی - نخیر، نمی‌فهمیدند. اصلاً "درک نمی‌کردند. اگر می‌فهمیدند شاید جلو چاپ [برخی آنها را هم] می‌گرفتند. بعد ها این زمان، نمی‌گذاشتند دیگه. هدایت با بکار بردن این واژه‌ها، زبان فارسی را غنی کرد و باعث شد که عده‌ای از نویسندگان بعد از او، راه او را پیش گرفتند و به ترقی ادبیات معاصر ایران یاری رساندند.

یکی دیگر از داستان‌های ماندنی او «دادو گوژپشت» است. «صادق هدایت» به سرنوشت حیوانات دقت می‌کرد و بصیرتی داشت. من خانه‌ای داشتم که متعلق به خانواده «مسعود فرزاد» بود.

احمدی - بعد از ازدواج؟

علوی - بله. میز تحریری داشتم که رویش چندین کتاب بود. گربه‌ای داشتم که می‌آمد و روی این کتابها من می‌نشست. روبروی اتاقم مدرسه‌ای بود و گربه بچه‌ها را از پنجره تماشا میکرد. روزی «صادق هدایت» در خانه من بود [این منظره را که می‌دید] کیف می‌کرد و میگفت: ببین، این هم عاشق زیبایی است. این دخترها را داره تماشا میکنه. [خنده با هم].

احمدی - چه احساسات زیبایی داشت.

علوی - او به حیوانات علاقه داشت. آنچه نصیب حیوانات در دنیای اسلام زدد که نجس می‌دانستند، جز ضرب و اینها، «هدایت» در زندگی اینها، شباهتی با زندگی خود می‌بیند و همواره دلسوز شان بود. در دادستان «داود گوژ پشت» هم، محبت سگ را برجسته میکند. «داود» قوز دارد، قوزکی است و هیچ کس به او توجه نمی‌کند و در مدرسه هم بچه‌ها با او بازی نمی‌کنند، به او می‌گفتند، تو قوزی هستی، بکار ما نمی‌خوری. او یک بار عاشق زنی می‌شود و آن زن می‌گوید، آدم قحط است که بیاید زن قوزی بشه. از اینجا هم سرخورده است. بعد، یک شب در تاریکی صدای زنی را می‌شنود و می‌بیند که او همان «زیبنده» است که گفت زن قوزی نمی‌شود. اما این زن کور است و او هم «داود گوژ پشت» را نمی‌شناسد. «دادو» فرار می‌کند و سگی را می‌بیند و از سرما، سرش را روی سینه اش می‌گذارد و می‌بیند که آن سگ هم مرده است.

این جمع ادبی، مسلماً در پرورش و توسعه ادبیات معاصر ایران راه تازه‌ای را به جوانان تازه کار داد. جوانانی که پس از ما آمدند مانند «صادق چوبک» و دیگران. اینها برای کهنه پرستانی که ادبیات شناسی را ادبیات می‌دانستند، یک نوع تو دهنی بود.

احمدی - این جمع ادبی، با برخی ترجمه‌ها از ادبیات اروپایی، در معرفی بیشتر ادبیات مدرن به جامعه ایران هم نقش داشت.

علوی - البته نقش داشت. ولی من خواستم همه چیز را بگم و این را می‌شود استنباط کرد.

اما نباید از این جمع تصور داشت که آنان گل بی عیب بودند و هیچ نقصی نداشتند، چنین چیزی نیست. بخت یار من شد که به این گروه پیوستم. جوجه‌ای بودم که تازه سر از تخم بیرون آورده بودم.

یک کتاب ترجمه کرده بودم که البته مورد توجه قرار نگرفت.

احمدی - کدام از ترجمه ها؟

علوی - دوشیزه اورلان

احمدی - اثر «شیلر»

علوی - من این کتاب را در تهران چاپ کردم. و صادق هدایت» که اهل مقدمه نویسی | بر کتابی | نبود، مقدمه ای به این ترجمه نوشت و این مقدمه | نزد من | هست و اگر خواستید به شما نشان میدهم.

احمدی - فکر می‌کنم که این کتاب را سال ۱۳۰۹ ترجمه کردید؟

علوی - بله، در همین سال بود.

گفتم من داخل آدم نبودم، اما «صادق هدایت» مجموعه ای از داستانها نوشته بود، «مجتبی مینوی»، محمد علی فروغی»، «میرزا محمد قزوینی»، «علی اکبر دهخدا» همراهی می‌کرد. ادبای «سبعه» مانند نفیسی و دیگران، نمیتوانستند آنان را ندیده بگیرند. ما خود مان هم می‌دانستیم که تجربه آنان را نداریم و دانایی آنان را نداریم و به اندازه آنان کتاب نخوانده ایم و استنباط ما از ادبیات ایران به اندازه آنان نیست. روزی «دهخدا» به ما گفت: اینقدر به اینها نپیچید، شما هر وقت به اندازه اینها کار کردید، آن وقت با آنها در بیافتید. آنها زور دارند و بیخودی با آنها در می‌افتید.

احمدی - آیا «دهخدا» به جلسه شما [در محفل ادبی] می‌آمد و شرکت

می‌کرد؟ در آن موقع از شما حدود ۲۰ سال بزرگتر بود. الان جایش هست [که درباره

اش] بفرمایید؟

علوی - حالا که اسم «دهخدا» را آوردی، میگویم. گاهی ما شب‌ها به یک کافه در لاله زار می‌رفتیم. شبی، چهار نفری آن‌جا نشسته بودیم. گاهی «دهخدا» به آنجا می‌آمد.

احمدی - «دهخدا» تنها به این کافه می‌آمد یا با روشنفکران؟

علوی - تنها می‌آمد و ما هم گاهی به خانه‌اش می‌رفتیم. ما را تشویق می‌کرد. یک مرتبه هم حتی به ما گفت، شما شاهزاده ادب هستید، ما ریزه‌خور شما هستیم. ما را تشویق می‌کرد. او در حدی که با ما در بیافتد، گذشته بود. رئیس دانشکده بود، «دهخدا» بود و همه می‌شناختنش و به ما نصیحت می‌کرد. آن روز که در آن کافه نشسته بودیم، باغی بود و حوضی داشت و دور آن شمعدانی گذاشته بودند و بالای آن هم چراغ بود. آن روز «دهخدا» آمد پیش ما نشست و گفت: چرا اینقدر خودتان را می‌خورید. ببینید، چقدر این منظره قشنگه، این آب و این گلدان شمعدانی و این نور. نزدیک نزدیک، پشه مالاریاست و می‌کشدتان چرا اینقدر خودتان را با اینها می‌خورید. نصیحت کرد.

ما می‌دانستیم که تجربه آنان [گروه سبک] را نداریم. ما خود می‌دانستیم که کمبودهایی داریم «صادق هدایت» با وجود تمام فضایل نیک که از آن بهره‌مند بود، در انشاء سبک سر و سهل انگار بود، قبلاً گفتم.

احمدی - واژه سبک سر به او نمی‌خورد، منظور تان همان سهل انگاری در انشاء عبارات باید باشد.

علوی - بله، سبک سر به این معنا نیست.

احمدی - به معنایی که عام از آن می‌فهمند، نیست. همان مطلب و انتقادی «مجتبی مینوی» مطرح می‌کرد و قبلاً گفتید. من مطلبی از «مینوی» هم در

نشریه «آینده» خواندم که از سهل انگاری «هدایت» در انشاء عبارات و دقت شما در نوشتار تعریف کرده است و خواست مقایسه ای بکند.

علوی - بله، او می خواست محیط را مجسم بکند. صرفنظر از اینکه این عبارت صحیح است یا نه. «مجتبی مینوی» سختگیر بود و حاضر نبود از کوچکترین تخطی از سبک [نامفهوم] که به آن علاقه داشت، صرفنظر کند. بقول «صادق هدایت» تنه «مینوی» به تنه «میرزا محمد خان قزوینی» خورده بود، گاهی نمیتوانست از درون جامه فاخری که به تن او دوخته بودند، بیرون بیاید [خنده با هم] و چهره مردمی سالهای ۱۳۱۰ را ببیند، او نمیتوانست. او در کادر فلسفه و ادب دوران اسلامی بود و بدان افتخار می کرد.

«نوشین» یکسره منزله طلب بود و بقول فرنگی ها «پیوریست» (Purist) بود و گاهی ساعت ها بحث ضروری می کرد تا اینکه حرف خودش را به کرسی بنشانند. اما اگر می پذیرفت، یقین داشت که حق با دیگران بوده است.

احمدی - انسان صادقی بود.

علوی - بله، انسان صادقی بود.

احمدی - تا آنجا که من خوانده ام، بعد ها در مهاجرت شوروی و در زمانی که در حزب توده ایران بود، در سیاست [درون حزبی] هم تا حدود زیادی مواضع مستقل خودش را داشت و این بحث بعدی ماست.

علوی - اما بعدش تسلیم می شد [به یکی از دو فراکسیون درون حزب].

«مسعود فرزاد» همانطوریکه گفتم، قد و یک دنده بود و گاهی به مرز تکبر می رسید. او شعر می گفت و همانطوریکه دیگران صد ها سال شعر گفته بودند. و این سبک نمیتوانست دلپسند گروه «ربعه» باشد. و گاهی می کوشید فکر تازه ای به

میدان بیاورد تا توجه سایرین را جلب کند. مثلاً "یک روز آمد و گفت، من دو ساعت سر این کوچه ایستادم و حرف همه اینهایی را که می آمدند و می رفتند، یاد داشت کردم. از این [کارها] ممکن بود چیزی دریابید و ما از آن چیزی نیافتیم. همین که یک عمر سر حافظ نشست و کار کرد و بالاخره معلوم نشد که کار او در حافظ از کار دیگران در حافظ، بهتر است.

احمدی - «فرزاد» در سال ۱۳۱۳ «شیدای حافظ» را هم درآورده بود.
علوی - بله.

احمدی - صبح بخیر آقای علوی. این جلسه را در ادامه جلسه پیش، ادامه میدهیم.

علوی - از گفتگو درباره «پرویز خانلری» و «چوبک» صرف نظر می کنم. برای اینکه «خانلری» در آن زمان یعنی در سالهای ۱۶ - ۱۳۱۴ هنوز جوانی بود که تازه داشت معلومات خودش را برای آینده انبار می کرد. در آن زمان غوره بود و هنوز مویز نشده بود. بعد ها ترقی کرد و سناتور شد و وزیر شد و دانشمند و مدیر مجله شد.

احمدی - منظور تان مجله سخن است.

علوی - بله، مجله سخن. در آن زمان با ما آشنایی پیدا کرد و درباره آن آشنایی، می خواهم چند کلمه ای صحبت کنم. یکی دیگر هم «چوبک» بود و بعد هم داستانی نوشته بود که البته گل کرده بود و بعد ها از دوستان نزدیک «صادق هدایت» شد. وقتی من از زندان بیرون آمدم، با هم دوست شدیم و هنوز هم دوست هستیم و مکاتبه می کنیم و اگر چیزی داشته باشیم [می فرستیم] و می خوانیم.

اما آشنایی با «خانلری» از این نظر جالب است. در همان سالهای ۱۵ - ۱۳۱۳ که زمان دقیق آن یادم نمی آید، پروفیسور «ریپکا» از چکسلواکی به ایران

آمده بود و درباره «نظامی گنجوی» مطالعه میکرد. او آمده بود به ایران و بابعضی از پیرمردان نظامی شناس ملاقات میکرد. یک روز یک جوانی که آن موقع دانشجو بود همراه پروفیسور «ریپکا» آمد پیش ما «گروه ربه» و او را به ما معرفی کرد. پروفیسور «ریپکا» بعد ها یکی از داستانهای من را به زبان چکی ترجمه کرد و از آن گذشته، ایران شناس معتبری بود و در اتریش درس خوانده بود و آدم سرشناسی بود.

او شنیده بود که در اینجا محفلی وجود دارد. «خانلری» را از دانشگاه در اختیار او گذاشته بودند تا به او کمک بکنند. پروفیسور «ریپکا» گفته بود که من می خواهم با این چهار نفر که پیشاهنگ هستند دیدار کنم.. «مینوی» را که می شناخت و حتماً آثار «صادق هدایت» را هم خوانده بود و داستان من را هم ترجمه کرده بود. «خانلری» به او گفته بود، این جوانها منزل و جای حسابی ندارند و اینها توی کافه می نشینند. او آمد در آن کافه و با ما ملاقات کرد.

حالا که اسم «ریپکا» را آوردم، ببینید که این «ریپکا» بعد ها چقدر در زندگی من تاثیر کرد. وقتی که من به آلمان شرقی آمدم [۱۳۳۲] او با خبر شد و در یک مجله ای به زبان آلمانی شرح زندگی من را نوشت و آثاری که من منتشر کرده بودم [معرفی کرد]. این باعث شد که وقتی استاد «ریپکا» آن را دید، این بهترین معرفی من بود و در شورای دانشگاه تاثیر داشت. ادامه کارم در دانشگاه و در سالهای بعد که پروفیسوری [دریافت کردم]

این مقاله «ریپکا» در این جا است و شاید بتوانم پیدا کنم. این بود آشنایی با «خانلری». بعد ها، «هدایت» با مجله سخن همکاری می کرد و «چوبیک» هم از دوستان هدایت شد و آثارش را از سال ۱۳۱۶ به بعد منتشر کرد.

حالا که اسم «چوبک» را آوردیم خب، بنظر من داستان هایی که اوایل نوشته، شاید بهترین آثار او است و حتی کتاب بزرگ او «سنگ صبور» به پای داستانهای اولی او نمیرسد و این نظر من است و البته شاید «چوبک» از این قضاوت من خوش نیاید. خب، این هم راجع به محفل «هدایت» و یا بقول آن روز های ها، گروه «ربعه» اما کار هایی که من کردم، ترجمه «حماسه ملی» با کمک «محتبی مینوی» و ترجمه «کسب و کار میسیس وارن» که اولین ترجمه ام بود و آن را برای «عبد الحسین نوشین» ترجمه کرده بودم که مثلاً آن را روی صحنه بیاورد و ترجمه «باغ آلبالو» اثر «چخوف».

داستان تراژدی رقص مرگ

این کار هایی که من می کردم و شرکت در محفل دکتر «ارانی» و آنظوری که برادرم گفته بود، محفل درس دکتر «ارانی» و خواندن کاپیتال «مارکس» و کمونیسم «بوخارین»، گرفتاری دیگری هم برای من درست شده بود. اگر اسمش را گرفتاری می گذارم، حرف صحیح و کلمه درستی بکار نبرده ام.

احمدی - یعنی دیگر قبول ندارید که اسم آنرا اکنون گرفتاری بگذارید. یک موقع فکر می کردید؟

علوی - نه، نمیتوانم اسمش را گرفتاری بگذارم. لغت بهتری باید برای آن بگذارم و آن لغت، عشق و عاشقی من است. این گرفتاری عشقی شاید لذیذ ترین بخش زندگی من و در عین حال غم انگیز ترین و مصیبت بار ترین دوره زندگی من است. من روزی در مدرسه صنعتی بودم که یک مرد فرنگی با قد متوسط، موهای بور و پوست سفید، معلوم بود که سالهای جوانی را گذرانده و حالا به قول کسی، برف پیری بر سرش بنشسته است. او پیش من آمد و نامه ای از «جمال زاده» برایم آورد. نشان می داد که آورنده نامه، اسم نمی برم. که از دوستان صمیمی پدرت بوده و جواهر

فروش معتبری بود و اصلاً دندانسازی خوانده و در آلمان، مرکزی برای ایرانیان بود. ایرانیان با او آمد و شد داشتند و در خانه اش همیشه شامپاین سبیل بود. اما، بد حادثه مجبورش کرده بود که از خانه و کاشانه اش دست بردارد یعنی با پیدایش هیتلر و نازی ها مجبور شد که آلمان را ترک کند و این دومین بار است که این مرد آواره میشود. یک مرتبه پس از انقلاب روسیه و یک بار هم با ظهور هیتلر. او هر چه داشت برای دوستی با ایرانیان صرف کرده بود و حالا در بدر شده و من از تو تقاضا می کنم به او کمک کنی و این حقی است که به او تعلق می گیرد و پدر تو هم با او معاملاتی داشت و می خواهم به او کمک کنی.

پس از گفتگو با او در آن مدرسه و بعد در خانه اش، دریافتم که چندی است بدنبال من می گردد و چون تابستان بوده و مدرسه صنعتی تعطیل بود و من در مرخصی و در تهران نبودم، آمد به دیدن من. او در خیابان فردوسی مطب داشت و در آنجا ۳ - ۲ اتاقی گرفته بود و زندگی می گذشت. چون زبان آلمانی، فرانسه و روسی بلد بود، دور و بر او را چند تن از مهاجرین از روسها، ارمنی ها و چک ها احاطه کرده بودند. یکی از آنان آدمی بود که سعی می کرد که اینجا و آنجا صنار و سه شاهی پیدا کند. خوب یادم می آید که وقتی من را بازداشت کردند، این آدم از او پرسید که چرا او را گرفتند؟ او جواب داده بود، مثل اینکه اسب دزدیده. منظورم اینه، از این جور آدم ها هم دور و برش بودند.

او دندان پزشک بود ولی یک دندان ساز آلمانی هم همراه خودش به ایران آورده بود. این دندان ساز از سوسیال دمکراتهای آلمان بود که بعد از روی کار آمدن هیتلر و بخاطر فعالیت های سیاسی اش مجبور شده بود به فرانسه برود. این دندان ساز که مدتی بعد از فرار از آلمان به فرانسه رفته بود، با این دندان پزشک [که او هم به آنجا

فرار کرده بود] در آنجا آشنا شد. و از او دعوت کرده بود که به ایران بیاید و با هم کار کنند. چون دندان پزشکی بدون دندان ساز کارش پیش نمی رفت.

این آدم [سوسیال دمکرات] با وجود اینکه تمایلات چپ داشت، در اثر اینکه شوروی ها قراردادی با آلمان دوره هیتلری بسته بودند، به حدی از چپ گرایی سرخورده بود که به نظرش هیتلر و استالین هر دو از یک قماش بودند. اما، ته دلش تمایلات سوسیالیستی داشت ولی دیگر، دل به هیچ امید دیگری نداشت. وقتی جنگ شروع شد و قوای متفقین به ایران آمدند، رفت به استرالیا.

بعد از چندی، دختر این دکتر دندان پزشکی به ایران آمد. این دختر از یک زن فرانسوی دکتر و از اعیان زاده ها بود. دختری بود بسیار زیبا و یا اقلاباً به نظر آن روز من، زیبا ترین دختری بود که من در عمرم دیده بودم، خوش هیكل، موهای بور و دانا و زبان آلمانی و فرانسه می دانست و قدری هم روسی یاد گرفته بود.

خلاصه، من بزودی فریفته این دختر شدم و بعد از چندی آمد و رفت بخانه پدرش و آشنایی او با مادر و خواهر و برادران من [که او را «گیتا» صدا می زدند] احساس کردم که او هم از من روبرگردان نیست. هر دوی ما اهل موسیقی بودیم. شما می دانید که هنوز هم به موسیقی علاقه دارم و هر وقت کار هم که می کنم، موسیقی همراه من است.

او که به خانه مان آمد، صفحات «چایکوفسکی»، «برامس»، «شوپن»، «بتهون» می گذاشتیم و هر دو برآستی از آنها لذت میبردیم. بخصوص می دیدم که او با موسیقی فرنگی آشنا است و میتواند برای من از آن آهنگ ها تفسیر کند. آیا واقعا تفسیر او با واقعیت جور درمی آمد یا نه، اما می دیدم این دختر که چند سال از من کوچکتر بود، به این خوبی می کوشد که این آهنگها را برای من توضیح بدهد و تفسیر کند، طبیعی است که خیلی لذت میبردم.

روزی در خانه «عبد الحسین نوشین» بودیم و صفحه پاته تیک «بتھون» را گوش می کردیم و چند دقیقه ای که من با او تنها بودم، دارم جزئیات را می گویم؟ احمدی - بنظر من جالب است.

علوی - من دست روی دستش گذاشتم و او دستش را پس نکشید. وقتی با هم سوار درشکه شدیم که من او را [از منزل نوشین] به خانه برسانم، در درشکه چشم در چشم هم دوختیم و من او را بوسیدم. ناگهان متوجه شدم که من به او دل باختم. اغراق نمی گویم که تار و پود وجود من در هستی او گره خورده بود و دریافتم که عاشق شدم. من تا آن زمان از عشق بویی نبرده بودم، پیش آمد کرده بود که از زنی خوشم آمده بود، اما این خوش آمدن سرسری بود و ریشه نداشت و اگر چند روزی هم یکدیگر را نمی دیدیم، اتفاقی نمی افتاد و اگر هم می دیدیم، خوب. در اروپا [در دوره تحصیل] مزه هم خوابگی را هم چشیده بودم، اما هرگز تصور نمی کردم که ممکن است کسی من را این جور مسحور و تسخیر کند. هر لحظه ای که از کار و زندگی و مشغله روزمره و همنشینی با محفل «صادق هدایت» و یا بحث با دکتر «ارانی» بر سر کاپیتال «مارکس» فارغ می شدم، در فکر او بودم و آرزو داشتم که او را ببینم. حال و حالتی مانند عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی، نصیب من شده بود. ما با هم گردش میکردیم و در باغهای شمیران پرسه می زدیم و در زمین های بایر اطراف تهران که برای او تازگی داشت و بنظرش بیابان لم یزرع می آمد، بسر میبردیم. با هم کتاب به زبان فرانسه می خواندیم و اگر اشتباه نکنم، به زبان فرانسه این کتاب «مستر جکل و دکتر هاید» را می خواندیم. نمیدانم شما آنرا خوانده اید؟

احمدی - خیر، فیلم انگلیسی آن را.

علوی - آنرا می خواندیم. ما با هم چند روزی به دماوند رفتیم. به رشت و بندر پهلوی مسافرت کردیم و هر دو در بحر خزر آب تنی کردیم. او را به محفل

«هدایت» می‌بردم. دوستان از فراست او و شادی او لذت می‌بردند و وقتی می‌دیدند که معادل یک اصطلاح فارسی را سریعاً به فرانسه پیدا میکند، خوشحال می‌شدند. از خوشمزگی‌های او کیف می‌کردند. چیزی نمانده بود که او هم جزو محفل ادبی ما دربیاید. پس از گذشت یک سال، همراه خواهر بزرگم، به شیراز مسافرت کردیم. در آن زمان، یک خواهر من با شوهرش «علی اصغر وزیری» در شیراز زندگی می‌کردند. این هوای خوش شیراز و آن هم در بهار، عطر نارنج و لیمو - و یک چیز دیگر هم داشتند یادم رفته - آدم را مست می‌کرد. باغهای اطراف شیراز و این سرو‌هایی که در باغ «ارم» سر به آسمان می‌کشیدند و گل و گیاه «سعدی» و «حافظ» و شعرهایی که من از «حافظ» و «سعدی» برایش می‌خواندم، در واقع او را بیشتر شیفته من می‌کرد.

احمدی - چه تصویری؟ و چه دوران خوشی؟ شیراز با آن همه زیبایی، آدم عاشق هم باشه، در محفل نویسندگان «صادق هدایت» هم فعال باشه و در محفل سوسیالیست دکتر «ارانی» هم فعالیت «سیاسی» بکند. مثل اینکه داشتید بشوخی اسمش را گرفتاری می‌گذاشتید [خنده با هم]

علوی - نمیدانم، اصلاً لازم است که من اینجا، اینها را بگویم؟

احمدی - چرا لازم نباشد؟ خیلی هم زیباست. بخشی از زندگی شما بوده و در چنین شرایط و فضایی از زندگی به زندان افتادید.

علوی - چهار هفته در شیراز بودیم و در آنجا به وصال او رسیدم. حالا دیگر پس از همخوابی، یقینم شد که عشق و دوستی و زیبایی و همدمی و هم‌خوابی چیزی است که با شهوت و همخوابی خاموش نمی‌شود. و طولی نکشید که دلدادگی ما دو نفر، دوستان و رندان را متوجه کرد که این مهر و محبت سرسری نیست و بیش از آنست که آنها به تصور فرنگی مآبانه پیش بینی می‌کردند. از گوشه و کنار هم اشاره

آنست که آنها به تصور فرنگی مآبانه پیش بینی می کردند. از گوشه و کنار هم اشاره هایی می شد. روزی مادر بزرگم از من پرسید : چرا زن نمی گیری؟ مادرم گفت : عروس من، همان کسی است که می آید توی آن اتاق درس می خواند. می خواهم بگم که همه داشتند متوجه می شدند. مادر بزرگم گفت: خب، ما هم دل داریم، دلمون می خواهد عروسی تو را ببینیم، دست بالا کن. یک روز با «رابه» که اسمش را قبلا گفتم در مغازه ای بودیم. «رابه» در آنجا یک تشک بلور - تشک اسمش نیست - یک کاسه بلورین را به من نشان داد و گفت: اگر با این دختر ازدواج کنی، این را برایت چشم روشنی می آورم. می خواهم بگم، او هم متوجه شده بود که این رابطه ما دو نفر تنها یک دوستی سرسری نیست.

در اتاقی که من به او درس [فارسی] می دادم و معاشقه هم می کردیم، پشت این اتاق صندوقخانه ای بود، روزی متوجه شدم که صدای پایی می آید. بین این اتاق و صندوقخانه یک در بود که بالای آن دو تا شیشه داشت، من متوجه شدم که یک کسی می آید و روی آن صندوق می ایستد و متوجه ما می شود. من حدس زدم که این کار، کار «دایه آغا» باید باشد. یک روز که دایه آغا آمد و رفت بالای آن صندوق، به او گفتم: دایه آغا اگر درس دادن من مزاحم تو میشه، من کاری می کنم و پرده ای می کشم که اذیت تو را فراهم نکند. [خنده با هم] و دایه آغا در رفت. مقصودم اینست که فقط کنجکاوی نبود بلکه دلواپسی بود و بالاخره تکلیف این پسر و دختر که این همه با هم توی این اتاق می نشینند و با هم درس می خوانند، چه خواهد شد.

پس از این حادثه، خواهرانم روی شان به من باز شده بود. خب، این خواهرم می آمد و می گفت: چرا دختر به این قشنگی را نمی گیری؟ به هر حال، کوس رسوایی ما را سر بازار زده بودند.

احمدی - در این موقع که با یک دختر فرنگی معاشرت داشتید و اگر می‌خواستید با او ازدواج کنید، مادر تان چه احساس و برخوردی داشت؟
علوی - بر عکس، او عاشق این دختر بود. او می‌آمد با ما سر سفره و روی زمین می‌نشست. حالا گفتم، موضوعی یادم آمد: موقعی بود که رضا خان فشار می‌آورد که زن‌ها چادرهای شان را بردارند و با مرد‌های شان در میهمانی‌ها شرکت کنند. زن‌دایی من که زن خوشگلی بود و او هم می‌بایستی که بدون چادر در یکی از این میهمانی‌ها شرکت کند، من به او گفتم: بیا، این زن‌دایی ما را بزکش کن.

احمدی - فضای کشف حجاب هم که در این سالها بوده، بنفع شما هم شده بود [خنده باهم]

علوی - اما جزو کسانی که دور و بر پدر «این دختر» می‌پلکیدند، یک ارمنی مهاجر بود که با صورت پف کرده که آواز بلد بود و با «شاینه سان» که او هم می‌خواست آواز بخواند، با هم مشق می‌کردند. هر دوی ما بزودی متوجه شدیم که این ارمنی بی‌ریخت چشم به او دوخته. آن وقت ما چه کار میکردیم؟ پشت سرش مسخره اش میکردیم و وقتی پیش ما می‌آمد، ما با هم قرار گذاشته بودیم و دون می‌ریختیم تا امید پیدا کند. وقتی متوجه می‌شد، کفرش درمی‌آمد و می‌رفت چُقُلُی ما را به پدرش می‌کرد.

به هر حال این شهرت |مناسبات| ما به جایی رسید که روزی چند نفر از همکاران آلمانی من در مدرسه صنعتی که یکی دو بار من را با او دیده بودند، شبی که من را به میهمانی دعوت کرده بودند گفتند، آن دوست دختر خود تان را هم میتوانی بیاوری، او هم آلمانی است. او فقط یک دست لباس داشت که میتوانست با آن به میهمانی برود. نه خودش و نه پدرش موقعیت خریدن لباس شیک را

نداشتند. من با «گیتا» به آن میهمانی رفتیم. «مایر» یکی از آن همکارانم، در آن میهمانی به من گفت: خوب دختری است، ولش نکن. مقصودم اینست که در همه جا به ما فشار می‌آمد. بالاخره ما مجبور شدیم که نامزدی خود مان را اعلام کنیم. پدرش در همان خانه اش که اتاق نسبتاً بزرگی داشت، چند نفر از کسان من و دوستانش را برای شام و اعلام نامزدی، دعوت کرد.

احمدی - این مراسم فرق میکند با آن مراسمی که «جمال زاده» نوشته که در عروسی «بزرگ علوی» شرکت کردم و «صادق هدایت» هم در آنجا بود. این عروسی دیگری بود؟

علوی - «جمال زاده» گاهی تخیلات خودش را بعنوان واقعیت می‌آورد. مثلاً او داستان‌هایی از پدرم تعریف کرده که بیشتر در تخیل او وجود داشته تا در حقیقت. خیر، او در این مراسم نبود.

همان شب مراسم میهمانی، «گیتا» یک پیراهن چیت گلدار پوشیده بود. من هم آن وقت در شور انقلابی بودم، به این چیزها توجه نمی‌کردم که حالا تاج سرش بگذاره یا نه، یا اینکه من اصلاً میتونم زن بگیرم. البته من آن موقع در مدرسه صنعتی درس می‌دادم و حقوق من نسبتاً "مکفی بود ولی زن فرنگی یک عوالم دیگری داشت. بله، این جشن نامزدی یا شیرینی خوران، خیلی حرف توش در آمد مثلاً گفتند که: خوب، چرا پیراهن چیت تنش کرده بود. اما ما هر دو گوش مان به این حرف‌ها بدهکار نبود، هر چه می‌خواهند بگویند، به ما چه.

این دوران خوش زندگی که فرنگی‌ها آن را ماه غسل می‌گویند، با بازداشت و زندانی شدنم به پایان رسید. شاید ما حدود یک سال بیشتر با هم زندگی نکردیم. خانه‌ای گرفته بودیم، خانه محقری در یکی از عمارت‌های پدر «مسعود فرزاد» و در آنجا زندگی میکردیم که آمدند و من را گرفتند و به زندان قصر انداختند.

«چنان زد بر بساطش پشت پایی

که هر خاشاک آن افتاد جایی» [مکث]

خوشبختی پایان یافت و غم و غصه و تیره روزی و بی خوابی من آغاز شد. من اشک ریختم. شاید این سومین بار بود که در زندگی‌ام اشک ریختم. روزی که خبر مرگ مادرم را شنیدم و یک وقت که خبر مرگ خواهرم، همان خواهر بزرگم که زندگی من را در طول چهار سال و نیم زندان تامین کرده بود و غم او کشنده بود. در این سه مورد یادم می‌آید که اشک ریختم.

یکی از بیماران پدر زخم که کارمند شهربانی بود، واسطه شد که به زن من اجازه دادند تا به دیدن من به زندان بیاید و این کار را سخت تر کرد. او می‌آمد و اشک می‌ریخت و تمام این شهربانی چی‌ها، آژان‌ها و پایور‌ها به او چشم می‌دوختند، زیبایی او از یک طرف و غم و غصه اش از طرف دیگر، آنها را متوحش و به من غبطه می‌خوردند و یکی از آنها هم هیز بود و می‌خواست من را به چزاند. تا اینکه روزی یکی از این پاسبانها که برای ما روزنامه می‌آورد و از ما مزد می‌گرفت به من گفت: به زنت بگو دیگر نیاید زندان، دارند برایش پاپوش می‌دوزند.

خب، این شهربانی چی‌ها و این «جوانشیر»، «اسفندیاری» و «فتوحی». این سه جلاد که من را شکنجه داده بودند - راجع به این شکنجه‌ها چیزی نمی‌گویم برای اینکه تمام اینها را من در کتاب «پنجاه و سه نفر» نوشتم و نمی‌خواهم دیگر تکرار کنم و واقعا "مطلب اضافی ندارم. اینها من را بخاطر اینکه به یک بچه جوانی که من به او نمره بد داده بودم و یک کاغذ تهدید آمیزی به من نوشته بود که اگر [تجدید نظر در نمره نکنی] ما می‌آییم و تو را مجازات می‌کنیم، اینها من را زیر شکنجه دستبند زده بودند که نویسنده این کاغذ کیست؟ نمی‌خواهم این موضوع‌ها را دیگر



بزرگ علوی

انجام در سمرقند

تکرار کنم و ضروری هم نمی دانم و اگر کسی بخواهد از این دوره زندگی من با خبر بشود می تواند به این کتاب مراجعه کند.

بله. این سه نفر جلاد به من فشار می آوردند که اگر نگویی و اگر همه حقایق را نگویی، ما زنت را هم می آوریم اینجا و یک عمر باید در زندان بماند. این بدبختی که گرفتار زن من شده بود و این اشک هایی که می ریخت، اینها را برمی انگیخت که من را تهدید کنند. گفتم که یک پایور می خواست من را بچزاند. پس از گفتگو با آن پاسبان ولی من جرئت نکردم و دلم نمی آمد که به زنم بگویم که به زندان نیاید ولی حرف آن پاسبان در گوشم بود. بعد ها وقتی از زندان آزاد شدم و چند بار «او» را دیدم که شنیدم: روزی پس از بازگشت او از زندان، افسری او را که پیاده از زندان قصر تا ایستگاه اتوبوس برود، فریب داده و سوار اتومبیلش کرده و پیش از یکی از برادران شاه برده، کدامشان نمیدانم، این برادر شاه می خواسته است به او تعرض کند. من نمیدانم کدام یک از این برادران او بوده.

احمدی - میتوانست شاهپور علیرضا بوده باشد.

علوی- این برادرش که بعد ها از هواپیما سقوط کرده.

احمدی - خودش است.

علوی - آنطور که او برای من گفت، با هزار حيله و وعده خودش را آن روز نجات داده و به خانه رفته و برای پدرش آنچه اتفاق افتاده، نقل کرد و پدرش به کارمند شهربانی - بیمارش - متوسل میشود و زن من را پیش «مختاری» رئیس شهربانی می برد و از او یاری می طلبد. «مختاری» به او اطمینان میدهد که دیگر کسی مزاحم شما نخواهد شد. اما به او پیشنهاد میکند که با شهربانی همکاری کند.

احمدی - یعنی پدر همسر تان؟

علوی - نخیر، خود دختر یعنی زن من و آنطور که خودش برای من نقل کرد. این گرفتاری که برای زن من فراهم شده بود به اندازه ای از ایران بیزار می شود که همان وقت تصمیم می گیرد که از این مملکت بگریزد. من را به هفت سال محکوم کرده بودند و ما هر دو پذیرفتیم که از هم جدا شویم و عموی من «پرتو علوی» واسطه شد و این امر طلاق را انجام داد. از زندان که آزاد شدم، چند بار او را دیدم و دیگر زن من نبود. از کسانی شنیدم که با یک سرباز انگلیسی [که در زمان جنگ به ایران آمده بود] دوست شده بود و قرار بود که از ایران بروند. دیگر او را ندیدم تا اینکه روزی که من در «ویکتوری هاوز» اداره تبلیغات سفارت انگلیس کار می کردم [سال ۱۳۲۲] به توصیه «مصطفی فاتح» او را دیدم. ما فقط با چشم به یکدیگر سلام کردیم و دیگر حرفی نداشتیم به هم بزنیم. بعد ها در بانک ملی کار پیدا کرده بود و شاید من در این ایام هم دو سه مرتبه او را دیده بودم. روزی آن دندانساز که با پدرش کار میکرد.

احمدی - همان سوسیال دمکرات.

علوی - بله. به برلین شرقی آمد و او را دیدم و از او شنیدم که همسر سابق من در آمریکا خانه و زندگی مرفهی دارد و فرزندان دارد از همان سرباز انگلیسی که با هم ازدواج کرده بودند. دیگر از او خبر نداشتم تا اینکه در سال ۱۹۹۴.

احمدی - یعنی یک سال پیش.

علوی - بله، یک سال پیش. نامه ای از او رسید که ما در برلین آمدیم و به تو تلفن زدیم [با پیدا کردن شماره تلفن از درون دفتر چه تلفن شهر برلین] و هیچ کس جواب نداد. این آدرس من است و دلم می خواهد بدانم که تو چه وضعی داری؟ من هم به او نامه ای نوشتم که: من آمدم اینجا و چیز یاد گرفتم، بعد استاد دانشگاه شدم و بعد یکی دو مرتبه هم به آمریکا آمدم و در «هاروارد» صحبت کردم و در

«واشنگتن» و در «برکلی» صحبت کردم و هیچ خبر نداشتم که در کجای آمریکا هستی. در آن نامه برای او نوشتم که خواهرم که دوست تو است، آدرس تو را خواسته که برایش بفرستم. این دو نفر در این چهار سالی که من در زندان بودم، با هم دوست بودند.

احمدی - «نجمی» خانم خواهر کوچکتر شما؟

علوی - بله، آنان دوست شده بودند و همدیگر را می‌دیدند و به هم یاری می‌رساندند. به او نوشتم که اگر اجازه بدهی من آدرس تو را به «نجمی» ندادم ولی آدرس «نجمی» در لندن چنین است. اگر بخواهی و صلاح میدانی، میتوانی با او مکاتبه کنی. بزودی مکاتبه آنها با هم شروع شد و او «نجمی» را دعوت کرد که یک ماه به پیش او به آمریکا برود و «نجمی» رفت. الان «نجمی» که به مسافرت ایران رفته، نامه ای به من نوشت که به «گیتا» نامه ای نوشته و گفت که دخترش «ویکتور» به مرخصی خواهد رفت و خانه ما آماده است و میتوانی یک ماه [در لندن] در خانه ما میهمان باشی و تمام وسایل در اختیار توست. نمیدانم که او این دعوت را پذیرفته یا نه؟

این آخرین مطلب من در این باره.

این زن شبی بود که یک لحظه در زندگی من ظاهر شد و بعد محو شد. آنچه از او در زندگی من باقی مانده است «داستان رقص مرگ» است که شاید دهها هزار نفر و یا بیشتر آن را خوانده باشند و من خودم در این لحظه نمی‌دانم که قصه و حکایت دور چه محوری گشته است، اگر اشتباه نکنم دور آن مردی می‌گردد که چشم به او داشت و باعث مرگ نویسنده و راوی آن شده است.

احمدی - این سرنوشت خود رمان دیگری است [و شاید نام آن تراسی]

داستان رقص مرگ؟! [۱۴]



۲۴ - از راست به چپ: گیتا، دکتر شاینه سان و بزرگ علوی سال
۱۳۱۴ در تهران



۲۵ - گیتا در میان خانواده بزرگ علوی (مادر بزرگ، مادر و
خواهران علوی) سال ۱۳۱۴



۲۶ - از راست به چپ : گیتا و نجمی علوی (خواهر بزرگ علوی) در سال ۱۳۱۶ در تهران (شمیران، هتل دریند). ژیان سگ متعلق به بزرگ علوی.



۲۷ - از راست به چپ : نجمی علوی و گیتا در سانفرانسیسکو در سال ۱۳۷۴



۲۸ - گیتا و مارگریٹای ۶۰ سال بعد داستان رقص مرگ بزرگ علوی

دوروز صبح او را پرورند. دو روز است که او را برده اند. از دیروز صبح تا به حال آهنگهای « Dance machine » در گوشتم صدای می کنند. مرتضی نشت زینبلی زینبلی را گرفته. از نیتبه شب از قبر بیرون می آید. مرده دیگری با ظلم نشت بدختری روی جعبه جوانی آهنگهای سبب مرگه می آید و دستجمعی مرده مرگه را باز می کنند، استخوانهای او گور بیرون با صورت تیر کشیده اش، اما زینبه، تانیا می خوانند و پای می گویند. ساگریتا با صورت تیر کشیده اش، دوروز صبح می کند، او فقط می خواند مرتضی را از این رقص نشتجمعی بیرون بکشند. دوروز او را پرورند. از حیوان ها او را پرورند. کسی را که سینه آراگر شب و روز با او پرورند، یا او هم بخانا بوزند، کسی را که با او دمورا کرده بید لیتی کرده بوده کسی را که به او توهین کرده و بعد از او سفارت خوانته بودند. کسی را که پیش ما گریه می کرد و ما را می خواندند، کسی را که هنگام بدبختی شریک در درد ما بود و در ناامیدی به ما امید می دادند، زندانی را از پیش ما زندانیان پرورند و به ما هم نگاهند که او را کجا پرورند، اما خوب می دانیم که او را کجا پرورند. پرورند بگفتنش. همگرم به مرگه بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مرده گان که هر شب نیمه شب تا پانزدهم رقص در گورستان ولوله می اندازد، شرکت می کند. آخرین ساجی که در آزادی بوده، جلوی چشم من محسم است. او را خوب می بینم، ساجی را می بینم که فریاد می کند: « ما ساگریتا، ساگریتا. به هیچکس نگویی! به هیچکس! »

من در این چند ساله زندگی در زندان — زندگی نه، زندانبگوری — من در این چند ساله زندانبگوری زیاد نامرده مرگه دیدم. دیدم که چگونه در موقع



بیتورک علیوی

بعد از چند ثانیه یکی از آنها برید: «با آذانه»
 انوت در جواب گفته شد: نه، برای منگمه.»

سرت که سیرد، حقا او را به دار خواهد زد. تا بدم در زندان مارگریتا ایستاده است و طول از مردن یکبار دیگر صمدیگر را خواهد دید حقا من دم در زندان به او خواهد گفت: «مارگریتا، مارگریتا به هیچکس نگویی، به هیچکس.»

سرتی که برای منگمه نمی بردند، دروغ می گویند، به هیچ منگم در ساعت قبل از مردن نمی گویند که ترا می بریم ایام بگیم. با دروغ او را نگاه می داریم.

وقتی که سرتی دلت از در اتاق ما بیرون می روت. برگشت و گفت: «هوا با از نیست، یکی ازضا کلاهتان را بدهید به من، چند تیر کلاهتان را دراز کرده به طرف او، سال مرا گرفت.»

چه آدم ساده ای! همه منگمین به سرگ ساد می خرید. سخت است تصور اینکه این بدن، با این تشکلات با این ساختار، با این لگو، با این همه آرزو و امید با این همه دوشی نسبت به مارگریتا، تا چند ساعت دیگر درهم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت است.

می خواست برود سیرد، می ترسید با زبان سرتش را نخیس کند، شاید هم خودش را باخته بود. شاید هم به سرگ اهمیت نمی دهد. معمولا وقتی کسی را برای ایام می برند، می گویند: «با آذانه انوت رنج خواب و نخب خواب و رخت و لباس را از تن می گیرند» در دفتر زندان نگه می دارند. اگر خانواده داشته باشد، به خانواده اش می دهند و اگر نداشته باشد، نمی دانم چه می شود. اینکه او را برای تیر بوند در همه ما جرعه آبی می تریبند کرده، آیا ممکن است که او برای ایام نبرد باشد؟

در گذشته می خواست هموز ظنی انداز است: «مارگریتا، مارگریتا، به هیچکس نگو، به هیچکس.»
 منگم است که مارگریتا به کسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ در اینصورت کاش سرتی می برد. اما نه، این لگوها درست نیست. سرتی دشتب در روض مردگان در نیم شب شرکت کرده. آنها دست زنجبلی زدند و راکت و مهر با هم آذانه و قشمانند. این حلهای وحشتناک و رخص مرگه بدن سرا می برانند. من رخص استخوان بندی ها را جگر چشم می بینم...

ایلا حکم دادگاه ونگان برید، زانوهایمان مست شده و نزدیک بوده است که همانجا جان از تنمان زورده، اما این حالت یکی ثانیه بیشتر طول نکشید و غوری امید جایی آن را گرفت است، امید به نفس قربان، امید به مغز، امید به زور و درشتی تمام دنیا صف برای نجات آنها، امید به سمزه، نجاتها امید، بلکه ایمان به روح ترنم پتنگریها و تصور اینکه ممکن است شاه دلتی رسم یابد و آنها را ببخشد. من منگم به سرگی را دیدم که شب پیش از امرای قربان برد. من منگم به سرگی را می شناسم که قبل از تیرها زان تمدن صورتش را تیرانند، لاشهای قشنگی کشی کرده، از دوستانش جدا شده اند کرده و مردانه و به سرگ رفت.

من منگم به سرگی را می شناسم که در سوخ مردن زنده بود، بر زبان دلت من منگم به سرگی را می شناسم که آمگه سرود آنها دورتر ای داغ نبرد خورده، دناهای لغت و گریگانه مدنی پس از شلکه تنگها در هوا طنین انداز بود.

اما هیچکدام از آنها را من به این نزدیکی نمی شناسم. بسیاری از آنها را دیده بودم. هیچ یکی را از جان ما نبردند، انطوریکه گوشتند را از میان گلهای برای گشتارگاه برمی گرفتند.

دربود صبح ساعت دهم و من او را صدا زدم. همان ظالمی سیرد را مدتی رجا فریاد می کند. دستهایش را قش می کشد به بالا و داد می زند: «سرتی فرزند جواد. یا آناه، آناه القایاها را زبانی می کشد و ایدم برایش فری نمی کند که این سرتی فرزند جواد منگم مارگریتا دغیر ۱۹ ساله را به منس مجرد می روند که حق کمش کنند، به سرتی می بایند، می خواهند تلاش برینند، می خواهند نریش به عهد، نفوش کنند، به تنبیه بفرستند، بالای دار برینند یا تیرها زان کنند. برای او هیچ فری نمی کشد. او فقط فریاد می زند: «سرتی، فرزند جواد! یا آناه و غوری پس از آن چندین تیر دیگر سخته باسان بند کشی و تپالجهای همان بند و دستبندهای آنها فریاد می کنند: «سرتی، فرزند جواد.»
 اما بند دل ما باور شد. بعضی شروع کردند به هیچ کردن سرتش، یعنی آذانه اش.

احمدی - آقای علوی، سلام و صبح بخیر. بعد از داستان رقص مرگ که در جلسه قبل گوشه هایی از آن را گفتید. حالا درباره چگونگی بازداشت شما توسط پلیس و دستگاه شهربانی و از هر جا که خودتان صلاح میدانید، در این باره شروع بفرمایید.

علوی - در روز ۲۱ اردیبهشت ماه ۱۳۱۶ من را از سر کلاس دستگیر کردند. روزها بعد از یکی دو ساعتی که [در مدرسه] درس می دادیم، همه معلمین در توی اتاق معلمین جمع می شدیم و در آنجا گاهی جای و یا چیزی می خوردیم. آن روز توی اتاق معلمین که بودم، شنیدم که یکی از همکاران من گفت: «دکتر (ارانی)» را دستگیر کردند، او که دوست من بود و قبلاً "راجع به او صحبت کردم که رئیس من هم بود یعنی او در اداره صنایع که بعد ها وزارت خانه شد، رئیس اداره تعلیمات آن اداره شده بود یعنی تمام مدارس صنایع در تهران و شیراز جزو ابوابجمعی او بود. من شستم خبردار شد که نوبت تو هم خواهد رسید. یکی از همین معلمین که فرانسه کمی بلد بود، گفت: می گویند او Foyer (کانون) کمونیستی داشت. من کوشیدم به خانه بروم. برای اینکه خانه من تا مدرسه چند قدم فاصله بود و خواستم بروم که کتاب و کاغذهای خود را جمع و جور بکنم. اما وقتی خواستم از مدرسه بروم بیرون، یکی از معلمین با ناظم وارد شد و گفت: مگر درس نداری، کجا داری میری؟ گفتم، می خواستم بروم خانه و برمی گردم. او گفت: خوب، حالا دیر شد دیگه. من رفتم سر کلاس و از پنجره ای که رو به حیاط باز می شد، متوجه شدم دو سه نفر آدم غریبه آمدند. خوب، این آدم را متوحش می کرد. پس از چند لحظه ای، یکی آمد و به من گفت: آقای مدیر شما را می خواهد. من جواب دادم: پس از اینکه کلاس تمام شد، می آیم. بعد از ختم کلاس رفتم توی اتاق مدیر و گفتم: فرمایشی داشتید؟ گفت: یکی بیرون در منتظر شماست و می خواهد شما را ببیند. آمدم نزد این آدم و این

همان «اسفندیاری» مامور شهربانی بود که بعد ها بیشتر با ایشان آشنا شدم و خواهید دید که او یکی از کسانی بود که من را شکنجه داد. راجع به این مدرسه و اوضاع و احوال آن و از وقتی که دکتر «ارانی» - مدیر کل اداره صنایع شد - آمده بود و دکتر «اشترونگ» را بیکار کرده بودند و یکی از معلمین یعنی معلم نجاری موقتاً رئیس این مدرسه شده بود، مطالب آن را در کتاب «پنجاه و سه نفر» نوشته ام و واقعا" دیگر نمی خواهم تکرار کنم.

من که از در اتاق مدیر مدرسه آمده بودم بیرون، «اسفندیاری» را دیدم. به من گفت: بفرمایید، ما یک چند دقیقه ای شاید با شما کار داشته باشیم. آمدم درب مدرسه، سوار یک اتومبیلی شدم و دیدم که دو نفر دیگر هم در آن اتومبیل نشسته اند و من در وسط آنان، «اسفندیاری» جلو نشست و شوfer داشت. شوfer در بین صحبت ها گفت، دیشب تا نیمه شب نخوابیدم و کار اینجا که تمامی نداره. برایم معلوم شد که اینها عده ای را گرفته اند. «اسفندیاری» به من گفت: ما با شما کاری نداریم فقط تا اداره سیاسی میریم، موضوعی نیست و بعد مرخص خواهید شد. البته باور نکردم و اما پیش خودم می گفتم: واقعا" با من چکار دارند، فرض کنید با دکتر «ارانی» کتاب خواندم و کاری نکردم. شاید هم من را میبرند و بعد مرخص میکنند. غافل از اینکه، همین رفتن و وارد آن اتومبیل شدن، بله. چهار سال و نیم طول کشید. [مکث]. اسفندیاری» از من پرسید: شما دکتر «ارانی» را می شناسید؟ گفتم: بله. رئیس با واسطه من است و رئیس اداره تعلیمات است و بعد پرسید، فلان کس را هم می شناسید و اسمش را نمی دانم ولی یکی از آن شاگردان مدرسه بود. از همین کلمه که فلان کس را می شناسی، در واقع استنطاق شروع شد. من تا آن زمان اصلاً اسمی از اداره سیاسی نشنیده بودم. من را از پله های اداره تأمینات بالا بردند و از اتاقی به اتاق دیگر و در آنجا به اتاقی بردند که یک آدم خپله ای نشسته بود و «اسفندیاری»

رفت و چیزی در گوشش گفت. این مرد خپله، اسمش «جوانشیر» بود. از من پرسید: اسم شما چیه؟ گفتم: علوی. گفت: شما عضو فرقه کمونیستی هستید. تا آن وقت لغت فرقه برای من مفهوم مذهبی داشت مانند فرقه اسماعیلیه و امثالهم. استفاده از آن در اینجا برای من تازگی داشت.

«جوانشیر» رو کرد به مرد عینکی که آنجا بود و نامش «فتوحی» بود، گفت: خانه اش را تفتیش کردید؟ او گفت: نه. «جوانشیر» گفت: آقا به شما گفتم که هر وقت کسی را می آورید، خانه اش را هم تفتیش نکنید. الان بروید و خانه اش را تفتیش نکنید. البته این جمله را خیلی با تحکم گفت یعنی معلوم بود که این رئیس است و بقیه از کارمندان و مرئوسین او هستند. من گفتم: برای چی، من کاری نکردم. «جوانشیر» دوید توی حرف من و گفت: چی؟ اینجا اسمش اداره سیاسی و من «جوانشیر» هستم. اینجا که وزارت فرهنگ نیست. من را به خانه ام که نزدیک مدرسه بود و در خیابان انتخابیه و متعلق به خانواده «مسعود فرزاد» بردند. توی خانه من مقداری کتاب بود، کاغذ، مجله و روزنامه جور واجور. از من پرسیدند: این کتابها به چه زبانی است؟ من گفتم: فارسی، آلمانی، فرانسه و انگلیسی. گفت: دیگه چه زبانیه؟ می خواست بفهمد که آیا کتاب روسی هم هست. خوشبختانه من تا آن وقت هنوز روسی نمی دانستم و اگر که اسم کتاب روسی را آورده بودم، حتماً زجر و شکنجه من بیشتر می شد.

احمدی - الان که برای تفتیش به خانه شما آمدند، خانم شما در منزل نبود؟ مقصودم از این سنووال اینست که آن فضا تصویر بشود و چه وضع روانی بوجود آمد؟ علوی - الان می گویم. من در این خانه یک سگی داشتم و این سگ را بر حسب معمول که هر وقت به خانه می آمدم و یا بیرون می رفتم، نوازشش میکردم. این بار تعجب کرد و شروع کرد به وغ و غ کردن و من رفتم که سگ را آرام بکنم، این

«اسفندیاری» دستش را کرد توی جیبش و هفت تیر خودش را بیرون کشید و خیال کرد که کسی آنجاست و حمله خواهد کرد. (۱۵) آنقدر کاغذ توی اتاقم بود که آنها بعضی ها را جدا و بعضی ها را جمع می کردند و آنهایی را که نمی خواستند، من بر می داشتم و می انداختم توی آن سبد. خوشبختانه دو تا چیز [سند] یعنی بیانیه اول ماه مه. این بیانیه را من به خانه «نوشین» فرستادم و «نوشین» همان را برای من برگردانده بود و البته سه دیگران هم داده بود و یک سند سوسیالیستی و مارکسیستی دیگر که من توانستم این دو تا را در آن سبد بیاندازم.

احمدی - این دو تا مامور امنیتی نتوانستند این دو سند را بفهمند؟

علوی - خود شان آنها را کنار گذاشته بودند و من هم برداشتم و انداختم توی سبد. اینها چون وارد نبودند و در بعضی خانه ها [در تفتیش خانه هایی از گروه پنجاه و سه نفر] مثلاً کتاب بینوایان «ویکتور هوگو» جزو کتابهای ضاله شده بود و در خانه ای دیگر، کتاب «داروین» هم جزو کتابهای ضاله بحساب آورده بودند. سند دومی که گفتم و انداختم در آن سبد، ترجمه مانیفست کمونیست بود.

موقعی که از در خانه همراه «اسفندیاری» و نفر دیگر خواستم خارج بشوم، «مسعود فرزاد» که صاحب خانه من بود و دوست من هم بود، وارد شد که بیاید به خانه ام. آن دو مامور پرسیدند: شما چه کار داشتید اینجا؟ او جواب داد: هیچی و بعد مسعود از من پرسید: شنیدم که دکتر «ارانی» را گرفتند. به او گفتم: عقب من هم آمدند و دارم میروم. مامورین از او پرسیدند: اسم شما چیه؟ او گفت: «مسعود فرزاد» اولین گزارشی که اینها به «جوانشیر» دادند یکی این بود که آدمی به اسم «مسعود فرزاد» به دیدن من آمده بود.

من موقع خارج شدن از خانه به «مسعود» گفتم، من را دارند می برند، این کلید خانه من است و خواهش میکنم وقتی زن من آمد، به او بده. «مسعود فرزاد»

که تته پته افتاده بود و ترس برش داشته بود، از مامورین پرسید: اجازه می‌دهید؟ آنها هم گفتند: بفرمایید. قبلاً" گفتم که درباره بردن من به اداره سیاسی و شکنجه دادن من در کتاب «پنجاه و سه نفر» مفصل نوشتم و در اینجا فقط این نکته را تکرار می‌کنم که: توی کاغذ های من، " فتوحی " متوجه نکته ای شد و به یکی از این مامورین گفت: برو «جوانشیر» را خیر کن. آن مامور برگشت و گفت: "جوانشیر" گفت که الان کار داره. دوباره آن مامور را فرستاد و گفت: فوری بیاید، لازمه. «جوانشیر» آمد و به او این کاغذ را نشان دادند. این کاغذ را یکی از شاگردان مدرسه که از من نمره بد گرفته بود، نوشته که اگر [نامفهوم] نکنی تا چند روز دیگر زنده نخواهی بود. زیر آن کاغذ را هم امضا کرده بود، کمیته سری. اینها می‌خواستند ببینند که این کمیته سری چیه. به همین جهت به همه آنان [گروه پنجاه و سه نفر] دست بند قپانی زده بودند ولی برای کشف کمیته سری، من مدتی زیر شکنجه بودم. منتها من نمی‌دانم که این شکنجه ام با دست بند قپانی دقیقاً "چقدر طول کشید. اما وقتی نا امید شدند که من از کمیته سری خبری ندارم، دست بند قپانی را بعد از نیم ساعت یا سه ربع [باز کردند]. خوب یادم می‌آید که یکی از این مامورین پرسید که چند تا چلوکباب بیاوریم؟ آن دیگری جواب داد، پنج تا ولی به این کوفت هم نمی‌دهیم. این مامورین یکی یکی می‌رفتند نهار می‌خوردند و بر می‌گشتند. همانطور گفتم، مدتی در زیر دست بند قپانی بودم ولی وقتی آنها باز کردند و من خواستم دستم را از پشت به جلو بیاورم، یک مرتبه «اسفندیاری» دست من را آرام از پشت آورد به جلو [حرکت و حالت در فیلم ویدئویی نشان داده می‌شود]

احمدی - این نشان میدهد که در این سبک شکنجه تجربه داشت.

علوی - بله، تجربه داشت. من دستم را که به لبه میز زدم، دیدم که اصلاً هیچ احساسی نمی‌کنم. یک هفته بعد از آن هم وقتی به کنار پشت شستم سوزن

می‌زدم، هیچ احساسی نمی‌کردم، مثل اینکه بی‌حس و مرده شده بود، چون وقتی دست بند چپانی می‌زنند، دیگر خون به جریان نمی‌افتد. گذشته از زجر بدنی، زجر روحی را هم باید اضافه کرد. اینها [به تاثیر] توهین به اشخاص پی برده بودند و این برای آنها یک حربه ای بود. این مامورین یعنی پاسبانها که من همیشه اسم آنها را آژان می‌گذارم و این آژان هاو آدمهایی مثل «تیمورتاش» و «سردار اسعد» که در زندان بودند، به نظر شان این اشخاص دشمن خدا، پیغمبر و شاه بودند و دیگر آدم نبودند. برای اینها، زندانی دکتر، معلم، استاد، وکیل دادگستری و قاضی عدلیه، دشمنان خدا بودند و به این زندانیان توهین می‌کردند. این توهین کردن ها از حربه های موثر شان بود. این آژان ها، باین کار عادت کرده بودند که به زندانیان سیاسی توهین و بی تربیتی بکنند. این آژان ها و مامورین، تو سری خورده هایی بودند و حالا زمینه ای پیدا کرده بودند تا بغض خود شان را بروز بدهند و حتی نظافت چی ها. این نظافت چی ها کسانی بودند از درون دزد ها و قاتل ها و از ارتش گریز که گاهی ۱۰ تا ۱۵ سال در حبس بودند، به این آدمها کار می‌دادند تا قدری آرامشان بکنند. اینها، کار های ما را از قبیل آوردن چای، غذا و این نوع کار ها را انجام می‌دادند و یک وسیله نون درآیشان بود و از ما پول می‌گرفتند. کار دیگر اینها این بوده که وقتی خویشان ما اجازه داشتند و به ملاقاتمان می‌آمدند، این نظافت چی ها کارشان این بود که صدا می‌زدند مثلاً، «حسن پسر فلان ملاقات دارد. نام خانوادگی را نباید صدا می‌زدند چون زندانیان سیاسی دیگر نباید اسامی را می‌فهمیدند. گاهی هم صدا می‌زدند که با اثاثیه. وقتی کلمه اثاثیه می‌آمد، معلوم بود که این زندانی یا می‌خواهد مرخص بشه یا خطر مرگ بود. این نظافت چی ها کسانی بودند که سابقه قتل و دزدی داشتند ولی گاهی در میانشان، آدم های شریفی هم پیدا می‌شد. مثلاً، یکی از اینها اسمش «یحیی» بود که او دیگر دوست من شده

بود. این «یحیی» در همان روز دوم زندانی شدن من، آمد پیش من و گفت: سیگار داری؟ گفتم: نه. گفت: پول بده تا برایت سیگار بخرند. گفتم: پول ندارم، به یک آژان دو تومان دادم و او چند تا عدد سیگار آورد و بقیه پول را نداد. این «یحیی» به من پنج قران پول داد و گفت: آن آژانی که دو ساعت دیگه میاد، به او دو قران میدی و برایت سیگار می آورد. به «یحیی» گفتم: من چه جوری پول ترا پس بدهم، الان من اینجا پول ندارم ولی شاید برای من پول بیاید، وقتی آمد به تو پس می دهم. «یحیی» گفت: عیب نداره، مهم نیست. وقتی مرخص شدی، من یک نفر را می فرستم تا از شما بگیره.

این «یحیی» از همان روز های اول به من اطلاعاتی داد و گفت: چه خوب شد که شما در این پایین هستید، آنانی که در بالا هستند. حبس شان طولانی تر از شما خواهد شد.

شب های اول، مخصوصا وقتی این «جوانشیر» تهدید می کرد، مثلا" در زیر شکنجه که بودم، گفت: اینها همه شان مثل هم هستند، این هم مثل «دکتر بهرامی» است.

من چند کلمه ای باید راجع به دکتر «بهرامی» بگم: دکتر «بهرامی» را خیلی شکنجه دادند. شب تا صبح شکنجه و سه روز به او گرسنگی دادند و آثار [نامفهوم] او چیزی نداشت که بگه. تنها می توانست بگوید که با دکتر «ارانی» دوست بود. از او چیزی در نیاوردند. من این موضوع را از این جهت می گویم که همین دکتر «بهرامی»، وقتی بعد ها حزب توده لو رفت.

احمدی - یعنی حدود بیست سال بعد از این تاریخ یعنی بعد از کودتای ۲۸

مرداد ۱۳۳۲.

علوی - بله، او از کسانی بود که پس از چند ماه زندان، آمد پشت رادیو و بطور مفتضحی تمام تقصیر ها را به عهده خودش گرفت و توصیه کرد [به اعضا حزب] که هر چه دارید بگویید و نفرت نامه بنویسید و مرخص تان می کنند. این نشان داد که این مرد آهنین، در این دوره از موم هم نرم تر شده بود یعنی وقتی ایمانش را در بیست سال بعد از دست داده بود، دیگر تحمل هیچگونه زجر و مصیبت و دردی را نداشت.

من وقتی این عذاب بدنی و رنج روحی را تحمل می کردم، به فکر افتادم که بایستی مقاومت کرد. خب، دیگر بیش از این نیست. و بعد هم من را شکنجه ندادند، چون کمیته سری وجود نداشت و حتماً از دیگران هم پرسیدند که چنین کمیته ای وجود نداشت و به من کاری نداشتند.

احمدی - به شما فقط یک جلسه و یک بار شکنجه دادند؟

علوی - بله، فقط یک جلسه. در کنار این سلول من در زندان موقت، یک میال (توالت) بود که لوله کشی آب هم داشت. من به فکر افتادم که از این آب استفاده کنم. اگر شما یاد تان باشد، زندان موقت در عمارت شهربانی بود، یک جایی بود که آب شاه از زیرش رد می شد.

احمدی - آنجا را باغ ملی می نامیدند.

علوی - بله. آبی بود خنک و تمیز و من به این فکر افتادم که آب تنی خود را بکنم. با یک کاسه که برای غذای ما بود، می رفتم توی مستراح و بوسیله این کاسه و آب، حمام می کردم. فهمیدم که باید از این امکان استفاده کرد. این مستراح، یک سوراخکی داشت و من از این سوراخ می توانستم ببینم که در این حیاط چه کسانی هستند یا می آیند و یا رد می شوند و شاید ساعتها از این سوراخ، حیاط را نگاه می کردم تا ببینم آشنایی پیدا می کنم.

یک روز، یک آدم بلند قد و خوش هیكلی از آنجا رد شد و من سرفه کردم، او ایستاد و نگاه کرد و آمد جلو سوراخ و پرسید: شما را برای چی گرفتند؟ گفتم: از همین سیاسی ها. پرسید: از جریان «ارانی» هستی؟ گفتم: بله. الان اسم این آدم یادم رفته، او معاون وزارت خانه ای بود. وقتی من اسم خودم را گفتم، او گفت: پدر تورا می‌شناسم و اگر چیزی احتیاج داری بگو تا برایت بیاورم. من گفتم: لطفاً یک صابون برای من بیاورید. او رفت و یک صابون آورد و بعد از آن، من با این صابون می‌توانستم خودم را خوب تمیز بکنم [خنده با هم] بدبختانه، دیگر آشنایی پیدا نکردم ولی بعد ها که به من هواخوری می‌دادند و من در گوشه حیاط راه می‌رفتم و یا از این سوراخ ها نگاه می‌کردم [نا مفهوم] خیلی کسانی را که نمی‌شناختم می‌دیدم و در حیاط می‌شنیدم که می‌گفتند، اینها دانشجو بودند و اگر اشتباه نکنم [نا مفهوم]. من را از کریلدور پایین به کریلدور بالا بردند. یک آژانی از خانم من پیغامی آورده بود و این موضوع لو رفت و «سرتیپ زاده» که آن موقع مدیر زندان پایین بود، آمد به من یک چک زد و آن آژان را هم به من نشان و من را خیلی ناراحت کرد. این «سرتیپ زاده» با یکی از خویشان من که سرلشگر بود [معینی] آشنایی داشت و بعد که فهمید، آمد از من معذرت خواست و گفت: من نمیدونستم تو فلان کس هستی، حالا اگر من بگویم غلط کردم، فلان خوردم و از این چیز ها، رضایت میدهی؟ من گفتم: من با شما کاری ندارم، از من هم کاری برنمیاد. بعد مرا برد یک طبقه بالا تر، چون پائین مرطوب بود. البته من نا راحت هم بودم که آب تنی هر روز در مستراح را از دست داده بودم [خنده با هم]

احمدی - در این طبقه زندان، دوش برای حمام نداشت؟

علوی - چرا، ما را حمام می‌بردند ولی با شرایطی، اما من می‌خواستم آن حمام هر روزه را داشته باشم. در این طبقه بالا، وقتی من روی تخت می‌رفتم، از آن

سوراخ بالا هم [نامفهوم]. در اینجا یک آدمی بود بنام «سجادی». اینها سه نفر «سجادی» بودند و هیچ وقت اهل سیاست نبودند. یکی از اینها به دیگری نوشته بود که در اینجا اصفهانی‌ها مثلاً "بی تربیت هستند و تمدن ندارند، همین را گویا وسیله کرده بودند. اینها از قوم و خویش‌های «اسفندیاری» سفیر بودند.

احمدی - فکر می‌کنم، این سجادی‌ها مازندرانی بودند و اهل ساری بودند. علوی - بله. اینها را بی خودی گرفته بودند. با این «سجادی» که روبرو شدم، به من گفت: شطرنج بلدی؟ گفتم: بله. او گفت، خب، ما دو تایی با هم شطرنج بازی می‌کنیم. او گفت: دستمالی که برایت آوردند، آن را بشکل مربع درست می‌کنیم و با ذغالی، چهار خانه‌هایی درست می‌کنیم و مهره‌های شطرنج را هم با خمیر نان. آن نانی که برایت می‌آورند، مقداری را می‌گیری در دهانت آنرا خمیر می‌کنی و با این ترتیب مهره‌ها را درست می‌کنیم. بعد‌ها فهمیدم که این خود یک هنری است در زندان و با همان نان زندان می‌شود مهره‌های شطرنج هم درست کرد که بعضی‌ها خوب درست می‌کردند ولی اغلب مهره‌ها بر اثر رطوبت می‌شکست. و بعضی‌ها هم چیزهایی به این خمیر زده بودند که مهره‌ها [مقاوم می‌شد] و نمی‌شکست. در اینجا، با "سجادی" شطرنج بازی همی کردیم. اگر آژانی می‌آمد، وانمود می‌کردیم که مشغول درس خواندن هستیم چون درس می‌توانستیم بخوانیم. هر کس در این زندان سعی می‌کرد که خود را به کاری مشغول کند. یکی هم، همین بازی شطرنج بود.

در اینجا، باید به یک حادثه‌ای اشاره کنم: دکتر «ارانی» هم در کریستور بالا بود. سلول من روبروی درب مستراح بود و تا این ایام دکتر «ارانی» را در زندان ندیده بودم ولی دکتر «بیزدی» را دیده بودم. یک روز در یک دیدار [با ارانی] به او گفتم: من ساعت ۱۲ در آن مستراح و در آنجا کوزه‌ای است و زیر آن مطالب خودت را بنویس و به من بده. چرا ساعت ۱۲؟ برای اینکه ما که ساعت نداشتیم، ولی سر

ساعت ۱۲ سوت ظهر می کشیدند و این رسم بود. من سر ساعت ۱۲ رفتم به آنجا و آن کاغذ را برداشتم. مطلبی را بگویم: این دکتر «ارانی» واقعا آدم با هوشی بود، هر چه از لحاظ بینایی ضعیف بود اما هوش و حواسش عجیب زنده بود. او به همه می گفت که در مقابل زندانبانان باید مقاومت کرد و اینطور مطرح می کرد: خیال کنید که زیر گلولی تان سرنیزه ای گذاشتند، تا می توانید پاسخ نه بدهید و هر وقت بگویید آری، یعنی خود تان این تیزی سرنیزه را در گلولی تان فرو بردید. من فکر کردم چنین نصیحتی شاید به من بکند، من دیگر کارم گذشته و بازجویی هایم تمام شده بود. آن روز رفتم و کاغذ را از زیر کوزه گرفتم که نوشته بود: من را خواهند کشت ولی شما را مرخص می کنند. من مادرم بیمار است و از تو خواهش می کنم برو آنجا و چنین رفتار کن که پسرش هستی و با او صحبت کن و دلدارش بده. من با مادر «ارانی» و خانواده اش آشنا بودم و به خانه شان می رفتم و خواهران او با خواهران من هم شاگردی بودند. هنوز هم «نجمی» خواهرم می گردد تا یکی از این خواهران «ارانی» که با او دوست بوده و اکنون در آمریکا است، پیدا بکند.

احمدی - خانم شوکت ارانی؟

علوی - نمی دانم کدامشان ولی هنوز پیدایش نکرده ولی می داند که در آمریکا باید باشد. خب، از قرار معلوم و حدس میزنم که «ارانی» نظیر چنین کاغذی یا وسیله اطلاعاتی دیگر - از همان طریق قرار دادن در زیر کوزه - نوشته بود و به کسان دیگر هم داده بود. آنها هم قرار گذاشته بودند که از این طریق از زیر کوزه آن را بردارند. غافل از اینکه آن فنی را که من زده بودم و اینکه درست سر ساعت ۱۲ باشد، مثل اینکه این کار را رعایت نکرده بودند و این کاغذ «ارانی» لو رفت.

دیگه این را پیراهن عثمان کردند و «ارانی» را از کریپور بالا به پائین آوردند و بعد ها او را اذیت کردند و واقعا قصد کشتن او را داشتند و مطلبی که خودش در

جایی نوشته و گفته [در دفاعیات خود در دادگاه] که من را در روی زمین بدون حصیر می‌انداختند و وقتی فهمیدند که من گیوه‌های خودم را بجای بالش زیر سرم می‌گذاشتم، آمدند حتا آنرا هم از من گرفتند. بالاخره، می‌دانید که او بیماری حصبه گرفت و فوت کرد. در اینجا می‌خواهم باز قدری دورخیز بردارم.

در آن زمان جزو کسانی که در زندان بودند، یکی دکتر «معاون» بود و یکی «ابو نصر عضد» بود و یکی هم «کتابچی» پسر و یا نوه آن «کتابچی» که قرارداد «دارسی» را با انگلیسها بسته بود. در همان شب‌های اول که مرا به مریض‌خانه برده بودند، در آنجا «ابونصر عضد» را دیدم.

احمدی - او از خانواده‌های قاجاریه بود؟

علوی - بله، از خانواده قاجار است. [نوه مظفرالدین شاه] «ابو نصر عضد» بعد ها از دوستانم شد و هنوز هم از دوستان صمیمی من است. مدتی هم در حزب توده بود و بعد ها شریک «محمد رضا شاه» شد، اما دوستی او با من هیچ عوض نشد. از جمله از ایراداتی که آن موقع از من می‌گرفتند این بود که من با «ابونصر عضد» و «مصطفی فاتح» دوست هستم. من به این حرفها کاری نداشتم و می‌گفتم، اینها دوستان قدیمی من هستند و به من محبت کردند و حالا هم من از اینها ممنونم. اولین کسی که در زندان به دیدن من آمد، "مصطفی فاتح" یعنی رئیس ایرانی شرکت نفت بود. یک عده را مرخص کرده بودند و «فاتح» به من گفت که مرخص میشی.

احمدی - قبلاً" راجع به این موضوع گفتید. راجع به «ابونصر عضد» در مریضخانه زندان می‌گفتید.

علوی - «ابونصر» آمد پیش من و گفت: دیشب در اینجا یک نفر را کشتند. این آدم «امیرانی» نامی بود که در مازندران به درون باغ شاه رفته بود تا نامه ای به

او بدهد، اورا دستگیر کردند و دیشب به او سم دادند. یک دکتری در زندان بود که این کار را می کرد؟

احمدی - پزشک احمدی

علوی - درست است. من هی دنبال اسم این آدم بودم. «عضد» به من گفت: این "پزشک احمدی" به او [امیرانی] آمپول زده و او را کشت. اگر در شب، این آدم بالای سر تو آمد، تو فقط داد و فریاد کن که ما هم داد و بیداد بکنیم و جلویش را بگیریم و این تنها کاریست که از ما برمی آید. از این موقع، دوستی من با «ابونصر عضد» شروع شد. من آن شب باو گفتم: آقا، من را چرا بکشند، من نه سر پیازم و نه ته آن. خب، دوستی مان از اینجا شروع شد.

«عضد» بعد ها شریک «محمد رضا شاه» شد. کارخانه قند سازی اهواز را داشت و پولدار شده بود. بعد ها سه مرتبه هزینه سفر من را داد و به سویس دعوت کرد. هر وقت که به چکسلواکی می آمد و با آنها قرارداد خرید کارخانه داشت، از آنجا یک ساعت با من [در برلین شرقی] تلفنی صحبت می کرد. من نمی توانستم این دوستی را فدای سیاست بکنم. سیاست جای خودش، می گفتم، نمی خواهید من را، نخواهید.

همانطور گفتم، «دکتر ارنی» را از کریستور بالا بردند و بعد انواع و اقسام بلا ها را سرش آوردند و بالاخره [مکت طولانی].

ما را اول به زندان موقت آورده بودند و به اسم اینکه وقتی تکلیف ما معلوم شد به زندان قصر بفرستند. مانند طولانی ما در آنجا و احتیاج آنها به سلول های انفرادی برای متهمین و یا مجرمین، اینها باعث شد که ما را به زندان قصر بردند. دیگر این تصورات که ما می کردیم و بزودی مرخص خواهیم شد، بر باد رفت. و فهمیدیم که باید مدتها در این زندان بمانیم تا محاکمه بشویم. اما محاکمه هم

کشکی بود، کسانی را در زندان داشتیم که به ده سال حبس محکوم شده بودند ولی تا آن زمان دوازده سال بود که در زندان بودند. دوره زندانی به حکم محکمه ارتباطی نداشت و هر وقت رئیس شهربانی لازم می‌دانست، یکی را مرخص می‌کرد یا به تبعید و یا به جا های دیگری می‌فرستاد. این شیوه «مختاری» رئیس شهربانی بود. «مختاری» می‌خواست به «رضا خان» به فهماند که اگر من نبودم، اینها تیشه به دستگاه سلطنت تو می‌زدند، من یک حزب کمونیستی آراسته و با تشکیلات منظم را توقیف کردم و اینها بایستی مجازات بشوند. «مختاری» اصرار داشت که ما در محکمه های نظامی محاکمه و به اسم جاسوس محکوم بشویم. به روایتی، نمی‌دانم و دلیلی نداریم، شاید در اثر انعکاسی که گرفتاری «پنجاه و سه نفر» در خارج ایران پیدا کرده بود، رضا شاه زیر بار ارجاع به محکمه های نظامی نرفت و آن را به محاکم عادی یعنی دادگستری ارجاع داد. بنابراین، ما را به زندان قصر بردند، و در آنجا روزی یکی از محاکم از دادگستری پیش ما آمد و پرونده های ما را خواندند.

همانطور که گفتم، در زندان موقت به اصطلاح تحقیر مان می‌کردند، اذیت مان می‌کردند یعنی به دلایلی می‌آمدند کتابهای ما را می‌گرفتند، گاهی می‌آمدند پریموس های ما را می‌گرفتند.

احمدی - این پریموس ها برای گرم کردن یا طبخ غذا بود؟

علوی - غذا اغلب سرد می‌شد چون از خانه برای ما غذا می‌آوردند و اینها را گرم می‌کردیم و غذای گرم چیزی است که واقعا" برای حیات آدم لازم است. ما هم سخت گیری می‌کردیم و اینها مجبور می‌شدند که این را به حساب بیاورند و پریموس های ما را پس می‌دادند تا اینکه به زندان قصر فرستاده شدیم.

احمدی - در این مدت که در زندان موقت بودید، ملاقات داشتید؟

علوی - ما در زندان موقت ملاقات داشتیم و هر سه شنبه خانواده هایمان اجازه ملاقات داشتند. زن من خوشگل بود، ایرانی پسند بود و موی بور و چشمهای زاغ. یک صاحب منصب جوان هیزی بود و چشم دوخته بود به این زن. یک روز آژانس آمد و به من گفت که به زنت بگو دیگه نیاید اینجا، اینها دارند برایش کلاه می دوزند و البته قبلاً" گفتم، یکی از این برادران شاه یعنی روزی صاحب منصبی این زن را ربود و پیش این شازده که برادر شاه بود برد و زن من بوسیله ای در آن روز خودرا نجات داد و قرار شد وقت دیگر که ایشان احضار کردند، پیش او برود. اما، یکی از بیماران پدر زن من که توی شهربانی بود، توانست از «مختاری» اجازه ملاقات بگیرد. این شهربانی چی، زن من را پیش «مختاری» برد و او حکایت را برای «مختاری» نقل کرد و او به زن من اطمینان داد که دیگر کسی مزاحم شما نخواهد شد. اما، بعد به زن من گفت که شما بیایید با ما همکاری کنید. زن من دیگر از این وضع به اندازه ای بیزار شده بود که دیگه فکر می کرد باید بوسیله ای از ایران خارج بشه، که بعداً هم خارج شد.

احمدی - بعد از اینکه به زندان قصر آمدید، دکتر «ارانی» را در همان زندان نگه داشتند؟

علوی - بله، ما دیگر دکتر «ارانی» را ندیدیم.

احمدی - راجع به پرونده خوانی در زندان می خواستید صحبت کنید که مسایلی در آنجا روشن شده بود در ارتباط با دکتر «ارانی» و عملکردی که «کامبخش» داشت، این را می خواستید توضیح بفرمایید.

علوی - پس از چند ماهی که ما را به زندان قصر آوردند، دیگه ما با همه «پنجاه و سه نفر» آشنا شدیم و قبلاً" بعضی ها همدیگر را در فلکه زندان دیده بودیم. دور تا دور حیاط، اتاق بود و ما از این اطاق ها می آمدیم بیرون و می دیدیم

که پایین چه خبر است. در آنجا، یک روز دعوایی درگرفت. «خلیل ملکی» را آمدند و از فله بردند به جایی که دزد ها و قاتل ها بودند. «خلیل ملکی» هم شروع کرد برای آنها صحبت کردن و برایشان نطق کرد و بهشون این جور گفت: ببینید، شما چقدر بدبخت هستید که وقتی من را می خواهند مجازات بکنند، می آورند پیش شما. این حرف «ملکی» تاثیر عجیبی کرد، بطوریکه یکی از آن پایور ها و باصطلاح صاحب منصب های شهربانی که اسم او «اتابکی» بود - البته از «اتابکی» ها نبود، مثلاً یکی از نوکر های خانه «اتابکی» بوده - آمد و به رئیس خودش که همه کاره زندان بود، با صدای بلند گفت: شازده، شازده، او داره نطق می کنه. این بود که بعد «ملکی» را از آنجا آوردند بیرون. و این قضیه را ما داشتیم.

بنابراین، این «خلیل ملکی» که تیمورتاش درباره او [در ایامی که دانشجوی در برلین بود] گفته بود terrible این آدم وحشتناکی است. در هر صورت، این نمونه «وحشتناکی» او در زندان معلوم شد.

احمدی - «ملکی» آدم جسوری بود؟

علوی - بله، آدم جسوری بود، وقتی عصبانی می شد، دیگر هیچ خود داری نمی توانست بکند. البته حالا در اینجا نمی خواهم راجع به «خلیل ملکی» صحبت بکنم. او محاسنی داشت و معایبی داشت. راجع به محاسن او که اغلب طرفدارانش نوشتند و کتاب راجع به او منتشر شده و این کار من نیستش. همانطور که گفتم، پرونده هایمان به دادگستری احاله شد. اما، قبلاً این را باید بگویم: ما بین «پنجاه و سه نفر» همین که همه با هم در فلکه آشنا شدند و بعد در زندان بالا.

احمدی - منظورتان از زندان بالا، زندان قصر است؟

علوی - بله، در آنجا اختلاف نظر هایی پیدا شد. موضوع این بود که: کی «پنجاه و سه نفر» را لو داده؟ دو نفر ممکن بود، «کامبخش» یا «ارانی». این

«کامبخش» با زیرکی که داشت و با گروهی قزوینی ها که دور و برش بودند، "الموتی" و غیره، چنین وانمود کرده بود که دکتر «ارانی» لو داده است. دکتر «ارانی» هم عاقل و زیرک و به دلایلی خیلی آرام نشان میداد که من را بعد از اینکه «کامبخش» را گرفتند، بازداشت شدم، من چطور می توانستم او را لو داده باشم. این موضوع در تاریخ بالاخره پیدا شد و شما آقای احمدی برداشتید و [در کتاب جمهوری انقلابی ایران و گروه ارانی] ثابت کردید.

اما، اختلافات وجود داشت تا اینکه روز پرونده خوانی [پیش آمد].

احمدی - «خلیل ملکی» در کتاب خاطراتش نوشته که شما، «ایرج اسکندری» و خودش از کسانی بودند که هیچ وقت باور نکرده بودند، حتی «انور خامه ای» هم مثل اینکه بدبین شده بود.

علوی - من باور نکرده بودم و «ایرج اسکندری» هم که او را می شناخت ولی خب، اما در روز پرونده خوانی و آن مردک دادگستری که اسمش یادم رفته، آمد به زندان. هیچ وقت یادم نمی رود، موقعی که پرونده دکتر «ارانی» را می خواندند، دکتر «ارانی» روی نیمکت ایستاده بود و دستش را به پشتش زده بود و این جوری ایستاده بود [در فیلم ویدیویی حالت نشان داده می شود] و «کامبخش» این جوری [حالت نشان داده می شود] نشسته بود. اغلب فهمیدند، کسی که می تواند در موقع پرونده خوانی این جور سینه سپر کند و به ایستد - اگر کسی را لو داده بود - خودش را این طور نشان نمی دهد. در صورتی که «کامبخش» مثل یک سوسک خودش را کوچک کرده بود و نشان نمی داد.

احمدی - سلام آقای علوی، صبح بخیر. خواهش می کنم در ارتباط با جلسه قبل که مربوط به زندان بود، بقیه خاطرات خودتان را در این ارتباط بفرمایید.



۲۹ - در میان ۵۳ نفر اختلاف نظر هایی پیدا شد. موضوع این بود که: کی ۵۳ نفر را لو داده بود؟ دو نفر ممکن بود، کامبخش یا ارانی (کپی از فیلم ویدیویی خاطرات)



۳۰ - موقع پرونده خوانی، دکتر ارانی اینطور سینه سپر کرد و ایستاده بود. کپی از فیلم ویدیویی خاطرات.



۳۱ - موقع پرونده خوانی، کامبخش مثل سوسک خودش را کوچک کرده بود و نشان نمی داد (از فیلم ویویی خاطرات)

علوی - جناب آقای احمدی، پس از چند ماه که من در بیمارستان بودم، گروه «پنجاه و سه نفر» را از کریدور های مختلف به فلکه بردند، فلکه یک طبقه بالا تر بود که دور حیاط زندان را احاطه کرده بود، بطوریکه ما از آن بالای توانستیم به بینیم که در این قسمت داخلی زندان چه اتفاقاتی می افتد. ما در فلکه همه با هم ارتباط پیدا کردیم. پرونده «پنجاه و سه نفر» از اداره سیاسی به دادستانی تهران فرستاده شده بود. چون دیگر تحقیقات انفرادی را لازم نمی دانستند، این بود که همه ما را پیش هم آوردند و از این گذشته، شهربانی و اداره سیاسی هم احتیاج به این سلول های انفرادی داشتند و نمی توانستند که آنها را فقط به «پنجاه و سه نفر» اختصاص بدهند، این بود که بنا به مقتضیات زندانها، ما را از کریدور های انفرادی بیرون آوردند و به فلکه بردند. ما همه با هم آشنا شدیم و اغلب همدیگر را قبلاً نمی شناختیم چون ما با هم تماسی نداشتیم و گروهی نبودیم. دکتر «ارانی» و بعد ها هم «کامبخش» با چند نفر تماس برقرار کرده بودند که اینها همدیگر را می شناختند. اما می شد گفت که فعالیت گروه «پنجاه و سه نفر» از سیر ورودشان به فلکه شروع شد. ما با هم در آنجا هم عقیده نبودیم و گاهی با هم جدال می کردیم. در همان آغاز، یک علت اختلاف این بود که کی این «پنجاه و سه نفر» را لو داده است؟ تا بحال «کامبخش» چنین وانمود کرده بود که دکتر «ارانی» همه را لو داده است. من اینجا لازم می دانم که چند کلمه راجع به این دو نفر بگویم.

دکتر «ارانی» آدمی با سواد، دکترای خود را در آلمان گذرانده بود، فیزیک و شیمی خوانده بود و آدم فکوری بود، اهل علم بود و آدم متشخصی هم بود یعنی برای خودش شخصیتی بود و می دانست که کی هست و گذشته از این |در سن ۳۲ سالگی| یک مقام اداری یعنی مدیر کل صنایع و تعلیمات پیشه و هنر ایران شده بود. می دانست که چه می خواهد و چه میگوید، ضروری نمی دانست که از خودش

دفاع بکند، او ساده و سالم بود. برعکس کامبخش، کار کشته بود و سرد و گرم روزگار چشیده، سواد زیادی نداشت، در شوروی هم فقط خلبانی یاد گرفته بود. او چنین وانمود کرد که او کسی را اصلاً لو نداده و همه اینها در نتیجه ضعف دکتر «ارانی» لو رفته اند و همه را «ارانی» به اداره سیاسی معرفی کرده است. این موضوع، یک اختلاف میان گروه «پنجاه و سه نفر» بود. بیشتر آنانی که وارد نبودند، واقعا" دکتر «ارانی» را مقصر می دانستند. اما چند نفر از دوستان «ارانی» و از آنانی که با سواد تر بودند و آنانی که دکتر «ارانی» را شخصا" می شناختند، می دانستند که این کار دکتر «ارانی» نیست. اما در فلکه، این سر فاش شد و آن موقعی بود که پرونده خوانی پشت میله های زندان آغاز گردید. از این گذشته، تمام این «پنجاه و سه نفر» اصلاً یک گروه نبودند ولی «مختاری» می خواست اینها را یک گروه متشکل معرفی بکند. البته آنان از لحاظ دانش و فرهنگ و سطح زندگانی خارج از زندان و موقعیت خانوادگی هم در سطوح متفاوت بودند. «ایرج اسکندری»، «کامبخش» و دکتر «یزدی» و دیگرانی بودند که سطح تحصیلات عالیه و علمی و فرهنگی داشتند و در مقابل مثل «شورشیان» که اصلاً هر را از پر تشخیص نمی داد. از این جهت وقتی که گروهی در فلکه داشت تشکیل می شد، اینها همه به هم احتیاج داشتند، مثلاً درباره شناخت سیاست داخلی و خارجی. بعضی ها در این کریبور ها، هیچ خبر و اطلاعی نداشتند که دنیا دست کیه و در داخل و خارج ایران چه اتفاقاتی می افتد. بنابراین، چند نفری که شناخت و اطلاعاتی داشتند، لازم بود که آنها را هم آگاه نمایند تا آسان تر بتوان زندان را تحمل کرد. چیزی که ما بیشتر از همه به آن احتیاج داشتیم، دریافت اطلاعات، کاغذ و قلم و مداد و دیگر وسایل بود و اینها را گروهی که در فلکه داشت تشکیل می شد، آسان تر می توانست تهیه

بکند تا تک تک در کریدور های مختلف. در تاریخ دوم دیماه ۱۳۱۶ قرار توقیف دسته «پنجاه و سه نفر» صادر شد.

احمدی - در این زمان عملاً "حدود هشت ماه از تاریخ توقیف این دسته گذشته بود [در مرحله ارجاع پرونده ها به دادگستری، می خواستند که در ظاهر شکل حقوقی به تاریخ بازداشت ها داده باشند]

علوی - بعد ما را به زندان قصر بردند و در کریدور های مختلف پخش کردند. از این زمان و مکان، تهیه روزنامه و سایر چیز های مورد نیاز زندانیان [سیاسی] آسان تر بود و البته به قیمت و بهای بیشتری فراهم می شد. شدت و ضعف در تفتیش و سخت گیری در زندان - برای جلوگیری از ورود تریاک که مورد احتیاج زندانیان «محترم» بود - قیمت روزنامه و چیز هایی که ما می خواستیم بدست بیاوریم، گران تر تمام می شد. برای ما همیشه روزنامه از راه های مختلف می آمد. در عین حال باید در نظر بگیریم که در سال ۱۳۱۸ یعنی سال ۱۹۳۹ با آغاز جنگ، وضع جهان همواره در تغییر و تحول بود. استبداد بین المللی که اسمش را فاشیست گذاشتیم، در اثر ترکتازی هیتلر قوس صعودی خود را طی کرده بود. انحلال جمهوری چلسلواکی قدمهای اولیه بود به سوی جنگ عالم گیر و بعد قرارداد مونیخ که کوتاه آمدند و به هیتلر امتیازاتی دادند و هم چنین اتحاد فرانسه و انگلیس که دائماً نماینده به مسکو می فرستادند و مذاکره می کردند و معلوم بود که یک جبهه دمکراتیک جهانی در حال تکوین است. اینها از حوادثی بود که دانستن و دنبال کردن آنها برای حفظ حیات خودمان لازم بود. خواهی نخواهی این حوادث نمی توانستند در روحیه ما بی تاثیر باشند. بسیاری از ما تصور می کردیم که جنگ جهانی دوم نزدیک است و خواهی نخواهی در سرنوشت ما تاثیر خواهد داشت. بنابراین امید ما به داخل

ایران و این تصورات که بعضی ها دکتر «بهرامی» و یکبار دکتر «ارانی» گفته بود که شما را مرخص می‌کنند، اینها دیگه بی پایه شده بود.

احمدی - یعنی مطمئن شده بودید که حکومت شما را آزاد نخواهد کرد؟

علوی - بله ولی نه به این شدت. قطعی شدن آن وقتی معلوم شد که حکم [محکومیت] ما را خواندند. اما آن وقت [قبل از آن] همه ما و مثلاً «بهرامی» می‌گفت، مگر من چه کار کرده ام، شما چه کار کردید؟ واقعا "ما چه کار کرده بودیم، اصلا" نه به کسی صدمه ای زدیم و نه اقدامی علیه حکومت کردیم. خب، ما کتاب خواندیم، می‌گویید که ما کتاب هم نخوانیم، بسیار خوب، تمام میشه و چیزی نیست. حالا، استنطاق متهمین در دست دادگستری افتاده بود. اما آن کسی که از طرف دادگستری مامور شده بود تا از ما استنطاق بکند، خودش یکی از تضمیه چی ها یعنی از شهربانی بود. او را برای این کار انتخاب کرده بودند که مبدا یکی از این قضات جوان دادگستری دستی از پا خطا بکند و یا فرمان و حکمی را صادر بکند که تمام نقشه شهربانی را نقش بر آب بکند. این آقای مستنطق جرات نکرد که «پنجاه و سه نفر» را تک تک به دادگستری احضار بکند، خودش آمد پشت میله های زندان نشست و «پنجاه و سه نفر» هم این طرف میله ها نشسته بودند و پرونده ها را می‌خواندند. در همان جلسه بود که من اشاره کردم و باز هم تکرار می‌کنم که «کامبخش» خودش را کوچک کرده بود و دکتر «ارانی» دستش را کمر زده بود و روی نیمکت ایستاده بود و سینه اش را سپر کرده بود.

اما، با این تشریفات معلوم شد که دادگستری صد در صد حلقه بگوش اداره شهربانی است. با نزدیک شدن جنگ، هر چه امید ما افزوده می‌شد، شهربانی و زندان جری تر می‌شد و بر اقدامات غیر قانونی خود می‌افزودند. در حالیکه تمام توجهات ما به حوادث بین المللی بود و می‌دانستیم که از اینجا می‌باید جرقه امید می‌به

درخشد، اما آنها به حوادث خارجی کم توجه و اطمینان شان به "رضا خان"، به "مختاری" و ارتش بود و این طور فکر می کردند که در اینجا آب از آب تکان نخواهد خورد.

مامورین روزی آمدند و کتابهای ما را جمع کردند و روزی دیگر پریموس های ما را که وسیله گرم کردن غذاهایمان بود، از ما گرفتند یعنی واقعا "برای بیشتر زندانیان سیاسی این پریموس ها، حیات آنها بود. آبگوشت های سرد با چربیهای دلمه بسته را نمی توانستند بخورند. نان ها خشک بود و اینها اقلا" می خواستند با گرم کردن آبگوشت و داخل کردن نان در آن، بتوانند بخورند. گرفتن پریموس ها اقدامی بود به قصد آزار و شاید به قصد کشت عده ای از زندانیان. این آزار ها، زندانیان را تشجیع می کرد که دسته جمعی اقدامی بکنند و بالاخره روز یکشنبه ۲۷ شهریور ۱۳۱۷ اعتصاب گرسنگی دسته «پنجاه و سه نفر» و سایر زندانیان سیاسی آغاز شد. این مقاومت را «فرخی یزدی» که در آن زمان در زندان بود به بیان شاعرانه چنین آورده است:

صد مرد چو شیر عهد و پیمان کردند

اعلام گرسنگی به زندان کردند

شیران گرسنه از پی حفظ مقام

با شور و شغف ترک سر و جان کردند

اما سبب شروع این اعتصاب، مسئله دیگری بود: شبها بعد از ساعت ۸،۵، همگان می باید سکوت را رعایت کنند، این موضوع شامل پاس دهندگان هم می شد. بدلیلی که ما نمی دانیم، چند نفر پاسبان در آنجا داد و بیداد راه انداختند، خندیدن و عربده کشیدند و یکی از زندانیان، باین کار پاسبان ها اعتراض کرد. پاسبان ها در برابر این اعتراض، هتاکی کردند. این هتاکی باعث شد که «خلیل

ملکی» که واقعا «یکی از شجاع ترین «پنجاه و سه نفر» بود، اقلان» تا آنجا که با طبیعت او جور درمی آمد، اعتراض کرد. این پاسبان رفت و گزارش داد که «خلیل ملکی» توهین کرده و بعد او را به زندان شهربانی منتقل کردند. روز بعد، رئیس زندان «خلیل ملکی» را خواست و به او توهین کرد، او را کتک زد. این بی احترامی یعنی این توهین را، زندانیان سیاسی بمنزله بی احترامی به خود تلقی کردند و این یک جرعه ای بود که در مخزن باروت افتاد. میان تمام زندانیان سیاسی و گروه «پنجاه و سه نفر» در کریپور های گوناگون بحث درگرفت و پس از مذاکرات مفصل، تصمیم به اعتصاب غذا گرفته شد. کسانی که موضوع اعتصاب غذا را پیش کشیدند، تصور می کردند که اوضاع جهان رو به وخامت می رود، جنگ جهانی بزودی آغاز خواهد شد. شاه ایران هم گرایش به آلمان داشت و در این جنگ پیروزی را از آن آلمان می دانست. نژاد آریایی پسندی هیتلر و دشمنی با یهودیها - برخی گرایشاتی که در او زمینه داشت، تقویت می شد - او دستور داد نام «پرسیا» در تمام دنیا، «ایران» خوانده شود.

در همان زمان، نزدیکی آلمان و ایران موجب دلخوری فرانسویها شده بود، چون آنها در حالیکه داشتند خود را برای جنگ با آلمان آماده می کردند، شاه ایران تمایلاتی به آلمانها نشان می داد و از این جهت روزنامه های فرانسه به شاه ایران حمله کردند. من خوب یادم میاد که ما در بالای فلکه بودیم و با همسرم که آلمانی بود و فرانسه بلد بود، بلند حرف می زدیم و او در بین صحبت، لغت لُشا (le chat) یعنی گربه را بیان کرد. دکتر «ارانی» با آن هوش سرشاری که داشت گفت، همسر تو بیخودی این لغت را در بین صحبت هایش نیاورده و مقصدی باید در این حرف باشد. بعد ها معلوم شد که یک روزنامه فرانسوی شاه را به شکل گربه درآورده بود و رضا خان آن را توهین بزرگی به خود تلقی کرده بود و دستور داد که قطع رابطه با فرانسه

بشود و البته بعد این را پس گرفتند. باید در نظر بگیرید که در این زمان، بیشتر روشنفکران [نامفهوم]. در آن زمان با وجود وخامت اوضاع و آماده شدن برای جنگ با آلمان، شاه دستور تقویت روابط تجاری ایران با آلمان را داد و حتی یک قرارداد [جدیدی] هم مابین ایران و آلمان بسته شد.

همانطور که گفتم، در چنین شرایط و اوضاع و احوال بود که در روز ۲۷ شهریور ۱۳۱۷ اعتصاب غذای ما آغاز شد. در این روز برای هر کس که از بیرون غذا می آوردند و چه کسانی که زندان برای آنها غذا می داد، هر چه داشتند یعنی تمام خوراکی های خود را جلوی اتاق خود و در بیرون گذاشتند و گرسنگی شروع شد. البته اعتصاب غذا سبک های مختلف داره، بعضی ها حتی آب هم نمی خورند و بعضی ها قند را مجاز می دانستند. ما مثلاً "چای می نوشیدیم و لیکن قند نمی خوردیم. خب، می گویند اعتصاب غذا را تا ده روز می شود تحمل کرد و اگر بعد از ده روز تزیق مصنوعی نکنند، انسان طاقت نمی آورد. در این اعتصاب غذا، در روز چهارم یا پنجم بیشترشان به بیهوشی می افتادند. من خوب یاد می یاد که در روز چهارم یا پنجم، صدا ها را می شنیدم اما درک نمی کردم. می شنیدم که کسانی از این گرسنه ها یا از آنهایی که در اعتصاب شرکت نکرده بودند، می آمدند و می گفتند مثلاً "درفلان جاهم اعتصاب را شکاندند، مال شما هم زیاد طول نکشه و حالا اگر تو نمیتونی، یک چیزی بخور. من این حرفها را می شنیدم ولی درست درک نمی کردم، حالت بیهوشی داشتم و افتاده بودم.

رئیس زندان سرهنگ «نیرومند» پیغامی رساند که بیایید با من مذاکره کنید، بینم شما چه می خواهید و گفت، «خلیل ملکی» را هم بعد به زندان قصر خواهم آورد. کسانی که این اعتصاب را اداره می کردند، البته اداره که نمی کردند چون نمی توانستند اداره بکنند برای اینکه همه اینها پیش هم نبودند، چند نفر آن طرف

بودند و چند نفر در کریپور های دیگر و اینها دستور دادند که ما فقط با دادستان حاضریم مذاکره کنیم. بعد «نیرومند» ده نفر از جمله دکتر «ارانی»، دکتر «بهرامی» و چند نفر دیگر را به خارج باغ زندان آورد و به هر کدام از آنها سیصد ضربه شلاق زد و «ایرج اسکندری» را هم [به آنجا] خواست تا به او نشان بدهد که با آنها چه رفتاری کرده است که او بیاید و به ما خبر بدهد. «نیرومند» گفت دادستان خواستید، بیایید این هم دادستان یعنی جواب آن تقاضای شما، شلاق است. بنابراین، پس از این شلاق زدن ها، اعتصاب با شکست مواجه شد، بدلیل اینکه اعتصاب یک هیئت مدیره نداشت. تقاضا های زندانیان هم صورت واحدی پیدا نکرده بود، بعضی از زندانیان سیاسی که بیش از دوره حبس شان در زندان مانده بودند، تقاضای آزادی داشتند، عده ای پریموس می خواستند، عده ای کتاب می خواستند، بنابراین، اینها یک تقاضای واحدی نداشتند. یک عده هم اصلاً در اعتصاب شرکت نکردند مثلاً «عباس نراقی» و «لاله» در اعتصاب غذا شرکت نکردند. «عباس نراقی» گفته بود، من مادرم طاقت نمیاره و خواهد مرد و من مرگ اورا نمی توانم به بینم. «لاله» هم از همان اوایل خودش را از هر گونه فعالیتی دور کرده بود و اورا هم بیخودی گرفته بودند و اصلاً نه سیاسی بود و نه از مارکسیسم خبری داشت و جزو دوستان «بازرگان» [مهدی] بود و اصلاً خودش را کنار کشیده بود.

احمدی - این «لاله» بعد ها یک بانک دار شده بود؟

علوی - «عباس نراقی» وکیل مجلس شد و «لاله» بانک دار شد و ثروتمند. اینها از همان زمان می دانستند چه کار باید بکنند. در آن هیئت رئیسه ناقص، اداره کنندگان اعتصاب، چند نفرشان در کریپور هفت بودند و عده ای در کریپور دوم که با هم ارتباط نداشتند. استعمال شد که آیا باید به اعتصاب ادامه داد یا نه. بعضی ها می گفتند، این اعتصاب که دارد با شکست مواجه می شود، بهتر است که

قطع کنیم و اینها می‌گفتند، این کار صحیح نیست و ممکن است به مرگ ۳ - ۲ نفر منتهی بشود، این بود که کنار رفتند.

یک حادثه دیگر هم اتفاق افتاد. «حکمی» یکی از «پنجاه و سه نفر» بود و وکیل دادگستری بود و در آن روز [شلاق زدن] او را برای کاری در شهربانی یا دادگستری خواسته بودند، وقتی که از آن جا به زندان برگشت، دید که اینها را دارند شلاق می‌زنند. او رفت جلو و گفت: دست من را هم دست بند بزنید و من را هم شلاق بزنید. می‌خواهم بگویم که در مقابل «عباس نراقی» و «لاله»، «حکمی» را هم داشتیم و کسان دیگر هم بودند و من فقط بعنوان نمونه ذکر می‌کنم و کسان دیگری هم بودند که شجاعت داشتند. بنابراین، همانطور گفتم و باز هم تکرار می‌کنم که اعتصاب هیئت مدیره نداشت و تقاضا جور واجور بود و ارتباطات هم ضعیف بود. اما، از اینکه خود داری کردند که با رئیس زندان مذاکره بکنند، این یک خبط بود. یک توهینی بود به رئیس زندان و اداره سیاسی یعنی «مختاری»

عده ای که حرفشان را پیش بردند و گفتند که باید اعتصاب را بشکنیم، این بود که ما کشته خواهیم داد و این به صلاح ما نیست و ما باید قوای خود را حفظ کنیم تا بتوانیم مبارزه کنیم و امروز، این از دست ما گرفته شد. من تا کنون سبب شکست اعتصاب را گفتم ولی دلیل عمده شکست اعتصاب این بود که ما [تناسب] قدرت خود و زور دستگاه دولتی را در نظر نگرفته بودیم. من یادم می‌آید که جزو کسانی بودم که عقیده داشتم بایستی اعتصاب را شکست و فایده ندارد. یادم می‌آید که این شعر را برایشان خواندم:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده شود

اگر همه با هم می‌مردیم، باز هم نمی‌توانستیم حکومت رضا خان را از پا درآوریم. ما تصور می‌کردیم که از فرمان‌های مغزمان داریم پیروی می‌کنیم ولی در واقع ندا های دلمان بود که ما را به این اعتصاب واداشته بود. بنابراین، مبارزه با زندان به نتیجه ای که ما امیدوار بودیم، نرسید. به این فکر افتادیم که ما باید خودمان را برای مبارزه خارج زندان آماده کنیم. و این فقط ممکن بود که در داخل زندان مشغولیت‌هایی برای خود فراهم آوریم تا ما را از بی‌حالی و ناامیدی و بی‌علاقه‌گی برهاند و آن زمانی میسر بود تا آنچه که در جهان ما می‌گذشت، با خبر شویم. تهیه کتاب و روزنامه یکی از این مسایل بود.

من به فکر نوشتن افتادم. روی کاغذ سیگار و هر نوع کاغذی که به دستم می‌رسید و حتی در حاشیه روزنامه، یاد داشت می‌کردم. حوادث زندان را و آنچه که در خارج رخ می‌داد در هم می‌بافتم و به کسوت داستان در می‌آوردم. بسیاری از آنچه که در کتاب «پنجاه و سه نفر» من آمده، یاد داشت‌هایی است که در همین زندان، روی کاغذ های سیگار و شیرینی و میوه و اینطور چیزها یاد داشت کرده بودم.

احمدی - این نوشته‌ها را در زندان چطور مخفی می‌کردید و به بیرون می‌فرستادید؟

علوی - حالا عرض می‌کنم. چند داستان نوشتم و یکی از آنها راجع به بچه ای بود که برای جرم بی‌اهمیتی گرفتار شده بود و بعد هم در اثر سالها هم نشینی با جنایت کاران کار کشته، جانی شد و به دار آویخته شد. من این داستان را به وسیله شاندرمنی

احمدی - «اکبر شاندرمنی»

علوی - بله، «اکبر شاندرمنی» که خیاط بود و قبل از اینکه به زندان بیفتد با خیاطی زندگی می‌کرد، می‌دادم که در بالش من بگذارد و بعد آن را به خانه بفرستم. قبلاً هم، از این کارها زیاد کرده بودم و یاد داشت‌ها را به وسایلی به خانه فرستاده بودم.

احمدی - این سبک از کار را از تجربه‌ای آموخته بودید یا اینکه از ذهن و ابتکار شخصی خودتان بود؟

علوی - نه، این رسم بود. هر کسی سعی می‌کرد تا چیزهایی که دارد و به دردش نمی‌خورد به خانه بفرستد.

احمدی - منظور من این نبود. منظورم فکر نوشتن داستان و داستان‌نویسی زندان و فرستادن آنها به بیرون از زندان است. [این ابتکار و داستانهای بزرگ علوی در زندان، بعد از او به‌عنوان نخستین نویسنده ایرانی پایه‌گذار ادبیات سیاسی زندان، یاد شده است]. (۱۶)

علوی - نه، این دیگه ابتکار خودم بود و من داستان نویس بودم و کس دیگری [نبود]. این داستان‌ها را من گاهی برای دوستانم، کسانی که دور برم بودند مثل دکتر «یزدی»، «ایرج اسکندری»، «خلیل ملکی» و دیگران می‌خواندم. آنان با صبر و حوصله می‌شنیدند و خرده‌هایی هم می‌گرفتند و من [حرف‌های آنها را] می‌شنیدم. اما، از همه خرده‌های آنها پیروی نمی‌کردم و من نظر خودم را داشتم و آنها هم نظر خودشان را. کسی که مرا تشویق به نوشتن می‌کرد، پیشه‌وری [جعفر] بود. "پیشه‌وری" در سلول مقابل سلول من بود. من با او دوست شده بودم. پیشه‌وری گاهی به من می‌گفت: چه چیز تازه نوشته‌ای، چرا نمی‌آیی برای من بخوانی؟ وقتی می‌گفتم، تازه چیزی ننوشتم، او می‌گفت: عیب ندارد، همان چیزی که الان در مخیله

ات هست و بیا برای من بگو و این خود کمکی است، برای اینکه تو بتوانی آنها را آسان تر بنویسی.

اما داستانی را که توسط «شاندرمنی» - جاسازی کرده بودیم - و به خارج زندان فرستادیم، دست زندانبانان افتاد و برای من داشت حادثه ای فراهم می شد و خود «نیرومند» هم متوجه شد که باید جلوی آن گرفته شود. مختصر اینکه، «نیرومند» بوسیله کوچک ابدال هایش پیغام داد، که خودم بروم و با او [نیرومند] صحبت بکنم و من رفتم پیشش. «نیرومند» گفت: آقا شما خیلی فاسد هستید. اینهایی که نوشتی و اینها اگر دست دیگران بیفتد، خیال می کنند که اینجا فلان. گذشته از این، منظور این بشود که اینها را می خواستید به دست روسها برسانید. احمدی - در واقع می خواست مرعوب کند و نشان بدهد که می تواند وارد این نوع پرونده سازی هم بشوند.

علوی - داشت می چسباند. بالاخره گفتم که صرف نظر می کنم و پاره کرد و تمام شد. داشت برای من حادثه ای درست می شد که من در این باره مفصل در کتاب «پنجاه و سه نفر» نوشتم. خب، مقصود من از نوشتن این داستانها در این اوضاع و احوال، یکی شرح حوادثی بود که در زندان گذشته بود و دیگری کنجکاوی که چرا باید اینجور باشد. چرا؟ چه اتفاقی افتاده، چه محیطی در ایران برقرار شده که این عده را بگیرند و به زندان بفرستند. حالا، من تمام داستانهایی که نوشتم نمی توانم اینجا شرح بدهم و در خاطرم نیست. اما، مقصودم این بود که یک ارتباطی مابین آنچه که در زندان می گذشت و آنچه که در خارج رخ داده بود، اینها را به هم پیوند بدهم و بگویم: آنچه که ما امروز می کشیم، نتیجه کارهایی ست که دیگران در خارج [از زندان] در حق ما کردند.

احمدی - داستان های کوتاه شما که در زندان نوشتید، بعد از تاریخ آن اعتصاب و اولین آنها در ماه های آذر و دی ۱۳۱۷ بود. یعنی اغلب داستان های کوتاه شما در «ورق پاره های زندان» بنام «پادنگ»، «ستاره دنباله دار» و «انتظار» را در ماه های آذر و دی ۱۳۱۷ نوشتید. دو داستان دیگر شما در زندان، در سه سال بعد است. در بعضی از این داستان ها، رژیم رضا شاه مستقیماً "زیر انتقادات شدید شما قرار می گرفت. مثلاً، نوشتید: من مخالف این ظلم، تعدی و استبداد هستم که کمر مردم را شکسته است.

زمان نوشتن سه داستان اولیه تان مصادف با تشکیل دادگاه است. دفاعیات و از جمله دفاع دکتر ارانی و مسائل مربوط به این حوادث [را بیان نکردید].

احمدی - صبح بخیر و سلام به آقای علوی. ادامه صحبت در ارتباط با جلسه قبل درباره دادگاه است.

علوی - راجع به دفاعیات دکتر «ارانی» می خواهیم صحبت کنیم.

احمدی - بله.

علوی - او از جمله عدالت را تشبیه به خورشیدی کرده بود که این خورشید گاهی در نتیجه حوادث تیره و تار می شود. این خورشید قابی دارد که این قاب، عدالت است. و عدالت هم بوسیله قوانین اجرا می شود. اجتماع هم همیشه در حال تغییر و تحول است و این قوانین حافظ و حامی عدالت هم، خواهی و نخواهی در حال تغییر هستند و بجای تشعشع نور عدالت، مانع از پخش نور می شوند یعنی قوانینی که یک زمان حامی عدالت بودند، این قوانین در نتیجه تغییر وضع دنیا، آن حمایت را دیگر ندارند و بر عکس مانع از اجرای عدالت می شوند. «ارانی» با این مقدمه شروع کرد به حمله به محکمه. او گفت: اگر از حقیقت بییم ندارید، چرا محکمه را علنی نکردید؟ هیئت منصفه کجاست؟ این یک محکمه سیاسی است، چرا پرونده

های عدالت را پوچ حساب کردید؟ چرا تمام ادعا های شما مبتنی بر گزارش های شهربانی است و گزارش های عدلیه اصلاً در آن نیست؟ «ارانی» در عین ملایمت و در عین مستدل کردن صحبت هایش، حمله هم می کرد و گفت: من می دانم، شما ها نمی توانید دکتر «ارانی» را تبرئه کنید و این بر خلاف ادعا های شهربانی خواهد شد. با این جمله، او دفاعیه خود را پایان بخشید و گفت: من تقاضا می کنم که این گروه که در مقابل شما نشسته اند و اول از همه آنها را و بعد من را تبرئه کنید.

روز چهارم بهمن ۱۳۱۷ روز صدور رای دادگاه بود. دیگر آن جلال و جبروت قضات که همه با لباس های بلند و آستین های گشاد و کلاه هایی که مال آخوند های قرن ۱۶ و ۱۷ اروپا بود، در تن شان نبود. همین کت و شلوار معمولی تنشان بود و مثل اینکه خود شان خجالت می کشیدند که ادا، در بیاورند. چون آن لباس هایی را که در روز های محاکمه تن شان کرده بودند، آن ادا، بود. و امروز وضع دیگری پیدا کرده بود. در این روز، دکتر «ارانی» و چند نفر دیگر را به ده سال حبس و من را به هفت سال حبس محکوم کردند.

روز چهاردهم بهمن ۱۳۱۸ یعنی تقریباً یک سال پس از صدور آن رای، نعش دکتر «ارانی» را به خانواده اش دادند. دکتر «امامی» از دوستان دکتر «ارانی» نعش را دید، چون می باید کسی ببیند و برای پزشک قانونی تصدیق بکنند که این آدم، دکتر «ارانی» است. دکتر «امامی» علامت های مسمومیت را در جسد او تشخیص داد.

احمدی - دکتر «امامی» از دوستان دکتر «ارانی» در دوران تحصیل در برلین

بود.

علوی - بله، «امامی» از دوستان نزدیک دکتر «ارانی» بود. حالا که شما گفتید، این مطلب را هم بگویم: «امامی» در یک کار سیاسی هم شرکت کرده بود. یکی از کسانی که از مسکو آمده بود و با دکتر «ارانی» ملاقات داشت. احمدی - نامش «کامران اصلانی» بود.

علوی - من حالا دیگر اسمش یادم نیست. دکتر «ارانی» سوار ماشین دکتر «امامی» شد و او را به مرز رساندند و برگشتند. شاید چند ساعتی دکتر «امامی» هم توقیف شد و یا قرار بود که توقیف شود، اما از آنجا که دکتر «امامی» مرد خوش هیكل و خوش صورت و خوش قیافه بود و به روایتی با زن آن سرهنگ که همه کاره شهربانی در ارتباط با جریان «پنجاه و سه نفر» بود، زد و بندی داشت و چه زد و بندی، من نمی دانم. گویند که این زن، دکتر «امامی» را که در ارتباط با «پنجاه و سه نفر» می توانست باشد، نجات داد.

بعد از بهمن ۱۳۱۷، حوادث مهمی در جهان رخ داده بود که خطر جنگ دوم جهانی را هر روز آشکار تر می کرد. در کنگره مونیخ، امتیازاتی به هیتلر داده شد. دهم شهریور ۱۳۱۸ جنگ دوم جهانی شروع شد. در آذر ۱۳۱۹ قرارداد بازرگانی ایران و آلمان امضاء شد. انگلیس و فرانسه آنرا یک اقدام خصمانه از سوی رضا شاه و دولت ایران تلقی کردند. در تیر ماه ۱۳۲۰ یاد داشت دولت روس و انگلیس به ایران تحویل داده شد که وجود عده زیادی آلمانی در ایران، منافع متفقین را به خطر انداخته است. در سوم شهریور ۱۳۲۰، روسها و انگلیسی ها از شمال و جنوب به ایران تاختند و در روز ۲۵ شهریور ۱۳۲۰، رضا خان استعفاء داد. اغلب «پنجاه و سه نفر» که محکومیت شان از پنج سال حبس بیشتر نبود، می توانستند طبق فرمان شاه آزاد شوند و آزاد شدند. من که به هفت سال محکوم شده بودم، در زندان ماندم. در همان روز سوم شهریور ۱۳۲۰، هواپیما هایی بر فراز زندان هم پرواز کردند و از

آنها ابتدا ابر سفید رنگی جدا می شد. این ابرها از هم باز می شدند و پس از چند دقیقه ابتدا ذرات کوچکی در هوا می درخشید و به ورق پاره های کوچکی تبدیل می شدند. یکی از آنها را، آژانی به قیمت یک تومان به ما فروخت و دیگری، چند دقیقه بعد، به قیمت پنج قران رسید. خبرها مثل برق به ما می رسید.

وکلا گریختند، وزرا، پیداشون نیست. نخست وزیر جدید «فروغی» آمد پشت تریبون مجلس. رضا شاه که با «فروغی» روابط خصمانه داشت، خودش به منزل "فروغی" رفت و از او دعوت کرد که حکومت را بدست بگیرد.

عده ای از مردم از تهران و از شهرهای دیگر فرار می کردند. یکی از خویشان نزدیک من سرلشگر از آذربایجان تا جنوب فرار کرد.

احمدی - همان سرلشگر «معینی».

علوی - [خنده] بله. نخواستم بگم.

احمدی - شما اسم او را گفته بودید.

علوی - بطوری که خواهر من هم ترس برش داشته بود و فوری به او خبر دادم و گفتم، تو کجا میری، کسی با تو کاری نداره؟ «فروغی» نخست وزیر حرف جالبی در آن زمان زد و گفت: کجا می روید، اینها می آیند و می روند، به کسی کاری ندارند. این البته یک ندای سیاسی بود. اما پشت سر آن یک واقعیتی و یک حقیقتی نهفته بود. می خواست بگوید که اینها می آیند و می روند ولی به بقای ملت ایران کاری ندارند. این حرف یک فیلسوف بود. البته «فروغی» یک فیلسوف هم بود. کتاب سیر حکمت در اروپا را منتشر کرده بود و مقالاتی در این زمینه نوشته بود. او می خواست بگوید که اینها می آیند و می روند، به ملت ایران کاری ندارند، کجا دارید می روید. آن روز و بعد ها، من جملات او را این طور تعبیر کردم.

اما وضع ما در این روزها در زندان، البته عوض شده بود. دیگر کدام پاسبان و یا پایوری جرات داشت به ما بی احترامی بکند. در همین روزها، یکی از ملاقات کنندگان برای یک نفر زندانی میوه و شیرینی آورده بود، پاسبانی که جرات کرد دست به آن بزند، آن زندانی تمام میوه ها را به صورت پاسبان پرتاب کرد. فوری یک پایور یعنی افسری آمد و به پاسبان گفت، چرا بی تربیتی کردی، این چه کاریست کردی، به تو چه که دست به میوه ها بزنی؟

دوستان به دیدن من آمدند. «نوشین» برای من یک پولوور آورد و سلام دوستان را رسانید. حالا، دادستان و مامورین دادگستری هم می آمدند که به درد ما برسند؟!

من روز ۲۵ شهریور شاهد حادثه ای بودم که هرگز فراموش نخواهم کرد. قبلاً" گفتم که من چون به هفت سال حبس محکوم شده بودم، پس از رهایی زندانیان دیگر، در زندان ماندم و شامل عفو شاهانه نشدم. دوستانم در خارج به تلاش افتادند و وارد معرکه شدند. «ایرج اسکندری» پیش وزیر دادگستری رفت، «فاتح» وکلای مجلس را می دید و آدم هایی مثل «صدفی» این طرف و آن طرف می دویند که چرا همه را آزاد نکردید. «دشتی» در مجلس اسم آورد که «بزرگ علوی» هنوز در زندان است و این در صورت جلسه مجلس وجود دارد. «فاتح» به دیدن من آمد و گفت، چند روز دیگر مرخص میشی، مطمئن باش، اما چی میخواهی؟ گفتم، هیچی، روزنامه و مجله. او هم رفت یک سری روزنامه و مجله انگلیسی و فرانسه که داشت، برای من آورد.

اما درباره آن حادثه که برای من پیش آمد و من شاهد آن بودم. من در کریفور هفت بودم، در همان هشتی، کریدوری بود که کرد ها و لر ها در آنجا زندانی بودند. جمعیتی به پشت درب کریفور در مقابل من ایستاده بود و عده ای آنجا جمع

بودند. اینها زندانیان کرد و لری بودند که سالها پیش گرفتار شده بودند و بعضی از آنان سالهای محکومیت خود را طی کرده بودند و با وجود این مرخص نشده بودند. اینها در آن روز به این نتیجه رسیده بودند که یا امروز ما مرخص می‌شویم یا هرگز. روسای ایل بختیاری که در کریدور ما بودند از این کریدور به هشت رفتند و می‌کوشیدند تا آنها را رام کنند و سعی می‌کردند تا با وعده و وعید آنها را از یک عمل شدید بازدارند. رئیس ایل بختیاری در زندان که گمان می‌کنم به او امیر جنگ می‌گفتند - ولی حالا اسمش یادم رفته - با برافروختگی از آنها پرسید: چه می‌خواهید بکنید؟ جواب شنید، می‌خواهیم درب را بشکنیم و از زندان به گریزیم. او به آنها گفت: دم در مسلسل گذاشتند، چطور می‌خواهید در را بشکنید. اگر راست می‌گویید، در را باز کنید به بینم. با یک تکان و با یک صدای دسته جمعی یا حسین، قفل سنگین را پاره و درب باز شد. جوانی با تکه چوبی که در دست داشت، گروه را اداره می‌کرد.

ما زندانیان سیاسی در کریدور هفت می‌دانستیم که چه خواهد شد و می‌کوشیدیم بی طرف بمانیم. اما، وقتی این منظره را دیدیم که جمعیت دارد بسوی درب زندان هجوم می‌آورد، هورا کشیدیم. اما دم درب زندان که دیگر من ندیدم، تیری در رفت و به هنگام شام شنیدیم که جمعیت برگشت و به کارخانه‌ها ریخت و با تیشه و تبر، دشنه و آهن، مسلح شدند و تیراندازی سربازان [نامفهوم]. گفت چه وظایفی دارند، تا گفت چه وظایفی دارند، «جهانشاهلو» پرید توی حرفش و گفت: ما میدونیم چه وظایفی داریم. امیدواریم شما هم بدانید چه وظایفی داشته و دارید، که آمدند بیرون.

زندگی سیاسی در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰

مختصراً، من بدون اینکه کسی بداند که مرخص میشم، از زندان رها شدم، درب زندان باز شد و هیچ کس هم آنجا نبود، گمان می‌کنم دکتر «بهرامی» بود که او هم به ده سال حبس محکوم شده بود. او یک تاکسی گرفت و با هم رفتیم تا سرچشمه و او رفت به خانه اش و من هم همینطور مبهوت بودم که چه کار کنم و از کدام طرف بروم خانه تا اینکه مادرم را به تصادف در نزدیکی خانه مان دیدم و با او به خانه رفتیم. خب، از روز بعد دیگه دید و بازدید ها با خویشان و دوستان نزدیک و همه بدیدن من آمدند. به هر حال، زندگی سیاسی ما شروع شد. شاید بخواهید بدانید چگونه بوده است. کسانی به دیدن آدم می‌آمدند که من تصور نمی‌کردم که اینها اصلاً نمی‌خواستند با من هیچ رابطه ای داشته باشند. خب، مثلاً من با پسر دایی ها، یعنی همین سرلشگر «معینی» و سروان و غیره، خب، همدیگر را دوست داشتیم و از بچگی بزرگ شده بودیم. سرلشگر «معینی» خیلی مادرم را دوست داشت و جوانیش را شب های پنجشنبه و جمعه توی خانه ما می‌گذراند و قبلاً گفتم که در مدرسه فزاق خانه روسها کار می‌کرد ولی خب، یک قدری [آن زمان] احتیاط هم می‌کردند، حق داشتند، سرلشگر بودند و می‌دانستند که من در کار سیاسی بودم. و می‌گفتند، چه کاریست، مگر عقلش کم شده بود. خب، همه اینها [به دیدم] آمدند.

حالا، من دیگه احساس می‌کردم یک شخصیتی هستم، زندان دیده هستم و در عین حال نه اینکه بخواهند زیر بغلم هندوانه بگذارند، خوشحال بودم. و می‌دیدم آن بغض و کینه ای که دستگاه زندان می‌خواست تزریق کند که مردم از من بیزارند، دیدم این حرفها نیست. خواهرم که یک خانه کوچکی داشت، مثلاً وقتی می‌دیدم که «مصطفی فاتح» با اتومبیلش می‌آمد به خانه ما و به دیدنم و چند ساعت می‌نشست و با هم صحبت می‌کردیم، خوشحال می‌شدم. خیلی ها هم می‌آمدند که

اصلاً" نمی‌دانستم که واقعا" اینها کی هستند و چی هستند. خب، می‌آمدند. ما خانه کوچکی داشتیم که همینطور پر می‌شد. اما، مسئله عمده ای که برای من وجود داشت، این بود که می‌بایستی کاری پیدا کنم. خواهرم «بلری» یک زندگی عادی داشت، مدیر مدرسه بود و در کتابخانه ملی هم کار می‌کرد. یک حادثه ای را هم بگم. من قبل از اینکه به زندان بیفتم، حماسه ملی ایران را ترجمه کرده بودم. احمدی - این موضوع را قبلاً گفتید. در رابطه با «فروغی» و مراجعه خواهر تان به او.

علوی - بسیار خوب، مسئله عمده، پیدا کردن کار بود. به چند جا سر زدم، اول رفتم مدرسه صنعتی. دیدم نخیر، همه چیز عوض شده، آلمانیها را بیرون کردند و یک نفر را که معلوم بود که دست نشانده انگلیسیها است، آنجا گذاشتند. وقتی رفتم آنجا، دیدم که با من سر سنگین بودند. بعد به وزارت خانه پیشه و هنر رفتم و در آنجا هم، موفق نشدم.

شنیدم که وزارت فرهنگ به یک عده سوگلی های خود شان برای چاپ کتاب پول هنگفتی میدده، به آنجا هم رجوع کردم و بی نتیجه بود. در همین ضمن، سر و کله «مصطفی فاتح» پیدا شد. «مصطفی فاتح» یک شب ما را به خانه اش دعوت کرد. در این شب، «ایرج اسکندری»، «رادمنش»، «دکتر بهرامی» و برادر دکتر «بهرامی» و «میس لمبتون» هم بود.

«میس لمبتون» خیلی خوب فارسی حرف می‌زد. من راجع به «میس لمبتون» بعد صحبت خواهم کرد. این ایرانیها، گویا هر کس انگلیسی بود، می‌گفتند که جاسوس انگلیس است. «میس لمبتون» استاد دانشگاه بود، جاسوس یعنی چه؟ بعد راجع به آن صحبت خواهم کرد. او گفت، می‌دانید که اینجا خالیه؟

احمدی - اینجا یعنی «ویکتوری هاوس»؟

علوی - بله، «ویکتوری هاوس». اینجا یک کسی را می خواهند برای بررسی اخبار جنگی که از رادیو ایران به اسم رادیو متفقین پخش بشود. می خواهی اینجا کار بکنی تا من اقدام بکنم؟ من گفتم، اشکالی نمی بینم که فعالیت مربوط به متفقین و اخبار مربوط به جنگ در رادیو ایران پخش شود. البته من با «ایرج اسکندری» صحبت کردم. ایرج همیشه قدری نظری بازتری داشت نسبت به دیگران و تنگ نظر نبود. «ایرج» گفت، چه عیبی داره و بد هم نیست که تو آنجا باشی و شاید برای کار ما هم مفید باشه. من رفتم آنجا و کار می کردم.

رئیس من آن وقت در آنجا، «الول ساتون» بود. او کسی است که بعد ها درباره نفت ایران کتابی نوشته و از موضع ایران دفاع کرده است. نظری که او می دهد به این مسئله می پردازد که شرکت نفت انگلیس در کارها دخالت می کرده و دولتی در دولت بودند و نظر شرکت نفت انگلیس را رد می کرد و به دفاع از ایران پرداخته بود. او فارسی خیلی خوب صحبت می کرد، آدم آرامی بود و آهسته حرف می زد.

بعد ها یعنی سال دوم و سوم جنگ و موقعی که حمله روسها شروع شده بود، کار او این بود که از صبح زود می آمد و روی نقشه بزرگ جهان نما، تمام حرکتها و پیشرفت های متفقین [در جبهه های] زمین، هوا و دریا را با سنجاق روی نقشه علامت گذاری می کرد. من به او سمپاتی پیدا کردم و بعد ها هم با او رفیق شدم. یک بار هم در سالهای بعد که به ایران رفته بود، در راه برگشت به انگلستان از راه روسیه، آمد به خانه من و در همین جا دو روز مهمان من بود. از وضع خودش شکایت ها داشت که استاد شده، استادی که زندگیش نمی گذشت.

احمدی - البته این توضیحات شما مربوط به سالهای خیلی بعد از آن زمان

است.

علوی - بله، این مربوط به سالهای بعد است که من در آلمان شرقی بودم. تقریباً ۴ - ۳ سال پیش، نامه ای از یک انستیتو دریافت کردم که می‌خواهیم یک یادنامه ای برای «الول ساتون» تهیه کنیم و از شما هم تقاضا داریم که چون از دوستان او هستید، مقاله‌ای درباره او بنویسید و من مقاله را نوشتم و یادنامه هم چاپ شد. اگر خواستید به شما نشان میدهم. چند ماه قبل از تهیه این یادنامه، با خبر شده بودند که او بیماری سرطان دارد و اصرار داشتند که این یادنامه در زمان حیات او چاپ شود. بعد از اینکه یادنامه را تهیه کرده بودند، من را هم به «ادینبورو» دعوت کردند. سه شب در «ادینبورو» مهمان او بودم و سه ماه بعد از آن، فوت کرد.

همانطور گفتم، این «الون ساتون» رئیس من در آن اداره بود که بعد ها دوست من شده بود. کار من در زمان جنگ در «ویکتوری هاوس» این بوده: اینها اخبار جنگی را می‌گرفتند و در اختیار من می‌گذاشتند و من آنها را تقسیم می‌کردم و پس از ترجمه، متن فارسی آنها را تدقیق می‌کردم و یک نفر از رادیو تهران می‌آمد و می‌برد و بنام رادیو متفقین پخش می‌کردند. این کار من بود.

احمدی - در دوره کوتاهی، «احسان طبری» هم در آنجا کار می‌کرد و یا می‌خواست کار کند، درست است؟

علوی - «احسان طبری» و «انور خامه‌ای» را خواستند برای کار در شرکت نفت دعوت کنند که به چه علتی، نشد، خودشان مطلبی را میگویند، در هر صورت پیشرفت نکرد. کار من در «ویکتور هاوس» وقت گیر نبود.

احمدی - آیا جاذبه هم داشت؟

علوی - جاذبه، نه، یک کار اداری بود.

احمدی - با توجه به کار شما یعنی آفرینش ادبی که در گذشته داشتید،
طبعاً "چنین نبود".

علوی - نه، نبود. البته من برای قبول چنین کاری با دوستانم صحبت کردم و آنها هم تایید کردند. بنابراین این خاصیت من است که از اول و بعد ها شما خواهید دید، توی «ویکتوری هوس» کار می‌کردم و عضو حزب توده هم بودم. اما، تدریجاً احساس کردم که عده‌ای دارند برای من پاپوش می‌دوزند و من هم اهمیت نمی‌دادم و به «رادمنش» هم گفتم که من اصرار ندارم که عضو کمیته مرکزی باشم. او گفت، نباشی هم نباشی. من در همان ماهها و سالهای اول و آن شوری که داشتیم که کار حزبی بکنم و عضو کمیته مرکزی باشم، این تدریجاً "سرد شد. چرا؟ حالا بتو می‌گم. ما می‌خواستیم که به هر وسیله‌ای شده، یک روزنامه داشته باشیم. اما، آدمهایی که از زندان درآمده بودند و به اسم کمونیست مشهور شده بودند، آقای «تدین» که وزیر فرهنگ بود، نزدیک نمی‌آمد. چند نفر رفتند و تقاضا کردند ولی قبول نکردند.

هیئت تحریریه روزنامه «مردم»

احمدی - منظور گرفتن امتیاز روزنامه ارگان حزب توده ایران است؟
علوی - نه، نه. گرفتن امتیاز یک روزنامه ضد فاشیستی. [برای گرفتن امتیاز] بالاخره به «فاتح» متوسل شدیم. آدمهایی مثل «تدین» می‌ترسیدند و اطاعت می‌کردند و وقتی او مراجعه می‌کرد، فکر می‌کردند که انگلیسیها می‌خواهند. البته با انتشار روزنامه «مردم» ضد فاشیستی، هم روسها و هم انگلیسیها علاقمند بودند. «فاتح» رفت پیش «تدین» و به اسم یک آدم گمنامی بنام «صفر نوعی» امتیاز روزنامه ضد فاشیستی «مردم» را گرفت. خب، ما مجبور شدیم برای این روزنامه یک شرکتی تاسیس بکنیم، شرکتی که قسمت عمده سهام آنرا

«فاتح» می‌توانست بدهد و ما که پولی نداشتیم. و همان باعث شد که مخالفین گفتند که حزب توده را انگلیسیها علم کردند. اما، بعد ها متوجه شدند که خیز، این بازی دیگریست. اما، این حرف که توده ایها را انگلیسیها درست کردند، از آن حرفهایی ست مثل حرفهای دیگر.

خب، روزنامه «مردم» گرفت یعنی از همان روز های اول تمام شماره های آن فروخته می‌شد و همه چپ‌ها، توده‌ایها و روشنفکران [می‌خریدند]. و عده‌ای هم مخالف سربلند کردند و به ما تلفن می‌کردند و نامه می‌نوشتند و فحش می‌دادند که شما نوکر اجنبی هستید و به آلمانیها چه کار دارید. این زمانی است که در میدان توپخانه اخبار رادیو برلین را پخش می‌کردند و پیشروی آلمان را پخش می‌کردند و مردم هورا می‌کشیدند و دست می‌زدند. نمی‌دانم شما یاد تان میاد؟

احمدی - در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بودم. من چهار سال بعد یعنی در سال ۱۳۲۴ متولد شدم.

علوی - آها، بله. مردم طرفدار آلمانها بودند و می‌خواستند آلمانها در جنگ پیروز شوند. در چنین شرایط و جو، روسها و انگلیسها و دولت علاقمند بودند که یک چنین روزنامه‌ای بوجود بیاد. اما، می‌خواستند که این روزنامه در دست خود شان باشد نه در دست چپ‌ها. «فاتح» در این شرکت تجارتي شریک بود و بنابراین حق داشت که عضو هیئت تحریریه این روزنامه باشد.

احمدی - اسامی هیئت تحریریه روزنامه «مردم» ضد فاشیست یاد تان هست؟

علوی - «ایرج اسکندری»، «من»، «عباس نراقی» [دکتر یزدی و فاتح].

احمدی - «انور خامه‌ای» نبود؟

علوی - «خامه‌ای» با این روزنامه کار می‌کرد؟

احمدی - «طبری» چطور؟

علوی - «طبری» هم کار می کرد ولی هنوز به حساب نمی آمد. اما ۸ - ۷ ماه بعد از انتشار این روزنامه، اختلاف نظر پیش آمد، روی نوشتن سر مقاله ها و هیئت تحریریه. یک شب «مصطفی فاتح» به «ایرج اسکندری» تلفن زد و گفت: خواهش می کنم که امشب این سرمقاله را از روزنامه دریاورید.

احمدی - سرمقاله را کی نوشته بود؟

علوی - الان میگم. مسئله این بود که «اردشیر آوانسیان» من نظر خودم را حالا باید بگم. او یک آدم بیسواد و پر مدعایی و اما یک آدم بزن بهادری در مقابل حریف های دولتی بود. او نه فارسی خوب بلد بود، نه ارمنی بلد بود و ادعا می کرد که ترکی و آلمانی و انگلیسی و فرانسه هم بلد است و چند کلمه ای از آنها بیشتر نمی دانست. یک هم چنین آدمی بود. (۱۷) حال می گویم که اختلاف ما با «اردشیر» بر سر چه بوده؟ «اردشیر» روزی آمد به دفتر روزنامه «مردم» و از من خواهش کرد که یک چیز هایی دارد می نویسد و می خواهد در «مردم» چاپ بکند و من تنظیم بکنم. به من برخورد و گفتم که بنده میرزا بنویس نیستم و گفتم که این کار من نیست و به اینطور کار ها نعتونم برسم. «اردشیر» رفت و «طبری» را پیدا کرد و «طبری» مثل بچه و هر چه «اردشیر» می گفت. او آنها را به زبان سلیس و روان و خوشگلی که بلد بود، می نوشت. و اینها با هم تقریبا دوست شدند و جبهه مخالف تشکیل دادند.

احمدی - راجع به تلفن «فاتح» به اسکندری می خواستید بگوئید.

علوی - بله، «فاتح» تلفن کرد و «ایرج اسکندری» به او گفت: ما تعهد کرده بودیم که هیچ چیزی علیه منافع متفقین ننویسیم. اما [درباره] خرده گیری نکردن از کار دولت، ما چنین تعهدی نداریم. حال، موضوع چی بوده؟ «اردشیر» رفته بود در

آذربایجان و بلوایی راه انداخته بود و یکی از مالکین در آنجا به قتل رسیده بود و جالب اینکه، این مقتول خودش از وردست ها و عامل روسها بود و کشته شد و «اردشیر» را در تهران گرفتند. سرمقاله روزنامه «مردم» مربوط به اعتراض به دستگیری «اردشیر» و حمله به دولت بود.

احمدی - معذرت می خواهم، چون یک مسئله مربوط به تاریخ است، مجبوریم دقیق تر صحبت کنیم. جریان دستگیری «اردشیر» در ارتباط با جریان اعتصاب کارگرانی بود که اعتصاب راه انداخته بودند و این [اواخر] سان ۱۳۲۰ است. این اعتصاب کارگران ساختمانی بود در پشت ساختمان دادگستری. «اردشیر» را در این ارتباط [که سازمانده آن بود] دستگیر کرده بودند و در حدود یکماه و نیم در زندان بود. «ایرج اسکندری» هم معتقد است که این اعتصاب را «اردشیر» سر خود راه انداخته. (۱۸)

علوی - این کاملاً درست است.

احمدی - «ایرج» معتقد بود که در این شرایط که مسئله جبهه متفقین هست، ما از این نوع کارها باید صرفنظر کنیم. «اردشیر» که همیشه موضع رادیکال داشت، البته در اینجا بحث بر سر درستی یا نا درستی این موضع در آن زمان نیست، اردشیر» آمده بود و این اعتصاب را توسط کارگران و بخشی از سندیکا که تشکیل داده بودند، سازماندهی کرد. در این ارتباط بود که دولت آمد و «اردشیر» را به زندان انداخت. بنابراین، مسئله آذربایجان مسئله ای مربوط به سالهای بعد بوده و جریان کشته شدن آن مالک هم توسط فرقه دمکرات بهانه ای شده بود تا اخراج «اردشیر» و «امیرخیزی» را از آذربایجان [که مخالف فرقه دمکرات آذربایجان بودند] فراهم کردند.

علوی - بله، بله. «خلیل ملکی» را هم [از آذربایجان] اخراج کردند.

احمدی - بنابراین، جریان دستگیری و زندانی شدن «اردشیر» در اواخر سال ۱۳۲۰ مربوط به اعتصاب کارگران بود و او را یکماه و نیم زندان می‌اندازند. علوی - این را من قبول دارم. مختصر اینکه، «ایرج اسکندری» زیر بار تقاضای «فاتح» نرفت و به همین جهت «فاتح» از هیئت رئیسه استعفاء داد. احمدی - یعنی ایرج گفته بود که سرمقاله اعتراضی به دولت درباره دستگیری «اردشیر» باید چاپ شود؟

علوی - بله، «ایرج» گفته بود که باید چاپ بشود و زیر بار نرفت و «فاتح» جدا شد. شنیدم ولی نمی‌دانم و گمان می‌کنم که از «ایرج اسکندری» بعد ها شنیده باشم که «فاتح» بعد از جدا شدن، با این «صفر نوعی» تماس گرفت و می‌خواسته که به او مبلغی پول بدهد و امتیاز روزنامه «مردم» را [که بنام «صفر نوعی» گرفته بود] از او بخرد.

احمدی - «فاتح» در آن زمان حاضر شده بود ۱۲ هزار تومان [ده هزار تومان] به این «صفر نوعی» که کارگر ساده و کم درآمدی بود، [اسکندری در خاطراتش در آمد او را ماهی ۱۰۰ تومان یاد می‌کند] بدهد و او حاضر به این کار نمی‌شود و «ایرج اسکندری» در خاطراتش اشاره می‌کند که بعد از مراجعه «فاتح» به «صفر نوعی» او به «ایرج اسکندری» مراجعه می‌کند و قضیه پیشنهاد فاتح را به او اطلاع می‌دهد و بالاخره «فاتح» درخواست و تلاش خود موفق نمی‌شود. (۱۹)

علوی - من گفتم شنیده‌ام، و من این را نمی‌خواهم که عیناً قبول کنم ولی بخودم حق میدهم که حتی بعضی نوشته «ایرج اسکندری» هم شک بکنم و از همین جهت گفته‌ام که شنیده‌ام. به هر حال، «فاتح» جدا شد.

احمدی - در همین مقطع است که «فاتح» بعد از جدا شدن، رفت حزب «همراهان» را درست کرد.

علوی - «فاتح» چون از ما یعنی از جلب زندانیان رهایی یافته نا امید شد، رفت و حزب «همرهان» را تشکیل داد و «عباس نراقی» رفت و با او همکاری کرد و به نظر من «عباس نراقی» به توصیه پدر زنش که وکیل درجه اول دادگستری بود و به توصیه او رفت توی حزب «همرهان» و رفت و رفت تا اینکه وکیل مجلس شورای ملی شد.

احمدی - آقای علوی، اجازه بدهید خارج از هر گونه احتمالاً احساس و تعصب، چون می‌خواهیم تاریخ را بررسی کنیم، آقای «فاتح» آن بخش از کارش که کتاب «پنجاه سال نفت در ایران» را نوشت، ارزشمند است.

علوی - به نفع ایران است.

احمدی - گفتم، جنبه مثبت کارش بود. من معتقدم زندگی انسانها را در دورانهای متفاوت زندگیشان باید بررسی کرد و درباره هر یک از این دوره ها، قضاوت جداگانه داشت. خب، جوانی مثل «فاتح» اولین ایرانی فارغ التحصیل از دانشگاه آمریکا در زمان رضا شاه بود و بعد به موقعیت بالایی در شرکت نفت می‌رسد. بحث من این نیست که بخواهم در دام تنوری توطئه مسائل را نگاه کنم و اصولاً با این شیوه تفکر هم موافق نیستم و این شیوه نگرش غلطی است که دوران طولانی سال در فرهنگ سیاسی ما آمده و لانه کرده. ولی در عین حال التفات بفرمایید، زمان جنگ دوم جهانی و حساسیت مسائل و در ارتباط با تفکر و جریان چپ در جامعه و برای انگلیسیها یک جریان چپ که بنام حزب توده ایران دازه شکل می‌گیرد که البته شما هنوز راجع به تاسیس حزب توده صحبت نکردید که بعداً صحبت می‌فرمایید، در مقابل این جریان، دنبال این هستند که بخشی از روشنفکران از خانواده چپ را هم، اگر چه همه بنام متفقین فعال هستند ولی تمام آنها در جبهه دفاع از شوروی قرار نگیرند. چون آنها مکانیسم کار حزب چپ را می‌شناسند و بنابراین، آقای «فاتح»

شخصاً" تصمیم نمی‌گیره که بیاد حزب هم‌رهان را درست بکنه. و یا شخصاً" تصمیم نمی‌گیره که بیاد آقای «بزرگ علوی» و دیگران را دعوت کند. در عین حال، این حرف نافی این نیست که این کار های او جزئی از اعتقادات او به دموکراسی سبک انگلیسی هم بوده باشد.

علوی - من به این مطالب میرسم و همه این حرفها را دارم.

احمدی - بحث من موضع «فاتح» و تشکیل حزب هم‌رهان است که از این زاویه مورد توجه قرار گیرد.

علوی - بله، البته صحیح است. پس من باید به «فاتح» به پردازم. من می‌خواستم روستا [رضا روستا] و «فاتح» را پهلوی هم بیاورم.

احمدی - من علاقه مندم که قدری بحث و [کنکاش] هم بشود و ببخشید که صحبت شما را قطع کردم.

علوی - شما «فاتح» را در یک برهه از زمان دارید قضاوت می‌کنید. من «فاتح» را از سال ۱۳۰۹ می‌شناسم و جریان زندگیش را میدونم و افکارش را میدونم و در چه راهی بودش و آخرین تقاضایی که از من داشت این بود که آقا خواهش می‌کنم، تمام این چیز هایی که در اینجا چپ ها دارند منتشر می‌کنند به من برسان و من در اینجا یک کتابخانه ای برای این کار درست می‌کنم و این خواست قلبی اش بود که با شاه و دستگاه شاهی تا آنجائیکه و بدون اینکه خود شان را بخاطر بیاندازند. ببینید، شما یک برهه از زمان زندگی او را مطرح [می‌کنید].

احمدی - من همان برهه ای را می‌خواستم بررسی کنیم یعنی برهه جنگ دوم جهانی و سال ۱۳۲۱ یعنی «فاتح» را در این دوره می‌خواهیم بررسی کنیم، نه آن «فاتح» که بعد مغضوب دستگاه شاه می‌شود و بعد کتاب «پنجاه سال نفت ایران» را می‌نویسد.

علوی - محمد رضا شاه دو مرتبه به «فاتح» حمله کرد. از «فاتح» پرسیدم که این شاه چه کار داره با تو. او گفت: توی کتابم اشاره کردم که باباش از انگلیسیها پول می گرفته.

احمدی - هنگامی باباش [رضا شاه] از انگلیسیها پول می گرفته، آقای «فاتح» رئیس بخش ایرانی شرکت نفت انگلیس بود و آن زمان مخالف نیست، وقتی «فاتح» مغضوب میشه، یک فکر دیگری داره.

علوی - همیشه با شاه مخالف بود و از سال ۱۳۰۹. البته [در زمان جنگ] روسها و انگلیسیها سعی می کردند آدمهایی را که بنفع آنها کار بکنند و برای آنها جاسوسی بکنند، پیدا کنند. من در همان شب های اول [نامفهوم] دیدم که "روستا" [رضا] آمد پیش من و یک مرد گردن کلفت روس را همراهش آورده بود و حدود ساعت ۱۱ - ۱۰ شب بود و یک ساعت صحبت کرد و بعد رفت. من احساس کردم که این از آن آدمهای سُم دار ها است و بحساب خودش آمده بود که من را جلب بکنه. بعد به «روستا» گفتم، بابا، دیگه این آدمها را برای من نیار [خنده با هم].
احمدی - جالبه.

علوی - در خانه فرهنگ که بودم، یک روز در مهمانی سفارت انگلیس، زنی با من آشنا شد. زن ۴۰ ساله و خوش تیپ انگلیسی من را دعوت کرد برای صرف چای و شیرینی در خانه اش. من اول خیال کردم که قصد دلربایی داره و من هم جوان بودم، موی مشکی داشتم و خوش لباس هم بودم. وقتی به خانه اش رفتم، قهوه ای آورد در یک فنجان کوچک کاشی سرامیک و بعد دیدم که مرتب از احوال من می پرسه که کجا بودی، چه کار میکنی و از این چیز ها. بعد به «فاتح» گفتم، این زنک با من چه کار داشته. «فاتح» خنده اش گرفت و گفت، پسر، تو می خواستی دل اورا ببری [خنده باهم].

یک روز هم با «رادمنش» از خیابان نادری می‌رفتم که دیدم یک روس با «رادمنش» سلام و علیک کرد. من به رادمنش گفتم، این کیه؟ رادمنش گفت، وِلشون ده، دنبال اینها نباید رفت. آنجا فهمیدم که نه تنها دنبال من آمدند بلکه دنبال «رادمنش» هم رفتند یعنی بحساب خودشون خواستند او را هم بریبایند. پس بنابراین، این فرمایش شما که شما می‌گوئید انگلیسیها و روسها می‌خواستند در این برهه، این گونه کارها را بکنند، درست است و هیچ حرفی درش نیست و موافق شما هستم.

اما، چیزی که مرا از حزب توده دلخور کرد و نمی‌گویم بیزار کرد یعنی دل سرد کرد در همان چندین ماه اول بود. من با ذوق و شوق کار می‌کردم. در انتخابات تبلیغات می‌کردیم و تبلیغات وسیع در تمام تهران. یا مثلاً آن روزی که محاکمه «مختاری» بود، ما اوراقی را در هوا پخش کردیم و من آنرا تهیه کرده بودم و علیه آنها و از این کارها خوشم می‌آمد. این «صادق هدایت» که آدم خوش مزه ای بود، یک شب آمد و به من گفت: این حکمت [علی اصغر] می‌خواهد نماینده مجلس بشه. بین چی می‌گم، میدونی چی درست بکن، یک متن درست بکن که آقای «علی اصغر حکمت» کاندید جامعه یهودی‌ها یعنی کاندید آنهاست. آقا، این گرفت و من و چند نفر دیگر و کسی که کمک مالی به این کار می‌کرد، «مظفر فیروز» بود و مقداری پول برای چاپ آن در اختیار ما گذاشت. و در بحبوحه انتخابات آنرا در هوا پخش کردیم. یک ماشین جیب انگلیسی هم آمد و ما را برد و ما هم گفتیم که اوراق تبلیغ انتخابات است و ما را ول کردند. از این طور کارها هم می‌کردیم. (۲۰)

احمدی - واقعا با این کار «علی اصغر حکمت» در انتخابات ضربه خورد؟
علوی - بله، چه ضربه ای. «علی اصغر حکمت» کاندید یهودینها [خنده]. اما در ارتباط با [صحیت قبلی مان]. من عقیده دارم نه «روستا» که این مرد روس را

نزد من آورد و نه «فاتح» که من را برای «ویکتوری هاوس» دعوت کرد، اینها هیچکدامشان جاسوس نبودند. «روستا» در بچگی و نو جوانی نمیدانم در کجای روسیه درس خوانده بود؟

احمدی - در مدرسه حزبی «کوتو» مسکو.

علوی - بله، او ایمان داشت به روسها. استالین برایش خدا بود و هر چه که روسها می گفتند، برایش صحیح بود. او ایمان داشت و این ایمان در پوست و گوشت او رخنه کرده بود. البته مورد اطمینان روسها هم بود، اما جاسوس نبود. جاسوس این است که یک کسی پره پول بگیرد و کار بکند و چیز های مخفی دولتی را بدهد به کشور خارجی، او این کاره نبود. اما «مصطفی فاتح»، او هم جاسوس نبود. «مصطفی فاتح» ایمان داشت که دموکراسی انگلیسی و صریحا "هم می گفت، این دموکراسی انگلستان بهترین دموکراسی است که تا بحال و تا امروز در دنیا وجود دارد ولی این دموکراسی هم ایده آل نیست. خود او می گفت که هنوز هم در انگلستان ۵۰ - ۴۰ درصد مردم رأی نمی دهند [نامفهوم] او هم مورد اطمینان انگلیسیها بود تا آنجا که می توانست و واقعیت داشت، نظرش را و نظر آنها را هم [مطرح می کرد]. این دو نفر، هیچ کدام جاسوس نبودند.

احمدی - امیدوارم صحبت هایی که من درباره سال ۱۳۲۱ مطرح کردم به این معنا تعبیر نشده باشد. من خواستم از مواضع عملی حرکت شده در ایجاد حزب همراهم، تحلیل خودم را ارائه داده باشم و این تحلیل من با مثالهایی که بطور مشخص ذکر کردید، هم تکمیل تر شد و هم مستند.

علوی - وقتی راجع به مردم انگلیس صحبت می کنیم منظور مشدعلی ها نیستند. یکی از هدایت ها یعنی «مخبر السلطنه هدایت» که نخست وزیر بود، روزی گفت: آقا، من نخست وزیر مشدعلی ها هستم. راست می گفت، مشدعلی ها فهم

مسائل نداشتند. من خودم در شیراز با یک دهاتی روبرو شدم که می گفت: شاه ما قبله عالم است و او فکر می کرد که هنوز ناصر الدین شاه سر کار است. اما، آن قشر از شهروندان و آنهایی که تنه شان به تنه روشنفکران خورده بود، اینها همه عقیده داشتند که همه کارها در دست انگلیسیها است. روسها خشن هستند و از آنها کاری بر نمی آید ولی انگلیس، انگلیس. یادم می آید که روزی با محمد «صادق طباطبائی» بابا بزرگ پسرم.

احمدی - آن موقع «محمد صادق طباطبائی» رئیس مجلس شورای ملی شده

بود؟

علوی - بله، خانه او می رفتیم و می آمدیم و زندگی می کردیم. یک روز به او گفتم که آقا، این همیشه که حتی محصول هم در مملکت بد میشه، بگویسیم این کار انگلیسیها است. او گفت: ۸۰ درصد، مردم حق دارند. این حرف یک رئیس مجلس شورای ملی بود و از این تصور در جامعه ما، انگلیسیها حد اکثر استفاده را کرده اند.

اما [در ادامه صحبت] چیزی که من را از حزب توده دلخور و بری کرد و سرد کرد تا حتی الامکان خودم را کنار بکشم، قضیه «کامبخش» بود. «کامبخش» در همان یکی دو ماه بعد از تاسیس حزب توده، غیبش زد. گفته بودند، بنده میگم گفته بودند و من که نبودم. گفته بودند که رفته است به آنجا [باکو]. ببینید من می گویم گفته بودند نه آنچه را که خود می دانم یعنی مانند آنچه را که در زندان با چشم خودم دیدم. گفتند، رفته است آنجا و قانع کرده که او «پنجاه و سه نفر» را لو نداده. بعد از دو ماه آمد و دیدیم که «کامبخش» پیدایش شده و نه بعنوان یک توده ای عادی بلکه در یک کنفرانسی در خارج از حزب توده و در یکی از سالنهای مدارس رفت و صحبت کرد و گفت: حزب من، تا اینکه حرف او بگوش من خورد، من لرزیدم. این

هنوز هیچی نشده، میگه حزب من. بعد شنیدم که در کمیته مرکزی هم هست. به «رادمنش» گفتم: «رادمنش»، این چیه؟ او گفت: از من کاری برنیامد. گفتم: یعنی چه از تو کاری برنیامد؟ گفت: کار دست آنهایی است که باید باشه. گفتم: یعنی روسها. گفت: بله، صبر کن و درز بگیر این را. صبر کن تا موقعش برسه. گفتم: من استعفاء میدهم.

احمدی - در آن موقع شما عضو کمیته مرکزی بودید؟

علوی - بله، «رادمنش» گفت: این کار را نکن. اگر تو این کار را بکنی، بتو می چسبانند که انگلیسی ها گفتند. این صلاح تو نیست و من در حزب ماندم.

احمدی - با «ایرج اسکندری» هم این مسایل را در میان گذاشتید؟

علوی - بله، «ایرج اسکندری» گفت: آقا، باشه از او کاری برنیامد، ما که آنجا هستیم و ما نمی گذاریم که دست او باشه. اما، این بزرگترین خبط من در زندگی بود و من از استعفاء صرف نظر کردم. کاش در همان ماههای اول استعفاء می دادم. اما، ایمان، ایمان به اینکه این جبهه موفق می شود. سرنوشت و پیشروی روسها در این جنگ من را حفظ کرد. و من از کار حزبی تا آنجا که می توانستم کنار کشیدم و شروع کردم به کتاب نوشتن و هر وقت بیزار می شدم، نجات من و پناه بردن من به نویسندگی بود. نویسندگی برای من کار آسانی نبود. نویسندگی یک نوع [نامفهوم] که من برای آنکه زیر آن فشار خم نشوم، به نویسندگی پناه می بردم. نخست شروع کردم آن یاد داشت هایی را که توسط «شاندرمنی» به خارج از زندان فرستاده بودم، آنها را جمع آوری و تنظیم کنم. حالا همه آنها را نمی توانم یاد کنم و از روی صورت تنظیمات شما، اسم برمیدارم.

به محض اینکه جنگ تمام شد، از «ویکتوری هاوز» بیرون آمدم و بعد رفتم عضو خانه فرهنگ که در دست روسها و چپ ها بود و یک رئیس ایرانی آن که «کریم کشاورز» بود، شدم.

احمدی - «سعید نفیسی» هم آن موقع عضو انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی بود؟

علوی - بله. «سهیلی» بود، «مستشار الدوله صادق» بود و چند نفر که [عضو هیئت رئیسه] بودند و حالا همه آنها یادم نیست. ورقه استخدام من را بعنوان رئیس مجله پیام نو، «سهیلی» امضا کرده است. خب، امروز تمام کنیم تا اینجا.

احمدی - حتماً. اما درباره تاسیس حزب توده و جلسه موسسان در منزل «سلیمان میرزا اسکندری» که شما یکی از آن [۲۰ نفر] موسسین بودید، صحبت نکردیم. پس تا جلسه بعد.

علوی - الان ساعت چند آقای احمدی؟

احمدی - یازده.

تاسیس حزب توده ایران

احمدی - با سلام به آقای علوی. استدعا می کنم، صحبت امروز را با تشکیل جلسه موسسان حزب توده ایران شروع بکنیم.

علوی - قبل از این، عده ای از آزادی خواهان سابق مثل «سلیمان میرزا اسکندری»، «میرزا محمد صادق طباطبائی» و کسان دیگر به فکر افتادند که یک حزب آزادی خواهی که همه اقشار از مردم را در برگیره، بوجود بیاورند. از این جهت جلسه ای در منزل «سلیمان میرزا اسکندری» تشکیل شد که چند تن از آن نیمچه آزادی خواهان سابق هم آمدند ولی بیشتر کسانی که در آن جلسه شرکت کردند، همان

چپ‌ها یعنی زندانیان سیاسی‌رهایی‌یافته بودند. «ایرج اسکندری»، «رادمنش»، دکتر «بهرامی»، «نوشین» و چند نفر دیگر. ولی هنوز اسم حزب توده نبود. خوب، «سلیمان میرزا اسکندری» البته موافق بود، چون «سلیمان میرزا» سابقه سوسیالیستی داشت و اگر قبلاً نگفتم و یا تکرار می‌کنم که او یک سفر به شوروی دعوت شده بود [سال ۱۳۰۷ به مناسبت جشن دهمین سال انقلاب اکتبر]، به برلین آمد و با «مرتضی علوی» آشنا شد و بوسیله «سلیمان میرزا» ارتباطی مابین «مرتضی علوی» و «ایرج اسکندری» برقرار شد یعنی با نهضت چپ‌نه‌کمونستی تندی که بعداً از درون حزب توده در آمد، موافق بود یعنی یک نوع سوسیال دمکرات بود. او وقتی دید که اینها دم از دوستی با شوروی می‌زنند، رم نکرد. ولی آن کسان دیگر رم کردند و کنار رفتند. هسته مرکزی حزب توده در توی خانه «سلیمان میرزا» گذاشته شد.

احمدی - این جلسه موسسان چقدر طول کشید؟

علوی - یک روز بیشتر نبود.

احمدی - در خاطرات «انور خامه‌ای» نوشته شده که در این جلسه موسسان، «رستم علی اف» از سفارت شوروی در آن جلسه حضور داشته. من بعداً برای تدقیق این اظهار نظر، آنرا با دو نفر از گروه «ارانی» در میان گذاشتم و شما که در آن جلسه حضور داشتید، این نظر را تایید می‌کنید؟

علوی. نخیر، هیچ غیر ایرانی در آنجا نبود. و اینها دروغ‌پردازی‌هایی است که دیگران وارد کردند و بقصد اینکه حزب توده را که از ابتدا، ساخته و پرداخته شوروی‌ها بوده، قلمداد نکنند. هیچ بعید نیست بعضی از این زندانیان امثال «روستا» که در این جلسه بودند و با شوروی‌ها تماس داشتند و هیچ هم بعید نیست که اینها به «سلیمان میرزا» حالی کرده باشند که ما حمایت دولت شوروی را داریم و خواهی

نخواهی در این زمان جنگ، انگلیسیها هم با ما مخالفتی نخواهند داشت. این را ممکن است به «سلیمان میرزا» گفته باشند.

احمدی - «پیشه وری» در این جلسه موسسان شرکت نداشت و در این نشست جمعا ۲۰ نفر بودند؟

علوی - بله، و «پیشه وری» نبود. اما «پیشه وری» در تهران یک روزنامه ای هم داشت.

احمدی - روزنامه آژیر بعنوان جبهه آزادی.

علوی - بله، او می خواست برای خودش یک حزب مستقلی داشته باشه. «پیشه وری» این خاصیت را داشت که با تجربیاتی که از سابق داشت، می خواست یک حزبی درست بکنه که خودش در راس باشه و این موضوع با بودن آدمهایی مثل «ایرج اسکندری» و «رادمنش» و دیگران، میسر نبود. این بود که خودش را کنار کشید و البته او در همان روزنامه آژیر، هواخواه دوستی با اتحاد شوروی بود و البته با متفقین. در زمان جنگ، همه چیز می بایستی با موافقت این دو کشور باشه که در ایران نفوذ داشتند و البته نفوذ شورویها خیلی خیلی رقیق بود. اما در زمان جنگ بود و ارتش شوروی در ایران بود و بسیاری از رجال ایران علاقمند بودند از لحاظ منافع ملی و اغراض شخصی می خواستند که با این روسها و اگر نگوئیم زد و بندی، اما ساخت و پاختی بکنند و تا این حد، [این قضاوت] صحیح است.

احمدی - «کریم کشاورز» هم در این دوره با «پیشه وری» در آژیر همکاری داشت.

علوی - «کریم کشاورز» در آن جلسه حضور داشت، اما بعد ها هیچوقت بدلیل تجربیاتی که از سابق داشت و یک مرتبه هم گرفتار شده بود به اتهام نمی دانم کمونیستی یا به اتهام جاسوسی، در هر صورت به اتهام اینکه با روسها زد و بندی

داشته، دیگه نمی خواست این جور خودش را تسلیم حزب توده کرده باشد. اما، دکتر «فریدون کشاورز» [برادر کریم] از اول از ته دل آمد به حزب و همانطوریکه خواهید دید جزو سران حزب توده شد و بعد هم کنار رفت.

احمدی - «عباس اسکندری» دایی «ایرج اسکندری» هم در این ایام در ارتباط با حزب توده فعال بود و در آن جلسه هم بود؟

علوی - او هم از آن آدمهایی بود که من هستم. هر کاری که میشه، باید تحت نظر من باشه. از همین جهت نمی توانست با این چند نفری که آمده بودند و حزبی را تشکیل داده بودند، بسازد. این بود که او هم کار خودش را می کرد و می دانید که آن کار عجیبی که در مجلس درباره شرکت نفت صحبت کرد.

احمدی - بله، انتقاد سخت به تقی زاده و تقی زاده هم اعتراف کرد که عامل فعل بوده.

علوی - خب، حالا، همانطور که گفتم در این زمان در «ویکتوری هاوس» بودم و کار هایی که در آنجا انجام می دادم، گفتم و دیگر تکرار نمی کنم.

احمدی - در بین صحبت هایتان درباره مسائل «ویکتوری هاوس» قرار بود راجع به خانم «لمبتون» هم صحبت کنید.

علوی - خانم «لمبتون» یک دانشمند بود. ایران شناس بود و اگر در آن زمان هنوز استاد دانشگاه نبود، اما بعد ها استاد شد. چندین کتاب راجع به ایران نوشته و راجع به اسلام نوشت و کتاب معروف او مالک و زارع است که در همان زمان روی آن کار می کرده، اهمیت این کتاب در این است که او تنها کسی بود که در آن زمان تمام گزارش های کنسولگریهای انگلیس در ایران را در اختیار داشت و انگلیسیها که همیشه با مالکین محلی سر و کار داشتند، از روی این اسناد توانست یک کتاب علمی جالبی بوجود بیاورد. من به او خیلی احترام می گذاشتم برای اینکه می دیدم که

خیلی داناست و با سواده و خیلی کاریه. مثلاً" می دیدم که این زن در آن زمان گیوه پایش می کرد و سوار اتوبوس می شد و می رفت به شهر قم.

احمدی - من شنیدم که خانم «المبتون» در مطالعه تحقیقی در قم با چادر که می رفت به صحن زیارت و «عباس نراقی» را همراه خودش می برد و در آن زمان، روی روانشناسی مسلمانان و مذهب، مطالعه [میدانی] می کرد.

علوی - این ممکن است. در اینکه گیوه پایش می کرد و اگر چه از اعیان بود و یکی از خویشانش آدم سرشناسی بود. خیلی خوب فارسی حرف میزد، با جرات بود. در یک جلسه ای که یکی از وزیران انگلیسی به «ویکتوری هاوس» آمده بود و آنجا سخنرانی داشت، یکی از روزنامه نویسان ایرانی شروع کرد به صحبت کردن، او حرفش را قطع کرد و گفت، آقا شما دارید اینجا نطق می کنید یا سنووال دارید. اگر سنووال دارید، بفرمایید. آدمی بود که جرات داشت و میتونست حرف خودش را بزنه. از این گذشته، از ته و توی کار ایرانیها هم سر درآورده بود. روزی به من گفت: این ایرانیها همه شان می خواهند وزیر بشوند، هی میان به این میگن، به آن میگن که می خواهند وزیر بشن. ما که وزیر سازی نداریم در اینجا. یک چنین زنی بود و کار می کرد و مرتب می آمد در «ویکتوری هاوس» و از صبح می نشست و گاه تا آخر شب در آنجا بود. اگر گاهی وزیران انگلیس به ایران می آمدند، وردست آنها بود. اما به این آدم نسبت جاسوسی دادند، به نظر من این ابلهانه است. البته، در زمان جنگ تمام کسانی که در خارج کار می کردند، می بایستی اطلاعات خود شان را به دولت خود شان بدهند ولی این غیر از جاسوسی است که برود ببیند فلان کار مخفی که ارتش ایران داره میکنه، این طور کار ها را به انگلیسها اطلاع بده. من همین حرف را هم درباره «فاتح» میزنم که «فاتح» مطلع بود، مورد اطمینان انگلیسیها بود، اما ایشان جاسوس نبود. این را چندین مرتبه گفتم، برای اینکه من به «فاتح» احترام

می گذاشتم، او هم خیلی به من احترام می گذاشت. همانطور که گفتم، جزو اولین کسانی که در زندان به دیدن من آمد، «مصطفی فاتح» بود.

خب، پس از اینکه جنگ تمام شد و جبهه متفقین داشت در ایران بهم می خورد، من از «ویکتور هاوس» بیرون آمدم یعنی دیگر در آنجا کاری نبود. من به انجمن فرهنگی ایران و شوروی رفتم. جمعی از رجال ایران مانند «مستشار الدوله صادق»، و رجالی که همانطور گفتم و دارم آنرا تکرار می کنم، چون باید روی آن تکیه کرد که منافع ملی و اغراض شخصی شان را در دوستی و همکاری با روسها می دانستند، در این انجمن گرد آمدند. من از آن رجالی که نقش ندارند، اسم نمی برم. "مستشار الدوله" از اول تا آخر بود. او یکی از رجال مشروطیت بود، چندین دوره وکیل مجلس شده بود و اسم و رسمی داشت و همیشه طرفدار اصلاحات بود. یک کتابی که خودش نوشته یا کس دیگری بنام «یک کلام» حاکی از این است که می بایست در ایران هم یک نوع اصلاحاتی رو به حکومت مردم برای مردم یعنی دموکراسی بوجود بیاید. عده ای از فرهنگیان هم در این انجمن شرکت کردند. در این انجمن یک هیئت رئیسه ی تشکیل گردید و از اعضای هیئت رئیسه، «سعید نفیسی» بود، «کریم کشاورز»، دکتر «بیانی» مدیر کتابخانه ملی.

احمدی - خان بابا بیانی؟

انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی و نشریه «پیام نو»

علوی - بله، بعد از آنکه چند جلسه تشکیل شد، من را هم جزو هیئت مدیره انتخاب کردند. «کریم کشاورز»، همانطور گفتم با سابقه ای که داشت - یعنی قبل از آمدن رضا شاه و قبل از سال ۱۳۰۴ - او دبیر انجمن شد. مخارج انجمن را خانه فرهنگ شوروی و سفارت شوروی البته تامین می کرد و قسمتی هم از حق عضویت

افراد تأمین می‌شد. من را برای انتشار مجله پیام نو استخدام کردند و حکم استخدام من را «علی سهیلی» که بعد ها وزیر خارجه شد یا آن زمان بود، امضاء کرد. احمدی - چه ارتباطی به «علی سهیلی» داشت که استخدام شما را در انجمن فرهنگی ایران و شوروی امضاء بکنند؟ علوی - جزو هیئت رئیسه انجمن بود.

احمدی - نام او در بین صحبت های شما که اعضای هیئت رئیسه را نام بردید، نبود.

سئوال دیگر اینکه، «صادق هدایت» هم گرایشی به این انجمن پیدا کرده بود؟ او در کنگره نویسندگان این انجمن شرکت داشت.

علوی - «صادق هدایت» از هرگونه کار سیاسی پرهیز می‌کرد و تمایلاتی به حزب توده داشت و عقیده داشت که این روسها بالاخره می‌آیند و این رژیم رضا خانی را برهم می‌زنند. من حالا دارم باز قدری دورخیز برمی‌دارم، وقتی قضایای آذربایجان رخ داد، «صادق هدایت» به من گفت: بیا، این هم دوستانتون، به بین چطور همه چیز را به کثافت زدند و هیچ کاری هم نکردند. اما، همینکه می‌شنید که روسها در جبهه های جنگ پیشرفت می‌کنند، طرفدار آنها بود. اما وارد امور سیاسی نمی‌شد. «هدایت» یک آدم مستقلی بود و نمی‌توانست افکار، احساسات و تمایلات خود را در یک دایره ای محدود بکنه. من نمونه ای از [سمپاتی او به حزب توده] را مثال بزنم. روزی توی کافه لاله زار نشسته بودیم که صحبت از برادر «علی اصغر حکمت» استاد دانشگاه بود و «هدایت» گفت، او هم می‌خواهد عضو حزب توده بشه. من دکتر «حکمت» را می‌گفتم که جزو حکمتی هاست و گفتم، «حکمت» بیاد آنجا چه کار کنه؟ «هدایت» به من تویید و گفت، چرا نه؟ باید هم باشه. می‌خواهم بگم که «هدایت» تمایل به حزب توده داشت و به کسانی مثل «نوشین» و من احترام

می گذاشت و ما را دوست داشت. اما خودش وارد سیاست نمی شد. یک روزی یادم می آید و موقعی که روزنامه رهبر که دست «عباس اسکندری» بود، هدایت را دعوت کرد.

احمدی - روزنامه رهبر نبوده، روزنامه سیاست بود که صاحب امتیاز آن «عباس اسکندری» بود.

علوی - بله، که بعد ها روزنامه رهبر شد [ارگان حزب توده ایران]. «عباس اسکندری»، «صادق هدایت» را دعوت کرد و اصرار که تو مقاله ای برای ما در این روزنامه بنویس. «صادق هدایت» زیر بار نمی رفت و به هیچ وجه تسلیم اراده دیگران نمی شد.

احمدی - در چندین دفعه، «هدایت» خانه اش را برای تشکیل جلسات حزبی در رابطه با فعالیت جریان اصلاح طلبان حزب، در اختیار آنها قرار داده بود و «نوشین» رابطه این درخواست و [سازماندهی] بود.

علوی - ممکن است. بله. «هدایت» هیچ مخالفتی نداشت و روی دوستی با «نوشین» ممکن است دعوتی از «نوشین» و دوستانش و کسانی که در آن زمان می خواستند انشعاب بکنند، تشکیل داده باشد ولی من از آنها خبری ندارم. (۲۲)

احمدی - شما در این جلسات حضور نداشتید؟

علوی - خیر، من شرکت نکردم. خب، وظیفه ای که در این نشریه پیام نو به من محول شده بود، تحکیم دوستی مابین مردم ایران و مردم شوروی. تقریباً "نیمی از مجله درباره فرهنگ ایران بود و نیمی دیگر ترجمه داستانهایی از نویسندگان روس و یا نویسندگان شوروی و ملت های شوروی. انجمن یک تالار بزرگی در همان خانه ای که متعلق به دکتر «مصدق» بود ساخت و در آنجا مجالس سخنرانی تشکیل

می‌گردید. مثلاً، راجع به فلان نویسنده یا متفکر روس و شوروی. من گاهی ناچار می‌بایستی که این سخنرانیها را هم در مجله منتشر کنم.

احمدی - آقای علوی، الان اینجا این سنوال برایم مطرح است و آن مسئله ادبیات شوروی است. همانطور که خودتان مستحضر هستید، ادبیات شوروی در آن دوران، ادبیات یکسویه و ایدئولوژیکی هست. با توجه به برخی داستانهایی شما که در این سالها چاپ کردید یعنی برخی داستانهایی در «ورق پاره‌های زندان» و یا در «نامه‌ها» یعنی این تفکر ادبی شما تعارض و تناقض پیدا می‌کرد با ادبیات رایج آن روز شوروی.

علوی - اگر قدری صبر کنید، باین خواهم پرداخت.

احمدی - پس لطفاً اجازه بدهید، من متن سنوال خودم را تکمیل کنم: یعنی این تفکر ادبی شما تعارض و تناقض پیدا می‌کرد با ادبیات رایج آن روز شوروی و آنها [در انجمن] نویسندگانی که فارسی بدانند، هیچوقت در ارتباط با نوشته‌های شما این تناقض را به شما بیان کردند؟

علوی - آنها فقط به کار خودشان می‌پرداختند و آثاری که من منتشر می‌کردم، «کریم کشاورز» حتماً می‌خواند ولیکن در آنجا بحثی راجع به این چیزها نمی‌شد. و من هیچوقت نگذاشتم که اینها در مجله پیام نو برای من بحساب تبلیغاتی بکنند.

در این سخنرانیها، گاهی رجال کشور می‌آمدند. «صادق هدایت» را در نخستین کنگره نویسندگان ایران دعوت کردند و او هم کنار «علی اصغر حکمت» و «دهخدا» نشسته بود ولی آنجا، هیچوقت حرفی هم نزد او نشسته بود و مثل اینکه می‌خواهد بگوید که من مخالف شما نیستم ولی حرفهای شما را هم قبول ندارم، این طرز تفکرش بود. گفتم، در این سخنرانیهایی که در تالار انجمن تشکیل می‌شد،

رجال می آمدند مثل «علی اصغر حکمت»، «رزم آراء» که زمانی نخست وزیر هم شد. بعضی از آنها سخنرانی هم می کردند، مثلاً «علی اصغر حکمت» چندین بار در آنجا صحبت کرد. این «علی اصغر حکمت» که هر دو ما در هیئت رئیسه انجمن بودیم و از نزدیک می شناختمش، با هم یک سفری به ازبکستان کردیم. در آنجا می دیدم که شب ها با وجود اینکه مشروب هم خورده بود - وقتی من می آمدم و توی راهرو راه می رفتم - آنجا می نشست و یاد داشت می کرد. در این آدم، یک هسته ضد انگلیسی وجود داشت و نمیگم که سرسپرده روسها بود، نه، بر عکس. خوب یادم می آید، در تاشکند که بودیم، یک نمایشی ازبکها دادند که در آن دو تا ایرانی به لباس و زبان هخامنشی تحقیر شده بودند. او بلند شد و از جلسه رفت بیرون. این واقعیت را باید گفت و حقانیت را هم بایستی مراعات کرد.

همانطور گفتم، مجله پیام نو را من اداره می کردم. حالا یک چیزی راجع به دکتر «مفخم» یادم افتاد و می خواهم بگم [در ارتباط با انگلیسیها و مدرسه صنعتی]. یک جاسوس آمریکایی و همان کسی که طرح انداختن سقوط دکتر مصدق را در ایران اجرا کرده، اسمش یادم رفته.

احمدی - «کرمیت روزولت»؟

علوی - بله، «کرمیت روزولت». من کتابش را خواندم. او در آنجا می گوید که ما خبردار می شدیم که در هیئت وزرا، [کابینه مصدق] چه تصمیماتی گرفته می شد. من اتفاقی از دوستم «غلامعلی فریور» پرسیدم: «غلامعلی»، این کی بوده؟ قدری فکر کرد و گفت: یک مدتی که وزیر دارایی نبود، این دکتر «مفخم» که معاون وزیر دارایی بوده در کابینه شرکت می کرد، او باید بوده باشد. یادم افتاد که این دکتر «مفخم» همان کسی بود که وقتی معلمین و استادان آلمانی را از مدرسه صنعتی بیرون کردند، او را به مدیریت این مدرسه برگزیدند. اسم او یادم رفته بود. چند روز

پیش یکی از شاگردان سابق من که حالا ۷۶ ساله است و پیش من بود، از او پرسیدم که پس از رفتن آلمانها از مدرسه صنعتی، یک ایرانی را رئیس آنجا گذاشته بودند؟ او گفت: بله، بله. آقای دکتر «مفخم» بود و گفتش که ما می دانستیم که او را انگلیسیها سر این کار گذاشتند.

خب، در ارتباط با مجله پیام نو. این مجله را هر جوری که بود و گاهی هم مطابق میل من نبود ولی صلاح هیئت رئیسه و صلاح شورویها بود، منتشر می کردیم.

احمدی - یعنی مصلحت گرایی وجود داشت دیگه؟

علوی - البته. اما باید بگم، قلباً هم و بر حسب ایمان و عقیده ام به این کاری که می کردم، تمایل داشتم یعنی برای من روسها و همان زمان هم «استالین» و خشونت های «استالین» نبود. برای من «تولستوی»، «چایکوفسکی»، «چخوف» و «داستایوسکی» اینها روسیه را تشکیل می دادند. من به این روسیه علاقمند بودم. من بیشتر آثار آنان را خوانده بودم و در زندان هم زبان روسی یاد گرفته بودم تا کتابهای اینها را [به زبان اصلی] بخوانم. بنابراین، من از صمیم قلب و از ته دل موافق بودم که این دوستی مابین مردم ایران و شوروی را که به صلاح دولت و ملت ایران هم بود، تحکیم بکنم.

احمدی - از اولین ترجمه های شما، اثری از «چخوف» است بنام باغ آلبالو.

علوی - نمیدانم اولی یا دومی. من دو تا کتاب از روسی بفارسی ترجمه کردم. کتابی هم از انگلیسی بفارسی. بنابراین من در این مجله، با وجود اینکه با تمام مندرجاتش موافق نبودم، از ته دل کار می کردم. این دوستی مردم ایران با مردم شوروی تنها شامل روسها نبود، تاجیک ها و [سایر ملیت ها] هم بودند. روسها صرفنظر از خشونت هایشان، آنچه را که از بچگی دیده بودم، یک نوع توافقی با آنها

احساس می‌کردم. مخصوصاً در بچگی همراه برادرم و موقعی که تازه سفارت شوروی در تهران دایر شده بود، ما با هم به آنجا [باغ سفارت که مدتی گردشگاه عمومی شده بود] می‌رفتیم و گردش می‌کردیم. یک روزی، یک پیر مردی در آنجا داشت بیل می‌زد و می‌گفتند که این سفیر شوروی در ایران است.

احمدی - اینکار تبلیغاتی «شومیاتسکی» بود که در آن موقع سفیر شوروی در ایران بوده.

علوی - بله. بله. «شومیاتسکی». حالا شاید خود آن پیر مرد در آن روز خود سفیر هم نبود و اما، ما تصور می‌کردیم که حالا انقلاب بلشویکی شده هر سفیری هم، باغچه بیل می‌زنه. این روسها مردم رشیدی هستند و زمان جنگ هم با وجود سلطه «استالین» توانستند یک ملت بزرگی با یک تکنیک و صنعت عالی را از کشور شان خارج کنند و این نمی‌توانست در آن زمان در من که ته دل یک سمپاتی و یک تمایلاتی به روسها داشتم، بی اثر بماند. گذشته از این، از لحاظ ملی و از لحاظ وطن پرستی هم برای من این روسها اهمیت داشتند. مگر نه اینکه هیتلر می‌خواست از راه ایران به هندوستان برود. مگر نمیدانیم قرار بود حرکت گازانبری از آفریقا و بوروزنی به طرف ایران متصل و به هندوستان برسند. بنابراین، از لحاظ ملی هم، من حتماً پیروزی روسها را می‌خواستم و بیزاری عجیبی نسبت به فاشیسم آلمان داشتم و اینها طبیعی بود. (۲۳)

احمدی - آقای علوی سلام و صبح بخیر. در جلسه قبل صحبت درباره انجمن فرهنگی ایران و شوروی بود. در این دوره، در بین صحبت های شما اسمی از «مجتبی مینوی» نیست. در حالیکه سوابق «مینوی» نشان میدهد که در دوره جوانی نسبت به انقلاب اکتبر در روسیه تمایل داشت و حتی در کنگره باکو هم شرکت کرد.

علوی - اینها را من شنیدم و جز زندگی من نیست. «مینوی» در جوانی یک تمایلاتی به انقلاب [روسیه] داشته است و به بادکوبه هم رفته بوده و آنچه را که من بعد ها دیدم و ببازار شدم، او در جوانی دیده بود. از این جهت خودش را از هر گونه کار سیاسی برکنار می‌داشت. در زمان فعالیت من در انجمن فرهنگی ایران و شوروی او در لندن بود. یکی از دلایل دشمنی و یا بگویم بی میلی و تا بیزاری «صادق هدایت» از «مینوی» - که ابتدا، آنقدر با هم دوست صمیمی بودند - این بود که «مینوی» در رادیو بی. بی. سی چندین مرتبه مدحی از اسلام کرده بود. «مینوی» با «هدایت» دوست بود و هنگامی «صادق هدایت» مازیار را نوشت، مقدمه اش را «مینوی» نوشته بود. و نامه تنسر را «مینوی» به تشویق هدایت نوشت و یکی از کار های خوب «مینوی» است [توضیحات قبلی درباره تنسر مجدداً تکرار شده و در اینجا منعکس نگردید]

همانطور گفتم، مجله پیام نو، چند ساعت در روز بیشتر وقت من را نمی‌گرفت. آنها را می‌خواندم و می‌دادم به چاپخانه و گاهی خودم به چاپخانه می‌رفتم و در تصحیح آن شرکت می‌کردم ولی بیشتر وقتم برای کار های ادبی خودم بود.

احمدی - در این دوره به غیر از فعالیت شغلی در مجله پیام نو، کار تدریس و یا شغلی دیگر، نداشتید؟

علوی - خیر. تدریجاً "من سری سوی سر ها درآورده بودم، اما، نه بیشتر و نه [نامفهوم]. داستانهایی را که در زندان نوشته بودم، آماده کردم. اغلب این آثار را از ساعت ۱۰ شب تا ۲ بعد از نیمه شب و موقعی که پسر من «مانی» خواب بود و سر و صدایی در خانه نبود، می‌نشستم به نوشتن.

احمدی - همسر دوم شما اصولاً "علاقه ای به ادبیات داشت یا نه؟ مانع کار شما نمی شد؟

علوی - نه، مانع کارم نمی شد. اما اهل کتاب بود و یک کمی انگلیسی می دانست ولی نه کمتر و نه بیشتر. کتاب دیگر من که در این دوره چاپ کردم، «نامه ها» بود. (۲۴)

داستان چشمهایش

احمدی - کتاب نخست که از شما بعد از آزادی از زندان چاپ شده، «ورق پاره های زندان» بود. و این کتاب را سال ۱۳۲۱ چاپ گردید.

علوی - درست است، همان زمانی که من در «ویکتوری هاوس» بودم. در این دوره که در انجمن فرهنگی کار می کردم، کم کم خودم را از فعالیت حزبی برکنار کرده بودم.

مقدار زیادی و شاید ۱۵ - ۱۰ داستان حاضر برای چاپ داشتم که وقتی در سال ۱۹۵۳ یعنی ۱۳۳۲ که من در اروپا بودم، تصور می کردم که سفرم به اروپا چند هفته ای بیشتر طول نمی کشد. اما، حوادث ۲۸ مرداد باعث شد که این غیبت من بیش از ۲۵ سال طول کشید. هنگامی که پس از ۲۸ مرداد بگير بگير آغاز شد و عده ای از یاران و دوستان من را دستگیر کردند، بسیاری از برگ های نا تمام من را مامورین شهربانی [و امنیتی] آمدند و بردند و برخی را خواهرم «بدری» پنهان کرد. جالب این است که برخی از این نوشته ها را یک سرهنگ [مکت] چرا اسم نبرم، طباطبایی.

احمدی - از فامیل «محمد صادق طباطبائی»؟

علوی - برادر زاده «محمد صادق طباطبائی» و شوهر خواهر زن سابق من

مادر «مانی»

نامه‌ها

بزرگ علوی



احمدی - یعنی باجناب شما.

علوی - بله، باجناب من. بعضی از اینها را با وجود اینکه یکی از سران ساواک بود، آورد و پنهانی به خواهرم داد یعنی چرک نویس چشمه‌هایش را.

احمدی - بقیه داستانهایی که نوشته بودید، پیدا نشد؟

علوی - نه. آخرین اثر من که قبل از حرکت از ایران نوشتم، چشمه‌هایش بود که من آن را به زنی که اسمش ترانه گذاشتم، تقدیم کردم. برای من این کتاب، نتیجه دلدادگی من بود که نخواستم اسم او را آورده باشم.

ترانه برای من به معنای شعر و موسیقی بود و برایم این عشق واقعا "هم شعر بود و هم موسیقی. مقصود من در این اثر که چندی من را به راستی مدهوش کرده بود و بارها بخشی از آن را از نو نوشتم و پاره کردم، بحث درباره این نکته بود: در آن زمان، زمانی که «ژدانف» سردمدار ادبیات شوروی بود و هر کتابی را که او می‌گفت نه، به چاپ نمی‌رسید، در این زمان، «ژدانف» این فلسفه را علم کرده بود که هر اثر ادبی باید تشجیع جوانان به مقاومت و مبارزه در دسترسی به آرزوهای - و نه به هدفهای - انسانی و اذلی باشد. و عشق و عاشقی دیگر کهنه شده، ستیز با فساد باید جای آن را بگیرد. من در زندگی حزبی خود و در تفکرات و جهان بینی خود به مرحله ای رسیده بودم که نه می‌توانستم رفیق نیمه راه باشم و از حزب و دوستان خود دست بردارم و نه صد در صد پیرو اندیشه و تعبداتی باشم که مارکسیست بر من تحمیل کرده بود.

احمدی - در واقع استالینیسم نه مارکسیسم.

علوی - بله. البته استالینیسم نه مارکسیسم. حق با شما است، استالینیسم. من به خصوص در این کتاب، موضوع عشق را که نویسندگان روس رد می‌کردند و شایسته ستایش نمی‌دانستند، پیش کشیدم و با این شعر که:

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش

می گویم و بعد از من گویند به دورانها

خواستم که خودرا قاضی کنم و از خود بپرسم که آیا به عقیده ای که می نمایی پای بند هستی یا اینکه خودرا فریب می دهی. این جدل درونی مرا عذاب می داد و من آن نیرو را در خود نمی دیدم که کنار بکشم. و این تذبذب و این دو دلی مرا در زندگی همیشه اسیر کرده است و من پس از رنج فراوانی توانسته ام در بزنگاه غالب آیم.

احمدی - در دوره ای از مهاجرت؟

علوی - بله.

احمدی - خب، آقای علوی، مطالب زیادی رابه نظر من جا گذاشتید. از نظر تاریخ این دوره.

علوی - خب، حالا که من تمام نکردم که.

احمدی - یک مرتبه رفتید توی دوران مهاجرت.

علوی - حالا بگید، چی یادم رفته؟

احمدی - از خود داستان چشمهایش، این عشق و نگرش به آن از این زاویه در ادبیات آن زمان که در واقع با نگرش «ژدانفی» تقابل کردید، من نمی خواهم الان از کسانی نام ببرم که در حیات نیستند و از زبان من احتمالاً بدگویی [مستفاد بشه] ولی خب، تاریخ است و باید گفت، «طبری» متأسفانه «ژدانفی» ادامه داد.

علوی - آ آ آ، بله، بله، بله

احمدی - خواهش می کنم و اجازه بفرمائید. شما در واقع با داستان «چشمهایش» و داستان «رقص مرگ» و «مارگریتهای» ی آن داستان، عشق با راز آمیزی شده از سوی شما آفرینشی شد در چند داستان ماندنی در ادبیات معاصر

ایران. اما نگفتی، عشق راز آمیز در «چشمهایش»، همان «مارگریتا» بود یا «مارگریتا»ی دیگر؟

علوی - این را نمیتونم جواب بدهم. [خنده با هم].

احمدی - چرا؟ از نظر مطالعه زندگی خود شما بعنوان خالق این اثر در رابطه عینی آن با زندگی شما در آن سالهای متلاطم، دلتون میاد که این نقطه پیش خودتون بمونه؟

علوی - جرنومه تمام زیباییها این است که آدم عاشقش میشه یعنی یا این بود یا آن بود، مهم نیست. من در آنجا خواستم نشان دهم که چه جور زیبایی آدم را مسحور میکنه. حالا این زن بود و یا آنزن بود..

احمدی - عینیت داشت در زندگی خود شما؟

علوی - البته. آقای احمدی، من هیچ چیزی ننوشتم که از هوا و یا ملکوت گرفته باشم. من زمینی هستم و روی این زمین زندگی می کنم و آنچه که به سرم آمده و آنچه که در من فرو رفته، شرح دادم.

احمدی - یعنی در زندگی خودتان واقع شده و در داستان چشمهایش به تصویر کشیده شد؟

علوی - بله.

نخستین کنگره نویسندگان

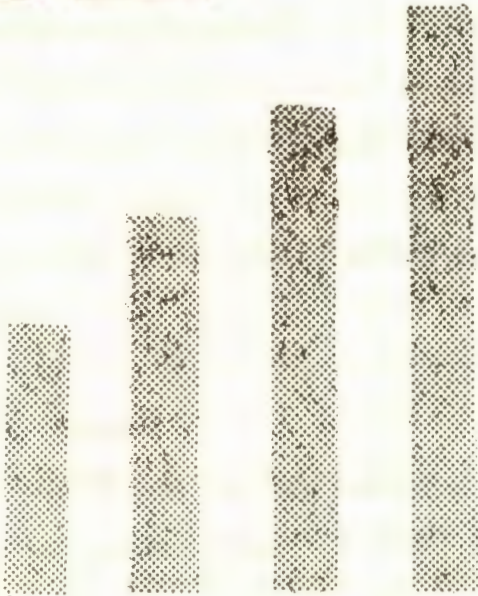
احمدی - آقای علوی، اگر موافق باشید، امروز مسائلی را در ارتباط با دوران قبل از آمدنتان به مهاجرت می خواهم طرح کنم مثلاً "از مسئله کنگره نویسندگان شروع کنیم.

علوی - قبلاً" می خواهم به موضوعی که درباره من در خاطرات «اعلم» آمده، اشاره بکنم.



بزرگ علوی

چشمهایش



بزرگ علوی

احمدی - بفرمائید.

علوی - در خاطرات «اعلم» که وزیر دربار شاه بود، چنین آمده که اول مهر ماه ۱۳۵۲، گزارشی به شاه می‌دهد و می‌گوید که «بزرگ علوی» تقاضا دارد که به ایران بیاید و در ایران بماند. در آنجا از قول شاه می‌گوید، او توده ای انگلیسی است. ببینید، این شاه ایران که همه کاره بوده و از جزییات مملکت خبر داشت و ساواک در اختیارش بود، ای مرد چه اطلاعی درباره من داشت که به «اعلم» می‌گوید، او هم یکی از کمونیست‌هایی است که انگلیس‌ها درست کردند. در حالیکه من در سال ۱۳۱۶ به هفت سال زندان محکوم شدم، چطور ممکن است که در آن زمان [من را انگلیس‌ها مارکسیست کرده باشند؟] بعد اشاره می‌کند که من مدتی در «ویکتور هاوس» بودم و با «فاتح» دوست بودم و از این، چنین نتیجه می‌گیرد. حال، واقعیت چه بوده؟

در این سالهای ۱۹۷۰ به اندازه ای از حزب توده و دستگاه این مملکت بیزار شده بودم و از خفقانی که در آلمان شرقی وجود داشت، من دیگه کلافه شده بودم و مکرر به این فکر افتاده بودم که می‌روم به ایران و این همه رنج و ظلم و نابکاری، پس می‌روم به ایران. از کسانی که این حرف را به او زده بودم، سرهنگ «وزیری» شوهر خواهرم بود. این سرهنگ «وزیری» برادر «علی نقی خان وزیری» که او با پدر «اعلم» آشنا بود و با خود «اعلم» ارتباط داشت. و هیچ بعید نیست که این شوهر خواهر من که به من علاقمند بود، رفته باشد و چنین حرفی را زده که بله من می‌خواهم برگردم به ایران. در صورتیکه بنده هیچ وقت چنین تقاضایی را از هیچ کس نکرده بودم. اما از اینکه در آن سالها بیزار شده بودم و می‌خواستم به ایران بروم، در این حرفی نبود.

اما سؤال شما درباره کنگره نویسندگان. این کنگره در ۱۲ - ۴ تیر ماه ۱۳۲۵ در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی تشکیل شد که در دست تبلیغات سفارت شوروی بود و البته با کمک ایرانیان و دستگاه دولتی ایران. مقصود از تشکیل این انجمن، گذشته از تبلیغات روسها و دولت شوروی به سود سیاست خود در جهان و ایران و تبلیغ [نامفهوم] یکی از هدفها این بود که روشنفکران ایران را جلب کنند. مجله پیام نو هم، این جهت و منظور را داشت. بنابراین تشکیل کنگره نویسندگان ایران، پیش از آن سابقه نداشت و بعد ها هم نتوانست جمعی را بر سر یک میز [کنگره] بیاورد.

«علی اصغر حکمت» در جلب عده ای از فرهنگیان سرشناس ایران و دعوت از آنان به این کنگره و شرکت در این کنگره موثر بود. انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی وسیله خوبی بود برای اینکه عده ای را دعوت کند و ببیند در کنگره شرکت کنند و حتی در هیئت رئیسه کنگره قرار بگیرند. این انجمن در خارج از تهران هم نمایندگی هایی داشت و در این نمایندگیها، اغلب رجال، استاندار و سران فرهنگی و هنرمندان محلی بودند که خواستار حکومت شوروی و یا کمونیستی نبودند و برخی ها تمایلاتی هم نداشتند [نامفهوم]. کسان دیگری که به این کنگره و یا عمدتاً در جلسات انجمن می آمدند از جمله روشنفکران، دانشجویان و کسانی که در حزب توده عضو بودند و دانسته و شرافتمندانه با حزب همکاری می کردند، شرکت می کردند.

از کسانی که قبلاً در انجمن نیامده بودند ولی در نخستین کنگره نویسندگان ایران شرکت کردند، امثال «صورتگر»، «فروزان فر»، «شایگان»، «همایی». اما شخصیت های با اعتباری مانند «علی اصغر حکمت» و «ملک الشعرا بهار» که شعر معروف خود را خواند [نامفهوم]. من خوب یادم می آید که در همان شب اول کنگره، ناگهان برق قطع شد و من «مظفر فیروز» را که با او در انتخابات و هم چنین

علیه «مختاری» و دیگران با او همکاری کرده بودم و می‌شناختم، در این شب با هم ملاقات کردیم.

احمدی - «دهخدا» در این کنگره شرکت داشت؟

علوی - بله. «دهخدا» هم در این کنگره بود. دو نفر از نویسندگان شوروی هم در این کنگره شرکت کردند. اینها هم آمدند و نظرات خودشان را گفتند در حالیکه هیچ ارتباطی با شوروی و یا تمایلات کمونیستی و یا چپ روی نداشت. عده‌ای نشستند و دم نزدند. یکی از کسانی که در هیئت رئیسه نشسته بود، «صادق هدایت» بود و نه دستی زد و نه دستی بلند کرد و فقط گوش می‌داد.

«علی اصغر حکمت» نطق مفصلی راجع به روابط ایران و شوروی کرد. این سخنرانی او کسانی امثال «همایی» یا «شایگان» را تشویق کرد که اینها هم بیایند نظر خود را بگویند. متأسفانه من کتاب اولین کنگره نویسندگان ایران را در دسترس ندارم. اما چیز مهمی اتفاق نیفتاد. آمدند و گفتند و شنیدند و رفتند و بحثی در نگرفت. [نامفهوم] و عاقلان چنین توقعی هم نداشتند. بنده هم توقعی نداشتم که اینها بیایند و پای موضوعات فلسفی و یا اساس نویسندگی و وظیفه [نامفهوم]. گفتگو هایی می‌توانست صورت بگیرد. ببینید، آدمی مثل «فروزان فر» که در هر ساعت شاید دهها شعر را از بر بود و بیان می‌کرد، و چه گفتگویی می‌توانست با «نیما یوشیج» داشته باشد. «نیمایی» که می‌خواست عروض را اصلاح بکند، گفتگو مابین اینها دیگر معنایی نداشت. پس بنابراین، آنطوریکه شورویها و سران انجمن یا مثلاً "دبیر انجمن آقای «کریم کشاورز» میل داشت که از بحث هایی که شده بود تا از آن نتیجه گیری ای گرفته بشه، نتیجه ای گرفته نشد. بعضی امیدوار بودند که خود ایرانیان مجهز شوند و کنگره‌ی مستقل از خانه فرهنگ و از دولت و ادارات دولتی بوجود آورند و بیایند پیش هم به نشینند. اما ایرانیان، خلصتاً "یکه تاز و اهل

تفرق و نه اهل همکاری هستند. این دو خاصیت جدایی از هم و ناجور بودن با هم، اینها در خصلت ایرانی در اثر قرن‌ها استبداد، عجین شده. اینها نتوانستند هرگز با هم در یک جا و در یک مجلس جمع بشوند و حرفه‌اشون را بزنند و مخالفت را بشنوند و نتیجه گیری نکنند.

مردم ایران بخصوص روشنفکران ایران از همکاری تجمع بیزار هستیم. بعد‌ها هم دیدیم که کانون نویسندگان تشکیل شد و عده ای به جان عده ای دیگر افتادند و با هم نساختند و جدا شدند و تشکیلات جداگانه ای بوجود آوردند و این تشکیلات هم، به هیچ جا نرسید. امروز هم، در داخل ایران سالهاست که تلاش می‌کنند یک انجمن نویسندگان بوجود بیاورند، نشد. و آن عده ای هم که در خارج کانون نویسندگان در تبعید را درست کردند، چند نفری بیشتر نیستند و شاید ۲۰ - ۱۰ نفر باشند و بیش از این نیستند. در صورتیکه ما می‌دانیم در زمان «صادق هدایت» و «دهخدا» عده نویسندگان انگشت شمار بودند ولی امروز صد‌ها نویسنده داریم و هزاران کتاب از نویسندگان جدید در بازار به فروش می‌رسد. اما، این عده هنوز نتوانستند یک گروهی را تشکیل بدهند که بیایند و حرفهای همدیگر را بشنوند. تمام این تلاشها با موفقیت روبرو نشد. من شخصا امیدوارم که این «عباس معروفی» [نامفهوم] بیایند ترتیباتی را برای ایجاد یک جایزه ادبی فراهم آورده، موفق شود. [این موضوع مربوط به ایامی است که سردبیر نشریه گردون در ایران بود]

احمدی - آیا شما فکر می‌کنید و این انتقادی را که الان جنابعالی فرمودید، خوب، اینکه ایرانیها یعنی این ویژگی‌شان مانند انفراد به علت شرایط استبداد طولانی سال حاکم بر جامعه ما بوده، آیا واقعا" می‌شود که این نوع مسایل را مثلا" تحت عنوان یک جایزه ادبی و یا با یک چنین شیوه‌هایی، این فرهنگ را تغییر داد؟
علوی - آقای احمدی ببخشید، من گفتم امیدوارم.

احمدی - بله، می‌دانم. من سنوالم اینه، آیا فکر نمی‌کنید که اگر واقعا "یک شرایط دمکراتیک در جامعه ما فراهم باشد، این انفراد هم کاهش پیدا می‌کنه؟
علوی - البته. اما دمکراسی با تشکیل یک چنین گروههایی ممکنه فراهم آید و دمکراسی فقط از بالا نمی‌آید و تا بحال هم نیامده. من به آنها نوشتم و گفتم، اگر این کار را کردید، ریشه دار باشد و بتوانید ادامه بدهید و بدون اینکه از دولت کمک بخواهید و بدون اینکه با دولت مخالفت بکنید، کار خودتان را بکنید. بگذارید دیگران و دولت به شما کمک مالی بکنند. بگذارید ثروتمندان ایران بیایند به این جلسه و [مانند] آن روزی که سرمایه‌های خود را در اختیار عذب‌های عرب می‌گذاشتند، بیایند به شما کمک بکنند. اما، تشخیص اینکه کی نویسنده خوبی است و کی نیست و یا کی هنرمند است و کی نیست، این باید دست شما باشد. اما، بهشون نوشتم و چاپ هم شد در مجله‌شان [در نشریه گردون شماره ۴۳، آذر ۱۳۷۳] که اگر این کار را کردید و یک چنین موفقیتی نصیب شما شد، این پایه اولیه ایجاد یک دمکراسی در ایران خواهد بود و تاکید می‌کنم تنها یک پایه، درباره وکلای دادگستری همینطور، بازرگانان همینطور و صنف‌های مختلف و هر وقت این نهادها در ایران تشکیل شد، پایه‌های دمکراسی گذاشته می‌شود. اما درباره ادبیات که صحبت ماست [نامفهوم]

ادبیات ایران سیر تکاملی خود را تحت تاثیر ادبیات جهان با یک هسته ملی و ایرانی طی کرده و می‌کند. با «هدایت» دو سه نفر بودند و امروز شمارش نویسندگان ما به صد ها نفر رسیده است. در یک جلسه کانون نویسندگان که من در ایران [در سال ۱۳۵۸] در آن بودم، بیش از صد نفر نویسنده حضور داشتند که به من گفتند، همشون اقلاً یک کتاب منتشر کردند. در آن روز شاعران و نویسندگان مانند «دولت آبادی» و «احمد محمود» و کسان دیگر که اسم‌های همشون یادم نیست و

«گلشیری» هم بودش. اینها وارد میدان شدند و آثارشان ممکن است در جهان هم خواننده پیدا کند. برخی توقع دارند که شایسته جایزه نوبل هم هستند و واقعاً وقتی به «محفوظ» مصری جایزه نوبل اهداء می‌شود، چرا باید «محمود دولت‌آبادی» محروم بماند. مگر اینکه تردید کنیم که سیاست‌های [نامفهوم] کشورهای غرب هم در این امر دخالت دارند. حال که اسمی از [شعرا] و نویسندگان کنونی دادم لازم است از سه شاعر و نویسنده زن ایرانی «سیمین دانشور»، «سیمین بهبهانی» و «فروغ فرخزاد» هم که به تصور من مظهر تکامل ادبیات امروز ما هستند، برده شود.

آقای احمدی، از من خواسته‌اید که در باره آثار خودم اظهار نظر کنم، در این زمینه سکوت می‌کنم. اغلب آثار من در ۵۰ و ۶۰ سال پیش نوشته شده است و قضاوت در باره آنها را به خوانندگان واگذار می‌کنم. امروز در هر یک از آنها عیب‌هایی می‌بینم که دیگر نمی‌توانم برطرف کنم و اگر هم بخواهم، باید چارچوب و استخوان‌بندی آنها را عوض کنم. آن روزی که من داستان‌هایم را نوشتم، جوان بودم و یا تازه به بلوغ رسیده، امروز سالمندم و خواهی‌نخواهی ذوق و سلیقه و جهان‌بینی من در اثر تغییر اجتماعی و اقتصادی و سیاسی ایران و دنیا عوض شده و خواهی‌نخواهی من هم عوض شده‌ام. از این گذشته، میل ندارم تف سربالا باشم و خودم را بالاتر و پست‌تر از آنچه بوده‌ام، قلمداد کنم. بگذارید خود خوانندگان قضاوت کنند و اگر بعد از ۲۰ یا ۳۰ سال کتاب چشم‌هایش خواننده دارد.

احمدی - بعد از ۴۳ سال.

علوی - بله. و اگر هنوز این آثار خوانده می‌شود، این قضاوت برای من مفید و

جالب است.

خب، برویم سر بحث در حزب توده در سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ یعنی پیش از سفرم به اروپا. همانطور گفتم، در چند ماه پس از رهایی از زندان، در رادیو متفقین وابسته به «ویکتور هاوس» با شوق و ایمان به پیروزی متفقین در آن دوران جنگ علیه فاشیسم هیتلری و برای ایجاد یک ایران دمکراتیک فعالیت می‌کردم. امروز آن وضع را ندارم. اگر جنگی دوباره پیش بیاید و اگر متفقینی وجود داشته باشند و پیروز بشوند، باز ایران ما به این آسانی دمکرات نخواهد شد.

احمدی - چرا آقای علوی؟

علوی - برای اینکه ما چندین قرن و یا چند هزار سال و «هرودوت» هم نوشته که ایرانیان نمی‌توانند با هم بنشینند. ما همیشه زیر اخیه سردمدارانی بودیم که قدرت را در دست گرفته بودند و اجازه نمی‌دادند به مردم ایران که حرف خودشان را بزنند. ببینید، در طول تاریخ ایران رجالی پیدا شدند که افسار مردم را در دست گرفتند و آنها را بجلو بردند. «نادر» حتی تا هندوستان هم رفت. [دمکراسی چیزی است که [نامم] [نامم] یک دفعه به یک خبرنگار همینطور دوستانه گفتم و او رفت آن را منتشر کرد. بعد من را از حزب توده اخراج کردند. دمکراسی یک جریان است مثل یک [نامم] و این باید تدریجی باشد. در بعضی کشورهای جهان سوم که سطح سواد نسبتاً بالاست ممکن است ۱۵ یا ۲۰ سال تا ۱۰۰ سال طول بکشد و بعضی کشورهای ستم خورده و سرخم کن مانند مردم ما شاید چند صد سال طول بکشد. اما، یک روزی پایه‌های اولیه باید برداشته بشه. این جواب شماست.

احمدی - شما نقش روشنفکران و خود شما بعنوان یک روشنفکر. و نویسنده، به امید اینکه فرهنگ در جامعه رشد پیدا کنه و ادبیات بعنوان بخشی از آن و نقش

خود شما بعنوان یک نویسنده بمثابة قطره ای از این فرهنگ که در اقیانوس منجمد جامعه ما میتواند نقش داشته باشد، شما به این مهم باورمند هستید به نقشی که روشنفکر امروزه دارد و میتونه کمک بکنه؟

علوی - می تواند کمک بکند و من نمی گویم که نمی تواند کمک بکند. اما با توده منجمدی که ما داریم که وقتی «خمینی» پیدا میشه، ۱۴ میلیون مردم زیر علم او سینه می زنند، بنابراین، نقش روشنفکران یک قطره آبی است که روی سنگ میخوره، همین قطره آب یک اثری در سنگ می گذارد و اما سنگ را با قطره آب نمی توان خرد کرد. خب، من در یک محیطی فعالیت حزبی می کردم، در روزنامه «مردم» کار می کردم، مقاله می نوشتم و در حوزه ها [حزبی] شرکت می کردم و به معلومات سیاسی و فلسفی خود می افزودم و یقین داشتم که مسئله مهمی را به عهده گرفتم و وظایفی را که بر دوش دارم، بخصوص در بخش تبلیغات با میل و رغبت انجام می دادم. اما، چند وقت بعد سر و کله «کامبخش» پس از یک غیبت چندین هفته ای پیدا شد و چنین وانمود کرد که یکی از سران حزب توده است، یکه خوردم که چگونه چنین کسی که ۵۳ نفر را لو داده است حق دارد در یک مجلس سخنرانی که در خارج از حیطه حزب توده تشکیل شده بود، حزب توده را حزب من، بنامد. در این باره، گفتگویی با دکتر «رادمنش» داشتم و قبلا به آن اشاره کردم که قصد استعفاء از حزب را داشتم. به توصیه او، چنین کاری در آن برهه از زمان به صلاح من نبود که استعفا بدهم. مخالفینی که اکنون با آمدن «کامبخش» و دسته قزوینی ها یعنی «الموتی» ها، ممشهری هایش و آدمهای «اردشیر آوانسیان» که داشتند گروهی را تشکیل می دادند، اینها دارند بل می گیرند و به حیثیت حزب و همه ما لطمه خواهند زد.

موضع من در کنگره اول روشن بود. در حالیکه جمعی تندروی می‌کردند و با نطق‌های آتشین، نمایندگان کنگره را تحریک که باید به اقدامات شدیدی دست زد و دولت «فروغی» را سرنگون کرد. عُقلائی مانند «رادمنش» و «ایرج اسکندری» که می‌دیدند نمی‌توانند برای کمیته مرکزی انتخاب شوند، صلاح خود را در این می‌دیدند که با ملایمت و تعقل بهتر می‌توان آرای عمومی را جذب کرد و باید راهی را باز کرد که تدریجاً به مقصود برسند. یادم نیست در همین کنگره بود یا در کنگره دوم که «اردشیر آوانسیان» چندین بار کلمه انقلاب و حزب انقلابی و راه انقلابی را تکرار کرد و عقیده داشت که با سخنرانی و سازش با دستگاه دولتی نمی‌توان به هدف رسید. پس از او، «ایرج اسکندری» پشت تریبون رفت و با شوری، روی دست ناطق بلند شد و او را تخطئه کرد که همه ماتشان بُرد.

از او پرسیدم: ایرج، چی می‌خواستی گفته باشی؟ با لحن شازده گیش جواب داد: این آقا تصور میکنه که با این حرفهای پوچ میشه مردم رو فریب داد. من از او بهتر درسم رو بلدم. در این کنگره اول جناح بندی هنوز روشن نبود. در کنگره دوم دسته «قاسمی» و یارانش که گاهی «کیانوری» با عقیده آنها بود، و دسته ای که در زندان بودند [نامفهوم] قد علم کردند. «اردشیر آوانسیان» چند تن از دهاتی‌ها را که فارسی نمی‌دانستند همراه خود آورده بود و اینها بودند که بنفع «اردشیر»، «قاسمی» و «طبری» رای دادند.

احمدی - معذرت می‌خواهم، من نمی‌توانم حرف شما را بپذیرم، چون مسئله تاریخ است. «اردشیر آوانسیان» به هنگام تشکیل کنگره دوم در ایران نبود [و به مهاجرت شوروی رفته بود] و اما در کنگره اول، «اردشیر آوانسیان» مجموع آرا بین روشنفکران یعنی حد اکثر آراء، را در کنگره اول بدست آورد.

علوی - من دارم صحبت خودم را در میان این دو کنگره بیان می‌کنم.

احمدی - چون صحبت درباره در کنگره اول بوده و «اردشیر» رای اکثریت را آورد یعنی نفر اول در [انتخابات کنگره] شد.

علوی - بله، برای اینکه دهاتی ها را آورد.

احمدی - بنظر شما نمایندگان منتخب شرکت کننده در کنگره اول حزب تسوده، دهاتی ها بودند؟

علوی - نه، همه نبودند بلکه عده ای از آنها را «اردشیر» آورده بود.

احمدی - غیر دهاتی های حاضر در کنگره به کی رای دادند؟ من کاری به مواضع فکری آن روز «اردشیر» ندارم اما این بحث تا حدودی از زندان دوره رضا شاه بیرون میآید. داشتن سابقه زندان سیاسی در آن زمان یک پرستیژی برای خودش در میان روشنفکران بوجود آورده بود حتی خود «صادق هدایت» هم "به اردشیر آوانسیان" [عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۰۶ و با سابقه ترین مبارز سیاسی دوره رضا شاه و معروف به پولاد] سمپاتی داشت که حتی وقتی خواستند خانه «هدایت» را برای محفل حزبی در اختیار بگیرند، «نوشین» برمی گردد به «اردشیر» میگوید که اگر تو این تقاضا را از «صادق» بکنی، حرف ترا گوش میکنند یعنی آدمی مثل «صادق هدایت» هم تا این حد در آن دوران به «اردشیر آوانسیان» سمپاتی و احترام داشته. یک علت در اینه که در شرایط آن روز جامعه ما، این شخصیت ها را می پذیرند یعنی جاذبه پیدا می کند و خودتون که از زندان آمدید بیرون و قبل از آن فکر نمی کردید که این طور از شما استقبال بکنند. وقتی حکومت "رضا شاه" سقوط میکنند و شما ها که از زندان می آئید بمثابة سمبل های مبارزه یا مخالف با دوره دیکتاتوری رضا شاه شناخته می شوید و این چهره ها را مردم دوست داشتند. درست یا نا درست، این نوعی تفکر بود که مردم داشتند.

علوی - این حرفی که شما میگوئید مردم، مردم کجا بودند؟

احمدی - منظوم روشنفکران هستند، آنهایی که دور بر خودتان بودند، آنهایی که به ملاقات و به دیدار شما آمدند، دانشجویان و جوانان و آن روشنفکرانی که مثلاً "جذب حزب توده می شدند. منظوم توده مردم نیستند که حتی سواد و خواندن و نوشتن هم نداشتند که بفهمند فرق بین حزب توده با حزب پان ایرانیست چیه و یا فرق آن با حزب همراهان چیه. منظوم لایه شهروندی نازکی است که همیشه وقتی تحولی در جامعه ما میشه، دنبال این جریانات می روند. بنابراین، میخوام بگویم، اینهایی که در کنگره اول به «اردشیر» رای دادند، گرایش روشنفکری بود در کنگره و اکثراً شهروندی بود و حال از اینکه چند روستایی هم در آن کنگره بوده باشند. این روشنفکران به شما هم گرایش داشتند و خوانندگان کتابهای شما هم اکثراً از این لایه بودند.

علوی - ببینید، من موضع خودم را در این کنگره نشان داده بودم.

احمدی - بله، بله.

علوی - به این جزئیات اصلاً "من توجهی نداشتم و نخواهم داشت، برای اینکه خواهید دید و بعد خواهم گفت. ضربه دیگری که در روحیه من اثر گذاشت و شور آزادی خواهی و شور انقلابی مرا اگر خاموش نکرد، اقلاً" ضعیف کرد، این بود تمام روشنفکرانی که با آنها تماس داشتم و هم از زبان رفقای دیگر گفته می شد که «کامبخش» به توصیه دوستان [شورویها] به کمیته مرکزی راه یافت. این توی روشنفکران یعنی توی دانشجویان، و از روشنفکران ما چند تا استاد داشتیم و بقیه البته دانشجویان بودند. شکی نیست در حزب توده تمایل به سیاست شوروی بود و حتی شنیدم، میگویم شنیدم که «سلیمان میرزا» دریافت که سفارت شوروی با شرکت او در حزب توده مخالف نیست، عضویت حزب را پذیرفت و چاپخانه ای و خانه خود را در اختیار حزب توده قرار داد. اما، هرگز تصور نمی کردم که روسها در برگزیدن اینها



۳۲ - کنگره اول حزب توده ایران در ۱۰ مرداد ۱۳۲۳ در تهران
(بزرگ علوی یکی از اعضای کمیته مرکزی حزب در این
کنگره)



۳۳ - بزرگ علوی از اعضای کمیته ایالتی (۱۱ نفر) حزب توده ایران در تهران

(کمیته ایالتی حزب توده در تهران منتخب دومین کنفرانس حزب با شرکت

۱۹۲ نفر نماینده سرتاسری کشور در ۲۹ مرداد ۱۳۲۴ در تهران تشکیل گردید)

ردیف جلو از راست به چپ : علی کباری، عماد الموتی، محمد فرجامی، اسماعیل
شبرنگ، تقی مکی نژاد.

ردیف دوم از راست به چپ : دکتر عقیلی، بزرگ علوی، نصرت اعزازی، علی شناسایی،
بابازاده.

[کامبخش] و تحکیم آن به قرار گرفتن در رأس حزب توده، رضایت دهد. بعد، در این شک کردم. تا بحال که من آنچه از استالین و استالینی ها و شوروی می شنیدم و تصور می کردم که این عین حقیقت است، حالا متوجه شدم که یک آدمی مثل «کامبخش» رفته و اینها را فریب داده و خودش را توی کمیته مرکزی چپانده یعنی من این اطمینانی که تا بحال صد در صد به استالین و سیاست دولت شوروی و مامورین شوروی و حامیان حزب توده داشتم، دیگر نداشتم و شک کردم، مردم شدم که آیا اینها همه چیز را می دانند و یا نمی دانند یعنی از این به بعد، من در تصمیم های کمیته مرکزی حزب توده دیده نمی شوم. دوست من آقای احمدی، تا بحال من از حزب توده صحبت کردم ولی واقعا " این حزب، حزب توده مردم بود؟

احمدی - خیر. در جامعه ای که ۹۰ درصد مردم بیسواد بودند در آنروز، حزب توده ها بی معنا است. اما در عین حال در آنزمان بزرگترین حزب سیاسی تشکیلاتی تاریخ معاصر ایران بود. (۲۶)

علوی - این یک حزب توده مردم ایران نبود و این حقیقتی است که من تدریجا پس از تماس با دانشجویان و روشنفکران در حوزه ها [حزبی] پی بردم. من هرگز ندیدم که باغبانی، بقال، عطار، پینه دوز، ماست بند، بناء، مسگر و کاسب کار ها با آن همراهی و در آن عضو شده باشند. اما کارگرانی، اینها اغلب فراریهای روسیه بودند که تجربه انقلابی داشتند و می دانستند آنهایی که در حزب کمونیست شوروی یا در آذربایجان [شوروی سابق] مانده بودند، صاحب جاه، مقام و مقرر شدند.

احمدی - حدود چند در صد [اعضای کارگری حزب توده] بنظر شما از این آدمها بودند؟

علوی - سردمداران شون تقریبا همشون، بقیه سیاهی لشکر بودند و می خواستند از این تجربه برای تامین آینده خود سود ببرند. اینها سیاهی لشکر

بودند و هر وقت تظاهراتی رخ می داد، می شد آنها را تجهیز کرد و به معرکه وارد ساخت. اما در حوزه [حزبی] شرکت کردن و حق عضویت پرداختن و [نامفهوم] حزبی طرح کردن و رعایت انضباط در فطرت آنها نبود. اینها همان توده هایی بودند که مخالفین، پرتقال فروشها می نامیدند و مابه آنها توده های وسیع لقب داده بودیم. قاطبه افراد حزب را دانشجویان و چند تن از استادان آنها تشکیل می دادند و آنها با هوش، با درایت و با پشتکار و علاقه و ایمان، چرخها را می گرداندند. و خانواده هایشان را به دوندگی و هوچی گری وامیداشتند. در یک انتخابات مجلس شورای ملی، من یکی از نظار انتخابات در مرکز شهر تهران بودم و با چشم دیدم که بیشتر جوانانی که آمدند و رأی دادند، و با اشاره به من فهماندند که از آشنایان من هستند و به نامزد انتخاباتی حزب توده رأی دادند، از چند صد نفر تجاوز نکرد. میان آنها [کاندید های انتخابات حزب توده] شماره آراء دکتر «یزدی» نامزد درجه اول حزب از ۳۰۰ نفر تجاوز نکرد البته باید بگویم که در آن زمان عده انتخاب کنندگان از چند هزار نفر تجاوز نمی کرد. مصدق با ۲۰ هزار رأی انتخاب شد و محمد «صادق طباطبائی»

احمدی - با ۲۰ هزار رأی رئیس مجلس شورای ملی شد.

علوی - بله. اگر حزب توده، حزب توده مردم بود، می توانست این آراء را بیاورد. در عین حال می دیدم که از درون اخبار که من هر روز برای بحث در رادیو تهران دریافت می کردم، مکرر از حزب توده و فعالیت های آن سخن به میان می آمد. و معلوم بود که مراکز تبلیغاتی در جهان از همان دوران وجود حزب توده را خطری برای حفظ منافع و اغراض خود می دانستند. پس از مهم جلوه دادن آن، آنها همه گونه کوشش می کردند. تازه در ایران در آن زمانی که [نامفهوم] سیاست دولت شوروی در اتحاد با انگلیسیها و آمریکاییها رعایت می شد، روی خوش به تبلیغات

کمونیستی نمی دادند. مارکسیست های ایرانی تصمیم داشتند حزب توده را به یک حزب کمونیستی تبدیل کنند، در کمین نشسته بودند و هنوز آماده برای اعمال منظور خود نبودند. حزب توده، حزب روشنفکران شده بود.

جنگ به پایان رسید و شورویها ۶ ماه پس از آن، ایران را ترک کردند و بعد پیشه وری و [نامفهوم] از ایران گریختند و به باکو پناه بردند. جمعی خیال می کردند با پایان یافتن جنگ، یک حکومت دمکراتیک در ایران برقرار خواهد شد ولی روسها رفتند و آب از آب تکان نخورد، نا امید شدند و از حزب کناره گرفتند و می دانیم که چند نفر از آنها و تعداد شان را خود شما بهتر می دانید مثل «باهری»، «هدایستی» و غیره از دستگاه شاه سردر آوردند.

احمدی - جریان «باهری» و بالا کشیدن او از صندوق کمک مالی حزب توده را که می دانید، سر و صدایش را آنروز در نیاوردند.

علوی - بله. بله. «خلیل ملکی» هم جزو این گروه سرخورده بود اما دشمن نبود. او در زمان حکومت فرقه دمکرات "پیشه وری" در تبریز فعالیت داشت و در یک لحظه برافروختگی دستور داد که تصویرهای "لنین" و "استالین" را از دیوارهای تالار سخنرانی برکنند و بجای آنها، عکس های "خیابانی" و "ستار خان" را بگذارند.

احمدی - گفته بود عکس دکتر «ارانی» را هم به دیوار تالار نصب کنند.

علوی - بله. بله. این حرکت «ملکی» خشم «پیشه وری» و روسها را برانگیخت بود و او را از آذربایجان اخراج کردند و به تهران گسیل داشتند. او با این تجربه تلخ، به تهران آمد. اما «خلیل ملکی» برافروخته، پر جرأت و دلیر و جاه طلب کسی نبود که شانه خالی کند و از معرکه بگریزد. او به فکر افتاد که در مقابل حزب توده که اورابه حساب نمی آورد و به او ماموریتی در خور شایستگی و درایت و

زبردستی او تفویض نمی‌کرد، قد عَلَم کند و با آنها به ستیزد. با این هدف از حزب جدا و به قصد اینکه خطا‌های کمیته مرکزی را جبران کند و او نمی‌خواست که حزب را نابود کند، او خیال می‌کرد که با انشعاب در راس حزب توده قرار خواهد گرفت ولی نیروی حزبی از او حمایت نکرد و او این را پیش بینی نمی‌کرد. پس از چند روز از انشعاب، رادیو مسکو در گزارشی آنها را کوبید و حزب توده را تقویت کرد. این شکست، او را از پای درنیامورد و به در و دیوار میزد تا حیثیت و آبروی خود را حفظ کند. شنیدم، که به نخست وزیر و شاه هم متشبهت شد که ضربتی به توده ایها بزند، متوسل شد. این اخبار در آن زمان رواج داشت و من یقین ندارم که آیا راست است یا دروغ.

احمدی - «خلیل ملکلی» در نقد سیاست نادرست شورویها در آذربایجان، واقعیت درستی بود که مطرح می‌کرد.

علوی - بله.

احمدی - هم چنین در نقد به سیاست کمیته مرکزی حزب توده در آذربایجان که از شوروی دنباله روی می‌کرد و واقعیت داشت، مطرح می‌کرد. شما وقتی «خلیل ملکلی» انشعاب کرد، خودتان در چه موضعی قرار گرفتید؟

علوی - بله، این صحیح است. اما در وهله اول و در آن سه روز اول، این حرفها را نزد.

احمدی - بله.

علوی - من یقین داشتم که اینها را می‌خواست مطرح بکنه و بعد ها مطرح کرد. اما در آن روزها، به این صراحت صحبت نمی‌کرد. او تصور می‌کرد که حالا آمده و سکان را در دست گرفته و می‌تواند روشنفکران ایران را بسوی خود جلب کند و حزب توده را متلاشی کند و ضربه قطعی را وارد کند. «خلیل ملکلی» از سیاست

یک طرفه شورویها، در آن زمان حرف نمی‌زد. من در آن زمان، این اطلاعات را نداشتم. من با انشعاب صد در صد مخالف بودم. حالا که گفتم، نمی‌خواستم اسم بیاورم ولی حالا می‌گویم. «جلال آل احمد» پیش من آمد که آن موقع مدیر مجله «پیام نو» بودم که مرا با خلیل ملکی [نامفهوم]. من «خلیل ملکی» را از زندان می‌شناختم و می‌دانستم که چقدر آدم یکه تازی است و آدمی است که فقط حرف خودش را قبول دارد و حاضر نیست حرف دیگران را بشنود. به شجاعت، درایت و فهم و سواد او شک نداشتم. من نمی‌دانستم که او [در زمان دانشجویی در برلین] سر کشته شدن یک دانشجوی ایرانی در آلمان با «تیمورتاش» [وزیر دربار وقت رضا شاه] در افتاده بود. اما من نمی‌توانستم جزو گروه «خلیل ملکی» باشم. بنابراین پس از گفتگو با «جلال آل احمد» که با تغییر از پیش من رفت، من موضع حزب توده را پذیرفتم با همان شک و تردید و با آن دو دلی که داشتم، گفتم، این فعلاً "بهترین چیز است، از این بهتر نمی‌تواند بوجود بیاید.



۳۴ - بزرگ علوی در ماههای اول زندگی در مهاجرت در برلین شرقی

۴۳ سال زندگی در مهاجرت

احمدی - سلام به آقای علوی، صبح بخیر. خواهش می‌کنم در ادامه جلسه قبل، خاطراتتان را بفرمایید و من در خدمت شما آماده کار هستم.

علوی - هشت روز بعد از عید نوروز سال ۱۳۳۲ مطابق با ۳۰ مارس ۱۹۵۳، من از تهران به وین حرکت کردم. در آنجا قرار بود کسانی مرا راهنمایی بکنند تا به «پراگ» بروم. در تاریخ ۱۹ مه ۱۹۵۳ نامه‌ای از دبیر شورای جهانی صلح در «پراگ» دریافت کردم که شورای جهانی صلح در تاریخ ۱۵ ژوئن در بوداپست تشکیل می‌شود و در تاریخ ۵ و ۶ ماه مه ۱۹۵۳ شورای جهانی صلح ابلاغ رسمی صادر کرد مبنی بر اینکه از من خواهش کرده بودند که در آن شرکت کنم. در ابلاغ رسمی نوشته شده بود که به «بزرگ علوی» نویسنده کتاب «نامه‌ها» به پاس خدماتی که در راه صلح و تفاهم بین‌المللی انجام داده، مدال صلح اهداء می‌شود و این را «فردریک ژولیه کری» امضاء کرد. در تاریخ ۱۹ ژوئن که به بوداپست رفتم، این بیانیه را وزیر ایتالیایی بنام «پیترونی» امضاء کرده و در حضور سران شورای جهانی صلح به من تسلیم کردند. خب، من اینجا باید مطلبی را اضافه کنم. این شورای جهانی صلح یکی از تبلیغات موثر «استالین» بود برای جلوگیری از جنگ، اما تبلیغات بود و سعی می‌کردند که کمونیست‌های سرشناس و سوسیالیست‌های سرشناس را جمع کنند و اینها در تمام دنیا اقداماتی به نفع صلح بکنند. البته پشت اینها، «استالین» نشسته بود و در این حرفی نیست. در همان تاریخ که در بوداپست بودم و آن جایزه را گرفتم، آغاز تشکیل و تاسیس این کشور‌های باصطلاح دموکراسی توده‌ای یعنی کمونیست‌ها بود.

احمدی - در این زمان، حدود ۸ - ۷ سال از استقرار حکومت سوسیالیستی در این کشور می‌گذشت. برداشت شما در آن موقع، از آن کشور ها چه بود؟

علوی - کمونیستها در این کشور ها هیجان زده بودند، امیدوار بودند و با ایمان به اینکه به بهشت موعود رسیدند. از همه مهمانهایشان که فراوان بودند و آنها را جمعی به این کشور ها دعوت می‌کردند، می‌خواستند به اینها بفهمانند که ما دست به اقدام مهمی زده ایم و از جمله به من که از ایران آمده بودم و خوب، جایزه صلح را هم گرفته بودم یعنی در دنیای کمونیست و سوسیالیست سرشناس بودم و می‌دانستند که من کی هستم و چه هستم.

اگر چه نمی‌توانستم با مردم تماس بگیرم و زبانشان را نمی‌دانستم ولی وضع مردم وحشتناک بود، یک تکه نان شیرینی به حدی گران بود که یک آدم عادی نمی‌توانست بخرد. وقتی از مهماندارم پرسیدم که چرا نان شیرینی اینقدر گران است؟ گفت، آقا یک مقدار از این باید خرج آجر و آهن و سیمان بشود برای جبران این خسارت هایی که ما در این جنگ دیدیم و ابتدا، باید پنج پلی که آلمانها خراب کردند، بسازیم. تا این پنج پل را نسازیم، هیچ کاری نمی‌شود کرد چون این پل ها وسیله آمد و رفت مردم است که رودخانه دانوب قسمت های شهر را از هم جدا کرده است و می‌گفت که اول باید به این کار ها برسیم. در آنجا دو آلمانی را دیده بودم که یکی به دیگری می‌گفت که از دیشب تا حالا نان نتوانستیم بخوریم و نان نخوردیم. در عین حال، در مهمانیهایی که در آن بودیم، یک قدح پر از سرشیر و خامه بود. من وقتی آن نکته را که شنیده بودم و به مهماندارم تذکر دادم، گفت: اینها دروغ می‌گویند، آنها فاشیستند و مخصوصاً "پیش شما آلمانی صحبت کردند که تبلیغات فاشیستی بکنند. در هر صورت، هر کس که در این کشور ها چه در چکسلواکی و چه در رومانی حرف مخالف می‌زد، البته یا فاشیست بود یا جاسوس

فاشیست ها. او می گفت، اینها همه شان دروغ می گویند. ولی با وجود این مصائب، نا همواریها و بدبختی های مردم مخالف، من البته تحت تاثیر ایمان و عقیده خودم، استوار بودم. و اطمینان داشتم که این آزمایش جدید برای ساختمان یک اجتماع جدید با موفقیت به پایان می رسد و هنوز در ایمان من خللی ایجاد نشده بود. در تفصیل خودم باید اشاره کنم، در سالهای نخستین پس از جنگ، من یک سفر به تاشکند رفتم و در عشق آباد وضع مردم را دیدم و اما به خود گفتم، خب، هنوز جنگ بوده و درست خواهد شد. اما، حالا پس از چندین سال که از جنگ گذشته بود، و وضعی که من در این کشور ها دیدم، اثری یاس آور باقی می گذاشت.

احمدی - از مشاهدات خود تان از بوداپست می فرمایید؟

علوی - نه، من همه این کشور ها را می گشتم و فقط بوداپست را نمونه اشاره می کنم. این وضع، هنوز موجباتی برای ایجاد شک و تردید فراهم نمی کرد. وقتی با یکی از مهاجرین ایرانی و یک افسر ایرانی بنام «سغایی»

احمدی - سروان «سغایی» از سازمان نظامی حزب توده؟

علوی - بله، سروان سغایی در بوداپست با او روبرو شدم و از من خواست تا اقدامی کنم که او در بوداپست نماند و اگر ممکن است به مسکو فرستاده شود، یقین کردم که او به هیچ یک از آرزو های خود نرسیده و این وضعی را که او در مجارستان روبرو شده، آن چیزی نیست که خواسته بود.

در سفرم به مسکو با یاران دیرین از جمله دکتر «رادمنش» و «نوشین» روبرو شدم و وقتی وضع مسکو را دیدم، گفتم، مرا اینجا نگه ندارید و من اینجا نمی مانم و مرا بفرستید به آلمان و من زبان آلمانی بلدم و از شغل خودم که نویسندگی باشد دست بر نمی دارم و در اینجا، زبان روسی به اندازه کافی نمی دانم و گمان می کنم که در آلمان مفید تر باشم.

احمدی - در این زمان که با یاران تان در مسکو دیدار کردید، کودتای ۲۸ مرداد رخ داده بود؟ چون ژوئن ۱۹۵۳ که در کنفرانس صلح شرکت کردید، هنوز کودتا نشده بود یعنی حدود دو ماه قبل از آن بود.

علوی - بله، در این زمان کودتا شده بود. در مسکو با عده ای از ایرانیان که در شوروی بسر می بردند، آشنا شدم. زندگی محقری داشتند، می سوختند و می ساختند. برخی، هنوز هم هیجان زده و امیدوار بودند و آرزو داشتند وسایلی فراهم شود که بتوانند به ایران برگردند و مبارزه کنند و یا برخی می خواستند خود شان را از امور سیاسی برکنار کنند و به زندگی خود شان به پردازند. در ماههای آخر سال ۱۹۵۳ یعنی بعد از کودتا در یک کنفرانس صلح در شهر «پراگ» شرکت کردم. شنیدم که «سعید نفیسی» تلاش می کند که به برلین برود و در دانشگاه «همبولت» برلین [شرقی] شغلی در خور مقام و دانش خودش به پذیرد. نمی دانم، به چه دلیل این تقاضای او مورد قبول واقع نشد. در مسکو از دکتر «رادمنش» تقاضا کردم جستجو بکند که آیا در برلین در دانشگاه همبولت در کشور دمکراسی توده ای آلمان، جایی برای من هست یا نه. البته آنها با شور و شغف مرا پذیرفتند، برای اینکه دریافت جایزه صلح و مقاله ای که پروفیسور «ریپکا» ی چکی در زمان اقامت خودش [نامفهوم] درباره من نوشته بود، اینها کمک کرد تا برای من شغلی در دانشگاه همبولت معین شود. من در آنجا به عنوان Guest Professor یعنی پروفیسور مهمان که هنوز پروفیسور حساب نمیشه، به من رجوع کردند. وضع در جمهوری دمکراتیک آلمان در سال ۱۹۵۳ بهتر از همه کشور های دمکراسی توده ای دیگر یعنی چکسلواکی، مجارستان و رومانی که من دیده بودم، بود و حتی بهتر از وضع مسکو. آقای احمدی در این فاصله هر چه می خواهید به پرسید تا جواب بدهم.

احمدی - فعلاً خیر، خواهش می کنم.



۳۵ - از راست به چپ: بزرگ، مانی و بدری علوی به هنگام دیدار از بزرگ علوی در مهاجرت



۳۶ - بدری علوی خواهر بزرگ علوی (بزرگ علوی کتاب ورق پاره های زندان خود را به او پیشکش کرده است و نوشت: این ورق پاره ها را به فداکار ترین و از خود گذشته ترین زنی که من در زندگی خود دیده ام، به خواهر عزیزم، بدری علوی پیشکش می کنم.)

علوی - مردم آلمان یا دست کم برلینی های شرق و غرب می توانستند با هم آمد و رفت کنند، بند و بستی نبود. آذوقه هم پنهانی از برلین غربی می رسید. اهالی برلین غربی با فروختن یک مارک آلمان غربی در برابر ۴ مارک آلمان شرقی می توانستند به برلین شرقی بیایند و اجناس گران قیمت بلوری، چینی و جنس های دیگر را بخرند و ببرند. البته این وضعیت می توانست اقتصاد آلمان شرقی را - با وجود وضع بهترش نسبت به سایر کشور های اروپای شرقی - به زوال بکشاند و این باعث شد که اینها در ۱۲ اوت ۱۹۶۱ مرز ها را بستند و هیچ کس بدون اجازه رسمی دولت جمهوری دمکراتیک آلمان نمی توانست از کشور خارج شود و یا برعکس بعد ها مقررات را تعدیل کردند - در اثر دخالت کلیسای آلمان - یعنی از ۶۰ سال به بالا، به آنها اجازه می دادند که بیایند و بروند.

بنابراین، همانطور گفتم، من در اول ژانویه ۱۹۵۴ در دانشگاه همبولت به عنوان پرفسور مهمان شروع کردم به درس دادن. در این تاریخ یک آلمانی در این دانشگاه بود بنام «گی زیکه» که کمی فارسی بلد بود و دو شاگرد در آن زمان داشت که به آنها درس فارسی می داد. «گی زیکه» که احساس کرد من قیافه تازه وارد و ممکن است کارش را بگیرم، می خواست مرا امتحان بکند که چیزی سرم میشه. روزی یک کاشی که روی آن شعر فارسی نوشته شده بود به پیش من آورد. من نگاهی به آن خط فارسی روی کاشی انداختم و از روی وزن شعر که در گوشت و خون ماست، آن را خواندم و بیت دوم را هم گفتم. او به من گفت، بیت دوم آنرا از کجا می دانی؟ گفتم، آقای «گی زیکه» این روی کاشی های ایرانی است و بعضی از آنها را دیده ام. [خنده] آن دو دانشجو بنام «مانفرد لورنس» که امروز استاد دانشگاه است و دیگری «فیشتر» که اکنون چند سالی است فوت شده است.



۳۷ - بزرگ علوی در آغاز کار در دانشگاه همبولت در اوایل سال ۱۹۵۴ از راست به چپ: مانفرد لورنس، بزرگ علوی، هاینریش پیونکر، فیشنراکارد.



۳۸ - بزرگ علوی با جمعی از محققین و استادان دانشگاه در برلین شرقی



۳۹ - بزرگ علوی در نخستین سالهای کار در دانشگاه همبولت برلین شرقی



از همان زمان، کوشیدم تا آنجائیکه ممکن است از فعالیت در حزب توده خود داری کنم. در سفر به مسکو، پس از آشنایی با ایرانیان، متوجه شدم که " کامبخش " و دار و دسته اش از جمله «اردشیر» به اسم حقیقی «آرتاشس آوانسیان» کیا و بیایی دارند و کسانی را دور خود جمع کرده اند تا با «رادمنش» و همراهان او بستیزند، دلخور شدم. فقط دوستی صمیمانه من با دکتر «رادمنش» که چهار سال و نیم با او در یک سلول در زندان بودم، مانع می شد که بکلی خودم را کنار بکشم. پس از کودتا، جمعی از ایرانیان که به مجارستان پناه برده بودند، به برلین آمدند از جمله «نوروزی» و دیگران و زنان افسران توده ای و فرزندانشان که همسرانشان اعدام شده بودند. سرپرستی و نظارت در کار آنها به من واگذار شد و این یک بار سنگین بود. برای جایشان و برای زندگی شان و برای تحصیل فرزندان شان و هزار گرفتاری دیگر می بایستی تا آنجا که می توانستم و از دستم برمی آمد با تماس با حزب و دستگاه دولتی و پلیس جمهوری دمکراتیک آلمان، مشکلات آنها را بر طرف کنم. این کار آنقدر وقت مرا می گرفت که من واقعا " به کار خودم در دانشگاه که تازه وارد شده بودم و می بایستی به رقیبان آلمانی بفهمانم که من هم چیزی بلدم، نمی توانستم برسم. این وضع بود تا موقعیکه «نوروزی» که از بوداپست به برلین آمده بود، فکر کردم که «نوروزی» شایق است که رهبری این جمع را به عهده بگیرد و این بود که به او واگذار کردم و خودم را کنار کشیدم و توانستم به کار اصلی خود در دانشگاه پردازم.

در این زمان، دولت شوروی تصمیم به انتقال سران کمیته مرکزی [حزب توده] از مسکو به جمهوری دمکراتیک آلمان گرفت و همگی شان [در سال ۸ - ۱۹۵۷] به لایپزیک آمدند. خانه ای به آنها دادند و دفتری را در اختیارشان گذاشتند و ارتباط آنها را با دنیای خارج یعنی با ایرانیان و ایرانیان مقیم برلین غربی فراهم شد.

زمانی پول های کمیته مرکزی که توسط دکتر «رادمنش» به قصد کمک به زندانیان سیاسی و امور حزبی به ایران فرستاده می شد، این کار از طریق حساب بانکی من که در برلین غربی بود، عمل می شد. روزی یکی از دوستان من در مونیخ به من گفت که یکی از سران ساواک در آلمان گفته که فلان کس کار های سیاسی نمی کند اما از او سوء استفاده می شود و گاهی پول هایی بوسیله او به ایران فرستاده می شود. گر چه این اطلاع بسیار سطحی بود و به ته و توی آن ساواک پی نبرده بود، اما این به من اشاره ای بود که در کمیته مرکزی کسانی هستند که بعضی از خبر ها را به ساواک می رسانند. به دکتر «رادمنش» گفتم که در دستگاه شما کسی هست که به ساواک خبر می دهد و برخی اطلاعات که به گوشش می رسد، خبر می دهد. از آن زمان با دکتر «رادمنش» قرار گذاشتیم که دیگر به اسم من پول به ایران فرستاده نشود، تا اینکه قضیه «پیتر یزدی» یعنی «حسین یزدی» پسر دکتر «یزدی» پیش آمد و مسئله معلوم شد. «حسین یزدی» در ارتباط با «مهین یزدی» برادر زاده اش مورد اطمینان «رادمنش» است.

احمدی - «حسین یزدی» پسر عموی «مهین یزدی» همسر «رادمنش» است.
علوی - بله، «حسین یزدی» توانسته بود در روزی که شوهر دختر عمویش یعنی «رادمنش» در آلمان نبود، دختر عمویش را فریب بدهد و او را با اتومبیل «خیرخواه» به گردش بفرستد و بعد برود به داخل منزل «رادمنش» و قفل کشوی «رادمنش» را بشکند و مقداری پول بلزدد و اسنادی را به همراه خود ببرد و به ساواک برساند و در نتیجه، ساواک توانست چند نفر [فعالین حزب تسوده] را در «اصفهان» و «تهران» دستگیر کند. «مهین یزدی» در همان ساعت با دیدن شکسته شدن کشوی میز دکتر «رادمنش»، پلیس آلمان را از این دزدی با خبر می کند و سر و صدای وحشتناکی راه افتاد و دکتر «رادمنش» را که در کنفرانس در مسکو بود،

احضار کردند، «حسین خیرخواه» را هم دستگیر کردند و «حسین یزدی» و برادرش «فریدون یزدی» را به زندان انداختند. از این حادثه، «کامبخش» و «کیانوری» که همواره در صدد بودند که از آب گل آلود ماهی بگیرند، ذوق زده شدند و تصور کردند که چیزی برای انداختن دکتر «رادمنش» بدست آمد. «خیرخواه» را پس از چند ماه از زندان آزاد کردند، برای اینکه از اتومبیل او سو، استفاده شده بود، اما همین چند ماه زندان او را نابود کرد که بعد از آن مرد.

احمدی - این فاصله زمانی که شما به «رادمنش» خبر داده بودید که چنین اطلاعاتی درباره حساب بانکی شما در برلین غربی به ساواک رسیده تا اتفاق جریان «حسین یزدی» اقدامات احتیاطی نشده بود؟

علوی - این فاصله زمانی خیلی کوتاه بود و این امر، پر و پاچه من را هم گرفت. روزی، یک کسی از ماموران مخفی آنها [آلمان] به من تلفن کرد که می خواهد بیاید و مرا ببیند. گفتم، من فردا به مرخصی میروم و اگر لازم است عقب بیاندام. گفتند اشکالی ندارد، شما تشریف ببرید و من بعد می آیم و شما را می بینم و فهمیدم که چیز مهمی نیست. بعد از سفر، یک آدم بلند بالا، خوش هیكل پیش من آمد و گفت، شما به «حسین یزدی» پول داده بودید؟ گفتم، بله به دستور دکتر «رادمنش» من به او مبلغی که دستور داده بود، برایش فرستادم. گفتم، چقدر داده اید؟ گفتم، نمی دانم ولی یاد داشت کردم. بعد صورت حساب را درآورد و به من نشان داد و معلوم شد که «حسین یزدی» در آن دست برده بود و چند صد مارک به آن اضافه کرد. از من پرسید، شما متوجه نشدید؟ گفتم، نه. یک صورت حساب بود و این مقدار پول را دکتر «رادمنش» گفت بهش بده و من هم دادم. بله، تا این اندازه پای من هم به این کار کشیده شد. «فریدون یزدی» را پس از مدتی مرخص کردند، اما «حسین یزدی» سالها در زندان بود تا آنکه «فریدون فرخ» سفیر ایران در آلمان

شرقی شد و توانست او را بر حسب دستور شاه از زندان برهاند. آیا در مقابل این، ایران هم به آنها چیزی داده، من شنیدم که آنها یکی از زندانیان خود شان را که در زندان ایران بود، خواسته بودند ولیکن گفتند، شاه زیر بار نرفت. بالاخره، مدتی طول کشید که «حسین یزدی» آزاد شد. از «فرخ» پرسیدم، گفت، این کار مدتها طول کشید ولی شد.

بنابراین، این حادثه کمر دکتر «رادمنش» را شکاند، او را پیر کرد. مدت طولانی در سفر به عراق و ارتباط با «صدام حسین» و خوردن غذا های بد، ناسور شده بود و به دل درد مزمن و بالاخره او را به مرگ سوق داد.

واقعه دیگری که مرا هر روز متزلزل می کرد، این بود که در کشور داری آلمان شرقی مشاهده می کردم. کشور داری آنها بر مبنای سیستم کشور داری شوروی بود یعنی مبتنی بر دیکتاتوری پرولتاریا. دیکتاتوری پرولتاریا یعنی استبداد حزبی. اما، آنچه که من درمی یافتم از وضع دانشگاه بود که نمی توانستند واقعا "مشوق دانشمندان و استادان باشند. کسانی می توانستند از نردبان ترقی بالا بروند که سر تسلیم در مقابل حزب SED یعنی حزب سوسیالیست متحده آلمان فرود بیاورند. چه بسا نامردان بی هیچگونه پایه علمی و عملی در تدریس و تحقیق به جاه و مقام رسیدند که اصلا و ابدا " شایستگی نداشتند. کسانی در همان زمان و در ابتدای تاسیس SED که هنوز راه باز بود و متوجه این افتضاح شدند، از آلمان شرقی گریختند.

احمدی - قبل از سال ۱۹۶۱؟

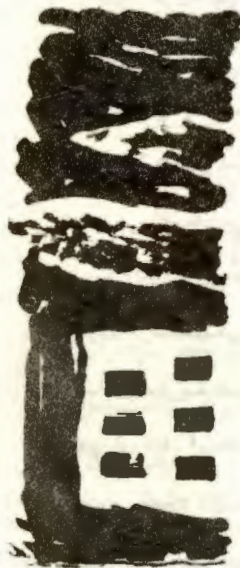
علوی - بله، بله. اما در مقابل، مردان شرافتمندی هم باقی ماندند که بر حسب ایمان و عقیده ماندند و امید داشتند که روزی این معایب بر طرف خواهد شد و حق به حق دار خواهد رسید.



۴۰ - بزرگ علوی در اواخر سالهای ۱۹۵۰



Der moderne iranische Schriftsteller Bozorg Alavi, der uns bereits bekannt ist durch seinen Roman „Der Augen“ und sein Iran-Buch „Das Land der Bienen und der Nachigalben“, wurde 1908 in Teheran geboren. Nach einem Studienaufenthalt in Deutschland kehrte er 1928 in den Iran zurück, wo er sich einer fortschrittlichen sozialistischen Gruppe von Intellektuellen anschloß. Auf Befehl Reza-Schahs wurden die Angehörigen dieser Gruppe, unter ihnen auch Alavi, im Jahre 1937 zu hohen Gefängnisstrafen verurteilt. Bis zu seiner Befreiung nach der Abdankung des Schahs 1941 war Alavi in Teheran Kar-Gefängnis eingesperrt, wo seine Novellensammlung „Das Blatt“ aus dem Gefängnis“ entstand. Nach seiner Haftzeit war er Mitbegründer der Tudeh-Partei. Seit einigen Jahren lebt Alavi, dem 1952 der Weltfriedenspreis verliehen wurde, in der DDR.



DIE WEISSE MAUER

BOZORG ALAVI

BOZORG ALAVI

DIE WEISSE MAUER



Die Slums von Teheran mit ihren winkligen Gassen und die vornehmen Stadtviertel der iranischen Hauptstadt mit ihren breiten Avenuen, die notdürftigen Behausungen der Armen und die prunkvollen Häuser der Reichen, die Amtsstuben der Behörden und die engen, stickigen Zellen der Gefängnisse — das sind die Schauplätze, die der moderne iranische Schriftsteller Bozorg Alavi hat. Hier leben bescheidene Richter, heuchlerische Beamte und geistlose Generationen heran — aber auch Menschen einer neuen Generation heran — mutige junge Männer und Frauen, die einander lieben, nützlich miteinander und gemeinsam um eine hellere Zukunft kämpfen, wie die junge Manishe mit ihren Freunden in der „Weißen Mauer“.

Schubert-Verlag
Hörner, München

۴۱ - دیوار سفید (Die weiße Mauer) اولین رمان علوی به زبان آلمانی، ۱۹۶۰

تمام قدرت در کف کمیته مرکزی SED (حزب سوسیالیست منحه آلمان) بود و شکی نیست که آنها تا آنجائیکه معلوماتشان اجازه می‌داد، مطمئن بودند که راه آنها به ترقی و تعالی و عدالت اجتماعی که راه صحیحی است [خواهد رسید]. اما، چون مردان کارکشته از موطن شان فرار کرده بودند، کسانی می‌بایست این مقام‌ها را احراز کنند، چه اغلب پیش آمده بود که افراد ناشی و متقلب و دو روی سر کار آمدند. آن بالایی‌ها و اگر چه همه شان اطلاعات علمی، اداری و اقتصادی نداشتند، اما اطمینان داشتند که دارند پیش می‌روند. و پیشروی‌هایی هم محسوس بود و در این حرفی نیست. اما از آن بالا که می‌آمدی پائین، در اینجا کسانی بودند که هر را از پر تشخیص نمی‌دادند. چه بسا اتفاق افتاده بود که یک کارگر سابقا کمونیست ولی بی تجربه و بی پشتکار، ریاست اداره‌ای را به عهده گرفته بود. در این صورت، امور اداری روی کاغذ پیشرفت و تکامل اقتصادی را نشان می‌داد که چه بسا در شرف ورشکستگی بود. یک نمونه‌ای برای شما مثال بزنم، آنها یک هوایم‌ای جت ساختند و به هوا هم رفت ولی همان دفعه اول به زمین خورد و صدایش را در نمی‌آوردند. اینکه می‌بینید خبر دارم، چون من روابطی با سران آنها در شورای جهانی صلح داشتم و با هم می‌نشستیم و می‌شنیدیم که از این اتفاقات افتاده. و نظیر این اتفاقات هم افتاده که غربیها با همدستانشان بعضی از موسسات علمی و صنعتی آنها را آتش زدند و از این کارها زیاد می‌شد و همین‌ها بود که بالاخره آنها را وادار کرد که مرزها را ببندند و این را نباید فراموش بکنیم. اما آنچه که در مورد ایرانیانی که در دانشگاه آلمان شرقی تحصیل می‌کردند، بگویم، که با چشم می‌دیدم. کسانی مانند پروفیسور «خلعت بری»، «پرفیسور رسولی»، «پارسا» و «داود نوروزی» که اینها در این دانشگاهها درس خواندند و دکترای خودرا گرفتند. مثلاً یکی از آنها، این «خلعت بری» از روی ایمان و سرسختی جزو KAMPFGRRUPPE (گروه

رزمنده) شده بود یعنی جزو کارگران مسلح و آن لباسهای رزمی را تنش می‌کرد و در دمنستراسیون‌ها شرکت می‌کرد و سلاح هم در دستش بود. خوب، در آن زمان دکترای خودش را هم گذرانده بود. اینها، کتاب‌هایی منتشر کرده بودند یعنی «پارسا» کتاب منتشر کرده و «خلعت بری» همینطور و «داود نوروزی» هم کتاب نوشته بود و اینها پیشرفت‌هایی داشتند و اهل علم، واقعا آنها را بزرگ می‌شمردند. من یک موقع در آسایشگاه بودم و در آنجا وقتی یک دکتر آلمانی شنید که من یک ایرانی هستم، آمد پیش من و گفت: آقا، من این کتاب پرفسور «پارسا» را خواندم و درباره روش معالجه قلب، خیلی از این کتاب و دانش او استفاده کردم، خیلی آدم با سوادی است. می‌خواهم بگم که من از خارج این چیزها را می‌شنیدم و به حساب می‌آوردم. می‌دانم که «خلعت بری» چندین کتاب نوشته است.

احمدی - در زمینه مردم‌شناسی و جمعیت‌شناسی.

علوی - بله. یک مرتبه هم به آمریکای جنوبی دعوت شد و در آنجا سخنرانی کرده بود و بی‌مایه نمی‌توانست به این کشورها دعوت شود و اگر اشتباه نکنم، یکی از کتابهای «خلعت بری» هم به زبان اسپانیولی ترجمه شده بود و حال جدی آنرا نمی‌دانم.

اما، کسانی هم بودند که دبیرستان ندیده، درباره [نامفهوم] و اسم نمی‌خواهم ببرم چون این آدمها مهم نیستند و البته شما فوری حتی اسم آنها را نیاورده حدس می‌زنید و آنها را می‌شناسید. بله، اینها رساله دکترای خود را نوشتند و بخشی از رساله را نوشته بود که لقب دکتری را گرفت. مدرس ایرانی او نپذیرفت که در شورای دانشگاه از او دفاع کند و این وظیفه را به یک ایرانی دیگر از قماش خودش محول کردند و او آنرا امضا کرد. یک ایرانی دیگر که در ارتش وکیل باشی بود و بعد در صف روزنامه‌نگاران جای گرفته بود که او در کجا درس خوانده و پیش کدام استاد

رساله اش را نوشته و روزی به عنوان دکتری از آب در آمد. این آدم از همان ورود به آلمان شرقی با مامورین آگاهی بند و بست کرده بود و کسی شک نداشت که پلیس مخفی اشاره ای کرده است که به او این عنوان را بدهند. این آدم را هم شما به مناسب کار مطالعاتی تان می شناسید و یا خواهید شناخت.

این گونه اقدامات و عملکردها در ادبیات، هنر، علوم، اقتصاد و علوم اجتماعی موجباتی را فراهم آورد که به محض متلاشی شدن دولت شوروی به حسن نیت گورباچف، مردم لایپزیک قیام کردند و فرمان انقراض حکومت جمهوری دمکراتیک آلمان و رژیم آترا صادر کردند. روزی که نعره کشیدند که دیوار برلین صد سال دیگر هم باقی خواهد ماند، مانند برف آب شد.

اما، دلبری من از حزب توده و جاه طلبی فعالین حزب و حسن نیت دکتر «رادمنش» و نرمش او در ستیز با مخالفان و دو رویی و ضعیف کشی امثال «طبری» که با هر کس اسم و رسمی داشت و ممکن بود از او جلو تر افتد و رقابت پنهان و آشکار «ایرج اسکندری» با «رادمنش» و بیچارگی افرادی در حزب که تیرشان به سنگ خورده بود، همه اینها برجی در من می جوشاند که هر آن ممکن بود بترکد. تا زمانیکه حوزه های حزبی در ایران تشکیل می شد [از ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲] و یا اجلاسهایی در شهرها برپا می گردید، من در آنها شرکت می کردم و اما، دیگر آن ذوق و شوق سابق نبود که نامردیها و اغراض شخصی را نبیند و چشم به پوشد و بگوید که اینها گذرا است و ما یعنی حزب توده موفق خواهیم شد [در دوران مهاجرت] که شاه را از تخت سرنگون کنیم و من بتوانم به ایران برگردم و خویشان و دوستان خود را در آغوش گیرم.

در نخستین اجلاس حزبی [پس از کودتای ۱۳۳۲] که در آن شرکت کردم

احمدی - منظور تان پلنوم چهارم [حزب توده] در سال ۱۹۵۷ در مسکو؟

علوی - بله، تاریخ دقیق برای من فراموش شده اند، چون برای من بی اهمیت بودند و البته برای شما بعنوان تحقیق مهم است و چه خوب شد دقیق آنرا گفتید. احمدی - در پلنوم چهارم که شما شرکت کردید، در این پلنوم ۶۰ نفر کادر های حزب شرکت داشتند [و اعضای کمیته مرکزی و مشاورین کمیته مرکزی حزب توده ایران و شما یکی از اعضای مشاور بودید].

علوی - برای من اینها سطحی بود و همینطور که شورای جهانی صلح و دیدید که هیچ نتیجه ای نداشت و یک مرکز تبلیغاتی برای استالین و دولت شوروی بود. کی جرات داشت، همینطور که چینی ها جیک زدند، بیرونشان کردند. می خواهم بگم که اینها را بحساب نمی آورم و من فقط می خواهم تجربیات شخصی ام را برای شما بگویم. به اندازه ای متنفر شدم که می خواستم نمانم [در پلنوم چهارم] و به برلین برگردم و «رادمنش» نگذاشت. گاهی شک و تردید من از شخص «رادمنش» به حدی می رسید که به خودم می گفتم که حتما "دکتر «رادمنش» می خواهد مرا در جلسه نگه دارد و به این سبب که تصور می کند در جدال با نامردان از پشتیبانی اخلاقی من سود ببرد. اما فوری بر این تردید غلبه می کردم.

احمدی - آیا واقعا "بعدا به این نتیجه رسیدید یا نه؟

علوی - الان میگویم. بهانه ای شدم که او حتما "خیر مرا می خواهد و اگر من به کشور دیگر بروم و در بین ساواکیها خواهم افتاد و اگر به ایران بروم یا کشته می شوم یا مقام و حیثیت خودرا از دست می دهم و این دو دلی و علاقه مفرط به کار در دانشگاه و به نویسندگی و کار های علمی و شاید ضعف اخلاقی مرا وادار می کرد که در حزب و در جمهوری دمکراتیک آلمان بمانم و ناهمواریها را تحمل کنم.

در نخستین اجلاس سران و فعالین حزب توده در مسکو، گمان می‌کنم به تقلید از روش‌های حزب‌های دیگر، قرار شد که هر یک از آنها [اعضای کمیته مرکزی] پلاتفرمی بنویسند و دیگران را معرفی کنند. (۲۷)

اردشیر با اسم واقعی «آرتاشس آوانسیان» هر چه بد و بیراه در چنجه داشت نثار من کرد که ظاهراً چون خودش فارسی درست نمی‌دانست، «طبری» برای او انشاء کرده بود، دیگران به من می‌تاختند که در دانشگاه برلین مدرسی می‌کنم، در حالیکه «شاندرمنی» در تاجیکستان به فلاکت افتاده است. غافل از اینکه من سابقه معلمی و استادی پیش از دستگیری داشتم و صاحب کرسی می‌شدم و «شاندرمنی» قبلاً خیاطی می‌کرده است. تمام سخنرانیهای فعالین درباره وضع زندگی و معاش و تخطئه رژیم ایران و حمله به شاه و مدح شوروی و دولت‌های دست‌نشانده آن (۲۸)

در اجلاس دیگری [پلنوم یازدهم، ۳۰ دیماه ۱۳۴۴] بحث درباره اختلاف نظرهای چینی‌ها و روسها بود که بالاخره به انشعاب «قاسمی» و «فروتن» و افتضاح «کامبخش» منتهی شد. او ابتداءً به سود دو انشعابی رای داد و پس از اینکه مامورین شوروی در پشت پرده اعتراض کردند، حرف خود را پس گرفت و به برکناری این گروه «قاسمی» و «فروتن» و بعدها «سغایی» منتهی شد. این حوادث و بحث‌ها به اندازه‌ای بی‌اهمیت و سرسری بود که من جزئیات آنرا فراموش کرده‌ام و هیچ اطلاعی پیدا نکردیم که آیا این حزب در ایران کار می‌کند یا نه و آیا گروهی هست یا نه. این کارها، همه مخفی می‌بود و تا اندازه‌ای در دست «کیانوری» بود و با کسی حرف نمی‌زد و «رادمنش» هم که اطلاع بیشتری داشت، برای حفظ مخفی‌کاری بروز نمی‌داد. مطلبی که برای من مهم بود که آیا در ایران آدمهایی یا گروهی دارید؟ از این چیزها در این اجلاس بیرون نمی‌آمد. اگر روزی نوارهای این اجلاس‌ها منتشر شود، معلوم خواهد شد که حزب طراز نوین به چه گودالی سقوط کرده است. همه این

حوادث نمی‌توانست در برخورد و تصوراتی که من در جوانی از حزب داشتم، بی‌تاثیر بماند.

پس از برقراری روابط سیاسی ایران با دولت جمهوری دمکراتیک آلمان، آیا شما سال برقراری این روابط را می‌دانید؟

احمدی - اجازه بدهید فکر کنم [مکث]. فکر می‌کنم سال ۵ - ۱۹۷۴ [سپتامبر ۱۹۷۳] بود.

علوی - آمد و رفت من به سفارت که با یک گذرنامه ای از ایران خارج شده بودم، وضع مان تغییر کرد. سالها گذرنامه من تمدید نمی‌شد. روزی به سرکنسولگری ایران در برلین غربی که آقای «علامیر» از دوستان پدرم بود یعنی پسر «احتشام السلطنه» رجوع کردم. آنجا با سرلشگر «شفاهی» که او را از دوران تحصیل در برلین [زمان رضا شاه] می‌شناختم روبرو شدم. سرلشگر «شفاهی» خانه اش در نیاوران بود و من گاهی که از انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی بیرون می‌آمدم، او مرا می‌دید و اتومبیل خودش را نگه می‌داشت و مرا به خانه ام می‌رساند. آن موقع بود که سرلشگر "شفاهی" به من گفت، اگر این «روزبه» را پیدا کنید، او را می‌کشند و مواظب او باش و من هم آنرا به حزب خبر دادم، می‌خواهم بگم که من چنین روابطی با سرلشگر «شفاهی» داشتم. سرلشگر «شفاهی» که در سفارت ایران در بُن بوده و آقای دکتر «اردلان» [سفیر ایران در آلمان] که از دوستان و هم شاگردی برادرم «مرتضی علوی» بود، از من دوستانه پذیرایی کرد و کارت خود را توسط پیشخدمتی به او رساندم. همینکه من را دید، از پشت میز بلند شد و آمد و گفت: هی میگن علوی، علوی، تویی و با لهجه کُردی خودش. به او گفتم که آمده ام گذرنامه ام را تمدید کنم. او گفت، دو سه روز صبر کن، کار شما در دست من نیست و چند روز دیگر [سرلشگر] "علوی کیا" می‌آید و گذرنامه ات را می‌دهم. به او گفتم: آقای

دکتر، من نمی‌خواهم با اینها سر و کار داشته باشم. " اردلان" گفت، آدم بدی نیست، دو سه روز صبر کن. به او گفتم ، من پول ندارم و نمی‌توانم در اینجا بمانم. او دست در جیب کرد و گفت، هر چه می‌خواهی بردار و به تو قرض می‌دهم. من نپذیرفتم ولی با هم فرار گذاشتیم که تمدید گذرنامه ام را در کنسولگری ایران در برلین غربی بدهند.

احمدی - این همان «علی اردلان» است که در نشریه نامه فرنگستان در سال ۱۳۰۳ که در برلین چاپ می‌شد، مقاله می‌نوشت و از دوستان دکتر «ارانی» در برلین بود.

علوی - بله. کسان دیگر هم بودند.

احمدی - دکتر «فرهاد» و «مشفق کاظمی» هم بود.

علوی - یکی دیگر هم بود که وزیر شد؟

احمدی - وزیر دارایی شده بود، «غلامحسین فروهر»

علوی - بله. همه این مطالب را برای سرلشگر «شفاهی» نقل کردم. او به من اطمینان داد که از «علوی کیا» گذرنامه ات را می‌گیرم. چند روز بعد، سرلشگر "شفاهی را دیدم" و به من اعتراض کرد که تو چرا بی احتیاطی میکنی. گفتم، چی گفتم؟ گفت، تو گفستی که من نمی‌خواهم با اینها سر و کار داشته باشم، کار تو در دست آنهاست.

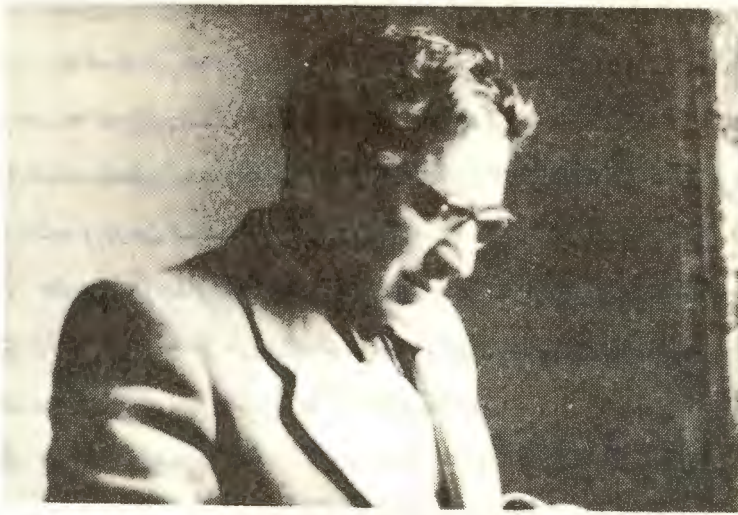
در همان زمان جلد اول Literatur Lexion (دائر المعارف ادبی) منتشر گردید و در آنجا مقاله های من درباره ادبیات ایران به چاپ رسیده بود. دکتر «علامیر» از دیدن آن که اسم یک ایرانی در یک دایره المعارف با اهمیت آمده است، خیلی خوشحال شد. گذرنامه به دستور «علوی کیا» تمدید گردید.

احمدی - در واقع مسئله تمدید گذرنامه و ارجاع آن به سرلشگر «علوی کیا» [رییس ساواک در اروپا] یک موضوع فرمالیته بوده، چون مسئله تمدید گذرنامه یک مسئله کنسولی است و مربوط به وزارت خارجه بوده نه ساواک. در واقع آنها می خواستند بنحوی به ساواک مراجعه کنید و به این ترتیب به نوعی تمکین به آنها کرده باشید و نه حل مسئله در چارچوب اداری.

علوی - بله. بنابراین، آمد و رفت من به سفارت ایران برای تمدید گذرنامه و گرفتن وکالت نامه که من می خواستم با مردم ایران تماس داشته باشم، یک کار عادی بود، اما برای سران حزب توده گناه به شمار میرفت و در جمهوری دموکراتیک آلمان، هیچ ایرانی مهاجر حق نداشت با سفارت ارتباط پیدا بکند. روزی، «ایرج اسکندری» [دبیر اول وقت حزب توده] به من گفت، گزارش داده اند که شما به سفارت رفته اید. به او گفتم، زکی، گزارش نمی خواهد و مگر من مخفیانه رفته بودم به سفارت ایران. «ایرج» خندید و گفت: جدی نگیر. سفیر ایران [در آلمان شرقی] «فریلون فرخ» مردی بود درس خوانده.

احمدی - برای اینکه حضور این دو سفیر [در آلمان غربی و آلمان شرقی] اشتباه نشود، سفارت «اردلان» در آلمان غربی، فکر می کنم در سالهای ۵ - ۱۹۶۴ بود. [از مارس ۱۹۶۳ تا اوت ۱۹۶۵ بود].

علوی - تاریخ ها دیگر یادم نیست. «فرخ» آدمی بود تربیت شده و بسیار مودبانه با من رفتار می کرد و کتاب می خواند و طرفدار «فروید» و «یونگ» بود و این کتابها را با قیمت گزاف می خرید و به من هم می داد و اهل تصوف هم بود. در مهمانیهای رسمی، برای من کارت دعوت می فرستاد و حتی وقتی دکتر «اقبال» [منوچهر] برای فراهم کردن مقدمات سفر شاه به آلمان شرقی به برلین آمد، از من هم دعوت کرد. همینکه «فرخ» مرا به دکتر «اقبال» معرفی کرد، «اقبال» گفت،



۴۲- بزرگ علوی در اواسط دهه ۱۹۶۰



۴۳- بزرگ علوی و همسرش گرتروود در برلین شرقی در اواخر سالهای ۱۹۷۰

مدتهاست که همدیگر را ندیده ایم. «فرخ» تعجب کرد. من دکتر «اقبال» را یکبار در خانه دکتر «رادمنش» در تهران که بیمار بود، دیده بودم. «رادمنش» و «اقبال» جزو دانشجویانی بودند که سال اول به اروپا فرستاده شده بودند.

احمدی - سال ۱۳۰۷ [اولین دوره اعزام دانشجویان به اروپا در دوره رضا شاه]
علوی - اینها با هم دوست بودند. وقتی «اقبال» این حرف را زد، شگفت زده شدم که چه حافظه ای دارد. از آن زمان، روابط «فرخ» با من دوستانه تر شد. «فرخ» روزی از من پرسید، می‌توانید کتاب «چشمهایش» - که وصف آنرا از زنش شنیده بود - را به من بدهید بخوانم. پس از چند وقت که پیش او بود، روزی قفل کشوی میز را باز کرد و وقتی که تنها بودیم، کتاب را به من داد و بعد با هم که در اتومبیلش نشسته بودیم تا مرا بخانه برساند، چند کلمه ای در مدح کتاب صحبت کرد و گفت: شما می‌دانید که ما نمی‌مانیم و می‌رویم. من گفتم، آقای «فرخ» شما سفیر شاه هستید. در جواب گفت، شاه هم می‌آید و می‌رود. مرد تحصیل کرده ای بود.

احمدی - این پسر همان «مهدی فرخ» بود که در زمان رضا شاه وزیر صنایع بود و پس از شهریور ۱۳۲۰ رئیس شهربانی کل هم شده بود؟

علوی - بله. پسر «فرخ» است. آمد و رفت من به سفارت ایران در برلین شرقی و احترامی که او به من می‌گذاشت و یک بار سخنرانی او در دانشگاه برلین برای استادان و ذکر این نکته که این سخنرانی به کمک «بزرگ علوی» تهیه شده است، آتش حسد و کینه سردمداران حزب را شعله ور تر کرد و آلوی آتش، پر و پاچه من را هم گرفت.

احمدی - «فرخ» با چه هدفی عمداً نام شما را ذکر کرد؟

علوی - می خواست به من احترام بگذارد. من مطلبی که درباره ایران قبل از اسلام نوشته بودم، آنها را هم خط زده بود. با ایران باستان موافق نبود.

من هر وقت که به آلمان غربی یا برلین غربی می رفتم، بایستی از پلیس جمهوری دمکراتیک آلمان روادید بگیرم و یک بار که به من اجازه ندادند، من از دستگاه دولتی جمهوری دمکراتیک آلمان شکایت کردم و نامه ای به کمیته مرکزی SED (حزب سوسیالیست متحده آلمان) نوشتم و از آنها خواستم که در این تصمیم تجدید نظر کنند. در واقع گفتم، نمی خواهید در اینجا بمانم، بیرونم بکنید ولی من خودم از این کشور نمی روم و اگر شما می خواهید بیرون کنید، بفرمائید. این تصمیم شما مغایر قوانین دولتی است که خارجیها می توانند به کشور خود بروند و بیایند. روزی یکی از کارمندان کمیته مرکزی SED مرا دعوت به گفتگو کرد و اینها یکی از کوچک ابدال هایشان بودند و به من تذکر دادند که این تصمیم را کمیته مرکزی حزب توده ایران گرفته است. در پاسخ آنچه لازم بود، درباره کسانی که این تصمیم را گرفتند، گفتم. آنها یاد داشت کردند و بعد گفتند: شما با «ایرج اسکندری» [دبیر اول وقت حزب] دوست هستید و از او بخواهید که این تصمیم را لغو کند. نخواستم به «ایرج» توهینی بشود و گفتم، شاید او تحت تاثیر دیگران رفته است. از «ایرج اسکندری» شنیده بودم که یک سخنرانی من در برلین غربی، مصادف شده است با روزی که «پیشه وری» حکومت را در دست گرفته بود و «گروه قاسمی» این مسئله را بزرگ کرده اند و همان را پیراهن عثمان کردند که ضربتی به من زده باشند.

وقتی مرا از حزب توده با زبان ملایمی اخراج کردند - این مطلب را نگفتم - بعد از آن، بار دیگر به کمیته مرکزی SED نامه نوشتم و به آنها تذکر دادم که من دیگر عضو حزب توده نیستم و آنها حق ندارند که درباره من تصمیم بگیرند. از «ایرج اسکندری» شنیدم، آنهايي که در کمیته مرکزی SED با حزب تماس داشتند

به «ایرج» گفته بودند که آیا شما موافقید؟ «ایرج» گفت من از اولش مخالف بودم [نامفهوم]. این حکم لغو شد و من بار دیگر توانستم که به خارج از کشور سفر کنم و از این موفقیت می‌کوشیدم تا راهی پیدا کنم و با تماس و ارتباط با دوستان و آشنایان بتوانم به کشور دیگر و یا به ایران برگردم. اغلب همراه زلم به خارج از آلمان شرقی می‌رفتم. برخی از دوستان مرا بر حذر می‌داشتند. «مصطفی فاتح» حدود ۳ - ۲ سال قبل از روی کار آمدن «کارترو» به من توصیه کرد که هیچ اقدامی نکن. این دستگاه شاهی دوامی نخواهد داشت. نرو به ایران، آبروی تو میرود و دست باین کار نزن. اما، دکتر «رعدی» که او را در پاریس دیدم

احمدی - منظور تان دکتر «رعدی آذرخشی» است؟

علوی - بله. او را که در پاریس که در کنگره ایران شناسی دیدم، بر عکس، او به من می‌گفت، کسی با تو کاری ندارد و می‌توانی بیایی و حتماً در دانشگاه شغلی برایتان است. نمی‌دانم، حسن نیت بود و یا واقعاً از بگیر و بگیر خبری نداشت و نمی‌دانست که من سالها در یک کشور کمونیستی بسر بردم. ساواکی‌ها هم از این علاقه من به برگشت به ایران پی برده بودند و چندین مرتبه به من پیغام و پشام می‌دادند. با یکی از آنها در مونیخ در خانه «محمد عاصمی» آشنا شدم، مرا به یک شام در یک رستوران مجللی دعوت کرد. از او پرسیدم که از من چه می‌خواهید؟ گفت، هیچی، ما می‌خواهیم از حیثیت و موقعیت شما بهره ببریم. (۲۹)

احمدی - یعنی با همین واضحی گفت؟

علوی - بله. بله با همین واضحی گفت. به او گفتم، من اهل مصاحبه نیستم و من در تلویزیون نخواهم آمد. او گفت، آقا با شما کسی کاری ندارد، شما همینکه به ایران بیایید کافیست. وقتی با «محمد عاصمی» تنها ماندم، به من گفت، حرفهای اینها را جدی نگیر. خود «عاصمی» با اینها سر و کار داشت ولی جاسوس آنها نبود

و او به من گفت که به حرفهای اینها گوش نده. این خبر | ملاقات | به گوش «فریدون فرخ» رسیده بود و روزی در راد پله خانه اش - نه در توی اطاقش که مبادا دستگاه استراق سمع باشد - وقتی تنها بودیم تذکر داد که اگر می خواهید به ایران بروید، به این آدمهای ناشی اطمینان نکنید و راستش را به شما نمی گویند. چیزی به آنها نگوئید، شاید من بتوانم برای شما انجام بدهم.

احمدی - آقا، در واقع نشان می دهد که توی خود شان برای انجام این ماموریت، رقابت داشتند.

علوی - البته.

احمدی - آقای «فرخ» از طریق وزارت خارجه می خواست این کار را بکند و دیگری از طریق ساواک. یعنی هر کدام از آنها برای موقعیت شخصی خود شان در درون یک سیاست عمومی. (۳۰)

علوی - بله. حالا که شما این را می گوئید، من مسافرتی رفته بودم به وانکور و یک روزی کسی به من تلفن کرد و گفت، آقا شما آمدید اینجا به ما خبر ندادید. گفتم، شما کی هستید؟ گفت، «فرخ». گفتم، از کجا می دانستم که شما در اینجا هستید. گفت، الان می آیم پیش شما و آمد پیش من و یکی دو ساعت رفتیم در یک مهمانخانه و درد دل هایش را برای من کرد. و این بعد از انقلاب است | که به آنجا مهاجرت کرده بود |.

همانطور گفتم، این موضع روحی و اخلاقی و تزلزل خاطر بود تا روزی که یک خبرنگار به من تلفن زد [سال ۱۳۵۶] که می خواهد بیاید و با من مصاحبه کند و من خانه نبودم و این درخواست را به زنم گفتم. نیم ساعت پیش از آن «فریدون فرخ» در برلین شرقی به من تلفن کرد و گفت، وقت دارید که همدیگر را ببینیم و با شما گفتگویی دارم. در همان روز، خواهرم و شوهرش «علی اصغر وزیری» مهمان من

بودند. به او گفتم، من مهمان دارم و الان نمی‌توانم بیایم. او خواهش و اصرار کرد که نیم ساعت بیشتر طول نخواهد کشید. «وزیری» گفت، حالا برو، من اینجا منتظرت می‌شوم. من رفتم به سفارت. فرخ گفت، کسی از ایران آمده که می‌خواهد با شما مصاحبه کند ولی شما اینکار را قبول نکنید. ما داریم روابط خود مان را با آلمانها روبراه می‌کنیم و من می‌ترسم که شما چیزی بگویید که در کار ما اختلال ایجاد کند. حرفهای شما را برمی‌گردانند و ممکن است مزاحم کار ما شوند. گفتم، آقای «فرخ» من مصاحبه نمی‌کنم و به شما قول میدهم و من از اوضاع ایران خبر ندارم و نمی‌توانم به آنها چیزی بگویم که تازگی داشته باشد. می‌دانستم که فرخ اهل تصوف است، گفتم من اهل وصل هستم نه اهل [نامفهوم]

احمدی - سلام آقای علوی، صبح بخیر. امروز ۳۱ اکتبر ۱۹۹۵ تقریباً یکماه و نیم گفتگوی ما به تاخیر افتاد و امروز هم با تغییری که در اطاق گفتگوی ما هست (۳۱) در خدمت شما این گفتگو را ادامه می‌دهیم. سپاسگزارم. بفرمایید.

علوی - تا اینجا رسیده بودیم که من یک وضع روحی پیدا کرده بودم که می‌خواستم بهر نحوی شده خودم را از این مخمصه نجات بدهم. و قبلاً گفتم که خبرنگاری به من مراجعه کرد. این خبرنگار نامش «ایرج ربیعی» بود. این آقا، خبرنگار روزنامه کیهان یا اطلاعات و بعد ها شنیدم که مقیم اروپا است. به او [تلفنی] گفتم، من اهل سیاست نیستم و اطلاعی از اوضاع ایران ندارم و چیز تازه ای هم برای شما ندارم که بگویم. به کسانی رجوع بکنید که از سیاست روز ایران اطلاع داشته باشند. یک سال از این زمان گذشت تا اینکه در پائیز سال ۱۳۵۷، این آقای «ایرج ربیعی» بدون قرار قبلی به خانه من آمد و زنگ زد. او را هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم. او خود را «ربیعی» معرفی کرد. آقا من اهل مصاحبه نیستم و شما که خبرنگار روزنامه اطلاعات یا کیهان هستید، من چیزی ندارم که به شما بگویم. اما

نتوانستم او را از خانه خود بیرون کنم و در شان من نبود، کسی که به خانه من آمده، او را راه ندهم. او گفت، آقا من نیامدم با شما مصاحبه کنم و آمدم کمی با هم گفتگو کنیم و بدانم که شما درباره اوضاع کنونی ایران چه فکر می‌کنید. نگذاشتم که او به سخنانش ادامه دهد [نامفهوم]. به او گفتم آقا، تازه اگر من چیزی بگویم، شما که نمی‌توانید اینها را چاپ بکنید. دوید توی حرف من و گفتم، در ایران آزادی است، دموکراسی است و حالا ما می‌توانیم همه چیز را که شما می‌گویید، بنویسیم. با ذکر کلمه آزادی، من دیگه زبانم باز شد و گفتم: مگر آقا همیشه یک حکومت استبدادی از امروز به فردا آزادی برقرار کند و مگر می‌شود که یک چنین مستبدی از امروز به فردا کشور را به راه آزادی بکشاند؟ مگر چنین چیزی ممکن است. بعد شروع کردم و گفتم: دموکراسی یک پروسه است، جریانی است که گاهی چند صد سال طول می‌کشد و باید دوره ای طی شود. دموکراسی از مرحله میوه نارس که باید کم کم برسد تا شیرین شود. دموکراسی را مردم خود شان باید بخواهند. و از اینجا شروع می‌شود که بتواند حرف مخالف را بشنود و دعوا و کتک کاری راه نیاندازد. ده نفر در جامعه ایران به من نشان بدهید که حاضر باشند حرف مخالف را آرام و سنجیده و با تفکر و تعقل بشنوند. دموکراسی یک فیض است، بنابراین، مردم باید شایسته این فیض باشند. ما دو هزار سال است که با استبداد زندگی کردیم و طبیعت ما شده. پهلوی هم که هستیم می‌گوئیم، بله قربان، بله قربان. رو که برمی‌گردانیم، به او توی دل خود مان فحش می‌دهیم. با تجربه فراوانی که از کشور های دیگر داریم، دهها سال یا بیشتر طول کشید تا مردم توانسته اند تا اندازه ای در تعیین سرنوشت خود شریک شوند. و هیچ ادعا نمی‌کنم که دموکراسی در کشور های اروپایی و یا آمریکا، ایده آل است، اما تا به امروز بهترین نوع کشور داری است. اگر در برخی از این کشور های اروپا و آمریکا قریب ۵۰ در صد مردم در انتخابات شرکت نمی‌کنند یعنی اینکه به

مخالفین خود یعنی طرفداران زر و زور فرصت می دهند که آنها قدرت را در دست گیرند. این خود می رساند که دمکراسی ایده آل هنوز در هیچ جای دنیا برقرار نشده است ولی همین دمکراسی موجود، دست آوردی است که طی مبارزه طولانی تا کنون بدست آمده است.

با این آقای «ربیعی» حدود یکی دو ساعت گپ زدیم و او رفت تمام گفته های من را گاهی عین سخن ها و گاهی بشکل پرسش و پاسخ در چند روزنامه و تا آنجا که اطلاع دارم در روزنامه کیهان، اطلاعات، فرهنگ و اندیشه انتشار داد و گویا برخی روزنامه های دیگر بخشی از آنرا به چاپ رساندند. برای آنها هم موضوع روز بود که آیا می شود از امروز به فردا دمکراسی برقرار کرد.

احمدی - در مصاحبه ی که او اصرار داشت با شما انجام بدهد، چقدرش در سمت و سوی دولتی که البته در آن زمان دیگر شاه آن قدرت متمرکز را نداشت. علوی - من هیچ در این کار دخالت نکردم و من کلی صحبت کردم و گفتم که از امروز به فردا، دمکراسی نمی شود برقرار کرد. البته آنچه او نقل کرده بود، عین جمله های من همواره نبود. اما تصدیق می کنم تا اندازه ای حقیقت را با چند فوت و فن روزنامه نویسی جالب، نقل کرده بود. این صحبت های من در روزنامه ایران پس از بیست و اندی سال که اسمی از من در روزنامه ها برده نمی شد - و اگر هم می آمد با تهمت و دشنام بود و از اسم من مثل جن از بسم الله می ترسیدند - این تاثیر عجیبی، حالا اغراق نکنم، تاثیر خوبی در کسانی که از حزب توده کنار رفته بودند، کرد. به من چندین نامه نوشتند و تشویق کردند که با وجود اینکه هیچگونه اسمی از حزب توده نیاورده ام، اما روش آنها را تخطئه کرده ام. در آلمان، مخالفین شهرت دادند که من با کمیته مرکزی حزب در افتادم و علیه آنها در ایران قیام کردم و این را خیانت تلقی کردند. بعد از این، خروج مرا از جمهوری دمکراتیک آلمان ممنوع کردند

و یک سال تمام، اینها به من اجازه خروج ندادند، در صورتی که من سالها همراه زلم غلب به کشور های دیگر به آلمان غربی، فرانسه و انگلیس و کشور های دیگر رفته بودم. من ناچار شدم بخشی از این نوشته های روزنامه های ایران را به آلمانی ترجمه کنم و به کمیته مرکزی SED (حزب سوسیالیست متحده آلمان) به رسانم. در همین زمان نامه ای به خود «هونکر» نوشتم. پس از این هیاهو، چند نفری که خود را کمیته مرکزی حزب توده می نامیدند مرا به صورت مودبانه از حزب اخراج کردند و نوشتند که ایشان نظراتی را ابراز کرده که با سیاست حزب جور در نمی آید و باین علت او را برکنار کردیم. خیلی مودبانه و البته از لحن معلوم بود که این تأثیر «ایرج اسکندری» بوده و دیگر صحبت از اخراج، خیانت و فلان توش نبود.

احمدی - من فکر می کردم که مسئله کنار زدن شما از [مشاور] کمیته مرکزی حزب توده مربوط به سالهای ۶ - ۱۹۶۵ باید بوده باشد؟

علوی - نه. نه. مربوط به این دوره قبل از انقلاب بوده است. پس از اینکه من را اخراج کردند، نامه ای به SED نوشتم که شما گفتید که حزب توده مانع خروج من از آلمان شده و اکنون من عضو حزب نیستم و بنابراین هیچ اشکالی در کار من برای خروج از آلمان یعنی حقی که به تمام خارجیان مقیم آلمان داده شده است، از من سلب شده. دو سه هفته بعد، به من اجازه خروج دادند. از «ایرج اسکندری» شنیدم که از او پرسیده بودند که شما درباره تقاضای ایشان [بزرگ علوی] چه نظری دارید. این موقعی است که «ایرج اسکندری» پس از خروج «رادمنش» دبیر اول حزب بود.

احمدی - از سال ۱۳۵۰ تا سال ۱۳۵۷.

علوی - «ایرج» گفته بود که من اصلاً با خروج ایشان از آلمان مخالف نبودم و حالا هم هیچ اشکالی ندارد. ایشان نظریه خودش را بیان کرده و هیچ تهمتی به حزب نزده و اسمی هم از حزب توده نیاورده بنابراین کاملاً موافق هستم که تقاضای ایشان

برآورده شود. همین «ایرج» سالهای بعد به من گفت، عجب شانس آوردی که از حزب اخراجت کردند، خودش هم می خواست کنار بره.

احمدی - فکر میکنم، این مسائل مربوط به بعد از جریان مصاحبه «اسکندری» با نشریه تهران مصور و نوشتن بنحوی توبه نامه و چنین چیز هایی که از او خواسته بودند، باشد.

علوی - بله. مقصودم اینه که به من گفت، شانس آوردی.

احمدی - در این آخرین سالهای قبل از انقلاب یعنی حدود دو سال قبل از آن،

شما هنوز در دانشگاه کار می کردید یا بازنشسته شده بودید؟

علوی - من دیگر بازنشسته شده بودم. اما کار های من در دانشگاه ادامه داشت. مثلاً امتحان نهایی کسانی که دوره دکترای خود شان را می گذراندند، من داتما طرف شور بودم و یا با دوستانم در دانشگاه رابطه داشتم و هیچ اخلاقی [در این مناسبات] ایجاد نکرد. آنها خودشون هم می دانستند که قضایا از چیست.

همانطور گفتم، «ایرج» [به آلمانیها] گفته بود که هیچگونه توهینی به حزب توده نشده و مخالفتی هم با آرمان ما نداشته. وقتی دو مرتبه به من اجازه دادند که به هر جا دلم می خواهد مسافرت کنم حتی با زخم، این شکستی بود که به گروه «کیانوری» از جمله به «احسان طبری» وارد آمد، چون آنها از این آزادی من برخوردار نبودند، غبطه می خوردند و تصور می کردند که پس از این غوغا، دولت جمهوری دمکراتیک آلمان مرا از آلمان دمکراتیک اخراج خواهند کرد. البته باید در نظر داشت که بر اثر حفظ روابط نیک جمهوری دمکراتیک آلمان با ایران و هم [تدارک] برای پذیرایی از شاه که پس از سفر او به پراگ و ورشو، دولت آلمان دمکراتیک می کوشید، شاه را به آلمان بیاورد. اگر خاطرتان باشد، قرار بود که شاه

به برلین [شرقی] بیاید و عکس هایی از او را برای پخش در شهر آماده شده بود و چند روز [حدود پنج ماه] قبل از انقلاب لغو شد.

یک نکته دیگر اینکه، شاه اصرار داشت که هر جا می رفت دکترای افتخاری آن دانشگاه را بگیرد، توقع داشت که دانشگاه برلین هم به او این دکترای افتخاری را بدهد. چند تن از استادان دانشگاه برلین روی مخالفت - البته روی مخالفت نگوئیم - بلکه بگوئیم روی سخت نشان دادند و گفتند بهتر است که دانشگاه لایپزیک به او این دکترای افتخاری را بدهد نه دانشگاه برلین. اما شاه اصرار داشت که دانشگاه برلین باید به او بدهد. در هر صورت، در چنین اوضاع و احوال صلاح، دولت جمهوری دمکراتیک آلمان هم نبود که سر آن [مصاحبه ام] یک غوغای تازه ای رخ دهد، این بود که خود دولت آلمان دمکراتیک هم مایل بود که این قضیه حل بشود. در واقع یکی اظهار نظر «ایرج اسکندری» و یکی هم صلاح کشور داری خودشان.

احمدی - آقای علوی، پرسشی را در ارتباط با زندگی تان در آلمان دمکراتیک می خواهم طرح کنم که قبل از آن نیاز به بیان مقدمه ایست و البته شاید تکراری به نظر برسد و یا بنحوی در بین گفتگو هایمان بوده ولی فکر می کنم برای طرح آن سنوال، لازم باشد. شما از سال ۱۹۵۳ تا انقلاب ایران یعنی ۲۶ سال و از انقلاب ایران تا فروپاشی دیوار برلین حدود ۱۱ - ۱۰ سال یعنی مجموع این سالها

علوی - قریب ۴۰ سال

احمدی - بله. زندگی شما در آلمان شرقی بوده و درباره مسائل متعددی از آلمان شرقی و ویژگی دانشگاه و فعالیتی که در مقام پرفسوری در دانشگاه داشتید و امکاناتی را هم در حد ممکن زمان، داشتید. با این همه، مسئله رفتن از این کشور برای شما مطرح شده بود، حد اقل من از میان صحبت هایتان، اینطور فهمیدم.

شما دوره های مختلف فکری و سیاسی را پشت سر گذاشتید و همانطوریکه هستی تغییر میکنند، اندیشه هم تغییر می کند و این طبیعی است و شما ۴ - ۳ دوره فکری داشتید که بنحوی هر یک از این دوره ها در آثار شما بازتاب دارد. علوی - ما هنوز به اینجا نرسیدیم و شما قدری دارید جلو می روید و من هنوز به آثار خودم [در آلمان] نرسیدم.

احمدی - قبل از اینکه شما راجع به این مطالب بفرمایید، یک سنووال کلی در ارتباط با آلمان شرقی می خواهم مطرح کنم: سه دوره فکری شما، دوره جوانی با اندیشه گرایش به ایران باستان که قبلاً [بعنوان مثال] در کتاب «باد سام» تبلور دارد، بعد نوعی تاثیر پذیری از فرویدیسم است که ترجمه شما در «گل‌های سفید» از «اشتوان سوایک» و دوره فکری بعدی در کتاب «چمدان» و افشا، فاشیسم هیتلری و بعد هم دوره زندان که مسائل اجتماعی در آثار تان برجسته تر است مانند «ورق پاره های زندان» و بعد کتابهای «پنجاه و سه نفر» و «نامه ها» و در همین سالها، رمان «چشمهایش» و «گیله مرد» آفرینش های شما است. چهل سال زندگی در مهاجرت آلمان و همه این حوادث، آرزو ها و آرمانها، آن سیستم بنام سوسیالیسم و همه و همه، خود تان فکر می کنید چه عاملی باعث بود که این زندگی و این دوره فکری آن، همراه با پیچ و خم هایش در یک رمان و یا یک داستان تولد پیدا نکرده است؟

علوی - شما چندین سنووال کردید که بهم ارتباط دارند. اول آنکه، آن شور و هیجانی که من در ابتدا، داشتم، تدریجاً در اثر سیر حوادث آلمان و اروپا و شوروی اینها در من نشست کرده بود. این دوره اول بود که من همه چیز را بحساب رنگین و خوب و خوشرو می دیدم. بعد، وضع داخلی حزب توده که در دو پلنوم شان باصطلاح شرکت کردم و چطور اینها به جُون همدیگر افتاده بودند و فقط راجع به کار و زندگی و منزل و کسی بهتر داره و یا بد تر داره، بحث می شد. و گاهی هم خط روی کار های

ناشایسته یکدیگر می کشیدند. مثلاً" در این کنفرانس ها هیچوقت معلوم نشد که این «کامبخش» تا چه اندازه در این دسته ۵۳ نفر دخالت داشته، این مسائل اساسی گاهی پرده پوشی می شد. سوم اینکه، پس از چندین سال توقف در آلمان در محیط دانشگاه و دیدن کسانی که اصلاً مدرسه متوسطه ندیده بودند و کسانی که یک وکیل باشی در ایران بودند، در اثر همکاری با پلیس این کشور، درجه دکترا گرفتند، آن هاله تقدس شکست و من به حدی از این وضع بیزار شده بودم که می کوشیدم خودم را از این هچل نجات بدهم. اما مطلب دیگری را که باید بگویم، در دانشگاه کار کردن پیش همه استادان دیگر خودرا خفیف نشان ندادن، به کار های علمی تمرکز داشتم و یاد داشت هایی در این زمینه تهیه کرده بودم که بعد ها بصورت کتاب یا داستان «نامفهوم». پس از استقرار من در جمهوری دمکراتیک آلمان در سال ۱۹۵۳ یعنی ۱۳۳۲ تا سال ۱۹۶۰ چنین بوده: در ژانویه ۱۹۵۴ که کار در دانشگاه را شروع کردم، ابتداء دو دانشجو بیشتر نداشتند که به آنها زبان فارسی یاد می دادم و آثار ادبیات معاصر ایران را می خواندم. بزودی دریافتم که در دانشگاه آلمان تا زمانی که مدرس اثری منتشر نکرده و همکاران، میزان معلومات و توانایی او را درک نکنند، وزنی ندارد. از این جهت در صدد برآمدم تا کتابی درباره وضع سیاسی ایران از روی منابعی که در زبانهای فارسی و انگلیسی و روسی داشتم، تهیه کنم. هدف من برجسته کردن - ببینید، این دوره، دوره شور و هیجان من که همه چیز را به رنگ زیبای سرخ دیدن - و شروع کردم به نوشتن کتابی درباره مبارزه سیاسی مردم ایران علیه استبداد و قیام دکتر مصدق و ملی کردن شرکت نفت انگلیس و ایران. این کتاب که به زبان آلمانی نوشتم «Kampf des Irans» یعنی مبارزه ایران که در سال ۱۹۵۵ در برلین به زبان آلمانی منتشر شد و بزودی از پر فروش ترین کتاب زمان درآمد و حتی به زبان روسی هم ترجمه گردید.

احمدی - ولی این کتاب شما را نگذاشتند به زبان روسی منتشر شود و جلویش را گرفته بودند.

علوی - حسودان «قاسمی» و «کیانوری». بله. در شوروی از انتشار آن خود داری کردند. اما در مجله فرانسوی نقدی به قلم «لازار» در آن زمان عضو حزب کمونیست فرانسه بود، نوشته شد. او که مرا تشویق کرد تا کتابی درباره ایران بنام کشور گل و بلبل به زبان آلمانی بنویسم. این کتاب در سال ۱۳۳۶ یعنی در سال ۱۹۵۷ مانند نان قندی در عرض چند ماه به فروش رفت. این کتاب ۲۱۲ صفحه ای را برای مردم آلمانی زبان نشر کردم. از مردم ایران، فرهنگ شان، از زرتشت، پیغمبر اسلام، از "فردوسی" و "نظامی گنجوی"، از فرنگی مآبی، از کاغذ بازی، از اجحاف مالکین و فقر دهقانان و از ظلم و بی چیزی آنان و آنچه که در تجربه آموخته بودم، گفتگو کردم. این اثر نتیجه عشق سرشار من به وطنم است که هم غم انگیز و هم شادی آور است. ببینید، هنوز در آن هیجان و شور و شغف است. با اطمینان به اینکه روزی ظلم و نکبت ریشه کن خواهد شد و موانع برطرف خواهند گردید و ایران روزی می تواند باز هم کشور گل و بلبل شود. اگر نخستین کتاب من به زبان آلمانی بیشتر جنبه سیاسی روز است و وضع ایران را پس از جنگ جهانی دوم بیان می کرد، این دومین کتاب، بیشتر وصف ایران یعنی وضع تکامل و تحول فرهنگی اش بود که اهل ادب خواستار آن بودند. در همان زمان، یکی از نویسندگان سرشناس آلمان دمکراتیک به اسم «لودویک ارنست» و یکی از اشراف وابسته به چپ ها، نامه ای به من نوشت و می خواست بداند که تا چه اندازه دانشمندان ایرانی در جندی شاپور فعالیت پزشکی و با [نامفهوم] همکاری کرده اند. البته این موضوع در تخصص من نبود و من تا اندازه ای می توانستم از تحقیقات اروپاییان استفاده کنم و به او پاسخی اگر چه سطحی دادم. اما، برایم جالب بود که بدانم در چه محیطی کتاب من

خواننده دارد. پس از این موفقیت، دوستان آلمانی به من توصیه کردند تا کتابی که جنبه علمی داشته باشد، فراهم کنم.

احمدی - درباره مسائل ادبیات؟

علوی - بله، برای پیشرفت من در محیط دانشگاه یعنی ارتقا، به مقام استادی موثر باشد. من مشغول به نوشتن کتاب

یعنی *Geschichte und Entwicklung der modern Persischen Literatur*

«تاریخ و تحول ادبیات معاصر ایران» شدم. این کتاب در سال ۱۹۶۴ یعنی سال ۱۳۴۳ در برلین در Akademie Verlag یعنی از انتشارات آکادمی به چاپ رسید و از آغاز قرن بیستم شروع می‌شد و در سال ۱۹۶۲ به پایان می‌رسید. از «قائم مقام» گرفته تا «زین العابدین مراغه ای»، «عشقی»، «فرخی یزدی»، «لاهوری»، «جمال زاده» و می‌رسید به «صادق هدایت» و «چوبک» و نویسندگانی که پس از جنگ دوم جهانی وارد میدان شده اند و به تحول شعر هم توجه شده و یکی هم از «نادرپور» و «ژاله اصفهانی» رفته است.

احمدی - از «فروغ فرخزاد» چرا نام نبردید؟

علوی - در آن دوره، هنوز نه. تدوین این کتاب چندین سال طول کشید. دشواری کار در این بود که من اغلب آثار این نویسندگان را در اختیار نداشتم. و می‌بایستی از ایران تهیه کنم. محتاج کسی بودم که این کارها را برای من در تهران انجام دهد و یا در کهنه کتاب فروشان تهران بگردد و این آثار را پیدا کند. خوشبختانه چند تن از دوستان من به من کمک کردند، کمک های شایانی کردند، از جمله خانم «بهزادی» یکی از معلم های همکار خواهرم «بدری علوی» یار و هم خانه اش با همدستی دوستم «سپهر»، نمی دانم یاد تان هست که او دکه ای داشت در اول خیابان لاله زار و اگر اشتباه نکنم. حالا پسرش اداره می‌کند.

احمدی - بعد ها، انتشارات سپهر را می‌شناسم.

علوی - یک دکه محقری داشت. او هم چندین بار به زندان افتاده بود و او ابا، نداشت که برای من و هر کتابی را لازم دازم به پیش این کتاب فروشی و یا آن کتاب فروشی مراجعه کند و بخواهد. کسانی که هنوز ترسی از ساواک داشتند که می‌گفتند اسمی از ما نبرید و هیچ جا اسمی از ما نبرید که ما برای «بزرگ علوی» کتاب فرستاده ایم. مثلاً خود «باقر زاده» به من گفت، این «سپهر» اغلب می‌آمد پیش من و می‌گفت، برای «علوی» کتاب می‌خواهم. به او می‌گفتم، من اسم «علوی» را نشنیدم ولی این کتاب را برایت تهیه می‌کنم.

احمدی - این همان «باقر زاده» است که اکنون در انگلستان انتشارات تاووریس (Tauris) را دارد، او بوده؟

علوی - نه. این «باقر زاده» یکی از برادران اوست.

احمدی - پس اینان از سالهای پیش در عرصه کتاب و انتشارات بودند؟

علوی - بله. بله. اینها همیشه بودند. اینها همینکه می‌شنیدند که کتاب را برای من می‌خواهند و با وجود اینکه از ساواک می‌ترسیدند، اما می‌گفتند اسمی از ما نیاورید، اما این کتاب را برایتان تهیه می‌کنیم.

احمدی - یعنی در واقع حسن نیت نشان می‌دادند.

علوی - بله. از ساواک می‌ترسیدند ولی اینکار را انجام می‌دادند. یعنی اینجور بگوئیم، بدون تلاش این دوستان، هرگز این کتاب من نوشته نمی‌شد. این اثر و انتشار آن باعث شد که دانشگاه برلین شرقی که من تا آن زمان بعنوان پرفسور مهمان بودم به من لقب پرفسوری اهداء کرد. آقای «اسکندر آبادی» نابینا، این اثر را به فارسی ترجمه کرد. بدبختانه آن دختر آسوری که آنرا بفارسی نوشت، پر از غلط‌های املائی است و پیش از چاپ، حتماً باید اصلاح شود. این اثر سالها نزد آقای

«محسن باقر زاده» مانده و به چاپ نرسیده است و اینک آقایان مسعود بهنودی | این نام دقیقاً مفهوم نشد] و دکتر «جوادی» دارند آنرا در آمریکا چاپ می‌کنند و انتشار می‌دهند، امیدوارم که موفق شوند.

پس از سالهای ۱۹۵۴ با آقای «تنورولایت» که اکنون فوت کرده و یکی از همکاران موسسه نشریات «Aufbau Verlag» در آلمان دمکراتیک بود، آشنا شدم. او زبان عربی می‌دانست و کمی هم فارسی. او ناشر بود و علاقه داشت چند کتاب از ادبیات فارسی به زبان آلمانی انتشار دهد. نخستین کتابم از ادبیات کلاسیک ایران به زبان آلمانی انتشار دادم از «خیام» است که ترجمه فارسی آن «افسوس که دوره جوانی طی شد». این کتاب به زبان انگلیسی در اروپا و آمریکا شهرت فراوان داشت و هر چند سال تجدید چاپ می‌شد. برخی از دانشمندان تصور می‌کردند که در خود ایران، «خیام» رواج نداشته و این اروپاییان بودند که او را در خود ایران شناساندند و سرشناس کردند. پرفسور «ریپکا» هم در موخره ای که به کتاب من نوشته، این نظریه را بیان کرده است. من کوشیدم بر اساس ترانه های خیام «صادق هدایت» و مبتنی بر تئوری دانشمند روسی «ژوکوفسکی» که تنها صد و اندی رباعی را اصیل دانسته و بقیه را جعلی، رباعی های اصیل را ترجمه کنم. این اثر را شاعر آلمانی بنام «رنه» با زبان شاعرانه ترجمه کرد. من بر خلاف نظریه «ریپکا» کوشیدم ثابت کنم که وجود صد ها نسخه های «خیام»، و «خیام» موجود در ایران و در کشور های دیگر، «خیام» همیشه در وطنش و نزد همه خویشان او رواج کامل داشته و چون کار او با عقاید روحانیون و با سنن متداول جور در نمی آمده است، خوانندگان ابا، داشته اند که این اشعار را اسم ببرند و گاهی بشدت به تبعیت از «خیام» شعر هایی گفته اند و این می‌رساند که خیام همیشه در ایران نزد ایرانیان معتبر بوده ولی اسم

نمی‌بردند، برای اینکه تقیه می‌کردند یعنی نمی‌خواستند بگویند که ما افکار خیامی را قبول داریم.

احمدی - جالبه

علوی - مخصوصاً" به این دلیل، اینها نمی‌خواستند که خودشان را نزد اهل سنت بد نام کنند. این ترجمه از «خیام» در عرض چند ماه بفروش رفت و ناشر بعد ها ناچار شد که در تجدید چاپ، آنرا آراسته و مزین به تصویر نماید. در سالهای بعد از ۱۹۸۳.

از دیگر ترجمه | آثار کلاسیک | من به زبان آلمانی، هفت پیکر «نظامی گنجوی» بود بنام «Die Sieben Prinzessinen» یعنی هفت شاهزاده خانم یعنی هفت پیکر. ترجمه به آلمانی این کتاب برای من دشواریهای فراوانی در برداشت. در تشبیهات و کنایه ها و استعاره های آن بحدی دشوار بود که تفسیری از آنها را، من از عهده بر نمی آمدم و چون متوجه شدم که مترجم انگلیسی هم در معنای آنها به خطا رفته است، در صدد برآمدم از دیگران کمک بجویم. خوشبختانه آقای «فریدون فرخ» که اهل عرفان بود، به من کمک های شایانی کرد. تذکرات او درباره تفسیر او از تشبیهات و استعارات و کنایه ها عاقلانه تر و مفهوم تر از آن بود که دیگران کرده بودند. در نظر بگیرید که او هم اهل تصوف بود و هم اهل تنوری «فروید» و «یونگ» و دیگران. او کتابی هم در این زمینه نوشته که در آمریکا منتشر شد. او سعی کرده آن تشبیهات صوفیانه را با نظریه «فروید» و «یونگ» و دیگران جور کند و از آنها چیز های تازه ای دریاره.

احمدی - من آنرا نخواندم ولی به نظر می‌رسد که جنبه فانتزی سفر به لایه های روان " گنجوی " طبق یافته های روانشناسی فروید، چون خود نظریات " فروید " هم آب ورمیداره.

علوی - بله. در هر صورت همه سعی کردند [نامفهوم]. حالا به تو می‌گم. سعی کردند و «ریپکا» هم نتوانسته بود که این تشبیهات را درآورد. باید اقرار کنم که من از آثار «نظامی»، از «وحید دستگردی» سود بردم و او بیش از هر کس دیگری در ایران، به کُنه تشبیهات و استعارات «نظامی» پی برده است. احمدی - او کوشش‌هایی هم در روزنامه نگاری داشت و سردبیر نشریه «وحید» بود.

علوی - بله. همان «وحید دستگردی» است. پرفسور «ریپکا» که یک مجموعه ای از آثار «نظامی» را به زبان آلمانی ترجمه کرده و سالها سر آن رنج برده و به همین جهت، به ایران آمد که با اهل فضل تماس بگیرد تا در برطرف کردن دشواریهای ترجمه «نظامی» مشورت کند. احمدی - قبلاً توی صحبت‌هایتان بود که با گروه «ربعه» در کافه ملاقات کرد.

علوی - بله. آمده بود به ایران برای این ملاقات‌ها و رفع اشکالات خودش. بدبختانه ترجمه شاعرانه «رنه» بطوریکه من انتظار داشتم، از آب درنیآمده است یعنی دلپسند منِ فارسی زبان که زبان آلمانی را تا اندازه ای می‌دانم، نیست. ترجمه شاعرانه او، آلمانی پسند است. او توانسته است متن فارسی بر مبنای شعرهای «نظامی» درآورد. چیزی شده است آلمانی پسند و زیبا.

در همان دوران، دو تن از دانشجویان من به اسم «مانفرد لورنس» و «زوندرمن» برخی از داستان‌های «صادق هدایت» و نویسندگان ایرانی را به زبان آلمانی ترجمه کرده اند که من در انتشار آنها دستی داشتم. «زوندرمن» مجموعه اشعار فارسی را تحت عنوان «مدح معشوقه» به آلمانی ترجمه و منتشر کرده است.

کار دیگر من انتشار فرهنگ لغات فارسی به آلمانی بود بنام Persisch Deutsches Wörterbuch که تهیه آن بیش از پنج سال طول کشید یعنی از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۵. یک بار در آلمان غربی هم توسط انتشارات Langenscheidt منتشر شد. در نظر بگیرید که پس از وحدت دو آلمان، این انتشارات که مرکزش در مونیخ و برن و نیویورک است، آمده بود و موسسه انتشاراتی که در لایپزیک بود خریداری کرد. چاپ مجدد این فرهنگ لغات که جزو ابوابجمعی او شده بود، انتشار داد.

در تهیه این فرهنگ لغات، هفت نفر از دانشجویانم، با من همکاری کرده و یار و یاور من بودند. این کتاب به اسم «هاینریش یونکر» و «بزرگ علوی» انتشار یافت.

احمدی - «یونکر» چه نقشی داشت، اصلاً زبان فارسی می دانست؟

علوی - این شخص رئیس انستیتو بود و رسم بر این کار بود که اسم او هم باید ذکر شود. در واقع او چون فارسی را از روی گلستان «سعدی» یاد گرفته بود، در تالیف این کتاب بجز مروری در برخی صفحات آن، کاری انجام نداد و گاه گاهی هم بی آنکه قصدی داشته باشد، کارشکنی هم کرده است. این کتاب چون مورد استفاده همه دانشجویان و استادان ایران شناس بوده است، مکرراً چاپ گردید. تا آنجا که من اطلاع دارم هفت بار در ایران قاچاقی چاپ شده است.

احمدی - اگر اشتباه نکنم در چندین سال قبل از انقلاب و اواسط سالهای ۱۳۴۰، این کتاب در مجله سخن معرفی شده بود.

علوی - یک دانشمندی به اسم دکتر «بهزاد» در مجله سخن نقدی بر آن نوشت. بعد او را به ساواک احضار کردند و از او پرسیدند که «ب.ع» [بزرگ علوی] را از کجا می شناختی و درباره کتابش اظهار نظر کرده ای. او جواب داد که او را هرگز

ندیدم و نمی‌شناسم و اما این کتاب مورد علاقه و استفاده هر ایرانی است که بخواهد زبان آلمانی بیاموزد و به نظر او صحبت درباره آن ضروری بوده است. همین شخص، بعد ها دست به کار تهیه فرهنگ لغات آلمانی بفارسی شد که گمان می‌کنم تا بحال باید انتشار یافته باشد.

آخرین اثر من به زبان آلمانی *Lehrbuch der Persischen Spruch* یعنی تالیف «علوی» و «لورنس» است که تا بحال چندین بار و آخرین بار در انتشارات *Langenscheidt* در آلمان غربی در مونیخ منتشر شده است. این کتاب برای دانشجویان خارجی است که بخواهند فارسی یاد بگیرند و شامل نمونه هایی از ادبیات قدیم و جدید فارسی. چون این کتاب را «لورنس» و من خارج از سلطه انستیتو یعنی «یونکر» تهیه کردیم، مورد بغض رئیس انستیتو قرار گرفت و اجازه نداد که مدرسین زبان فارسی از روی آن تدریس کنند. در صورتیکه در بخش های ایران شناسی دیگر و در کشور های دیگر مورد استفاده قرار گرفت. حتی «شاهرخ مسکوب» که برای برخی انگلیسی زبانان، زبان فارسی درس می‌داد به من نوشت که این بهترین کتابی است که من تا بحال برای تدریس زبان فارسی دارم. به همین سبب، مکرر تجدید چاپ شد.

آخرین کاری که من در آن شرکت داشتم، کتاب *Literatur Lexikon* (دائرةالمعارف ادبیات) است که در سالهای ۵ - ۱۹۶۴ در مونیخ منتشر شده است. این یک دائرةالمعارف ادبی است که ۱۸ هزار اثر ادبی دنیا را به زبان آلمانی شناسانده است و من قریب ۱۰۰ شاعر و نویسنده ایران را در آن معرفی کردم. این کتاب در هفت جلد و در ۲۰ سال بعد یعنی در سالهای ۷ - ۱۹۸۶ در بیست جلد و برحسب نامهای نویسندگان چاپ شد. وقتی ۲۰ سال بعد خواستند آنرا تجدید چاپ بکنند، به دنبال من گشتند و بالاخره نامه ای به دانشگاه نوشتند و مرا پیدا کردند.

فرق این مجموعه با چاپ نخست آن در این است که عده ای از نویسندگان جدید ایران «دولت آبادی»، «گلشیری» و «احمد محمود» و غیره و غیره را معرفی کردم. نمی دانم که آیا اسم فصیح در این کتاب آمده یا نه و یا اینکه نوشتم و چون دیر شده بود، احتمالاً نیامده.

فعالیت های دیگر علمی و ادبی من در این چهل سال در آلمان، ایراد سخنرانیهای علمی و ادبی در دانشگاهها و موسسات فرهنگی دنیا بود و از من دعوت شد که در فرایبورگ، توبینگن، مونیخ، هامبورگ، آکسفورد، لندن، هاروارد، برکلی، واشنگتن، لنینگراد، بامبرگ، کپنهاگ و برخی موسسات و دانشگاههای دیگر که یادم نیست درباره ادبیات جدید صحبت کنم. این بود فعالیت های من در ۴۰ و اندی سال در غربت. (۳۲)

بعضی یاد داشتهایی که من داشتم و توانستم در این دوره بصورت داستان درآورم یا بشکل رمانی از جمله که شما گفتید مثل «میرزا»، «سالاریها» و «موریانه». و بعد گذشت زمانه که در ایران مانده و هنوز بچاپ نرسیده است.

اما، می ماند حوادثی که قبل از انقلاب در ایران رخ داد و من پس از ۱۵ روز پس از سقوط نخست وزیر دکتر «شاهپور بختیار» به ایران رفتم.

احمدی - با سلام و صبح بخیر و امروز با یک تاخیر سه هفته ای خدمتتان رسیدم و امیدوارم شاد و خرم باشید. در خدمتتان هستم برای ادامه خاطراتتان.

علوی - آخرین مطلبی گفتم راجع به کتابهایم در آلمان بوده. از نخستین خبر های خوشی که حاکی از دگرگونی اوضاع [در ایران بود] گرفتم و این بود که به من خبر دادند، کتاب «چشمهایش» زیر چاپ [مجدد] رفته و این خبر برای من مهم بود، چون نزدیک به سی سال کسی حق نداشت اسم من را ببرد، حالا یک مرتبه به من

**GESCHICHTE UND ENTWICKLUNG
DER MODERNEN
PERSISCHEN LITERATUR**

VON
BOZORG ALAVI



AKADEMIE VERLAG BERLIN
1964

BOZORG ALAVI

KÄMPFENDES IRAN



METZ VERLAG BERLIN
1955

**PERSISCH-DEUTSCHES
WORTERBUCH**

VON
HEINRICH F. J. JUNKEB
UND
BOZORG ALAVI



VEB VERLAG ENZYKLOPÄDIE · LEIPZIG

**LEHRBUCH
DER PERSISCHEN SPRACHE**

VON
PROF. BOZORG ALAVI
UND
DR. MANFRED LORENZ



VEB VERLAG ENZYKLOPÄDIE LEIPZIG

بزرگ علوی

سالاریها



میرزا

بزرگ علوی



موریانه

بزرگ علوی



Iraner in Berlin



Professor Bozorg Alavi

Die hervorragenden Leistungen der Ostberliner Iranisten, besonders auf dem Gebiet der Mittel- und Neu-Iranistik, sind international anerkannt. Zu den wissenschaftlichen Mitarbeitern H. F. J. Junkers gehörten **W. Sundermann, M. Lorenz, B. Alavi** u. a. Das Institut wurde im Zuge der Zusammenlegung universitärer Einrichtungen von Ost- und West-Berlin aufgelöst; eine „Geschichte und Entwicklung der modernen persischen Literatur“ heraus. Er veröffentlichte in deutscher Übersetzung seine eigenen schriftstellerischen Werke, den Roman „Ihre Augen“ (1959), „Die weiße Mauer“ (Novellen) (1960) und mehrere andere Bände mit Erzählungen. Das Werk des bedeutenden iranischen Schriftstellers Sadiq Hedayat ist durch B. Alavi in deutscher Übersetzung und Bearbeitung erstmals in Deutschland bekannt gemacht worden (1960, 1961).

Der nach dem Sturz der demokratischen Mossadegh-Regierung (1953) in die DDR emigrierte iranische Schriftsteller **Bozorg Alavi** wurde wissenschaftlicher Mitarbeiter, später Professor am Ostberliner Iranistik-Institut. Zusammen mit Junker erarbeitete er das „Persisch-Deutsche Wörterbuch“ (1955), mit M. Lorenz das „Lehrbuch der persischen Sprache“ (1967) und gab 1964 Seine politischen Überzeugungen als Mitglied der iranischen kommunistischen Tudeh-Partei legte er in verschiedenen deutschsprachigen Beiträgen und als Mit-Herausgeber der in Leipzig edierten persischen Zeitschrift „Dunya“ (Die Welt) dar.

Die Teilnahme und Mitarbeit deutscher Iranisten an internationalen Kongressen, Symposien und interdisziplinären Projekten hat dieses Fachgebiet in den letzten Jahrzehnten aus seiner rein sprach- und religions-

wissenschaftlichen Begrenzung herausgeholt. Dabei ist der Anteil der Iraner nicht gering einzuschätzen, die nach ihrer wissenschaftlichen Ausbildung in Deutschland Arbeiten zur politischen, wirtschaftlichen und soziologischen Entwicklung des modernen Iran in deutscher Sprache veröffentlicht haben.

گفتند که «چشمهایش» رفته زیر چاپ. این خود بهترین دلیل بود که اوضاع داره عوض میشه. اگر چه می توان گفتم، این در نتیجه فشار «کارتر» که [نامفهوم].

«محمد عاصمی» از مونیخ به من تلفن کرد که کسی آمده و ده هزار تومان پول آورده و می خواهد تمام آثار من را چاپ کند. نه اینکه حالا می خواهد ۱۰ هزار تومان پول بدهد، موضوع این بود که حالا ناشر هم پیدا شده و پول هم همراهش می آورد که می خواهد کتاب های مرا چاپ کند. این حادثه تازه ای بود و نشان می داد که اوضاع دارد تغییر می کند. به مادر «مانی» در تهران نوشتم که راضی نیستم کسی کتابهای من را چاپ کند و اگر می خواهند چاپ بکنند، از من اجازه بگیرند. از «مانی» شنیدم که در شب شعر خوانی در تهران، «گلشیری» جرات کرده است و در آن شب، اسمی هم از من آورده، اینها خود دلیل قاطعی برای من بود که دگرگونی در اوضاع در شرف تکوین است. روشنفکران از همه محتاط تر هستند، ناشر برای کسب منفعت کتاب را چاپ می کند، اما نویسنده تا بحال از ذکر اسم من زیان دیده و هرگز نفعی نبرده است. چنین تعبیر کردم که آنقدر شور است که خان ها هم فهمیدند که روشنفکران هم میگویند که آهان، حالا میتونیم اسم فلان کس را بیاریم. داشتم به این نتیجه می رسیدم که اوضاع داره عوض میشه، از اشاره ای که انقلاب در حال تکوین است، با ستاب و زش باد تند از همه جا می رسیده. مثلاً دانشجویان ایران در برلین شرقی به سفارت تاختند و جمعی از آنها را پلیس دستگیر کرد و همان شب، این خبر از تلویزیون غرب نمایش داده شد. در بُن دانشجویان ایران جلوی سفارت ایران تظاهرات کردند و به توقیف دانشجویان ایرانی در برلین، معترض بودند. من بعد ها فرصت کردم با یکی دو نفر که در جریان سفارت ایران در برلین شرقی شرکت داشتند، صحبت کنم. یکی از آنها گفت که ما را تهدید کرده بودند که شما را حبس خواهیم کرد. ما جواب دادیم که از این تهدیدان یا حبس نمی ترسیم و ما داریم برای عدالت و

آزادی مبارزه می‌کنیم. دولت آلمان شرقی هم نمی‌توانست آنها را بیش از این نگه دارد و بعد از ۲۴ ساعت توقیف، آزاد شان کردند.

بعد از ۴۰ روز که از قیام مردم قم گذشت، در روز ۱۹ فوریه ۱۹۷۸ مردم تبریز علیه شاه برخاستند و گفتند که قریب ۱۰۰ نفر کشته شدند، راست یا دروغ را خود شان می‌دادند. پس از تظاهرات دانشجویان ایرانی در برلین شرقی، دولت ایران روابط خودش را با این کشور باصطلاح اروپاییان روی یخ گذاشت یعنی einfrieren. اعتراض دولت ایران این بود که چرا شما آنها را مرخص کردید. گروه دیپلماتیک خود شان جمع کردند و یک جوانکی را به اسم «دلیری» در آنجا گذاشتند که سفارت را اداره بکند. در همین زمان، یکی از نمایندگان پان ایرانیست در مجلس ایران به دولت اعتراض کرد که چطور شما نتوانستید در تبریز جلوی این قیام را بگیرید. به نظر من آقایون می‌خواهند ادا، دربیاورند یعنی بگویند که ما هم دمکرات هستیم و ما طرفدار دمکراسی هستیم. اگر تا بحال در مجلس نشسته بودیم و مثلاً فرض می‌کنیم که ساواک شما [نامفهوم] حالا آزادی خواه هستیم. اینها بازی‌هایی بود که درمی‌آوردند و برای اینکه خودی نشان بدهند.

روزنامه‌هایی که تا بحال هیچ چیز نمی‌نوشتند، حالا خبر می‌دهند که در شهر ها هم تظاهرات شده و حتی از زرنند و جهرم هم خبر می‌نوشتند که شورش‌هایی درگرفت. من پهلوی خودم می‌پرسیدم که آیا خود ساواک این شورش‌ها را در شهر‌ها تشویق نمی‌کند؟

احمدی - یعنی هنوز باورتان نمی‌شد که واقعا "مردم به پاخاستن؟
علوی - نه. نه. ابد". برای اینکه معنا نداشت. شاید ساواکی‌ها می‌خواستند به «کارتتر» نشان بدهند که اگر آزادی بدهیم، اینجوری می‌شود. یعنی من این‌گونه تصور می‌کردم. این سنوالاتی بود که من از خودم می‌کردم و پاسخ هم نداشتم. هنوز

بر من آشکار نشده بود که «خمینی» که در عراق نشسته چقدر نفوذ دارد. روزنامه گاردین در همان زمان نوشته بود که در تیریز بیش از سه هزار نفر توسط تیراندازی دولتی‌ها کشته شدند. اعتصاب در زندان، انفجار بمب در خانه «کریم سنجابی» و «مهدی بازرگان». من می‌گفتم، نکنند که این خود دولت است که آشوب برپا می‌کند و هنوز باور نمی‌کردم که ما داریم در راه انقلاب پیش می‌رویم. دولت مدعی است که اینها آنارشیست هستند که علیه دولت به پا خاستند. در مجله گاردین کاریکاتوری چاپ شده بود که شاه بر تخت نشسته و دیپلماتها با چمدان‌هایشان یکی یکی دارند می‌روند. از روی این تصویر معلوم است که دیپلماتهای چینی، آلمانی، آمریکایی و ژاپنی و پشت سر هم صف کشیدند تا از ایران خارج شوند. در تاریخ اوت ۱۹۷۸ از نطق شاه چنین برمی‌آید که به این [نامفهوم] توجه ای ندارد و تصور می‌کند که به قدرت او خللی وارد نیامده. اما کشتار در شهر‌ها ادامه دارد، ظاهراً" در ۲۸ شهر. اینها نشان می‌دهد که این وقایع بیشتر از یک انقلاب عمومی هستند. دیگر برای من دارد روشن می‌شود که ساواک نمی‌تواند در ۲۸ شهر ایران آشوب برپا کند.


در این زمان، بدون اجازه من کتاب «چشم‌هایش» در تهران منتشر شد توسط آقای «جعفری» ناشر امیرکبیر. آقای «جعفری» پای تلفن به من می‌گوید که اگر من کتاب فرهنگ لغات فارسی به آلمانی شما را چاپ کردم برای این بود که ناشران دیگر این کار را نکنند؟! این البته از آن حرف‌های معمولی بود.

در همین زمان آقای «دنه رفعت» یک نیمچه ایرانی و آمریکایی از کالیفرنیا به سراغ من آمد تا کتاب «ورق پاره‌های زندان» را [به زبان انگلیسی] منتشر کند. این خبر خوشی بود. این کتاب بعداً به زبان انگلیسی The Prison Paper توسط «دنه رفعت» در سال ۱۹۸۵ در آمریکا منتشر شد.

THE PRISON PAPERS OF BOZORG ALAVI

DONNÉ RAFFAT

"Totally gripping, excellently written, and in many places, not a little harrowing. . . . A political statement and document of major proportions. . . . Overwhelming, whether as a picture of Iran during and after the Shah's regime or as a contribution to the modern literary heritage of Iran."—Roger Allen, University of Pennsylvania

 *Contemporary Issues in the Middle East*

264 pages, 13 illustrations

ISBN 0-8156-0195-6 RAPP

SYRACUSE UNIVERSITY PRESS • SYRACUSE, NEW YORK 13210

ISBN 0-8156-2343-7 LALU

در همین زمان نامه ای از «فریدون تنکابنی» داشتم که از من خواسته بود که عضویت در کانون نویسندگان را بپذیرم. اینها حوادثی است که بر من گذشته. احمدی - بله. بفرمایید.

علوی - آقای «صیاد» نامه ای نوشته و خواسته است که فیلمی از کتاب «چشمهایش» بر حسب دستور آقای «ناصر تقوایی» بسازد. قرار است که «شهید ثالث» فیلمی از زندگی من تهیه کند. قراردادی با «پرویز صیاد» بستم برای تهیه دو فیلم «چشمهایش» و «گیله مرد». قریب ۳۰۰۰ تومان نقد به من پرداخت کرد. در سال ۱۳۵۸ «شهید ثالث» دست بکار تهیه فیلمی شد که بر حسب دستور «ناصر تقوایی» از جانب تلویزیون ایران آمده بود. با من مصاحبه ای هم کرد و نمی دانستم که چه چیز را و چه جور آنرا برگذار کنم. البته طرفدار زیر و رو شدن نظام شاهی ایران بودم ولی هنوز نمی دانستم نظام «خمینی» بر چه پایه است. صحبت را به ادبیات کشاندم که چه آثاری انتشار دادم و رویهمرفته خیلی آبکی بود.

در همین موقع کتابی به اسم مهمان را خواندم و نه پسندیدم. آیا می خواهد بگوید که الجزیره ایها شایسته آزادی نیستند. این کتاب را به فرانسه خواندم. شنیدم که خواهرم «شاه زنان وزیری» با شوهرش در لندن هستند - هنوز انقلاب نشده - و در آنجا خانه ای گرفتند. از مونیخ با هواپیما به لندن رفتم. می خواستم بدانم که نظر سرهنگ «وزیری» درباره «خمینی» چیست. «علی اصغر وزیری» هیجان زده بود و تصور می کرد که دیگر ایران بهشت خواهد شد. با آقای «حسن رضوی» روبرو شدم و او هم در لندن بود. او یقین داشت که شاه می رود و اما چه خواهد شد، درست نمی دانست. شبی همراه «رضوی» و «فرهنگ ذبیح» برادر آن «ذبیح» که در آمریکا است و «مصطفی فاتح» و آقای «صناعی» گذراندم. این آقای «صناعی» شعرهایی را هم در ذم «محمد رضا شاه» خواند. به نظرم یا به من گفتند که خودش گفته و اما،



۴۴ - از راست به چپ : نجمی علوی، بزرگ و شاه زنان علوی در لندن، اواخر تابستان ۱۳۵۷.



۴۵ - بزرگ علوی و حسن رضوی در لندن در اواخر تابستان ۱۳۵۷.



۴۶ - از راست به چپ : بزرگ علوی، نجمی علوی و ژاله اصفهانی در لندن.

او اقرار نکرد. «مصطفی فاتح» که از همه جا خبر داشت و افلا" بیشتر از دیگران خبر داشت به من نکته ای گفت، سفیر آمریکا در تهران به او گفته است: ما حوادث افغانستان را پیش بینی می کردیم، به شاه هم گفتیم که اینجا ممکن است همان حوادث تکرار شود.

«فاتح» اطلاعات داشت، «فاتح» چند سال پیش که من سرگیجه گرفته بودم و چیزی نمانده بود که خودم را به آب و آتش بزنم و به ایران برگردم، به من گفت، صبر کن، دو سال دیگر صبر کن که این دستگاه ماندنی نیست. در راه، مدتی با «فرهنگ ذبیح» استاد فلسفه در (Rosvelt university) (دانشگاه روزولت) بحث کردیم. او دیگر صد در صد آمریکایی شده و اما گذشته ایران را دوست دارد و درباره آن شعر می گوید.

از لندن به «شهید ثا» تلفن زدم. او گفت، با «ناصر تقوایی» در تهران گفتگو کرده است و گفته است که برای فیلم سازی «چشمهایش» ۵۰ هزار تومان می دهد که در تلویزیون نشان بدهد و تلویزیون آنرا بخرد.

احمدی - آقای علوی، این ملاقات ها و دیدار ها و زمان ها از دفتر یاد داشت روزانه تان است؟

علوی - در این زمان دفتر یاد داشت روزانه دارم.

احمدی - اگر موافقید آنرا در دوربین فیلم برداری نشان بدم، جالب است.

علوی - در این پرونده، یاد داشت های من است. [برای فیلم برداری آماده

می کند]

احمدی - بسیار خوب، از آن فیلم گرفتیم.

علوی - در ماه اوت ۱۹۷۸ خبر آمده که در اصفهان مردم شورش کرده اند و

تدریجا" کار ها دارد جدی می شود. به ادعای دولت ۷ نفر کشته و عده ای زخمی

شدند. شورش در شهر های ایران ادامه دارد. ۷۰۰ نفر از زندانیان سیاسی آزاد شدند. شاه دارد جر می زند. این دیگر برای من مسلم شده که اداره کشور از دستش در رفته. ببینید، اینها هم مربوط به خودمه، خبر گرفتم که در تلویزیون ایران، «عاصمی» «بهرام صادقی»، دکتر «تورج رهنما» و دکتر «مریم احمدی» درباره من و سبک نویسندگی من گفتگو داشتند. اینها می خواهند فیلمی از کتاب «چشمهایش» درست بکنند و در اینجا هم فیلمی از زندگی خود من [ولی بعداً] هیچ یک از آنها عملی نشد. یکی تصور کرده است که من هواخواه رئالیسم سوسیالیستی هستم. «بهرام صادقی» اظهار داشته که این نسبت به من نمی چسبد.

همه اینها را که [می گویم] پهلوی هم بگذاریم، شاید از توش چیزی درآید. «ابو نصر عضد» نوه «مظفر الدین شاه» و یکی از دوستانم که قبلاً اسمش را گفتم از «پراگ» به من تلفن زد و او شریک شاه و رئیس بانک اعتبارات ایران است. او می گفت، تهران پنج میلیون جمعیت دارد و تمام آذوقه باید از خارج وارد شود. زراعت بکلی از دست رفته. اگر روزی حادثه ای اتفاق افتد، مردم پائین شهری می ریزند و تمام خانه های بالای شهر را غارت می کنند. همه دارند دارایی خود را می برند. او می گفت، در بانک من [بانک اعتبارات] ماهانه ۲۰۰ تا ۵۰۰ میلیون دلار ارز خارج می شود.

در همین زمان، نکته ای که برای من بسیار جالب بود، این بود که یکی از دوستان قدیمی من بنام «پرویز داریوش» صاحب چندین کتاب آمد برلین پیش من ولی به خانه من نیامد. در کافه ای با هم ملاقات کردیم. چند ساعتی که در آن روز با هم بودیم، حرفش این بوده که از تهران آمده تا مرا ببیند [پرسید]، آیا راست است که خیال دارم به ایران برگردم. من گفتم، خیال داشتم و کلافه شده بودم و نزدیک بود که خدم را به آب و به آتش بزنم و به ایران برگردم، چون دیگر طاقتم طاق شده بود. اما

در اوضاع کنونی در نظر ندارم به ایران بیایم. باید دید که این وضع کارش به کجا منتهی می‌شود. او گفت، ایران دیگر جای ماندن نیست، من می‌روم به بنارس و در آنجا محترک می‌شوم.

روز شنبه ۲۸ مرداد، ساواکی‌ها سینما رکس آبادان را آتش زدند و به روایتی ۸۰۰ نفر مشغول تماشای فیلم گوزنها بودند و ۶۰۰ نفر جان خود را از دست دادند. روزنامه‌هاشنگتن پست خبر داد که حریق سینما رکس را با حریق رایشتاک باید مقایسه کرد یعنی انقلاب درگرفته.

تقویم شاهنشاهی را عوض کردند. تقویم شاهنشاهی را دو تا مجلس تصویب کرده بود، یک نخست وزیر میباید آنرا لغو می‌کند. یک سازمان امور زنان داشتند که آنرا هم این آقای نخست وزیر حذف کرده است. اینها وارد جریان نبودند، من که سالها در خارج نشستم، دارم می‌بینم که مملکت داره رو به انقلاب میره، اینها می‌آیند تقویم را عوض می‌کنند | خنده|.

آشوبها در شهرها ادامه دارد. از تهران خبر می‌رسد که روزنامه‌ها آزادانه بنا استبداد شاه مخالفت می‌کنند. شبها در تهران تیراندازی می‌شود. شعار جدید آزادی زندانیان سیاسی و برگشت مهاجران در روزنامه‌ها وجود دارد. تا بحال ۱۵ حزب در ایران تشکیل شده. آدمی به نام «حاج سید جوادی» مقاله‌ای منتشر کرده که اختیارات شاه باید طبق قانون اساسی بشود. من به هیچ وجه نمی‌خواهم تهمتی به این آقای «حاج سید جوادی» بزنم، اما کسانی دیگر هم از این کارها کردند. پس، من می‌توانم حدس بزنم که آمریکائیها گوشه‌ای را به دست اینها هم داده‌اند و گفته‌اند که ما هستیم، بزنید نترسید.

احمدی - از نظر تاریخی جای بحث است. آن نامه سرگشاده «حاج سید جوادی» مربوط به اواسط سال ۱۳۵۶ است که هنوز قیام قم هم شروع نشده بود.



۴۷- بزرگ علوی در فرودگاه منبرآباد تهران در ۱۵ فروردین ۱۳۵۸

علوی - ببینید، این نامه، این وقت دست من رسیده است. اینجوری دیگه.

احمدی - خب، در این صورت برداشت هم غلط [از آب درمیاد].

علوی - «داود نوروزی» پیش من آمد، از اوضاع ایران مایوس است و میگوید: «ممکن است از شاه بدتر سر کار بیاید. دولت «شریف امامی» موقتی است. ممکن است امثال قره باغی حکومت نظامی برقرار کند و هیچ بعید نیست که ما باز با یک دیکتاتور نظامی روبرو شویم». «هواکوفنگ» سرکرده چینی‌ها مهمان شاه ایران است. توی این هیر و بیر، بیا زیر ابروی منو بگیر [خنده با هم]. گویی خود شان می‌دانند که این چه بلایی بود که بر آنها آمد. این روزها، لیبرالها هم وارد میدان شدند. آقای دکتر «سنجابی» هم زبان درآورده و با رادیو فرانسه مصاحبه کرده. می‌گویند، مذاکره شاه با «هواکوفنگ» در این زمینه بوده که ممکن است روسها از این هرج و مرج بل بگیرند و به ایران حمله کنند. روز عید فطر، مردم ایران همه جا علیه شاه و دولت نمایش دادند و در شهرها زد و خورد میان مردم و دولتی‌ها درگرفته است. شاه ایران قرار است به آلمان شرقی بیاید. گفتند، شاه و شهبانو در روز ۱۴ سپتامبر ۱۹۷۸ به برلین خواهند آمد. شنیدم که قرار است به شاه دکترای افتخاری بدهند. استادان دانشگاه برلین شرقی مایل بودند که این امتیاز را به او بدهند و پیشنهاد کردند که خوب است که دانشگاه لایپزیک به شاه این نشان را بدهد و دولت ایران اصرار داشت که نخیر، حتماً باید دانشگاه برلین شرقی دکترای افتخاری بدهد.

احمدی - این حالا درست زمانی است که جمعه سیاه خونین در میدان ژاله

اتفاق افتاده و مردم در سرتاسر ایران بپا خاستن علیه شاه. وقتی فضای آن زمان را در

نظر بگیریم، ماهیت سیاست بغایت اپورتونیستی بیشتر معلوم میشه.

علوی - در همین زمان «فرزانگان» سفیر ایران در آلمان شرقی بود.

احمدی - سرتیپ فرزندگان؟

علوی - خیر، برادر سرتیپ «فرزندگان» بود. او با «وهاب زاده» دوست بود و از او خواهش کرده بود که او چند روزی که شاه به اینجا می‌آید، او هم به برلین بیاید. در همین زمان، جنبش عمومی دارد روز بروز شدید تر میشه و در شهر ها، دکانها را می‌بندند. صدای «علی امینی» هم درآمده و ادعا می‌کند که کار های غلطی شده و از این حرفها یعنی ما هم هستیم. حالا که داره شلوغ میشه، چرا صدای ما درنیاید.

در دوره حکومت «شریف امامی» و وزیرانی مانند «نهادی» که منشی «فرح» بود و «باهری» که روزی اقرار کرد که پول حزب توده را دزدیده و به فرانسه رفت که درس بخواند، مملکت با اینها اداره نمی‌شود.

در شهر زد و خورد با مردم ادامه دارد. معلوم شد کار بجایی کشیده که از سیاست فرمان آزادی سیاسی، کاری ساخته نیست. تلفن شاه به «کارت» و عجز و ناله او و استعفای هویدا از وزارت دربار، همه اینها دلیل تذبذب، بی‌عرضگی و ندانم کاری شاه است. در شورش روز جمعه سیاه گفته شد که ۹۵ نفر کشته شدند. مطبوعات خارجی شاه را با حمله شورویها به ایران می‌ترسانند.

در این زمان، در رادیو خیر دادند که کتاب «نامه ها» ی من در ایران منشر شده است و نسخه ای از آنرا هم برایم فرستادند. از عمویم «پرتو علوی» نامه ای داشتم که در تهران کتاب «چمدان» مرا چاپ کرده اند. شاد هستم که پس از ۳۰ سال کتابهای من دارد انتشار می‌یابد.

«محمد عاصمی» خبر آورده که بیماری شاه دیگر حتمی است. در یک سخنرانی که قرار بود یک ساعت طول بکشد، فقط ده دقیقه طول کشید. گفته اند که جریان خون او مختل شده. جناب آقای «باهری» پول دزد قانون آزادی احزاب را به

مجلس آورده و از دانشجویان دعوت کرده [خنده] است که به ایران برگردند، این هم دُونی است که می‌پاشند. به نظرم سقوط حکومت شاه دیگر حتمی است. کی؟ هنوز معلوم نیست. تمام اطرافیان او را از وزیر و وکیل دستگیر می‌کنند. «منصور روحانی»، «فریدون مهدوی» و ۱۰ نفر دیگر را از جمله «نصیری» رئیس ساواک که سفیر ایران در پاکستان شده بود را به جرم دزدی دستگیر کردند و آن هم در زمان شاه. این شاه بی‌عُرْضه یکی‌یکی دوستان خود را فدا می‌کند. اعتصاب در تمام ایران چرخ‌های کشور را از حرکت انداخته، در عوض دانشجویان که به اتهام فعالیت سیاسی گرفتار شده بودند، آزاد می‌شدند. کتابهای من را در ایران انتشارات امیرکبیر و سپهر دارند فر و فر چاپ می‌کنند و گویا مبلغ سی هزار تومان به عموم داده‌اند. در نتیجه اعتصاب کارگران، صدور نفت متوقف شد. تقاضای آنها آزادی زندانیان سیاسی و بهبود زندگی است یعنی حالا دیگر علناً اعتصاب جنبه سیاسی به خود می‌گیرد. می‌گویند، در اهواز ۲۰۰ هزار نفر راه‌پیمایی کردند. آیا اهواز واقعاً ۲۰۰ هزار نفر جمعیت دارد، من نمی‌دانم.

شاه «ازهارى» رئیس ارتش را به نخست‌وزیری بر می‌گمارد. این مرد که روزی گفت، من بعضی وزیران را نمی‌شناسم و با ایشان یک چای هم خوردم [خنده باهم]. احمدی - در واقع این تصویری از حکومت و سیستم را بدست می‌دهد. این توضیحات و برداشت شما مربوط به کسی است که حدود ۳۰ سال خارج از کشور بوده ولی آن سیستم بعد از دهها سال حکومت، خودش را هم نمی‌شناسد. طبیعی است که چنین سیستمی می‌پوکد]].

علوی - بله. این صحیح است. شاه ادعا می‌کند که این وضع غیر قابل تحمل است. این دولت ۸ وزیر نظامی و ۸ وزیر شخصی دارد.

«برژنف» در مصاحبه ای با پراودا اعلام کرده است که دولت شوروی علیه هرگونه دخالت در امور ایران است. حاکمیت ایران باید محفوظ بماند. «ونس» وزیر خارجه آمریکا حمایت از ایران را تأیید می کند. نمایش [تظاهرات] دسته جمعی در تمام شهر های ایران ادامه دارد. در همه شهر ها زد و خورد با کشتار توام است. رادیو تهران خبر داد که ۴۰۰ هزار نفر در تهران به سود «خمینی» راه پیمایی کردند. رادیو بی. بی. سی این جمعیت را ۱۰ میلیون نفر نامید. روزنامه نویسی به اسم «پتر شورلاتور» که ایرانیان او را «پتر شارلاتان» می نامند، مخبر فرانسوی گفت، به روایت مخالفین روز عاشورا ۱۰ تا ۱۵ میلیون نفر مردم ایران علیه شاه راه پیمایی کردند و این یک رای گیری علیه سلطنت است. رادیو بی. بی. سی تأیید کرد که مردم ایران از سلطنت بیزار هستند. اقتصاد ایران دارد فلج می شود. مطبوعات آمریکا می خواهند بقبولانند که کمونیسم بین المللی سبب اوضاع کنونی ایران است.

اینک دستور اعتصاب عمومی داده شده است. شاه از ناچاری در [نامفهوم] متشبث می شود و دکتر «سنجابی» و «صدیقی» هیچکدام نخست وزیری را نمی پذیرند. یکی می گوید شاه از ایران برود، دیگری می گوید بماند. دکتر «سنجابی» در ۲۵ دسامبر ۱۹۷۸ در یک سخنرانی در حضور ۲۰۰ هزار نفر می گوید، تنها رسیدن به آرامش، خروج شاه از ایران است، این را من ۱۲ روز پیش به شاه گفتم.

روز ۱۱ دیماه ۱۳۵۷ دوشنبه اول ژانویه «آزهار» استعفا می دهد و «شاهپور بختیار» زمام امور را بدست می گیرد. او آخر شب روز دوشنبه آزادی احزاب را اعلام می کند و می خواهد دولت وحدت ملی تشکیل دهد. در تهران مردم سنگربندی کرده اند و در شهر ها به مراکز ساواک حمله شده است. در مجلس به دولت «بختیار» رای موافق می دهند. جبهه ملی «بختیار» را از گروه خود بیرون می کند. اعتصاب

کارگران نفت ادامه دارد. "بختیار" مدعی است که اگر دولت او موفق نشود، هرج و مرج حکمفرما خواهد شد. مثل اینکه تا بحال هرج و مرج نبود.

مذاکرات میان شرکت نفت و اعتصابیون بی نتیجه ادامه دارد. نفت و بنزین کمیاب می شود. سربازان تیراندازی هوایی می کنند. آمریکاییان از دولت جدید حمایت می کنند. آمریکا مایل است یعنی چنین ادعا می کند که وحدت ایران باید حفظ شود و شاه حقوقی طبق قانون اساسی داشته باشد.

«کارتر» معاون مرکز فرماندهی «ناتو» یعنی ژنرال «هایزر» را پس از موافقت انگلیس، فرانسه و آلمانی غربی پس از کنفرانس «گوادالپ» به ایران گسیل داشته است. تهدید شده است که نیروی دریایی آمریکا به خلیج فارس فرستاده می شود. دو ماه و اندی «شاهپور بختیار» نخست وزیر بوده و بعد به پاریس می گریزد.

۱۵ روز پس از فرار «بختیار»، من به ایران میروم.

احمدی - چه تاریخی بوده؟

علوی - این را دیگه خودت پیدا کن [خنده با هم]

احمدی - آقای علوی، همانطوریکه مایل بودید که در اینجا پروسه روز شمار انقلاب را که بطور خلاصه از یاد داشت های روزانه خودتون بگویید و منعکس بشه، ضبط کردم.

علوی - بله. حالا میروم به ایران و من فقط یک دفعه دیگه با شما هستم و میگویم که چقدر در ایران بودم و چه جایی رفتم و چه دیدارهایی داشتم.

احمدی - سلام و صبح بخیر آقای علوی، خواهش می کنم در ادامه جلسه قبل، خاطراتتان را در ایران بفرمائید.

علوی - روز پنجشنبه ۱۵ فروردین ۱۳۵۸ وارد فرودگاه مهرآباد شدم. چند تن از خویشان، دوستان و آشنایان به استقبال آمدند. پس از این سالهای طولانی برگشت به ایران بی دلواپسی نبود. قبلا گفتم، پس از آن مصاحبه با «ایرج ربیعی» و انتشار در روزنامه های ایران، پلیس جمهوری دمکراتیک آلمان یعنی «کیانوری» به من روایت خروج از این کشور را نمی داد. این یک سال طول کشید و من مدتها بهروسایلی متشبت می شدم که از میدان «کیانوری» رهایی یابم. از جمله اینکه ترجمه روزنامه های ایران را [همان متن مصاحبه ها] برای کمیته مرکزی حزب سوسیالیست متحده آلمان فرستادم و به آنها گفتم که من عضو هیچ حزبی نیستم و به چه مناسبت شما از خروج من جلوگیری می کنید. روز یکم مارس ۱۹۷۹ - اینها را من در دفتر روزانه ام نوشتم، چون برای من مهم بوده است - پلیس بمن اطلاع داد که روایت شما حاضر است و می توانید بیایید و آنرا بگیرید. حتی به من گفتند که در این زمینه ما نامه ای به شما نوشته ایم، این نامه نرسیده است. انشاء اله که راست است؟! گفتم، چنین نامه ای به من نرسیده است.

دو روز بعد یعنی روز ۳ مارس ۱۹۷۹ روایت سه ماهه را گرفتم و فوری مقدمات سفر را برای رفتن به ایران فراهم آوردم. در ضمن هم بختیار در ۲۷ فوریه ۱۹۷۹ بی آنکه استعفا بدهد از ایران گریخته بود. گفتند، حال صحیح است یا دروغ است، نمی دانم، توانسته زیر [نامفهوم] یک کشیش فرانسوی از راه بندان گمرک و گذرنامه بگذرد و به فرانسه رسیده است. بنابراین، بایست وضع سیاسی کشور را هم در نظر بگیریم. اما، در تاریخ ۲۳ ژانویه ۱۹۷۹ «کیانوری» در روزنامه International Review محاسبه ای کرده و گفته بود که او دبیر اول حزب توده، طرفدار جمهوری اسلامی است و عقیده دارد که نظریه شیعه ریشه های دمکراتیک دارد و در اوضاع و احوال کنونی و انقلاب ایران نقش مترقی در تحول ایران بازی

می‌کند و تضادی میان سوسیالیسم علمی و مکتب یعنی دکترین عدالت اجتماعی شیعه وجود ندارد. او در پاسخ به این سؤال که آیا آمادگی برای همکاری با «خمینی» و هواداران او را دارید، گفته بود: در میان جبهه هواداران «خمینی» کسانی هستند که با توده ایها [می‌توانند] همکاری کنند و در یک مبارزه ملی بدون خون ریزی ممکن است. همین مصاحبه در مجله *Warheit* و *Wochenpost* تکرار شده بود.

این موضع‌گیری می‌توانست برای من خطرناکی داشته باشد. همچنان که می‌دانیم بسیاری از مخالفین حزب توده را «کیانوری» لو داده بود و اینها با خطرناکی مواجه شده بودند. مثلاً «من می‌توانم بگویم که «باقر مومنی» که با «کیانوری» و باندش درافتاده بود به همین جهت از ایران خارج شد، از ایران آمد از ترس اینکه «کیانوری» ممکن است او را هم به کشتن بدهد.

احمدی - چون می‌خواهیم برخورد واقع بینانه باشد، «کیانوری» در اوایل انقلاب [در فروردین و اردیبهشت ۱۳۵۸ هنوز او به ایران نیامده بود] قدرتی نداشت.

علوی - همکاری می‌کرد. افسران را لو داد.

احمدی - این مربوط به بعد تر است. (۳۳)

علوی - از آنجا شروع شد من می‌خواهم بگویم که ممکن بود برای من خطرناکی داشته باشد، اما فقط شجاعت من نبود که من دل به دریا زدم و رفتم. نامه‌ها و اطلاعات از دوستانم مرا تشویق می‌کردند که به ایران برگردم، هر چه زود تر از فرصت استفاده کنم و به دیدار وطنم برسم. در ۲۱ فوریه ۱۹۷۹، «منوچهر افشار» و جمعی از دوستان به من نامه ای نوشتند و تقاضا کردند که برای یک ماه مهمان آنها در ایران باشم. به او تلگراف کردم که از ابراز محبت شما سپاسگزارم، من خود را برای سفر دارم آماده می‌کنم. خواهرم «شاه زنان وزیری» و شوهرش «علی اصغر وزیری» تلفن زده اند که هر چه زود تر خودم را به ایران برسانم. این هر چه زود تر، مرا کمی

متوحش کرد. «مانی» پسرم که در اثر فعالیت در کنفدراسیون نمی توانست به ایران برود [قبل از انقلاب] روز ۱۸ مارس ۱۹۷۹ به ایران برگشت.

در همین زمان آقای «داوری» دبیر اول سفارت ایران [در آلمان شرقی] به خانه ام آمد. اینها در آن زمان، هیچکدامشان و هیچوقت به خانه من نیامدند. من روابط دوستانه ای با «فرخ» داشتم. «فرخ» اهل علم بود و مطالعات پسیکو آنالیزی داشت. اهل تصوف بود و من با کمال میل می رفتم پیش او و اگر مثلاً یک هفته من نمی رفتم، می گفت، آقا دیگه پیش ما نمی آید. دخترش یکی از خوانندگان [کتابهای] من بود و بطوری که یک روز این آقای «فرخ» در اطاقش بود، گفت، شما این کتابتان را [چشمهایش] ندارید و چند روزی دست من باشه. فراموش نکنید که «فرخ» سفیر شاهنشاه ایران بود ولی می خواست کتاب من را بخواند. چند روز دیگر که پیش او بودم، «فرخ» قفل کشوی خود را باز کرد و کتاب را به من پس داد. این دومین بار است که این مطلب را نقل می کنم.

احمدی - شما از «داوری» مجدداً برگشتید به «فرخ» [فرخ دوره ماموریت سیاسی او در آلمان شرقی در آذر ۱۳۵۶ پایان یافت] و درباره «داوری» چه می خواستید بگویید؟

علوی - عجله نکنید.

احمدی - چون برای من مشخص نشده که این «داوری» مربوط به سفارت دوره بعد از انقلاب است یا از کارمندان باقی مانده دوره شاه و یا به اصطلاح اسلامی شده بعد از انقلاب است چون می خواهم برای خواننده و یا بیننده خاطرات شما دقیق تر باشد.

علوی - «داوری» جزو سفارت شاهنشاهی ایران بود و بعد گفتم، «داوری» به خانه ام آمد و اینها هیچکدام به خانه من نمی آمدند و این اولین بار بود که یک

عضو سفارت به خانه من آمد و از من پرسید - این همان ستوال شماست [خنده] - که آیا در رای گیری که چند روز دیگه اتفاق می افتد، حاضرید نظارت بکنید یا نه؟ قرار بود که در روز ۳۰ مارس ۱۹۷۹ انتخابات دولتی ها برگزار بشه. در برلین شرقی در سفارت ایران هم، همین رای گیری برقرار شد. من با وجود اینکه تصمیم گرفته بودم دیگه در کار های سیاسی روز دخالت نکنم، اما اینجا دیدم که با نظری که در آن روز داشتم که شاه رفته و یک حکومت جدید دارد می آید سر شاه، این را وظیفه اخلاقی و وطنی خود دانستم و شرکت کردم. خانم «ابری» و آقای «نوبهار» یعنی ما سه نفر عضو هیئت نظارت بودیم.

احمدی - این انتخابات مربوط به رژیم اسلامی یا سلطنتی آری یا نه یعنی پاسخ به تغییر رژیم بوده؟

علوی - بله. بله. روز ۳۰ مارس ۱۹۷۹ یعنی ۱۰ فروردین ۱۳۵۸ خانم «ابری» و سرکنسول و من در هیئت نظارت بودیم. ۶۴ نفر از ایرانیان مقیم جمهوری دموکراتیک آلمان آمدند و رای موافق دادند از جمله «ایرج اسکندری» و «کیانوری» که هر دو هنوز در برلین بودند. با آنها مودبانه روبرو شدم و فقط یک نفر رای ممتنع داد. من حدس میزنم که آن رای ممتنع را «نوروزی» داد. او یک آدمی بود خودش فکر می کرد و نظر می داد، نمی دانست که وضع چه جوری خواهد شد.

روز دوشنبه ۱۲ فروردین ۱۳۵۸ یعنی ۲ آوریل ۱۹۷۹ به مونیخ رفتم و پس از تهیه بلیط هواپیما و مشورت با دوستان و خداحافظی از دوستانی که آنجا داشتم، سوار هواپیما شدم و به تهران رسیدم.

برگشت به وطن که مکرر در خواب و بیداری آرزوی آنرا می کردم، اضطراب درونی مرا برانگیخته بود. اما دیدار خویشان نزدیکم، شاه زنان خواهرم، خواهر زاده هایم، شوهرانشان و از همه مهمتر دوستان دور و نزدیک مانند آقای «حسن رضوی»

و «دکتر رضوی» و خانمش و «باقر مومنی» و اکرم خانم و چند نفر دیگر و یک خبرنگار که می‌خواست عکس برداری کند و با من مصاحبه کند، آنقدر مرا سر شوق آورد که بیش از انتظار من بود. در این مختصری که دارم راجع به شرح زندگی خودم می‌گویم، مجبورم [نامفهوم] بسیاری از کسانی را که هرگز ندیده بودم و مرا می‌شناختند و یا آثار آنها را خوانده بودم، اسم ببرم و شما لطفاً هر چه سوال دارید بکنید.

احمدی - بفرمائید خواهش می‌کنم.

علوی - اسم ببرم تا ادعای ساواک و ساواکی زده‌ها که چنین وانمود می‌کردند که من دشمن ایران هستم و ایرانیان از من بیزارند، باطل گردد. از همان روز نخست، زنگ تلفن خانه خواهر من از جانب دوستان ما، ما را داشت گیج می‌کرد و نزدیک بود خودرا گم بکنم و بی‌گدار به آب بزنم که دوستان آشنا و ناشناس به یاریم شتافتند و گفتند، دست به عصا راه بروم و گزک بدست کسی ندهم ولی بکلی از مصاحبه خود داری کردن صلاح نیست. فقط یک بار با روزنامه اطلاعات مصاحبه کردم که هنوز هم از آن پشیمانم | روزنامه اطلاعات شماره ۱۹۶۰۱ مورخ ۷ اردیبهشت ۱۳۷۱]. کسی که در خانه من آمد [فروردین ۱۳۵۸]، «جلال سرفراز» بود، «جلال سرفراز» اینقدر آمد که من رفتم به دوستانم و کسانی که آنجا بودند و به او گفتند که حاضر نیست مصاحبه کنه و مگر دست برداشت. گفتم آقا، بیایید، شما مرا از رو بردید و بفرمایید تو. همان سال اول که من [به ایران] رفتم، یکی از این روزنامه‌ها برداشت پشت جلد مجله سه تا عکس گذاشته بود و عکس وسط من بودم. آن سه تا عکس که دور ور بودند به اسم «بیق» گذاشت یعنی بنی صدر که رئیس جمهور شد، یزدی و قطب زاده و عکس این سه نفر را مثلث «بیق» گذاشته بودند و پشت جلد مجله. من این مجله را دارم و به شما می‌دهم.

با «سرفراز» مصاحبه ای کردم خیلی معمولی که از سقوط دولت شاهنشاهی خوشحالم و از این حرفها. با «سرفراز» در حدود سیاست روز که شاه رفته صحبت کردم و مثلاً "حرفهایی چقدر می مانی و درست نظرم نیست. خب، گفتم، همه آن کسانی که بیدن من آمدند، نمی توانم نام ببرم، اما، از جمله آدم هایی که به آنها ارادت دارم و مفتخرم که بیدن من آمدند، نمی توانم چشم پوشی کنم، روز شنبه ۱۹ فروردین ۱۳۵۸ «ایرج افشار» و «منوچهر افشار» که از من دعوت کرده بود و یک بازرس دادگستری به اسم «بدیعی» و «باقر پرهام» بیدنم آمده بودند. روز بعد «خانلری» و دکتر «رضوی» و «جعفری» مدیر انتشارات امیر کبیر و «قهرمان» شاعر معروفی در همان زمان شاه شعر های موثری علیه شاه می گفت آمده بودند. این قهرمان پیر شده بود و ریش بلند، در صورتیکه اقلاً "۲۰ - ۱۵ سال از من جوان تر بود.

«خانلری» هنوز وارد نشده، به من گفت، قصد داشتم که ترا به ایران دعوت بکنم. «خانلری» شکایت داشت که او را از سر کارش برداشتند و میلیونها [نامفهوم] ایندکس کرده، بهم زده اند. همراه او «مهرداد بهار» آمد و چند وقت پیش فوت کرد و او پسر ملک الشعرا، بود.

احمدی - بله. با «خانلری» هم چند سال کار کرده بود.

علوی - «مهرداد بهار» درباره گذشته ایران زمان ساسانیان و قبل از آن، تحقیق می کرد و او هم شکایت داشت و می گفت، تحقیق درباره گذشته ایران دیگر دلپسند نیست و دیگر برای من کاری نمانده. یکی از کسانی که پیش من آمد و خیلی خوشحال شدم آقای «محمد حسین حائری» بود. این «حائری» جزو وزارت خارجه بود و یک سفر که من به «پراگ» رفته بودم، او در آن سفارت خانه بود و آمد مرا دید و خیلی محبت می کرد و با وجود اینکه عضو سفارت خانه بود و من

بحساب آن دستگاہ بد بودم. اینها همه برای دیدن من به خانه خواهرم آمدند. توسط این آقای «حائری» توانستم با وزارت خارجه در این ایام ارتباط برقرار کنم تا کار خواهرم «نجمی» که در لندن تنها مانده بود و به من تشر زد که همه شما دارید میرید و من در اینجا تک و تنها ماندم، پس من چه کار بکنم، مگر من خواهر شما نیستم، مجبور بودم به کار او برسم.

من فقط یک جا بیدین رفتم و آن خانه «کریم کشاورز» بود، آنقدر پیر شده بود و از خانه بیرون نمی آمد. و من می دانم که او ۳۰ - ۲۰ جلد کتاب نوشته است. من بیدین او به خانه اش رفتم. «سیاوش کسرائی» و «فریدون تنکابنی» را گفتم. «فریدون تنکابنی» کسی بود که وقتی این کانون نویسندگان درآمد، نامه ای به من نوشت و از من خواهش کرد که عضو این کانون باشم. کس دیگری که بیدینم آمد و من را لرزاند «محمد قاضی» بود که سرطان گلو گرفته و با شپیور می توانست حرف بزند. مدیر انتشارات علمی هم بیدین من آمد و این آدم کسی بود که چند ماه قبل از انقلاب به مونیخ آمده بود و ۱۰ هزار تومان آورده بود و امتیاز انتشار کتابهای من را گرفته بود، در صورتیکه من حق نداشتم چنین اجازه ای بدهم و من فریب خوردم یعنی مغبون شدم و تا بحال هم نتوانستم از این آدم هیچ نشانه ای بگیرم که کتابهای مرا چاپ کرده، حتماً چاپ کرده و یک مرتبه به خانه من آمد و می خواست قرار تازه ای ببندد و من خوشبختانه این قدر عقلم رسید که او را به شوهر خواهرم «علی اصغر وزیری» رجوع دادم و گفتم، هر قراری او بگذاره، من هم حاضرم. روزی همراه آقای «رضوی» به باغ فردوس رفتم. باغ فردوس میدونید که متعلق به پدر «ایرج افشار» است و آنجا را وقف فرهنگ کردند. احمدی - موقوفات دکتر محمود افشار"

علوی - بله، دکتر محمود افشار و اینها کتابهای زیادی منتشر کردند و خوشبختانه همه این کتابها را هم برایم فرستادند.

کسی را که آنجا دیدم «منزوی» بود. «منزوی» را که می‌دونید کیه، «منزوی» از یک خانواده روحانیون است و کتاب های زیادی راجع به شیعه منتشر کرده و این «منزوی» آن آدمی است که [مکتب] مدعی بودند که آن کتاب دشتی را او نوشته و این کتابی بود که ممکن بود او مفسد فی الارض بشه و کشته بشه. اما، آنجایی که من اطلاع دارم، «دشتی» قبل از مرگش اقرار کرده بود که این کتاب را من نوشتم و «منزوی» نوشت. بنابراین، یک دلیلی شد که «منزوی» را از زندان مرخص کردند. و «مرتضی راوندی» را دیدم و خوشبختانه شما همه اینها را می‌شناسید، او صاحب سه جلد تاریخ اجتماعی ایران هست.

احمدی - فکر می‌کنم به شش جلد رسیده است.

علوی - من سه جلد را داشتم. در ۲۲ فروردین من را به هتل اینترکننتیننتال دعوت کردند، آقای «شهیدی» از دوستان دکتر «ارانی» و آقای «فریدون آدمیت».

احمدی - فکر می‌کنم «شهید زاده» باید باشد که دوست «ارانی» بود، نه «شهیدی».

علوی - ببخشید «شهید زاده». او از دوستان دکتر «ارانی» بود. «شهید زاده» و آقای «فریدون آدمیت» به من بسیار محبت کردند.

احمدی - «شهید زاده» کسی بود که دکتر «ارانی» در زمینه عرفان با او باتفاق کار و مطالعه می‌کردند.

علوی - بله. بله. «فریدون آدمیت» هم دوره ای سفیر ایران در مسکو بود.

احمدی - خیر، آن برادر فریدون بود، طهمورث آدمیت، خود «فریدون آدمیت»
یک بار سفیر بوده در هندوستان. مورخ توانمند معاصر ایران در باره تاریخ
مشروطیت

علوی - بله. می‌خواهم بگویم، اینهایی که بدیدن من می‌آمدند، همه آدمهای
سرشناس و جزو عناصر روشنفکر این مملکت هستند، چه چپ و چه راست.

وضع من اینجور بود، که پیش از ظهر به گردش می‌رفتم. به بازار می‌رفتم،
به مسجد ها که الان یک مرکز سیاسی شده بود، سر می‌زدم. به موزه ها می‌رفتم و
به کتابخانه ها می‌رفتم. در بعد از ظهر ها، از ساعت ۴ تا ۷ در خانه می‌نشستم و
دوستانم می‌آمدند و همه هم می‌دانستند که از ساعت ۷ به بعد به خانواده ام
می‌رسیدم. در خانه خواهرم بودم و یا در خانه برادر زاده ام و تا آخر های شب.
بنابراین، هر روز از ساعت ۴ تا ۷ توی خانه منتظر دوستان بودم و بدیدنم می‌آمدند.

احمدی - شما بعنوان یک روشنفکر نویسنده در دو دوره زندگیتان در ایران از
نظر روانی لذت زیادی بردید. یکی سالهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که با
دوستان روشنفکر در فضای روشنفکری و گپ آزاد و یکبار دیگر هم پس از ۳۰ سال
در یک دوره خیلی کوتاه تکرار شده.

علوی - پس از ۳۷ سال. بله. یکی از کسانی که آشنایی او با من بسیار
سودمند و بدبختانه بی نتیجه بود، «ماه منیر مینوی» است، این خواهر «مجتبی
مینوی» است. برادر این خانم، روزی شاگرد من بود، اما «ماه منیر» آنقدر کوچک
بود که من او را بیاد نداشتم. این خانم زن دکتر «اسماعیل اسماعیل بیگی» است.
شما او را می‌شناسید؟

احمدی - خیر.

علوی - من او را ندیدم و جستجو کردم و پیدایش نکردم. خانم «ماه منیر مینوی» به من گفت که شوهرم «اسماعیل بیگی» را گرفته بودند و در زندان بود. سرهنگ «زیبایی» از جلادان ساواک به مناسبتی به ما کمک کرد که شوهرش را - «اسماعیل بیگی» - را آزاد کردند. این سرهنگ «زیبایی» روزی به ما گفت: ما می‌توانستیم «کیانوری» را دستگیر کنیم [بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲] اما از دربار به ما اشاره کردند که از آن چشم‌پوشیم. «ماه منیر» را دیگر ندیدم و تمام کوشش من که با خودش و یا شوهرش آشنا بشوم و پی‌جویی من بی نتیجه ماند و بیش از این چیزی ندارم بگویم. (۳۴)

روز پنجشنبه ۲۳ فروردین ۱۳۵۸ به کانون نویسندگان رفتم و در آنجا به من بسیار احترام گذاشتند. تجلیلی که من اصلاً و ابداً شایسته نبودم. صرف شرکت در این جلسه مرا مفتون کرد و از من خواستند که ریاست جلسه را به عهده بگیرم. بغض گلویم را گرفت و اشکم سرازیر شد و نتوانستم حرف بزنم، معذرت خواستم. میان «احمد شاملو» و «سیاوش کسرایی» نشسته بودم، آنها را بوسیدم و بعد از پایان کار، «سیاوش کسرایی» از من خواست چند کلمه‌ای صحبت کنم. چیزی نداشتم بگویم: «آرزو می‌کردم همواره جزو شما‌ها باشم، سرنوشت نگذاشت. چه نعمتی نصیب شده که اکنون در محفل شما هستم. اغلب شما را، از روی آثار تان می‌شناسم. چقدر میل دارم از کار تان، از زندگیتان، گرفتاریهایتان با خبر شوم، در این زمینه به من کمک کنید. من شما را دوست دارم [در این لحظه بغض گلوی آقا بزرگ را گرفته. مکث] واقعا نمیتونم بگویم.

احمدی - خواهش می‌کنم.

علوی - من نمی‌توانم پیش شما باشم، بنیه جسمی و مالی ندارم که زندگی تازه‌ای برای خودم بسازم. شما کتاب‌هایتان را برایم بفرستید، اینها توشه زندگی من

هستند. شما را دوست دارم و یقین دارم که شما هم مرا دوست دارید و گرنه مرا به این محفل دعوت نمی کردید».

در این جلسه با «هما ناطق»، «رضا براهنی»، «غلامحسین ساعدی»، «جمال میرصادقی»، «گلشیری» و «مصطفی رحیمی» آشنا شدم. شما همه اینها را خوب می شناسید.

احمدی - «به آذین» در این جلسه نبود؟

علوی - نخیر. نبود. «به آذین» داشت مقدمات را فراهم می کرد که این کانون را برهم بزند.

احمدی - در واقع اینها را [۵ نفر را] اخراج کردند.

علوی - این را شما می گوید که اینجور می گوئید. من عقیده ام این است که «طبری» آن پشت قایم شده بود، او می گفت، ما خود مان بایستی یک کانون نویسندگان درست کنیم، آنها حق ندارند و این وسیله شد که جدا شدند. شما می گوید آنها را بیرون کردند.

احمدی - به نظر من بهتر است که این بحث باز بماند. اما، من در این تردید ندارم که حزب توده در کانون نویسندگان در مجموع می خواست در چارچوب حزبی خود حرکت کند. این سیاست تمام احزاب کمونیست بود و در این تردید نیست. و این خود خطایی بود که نویسندگان عضو خود را در چارچوب سیاست حزبی می کشاندند. حال بپذیریم که این خط را «به آذین» دنبال می کرد و بعنوان یک واقعیت. اما دیگرانی هم بودند، و نه همه، که عضو کانون نویسندگان بودند و دلبستگی های سازمانی سیاسی خود را داشتند، آنها هم، چنین سیاستی [در ارتباط با سازمان یا گروه سیاسی سازمانی خودشان] را دنبال می کردند. آیا غیر از این است به نظر شما؟

(۳۵)

علوی - اما، کانون می‌توانست یک مرکزی باشد که همه کسانی که طرفدار آزادی قلم هستند در آنجا جمع بشوند و این را به نظر من «طبری» برهم زد. یکی از بزرگترین خطاها، بزرگترین خطا چیه، اینست که حجت الاسلام شد.

همان شب، شام منزل «مرتضی یزدی» بودم. «عباس نراقی» یکی از گروه ۵۳ نفر که حالا رئیس بانک تهران و شریک «مصطفی فاتح» بود، او هم آنجا بود. دکتر «یزدی» پس از رهایی از زندان | در نخستین سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد [۱۳۳۲] در وزارت کار یک شغلی گرفته بود، «فروهر» | داریوش | وزیر کار اسلامی، می‌خواست قرارداد او را تجدید نکند. «عباس نراقی» قول داد که بوسیله «احسان نراقی» اقدام کند که «فروهر» وزیر کار، نان دکتر «یزدی» را قطع نکند. این آقای «احسان نراقی» که چند روزی را در زندان [رژیم جمهوری اسلامی] گذرانده بود و بکمک رئیس جمهور "بنی صدر" رها شده بود، آدمی است بسیار حراف و خوش صحبت و مدتی همه مهمانان را خندانند و مشغول کرد.

احمدی - البته بعداً دستگیر و زندانی شد.

علوی - بله. ملاقات با خانم‌ها و آقایان نویسندگان و شاعران و هنرپیشه‌گان و نمایشنامه‌نویسان از جمله «یلفانی»، «هنرور» و «شجاعی» و غیره برایم بسیار سودمند بودند. اغلب آنها، کتابهای خود را برایم آوردند و من از آقای «جعفری» مدیر امیرکبیر تقاضا کردم که آنها را برایم بفرستد.

در یک روز، چند ساعت را با "نصرت اله کریمی" فیلم ساز، [نامفهوم] سیمین باغچه بان گذراندم. «کریمی» مردی بسیار با ذوق و فعال، ثروتی بهمزده بود. اینک تصور می‌کنم که در نتیجه اوضاع و احوال نمی‌تواند کاری انجام دهد. اگر اشتباه نمی‌کنم، این کریمی را مدتی گرفتند و چون آن فیلم محلل را ساخته بود، می‌خواستند دستش را قطع بکنند، دوستانش توانستند که او را نجات بدهند.

می‌گفت، فیلم‌های من دیگر به کار جمهوری اسلامی ایران نمی‌خورد. اکنون مجسمه‌سازی می‌کند.

احمدی - به شما در آن دیدار، مجسمه‌ای یادگاری؟

علوی - اینجاست [نشان داده شد]. «کریمی» از من وقت خواست تا چند ساعتی با او تنها باشم و نمایشنامه‌ای نوشته بود که می‌خواست من بخوانم. صبح روز بعد با هم قرار گذاشتیم. من مقداری از آن را خوانده بودم ولی بدبختانه وقت نکردم که تمام آنرا تا آخر بخوانم. برداشت خوبی داشت و به نظر من مشغول کننده. این مشغول کننده را، من باصطلاح «گوته» می‌گیرم یعنی amüsierend همان روز شام، آقای دکتر «نون» رئیس انستیتوی «گوته» [در ایران] به خانه من آمد. از من خواهش کرد که در خانه انستیتو «گوته» بیایم و صحبتی بکنم. گفتم، حتماً آنجا نمایندگان مطبوعات هستند و من باک دارم با آنها روبرو شوم و میل ندارم که در باره من سر و صدایی در مطبوعات راه بیفتد. به آقای «نون» گفتم، شما البته می‌دانید که من دوستانی دارم و دشمنانی هم دارم و حسودانی، من چندان میل ندارم. او گفت، بسیار خوب، اما من در خانه خودم از شما پذیرایی می‌کنم و اشخاصی از روشنفکران هستند که میل دارند شما را ببینند و در آنجا صحبت بکنید، مطبوعات هم راه ندارند. از جمله کسانی را که من در آنجا دیدم، «اخوان ثالث»، و چند تن از زنان ایرانی که آثار نویسندگان ایرانی را به آلمانی ترجمه کرده بودند. من یک کتاب همراه خودم داشتم به نام Die Erzähler der welt که یک ناشری بنام Etmann verlag وابسته

به وزارت خارجه آلمان است، این کتاب را چاپ کرد. من این کتاب را همراه داشتم و قرار گذاشتیم که من «گیله مرد» را بخوانم. این فضای آن روز سفارت آلمان در ایران یک فضای لیبرال شده بود و همان فضایی که توانسته بودند [یک سال و نیم پیش] شب‌های شعر خوانی را در آنجا برپا کنند و این زمینه وجود داشت. اگر یادتان باشد، «گیله مرد» من مبارزه علیه مالکین است. «نون» گفت، این خوب چیزی هست. ملاحظه می‌کنید، اگر چه اینها طرفدار بازار آزاد و طرفدار از امپراطوری سرمایه‌داری آلمان ولی طرفدار این بودند که مالکین بزرگ در ایران و این سیاست آمریکا هم بود که مالکین بزرگ املاک‌شون را تقسیم بکنند. در آن شب، این داستان را خواندم.

روزی نبود که من خاطره خوشی از این سفر یک ماهه همراه نیاورده باشم.

روزی، «جهانگیر بهروز» آمد پیش من، مدیر EKA of IRAN با «خسرو

شاکری» و دکتر «جهانگلو». []

روزی مهمان آقای «نادر نادرپور» بودم. ساعتی در باره آثارش و سبک کار او

گفتگو کردیم، برخورد دوستانه‌ای بود و صمیمانه. مردی احساساتی و متفکر. چند

کلمه‌ای در باره شعرهای او نوشته بودم که یادداشت کرده بودم و آنها را برایش

خواندم و بعد گفت، خواهش می‌کنم این را بدهید که من داشته باشم.

احمدی - شما کلمه متفکر را بکار بردید؟

علوی - بله، بله، متفکر یعنی این دو طرف داره، یک طرف احساساتیشه و یک طرف هم، چیز هایی از خودش داره یعنی از عقل و فکرش یعنی عاقلانه، هم احساساتش است و هم تعقلش.

احمدی - به هر حال نظر شماست.

علوی - روزی مهمان «ایرج افشار» بودم. آقای دکتر افشار هم بود. «جهانداری» آنجا بود که چندین کتاب از زبان آلمانی ترجمه کرده. آقای «باستانی پاریزی»، «دانش پژوه»، «یغمایی» و عموم «پرتو علوی» آنجا بودند.

من میل داشتم با «پرتو» چند کلمه ای صحبت کنم. «پرتو» جزو دسته «مهدی بازرگان» و «مبشیری» و او هم چیز هایی از من شنیده بود که در واقع دشمنان من به او رسانده بودند. به او گفتم، «پرتو» جان، از این چیز ها درباره من خیلی گفتند نه فقط ساواکیها گفتند، این بچه ساواکیها هم می‌زنند. گوش به این حرفها نده.

دیگر چند روزی در ایران نخواهم بود. قرار است روز ۶ مارس ۱۹۷۹ به فرانکفورت پرواز کنم. اما از دیدن دوستان چه آنهایی که قبلاً "می‌شناختم و چه کسانی که با آنها در این سفر آشنا شدم، دل نمی‌کنم. سه روز بیشتر به توقف من نمانده است. باید از هر ساعت آن حد اکثر سود ببرم. یک روز آقای «جعفری» مدیر انتشارات امیر کبیر آمد. او آمد و مقداری کتاب برایم آورد که من فرصت خواندن و انتخاب آنها را نداشتم. از او خواهش کردم که خودش آنها را برایم بفرستد. ظهر را با «منوچهر افشار» و «سیاوش کسرائی» گذراندم که کتابی به اسم روایت اندر سرنوشت «باقر مومنی» نوشته بودم. سرنوشت «باقر مومنی» را میدونید که از توده ایها بود.

احمدی - بله

علوی - در اراک کار می‌کرد و گرفتار شد، در موقع گرفتاری تیر زدند، تیر به او خورد و در بیمارستان رفت. دو مرتبه آمد بیرون، مخالف حزب توده شد و هنوز هم طرفدار مارکسیسم لنینیسم است ولیکن مخالف توده ایها.

آترا به «سیاوش کسرایی داده بودم که بخواند، عقیده داشت که من از روی بسیاری مطالب مهمی پریده‌ام، باید به تفصیل درباره آنها صحبت کرد. این روایت باید تبدیل به ۳ جلد کتاب شود و زندگی مردانی مانند دکتر «مرتضی یزدی» و دکتر «بهرامی» که خود تراژدیست، این فاجعه را باید روی کاغذ آورد که چه کسانی به چه روزی می‌افتند، اینها باید برجسته بشوند تا به چشم بخورند. همانجا تصمیم گرفتم که روایت را به چاپ ندهم. این روایت هنوز خاری است که به چشم می‌خورد و نه می‌توانم آن را از چشم بیرون بکشم و دور اندازم و نه آنکه آن را اصلاح کنم و تکمیل کنم. این روایت، امروز هم مرا بعد از چند سال آزار می‌دهد. «مومنی» به من گفت که کتاب را خواندم. از اواسط کتاب دیگر گرم شدم و تا آخر با اشتیاق خواندم. همین است که نمی‌توانم از آن دل بکنم.

بعد از ظهر در خانه دکتر «مرتضی یزدی» بودم. «ایرج اسکندری» و «عباس نراقی» یعنی چهار نفر جزو گروه ۵۳ نفر. «دکتر یزدی» وضع دلخراشی داشت، چه کاری از ما برمی‌آید. آنها که رفتند، «ایرج» به من گفت: این آمدن من پیش «یزدی» لازم نیست که جار کشیده شود. پرسیدم: «ایرج»، هنوز هم باید زیر آخیه ی آیت اله «کیانوری» بمانی؟

می‌دانستم که در اثر مصاحبه ای که او با روزنامه [تهران مصور] کرده، آنچه که می‌باید بگوید، به زبان آورده و «کیانوری» و حزیش را نه حزب توده را مفتضح کرده، بر او فشار می‌آورند که از ایران به آلمان [شرقی] برگردد. در جواب من گفت، صبر کن تا ببینی. من که باور نکردم و آنقدر دوستش داشتم که نمی‌خواستم او را

برنجانم. صبر کن تا ببینی او را هم، دیدم. خیال کرد می‌تواند حزب تازه‌ای با «بابک امیرخسروی» و «آذرنور» و دیگران درست کند و دَخلِ «کیانوری» را بیاورد. مایه داشت، ولی عمرش کفاف نداد.

دو روز مانده که از ایران حرکت کنم، «علینقی حکمی» یعنی پنجمین نفر از گروه ۵۳ نفر به دیدنم آمد و با لقب دکتری. وکیل دادگستری است. ده روز در پاریس بود. و حالا برگشته است، فرصت یافته با هم ملاقات کنیم. یک نوار کاست به اسم سرود انقلاب که اشعارش را خودش ساخته، برای من آورد. همان روز خانم «آق اولی»، «پروین [نامفهوم]» «ناظمی» هم بدیدن من آمدند و اینها اهل موسیقی بودند. این خانواده از دوستان من بودند و هنوز هم دوستشان دارم.

ظهر پنجشنبه روز ۱۵ اردیبهشت ۱۳۵۸ منزل «شاملو» بودم، «غلامحسین ساعدی» هم آنجا بود. خانم «شاملو» از من پذیرایی گرمی کرد. روز بسیار خوبی گذراندم. گفتم، سال دیگر بر می‌گردم و دوه ماه می‌مانم، به شرط آنکه کشوری باشد که در آن بتوان نفس آزاد کشید. «شاملو» جواب داد، یا ما دیگر نیستیم و شما می‌توانید بیایید و نفس آزادی بکشید. «شاملو» را بار دیگر در تهران دیدم و اما «ساعدی» را این بار در غربت دیدم و آنجا دق‌مرگ شد.

در آخرین روزی که در سفر در تهران بودم، خواهر دکتر «رادمنش» را که مدتی در جستجوی او بودم، بدیدنم آمد. بسیار شاد شدم. این خانم نامه‌ای به من سپرد که به دکتر «رادمنش» برسانم. همه جور به من اطمینان داد که دکتر «رادمنش» می‌تواند برگردد، خانه‌اش و زندگیش در اختیار برادرش است. در چند هفته‌ای که من با چند

صد نفر روشنفکر برگزار کردم، گفته‌های آنها را به بحث و جدل شنیدم و تصور می‌کنم که زمان کوتاه [نامفهوم] همه صحبت‌ها چه خویشان و چه دیگران کافی نبود تا من نتیجه کلی از برخورد آنها با انقلاب و مواضعشان در برابر حوادث حال و آینده بدست آورم. استنباط من بطور کلی این بود که روشنفکران علاقه‌مند به سرنوشت کشورشان و مبارزان چه پیر و چه جوان، چه بیطرف و چه ارتجاعی و چه آنهایی که سالها برای بهبود وضع اجتماعی و اقتصادی ایران با دیکتاتوری در افتاده و به زندان رفته بودند و چه آنهایی که دور هم می‌نشستند و پر حرفی می‌کردند و حالا تصور داشتند که باید بهره ببرند، این بود که: از حوادث ناراضی هستند و خوش بین نیستند. [روشنفکرانی که از اروپا برگشته بودند و در کنفدراسیون [محصلین و دانشجویان ایران] علیه شاه و دولت قیام کرده بودند، اکنون سرافکنده می‌نمودند و آنهایی که از اروپا برگشته بودند، شال و کلاه ریاست جمهور و وزارت و وکالت دوخته بودند، چند نفری خود را عملاً کاندید ریاست جمهور کرده بودند اسم ببرم؟

احمدی - میل خودتونه.

علوی - «شایگان» و «نیرومند». اینها داشتند یکی یکی، دسته دسته چمدان‌های خود را می‌بستند که به کشورهای بیگانه پناه ببرند و در آنجا بساط زد و خورد [راپهن کنند. اینها اطمینان داشتند که این انقلاب انجام نیافته و روزی انقلابی که آنها آرزوی می‌کردند، شعله ور خواهد شد. کسانی [آماده نبودند حرف مخالف را بشنوند و به آنها انگ طاغوتی و مفسد فی الارض می‌زدند و راه‌رگونه گفتگو با آنها را می‌بستند و من نمی‌توانستم و نه می‌خواستم عقیده اینها و آنها را بپذیرم. مهم این بود که آنها توانسته بودند که حکومت استبدادی

چند صد ساله ایران را سرنگون کنند و اینها [نامفهوم] را در عرض چند ماه ویران کرده بودند و ساختن این اوضاع زیر رو شده، کار امروز و فردا نیست.

من خود را برای برگشت به آلمان [شرقی] آماده کردم. روزی همراه آقای «حائری» که هنوز کارمند وزارت خارجه بود، برای انجام تقاضای خواهرم «نجمی» به وزارت خارجه رفتم. هنوز دکتر سنجابی وزیر [امور خارجه] بود. وقتی به وزارتخانه رسیدم، معلوم شد که استعفا، داده است. علت استعفای او را نفهمیدم. شنیدم، چون در آمریکا چند تن از دانشجویان ایران [حزب الهی] سفارت را اشغال کرده و امور سفارت را در دست گرفتند و حرف او را نمی شنیدند، به میل خود برکنار شده است. من پیش معاون او رفتم و تقاضای خود را که به خواهرم در لندن [اقامت داشت] گذرنامه به ایران بدهند، تسلیم کردم. وقتی پیش حائری برگشتم به من گفتم، برو نامه را پس بگیر، چنین کردم. چند روز دیگر، دکتر «ابراهیم یزدی» وزیر خارجه شد، پیش او رفتم. در دفتر او چند نفر منتظر السفرا نشسته بودند، یکی از آنها، همان کسی بود که بعداً "سفیر ایران در آلمان شرقی شده بود. وقتی خود را به رئیس دفتر او که یک بانوی زیبایی بود بی لچک [بلون روسی] معرفی کردم، طولی نکشید که همان خانم مرا به اطاق آقای وزیر برد. آقای «دکتر یزدی» از پشت میز بلند شد به من احترام گذاشت و با من خوش و بش کرد و گویی مرا می شناسد. از من پرسید، چقدر در غربت بودید، جواب دادم. بعد تقاضای کتبی خود را که قبلاً تهیه کرده بودم به او دادم و گرفت و خواند. پرسید، چرا خواهرتان گذرنامه ندارد؟ گفتم، آقای وزیر، با دستگاه شاه درافتاده بود و از ایران فرار کرد مثل همه ما. از من پرسید، چرا می خواهید برگردید و بعد گفتم، من ۱۷ سال در غربت بسر بردم. به او گفتم، می دانم آقای وزیر، در «هرالد تریبون» خواندم، شما در رشته ژنتیک سرطان کار کرده اید. او ادامه داد که تمام آن اسناد پخش و پلا شده، آن کار را دیگری هم

می‌تواند بکند، حضور شما و من در اینجا لازم است. گفتم، آقای وزیر، شما آن طرف میز نشسته اید و من این طرف. من دیگر با این سنم نمی‌توانم زندگی تازه‌ای آغاز کنم. ده دقیقه گفتگوی ما طول کشید. تقاضای مرا که به خواهرم گذرنامه بدهید، امضاء کرد. تشکر کردم و رفتم پیش «حاشری» و از همانجا با فاکس موافقت وزیر را برای صدور گذرنامه خبر دادند. روز بعد به خواهرم «نجمی» گذرنامه داده شد. آن روز باتفاق شوهر «نجمی»، «رزم آور» نشسته بودیم. او می‌خواست پیش وزیر برود و درباره روابط ایران و عراق صحبت کند، من نگذاشتم و گفتم، صلاح نیست که در این زمینه دخالت کنی. روز بعد «نجمی» گذرنامه را گرفت.

روز ششم ماه مه ۱۹۷۹ از تهران با هواپیما لوفت هانزا بسوی فرانکفورت حرکت کردم و وارد مونیخ شدم و همان شب ساعت ۹ بسوی برلین حرکت کردم و در روز ۸ مه ۱۹۷۹ در برلین شرقی بودم. یک آرزوی من برآورده شد، به ایران برگشتم و خویشان و دوستان را در آغوش گرفتم و بوسیدم. بر من روشن شد که من این کشور را دوست دارم.

احمدی - آقای علوی سلام. در جلسه قبل خاطراتتان را در ارتباط با برگشت به ایران در اوائل انقلاب، فرمودید. در این جلسه آماده‌ام برای ادامه شنیدن و ضبط خاطراتتان.

علوی - چهار هفته در تهران و آبادان و گردش در شهر و آشنایی با دوستان برای من دلنشین بود. این دوران تازه‌ای که ۲۷ سال آرزوی زیارت آنرا داشتم، یافتم. اما گردش در دور و بر دانشگاه، شور و هیجان دانشجویان و شوری که آنها در ابراز عقاید خود بکار می‌بردند، شوری که برای معرفی و ترویج افکار و آثارشان نشان می‌دادند، به اندازه‌ای شگفت آور بود که من تصور می‌کردم از جهنم استبداد و جهنم خفقان آور استبداد به بهشت دمکراسی روی آوردم. نه تنها [نامفهوم] گروههای

مبارزین توده‌ای، مذهبی و گروه‌های سیاسی دیگر سلاح‌داران که آرام می‌خواستند دنیا را عوض بکنند، هر یک از اینها آراء و عقاید خود را در حضور تماشاچیان صادقانه و باایمان [نامفهوم] بیان می‌کردند. آنانی که در کنارشان ایستاده بودند، صبورانه می‌شنیدند و از گروهی به گروه دیگر می‌رفتند، جارچیان را تشویق می‌کردند و اگر هم سکوت می‌کردند، به تماشای کتابها و پلاکارت‌ها که در بساطشان بود، نگاه می‌کردند و به جمعیت دیگری روی می‌آوردند. چنین استنباط کردم که این جوانها که با فصاحت و بلاغت کتاب یا جزوه‌ای را معرفی می‌کردند و فکری را می‌ستایند، آنچه که در چند دهه در آنها انبار شده و ذخیره شده، آنها امروز توانسته‌اند که در محضر عموم به زبان آورند. آنچه امروز فریاد می‌زنند، آواز درونی آنهاست که تا به حال خاموش بوده و اکنون بصورت داد و بیداد هم شده بیرون ریخته می‌شود. من مفتون این روحیه شدم. کسی که همراه من بود، به من گفت، از یک گل بهار نمی‌شود، شما صورت ظاهر را می‌بینید، اما در پشت اینها اشک و رنج و درد خفته. این ظاهر نباید شما را فریب دهد، در باطن چیزهای دیگری هم هست.

چند روز پس از ورود به ایران در سفر دوم با آشنایی با دوستان و آشنایان و موافقین و مخالفین، متوجه شدم که وضع وخیم‌تر از آن است که من تصور می‌کردم. اختلاف‌نظر میان گروه‌های گوناگون چه در رأس حکومت و چه در اطراف آن به اندازه‌ای دور از هم است که آدم سلیم‌النفسی مانند «غلامعلی فریور» باید از آنها چشم‌پوشد و چنین اظهار عقیده کند، هر چه شود از سابق بهتر است، پول ایران خارج نمی‌رود، ایران از بین نمی‌رود، توده‌ای‌ها خوب می‌کنند طرفدار «خمینی»

هستند. کمیته مرکزی حزب توده هم اعلامیه می‌دهد که با واگذارن امور مملکت به شورای انقلاب موافق است و دولت «مهدی بازرگان» را سازشکار و بورژوا لیبرال می‌داند که می‌خواست انقلاب را در چارچوب منافع طبقاتی بورژوازی خود محصور کند.

□

خودش بیاید و هیئت وزراء را تشکیل بدهد. «خمینی» گوشش به این حرفها بدهکار نیست. «خمینی» در رادیو گفته است، مردم کشته داده‌اند نه برای اقتصاد بلکه برای اسلام. مردم کشته داده‌اند نه برای ااثیه خانه و اجاره خانه و خربزه. آنهایی که زیر بنای جامعه را اقتصاد می‌دانند، انسان را هم مانند حیوان تلقی می‌کنند. مگر می‌توان پذیرفت کسی برای اقتصاد و برای خاطر شکم، خودش را شهید کند. کسانی پیش آقا [خمینی] می‌آیند و می‌گویند دعا کنید که ما شهید شویم. این جمله «خمینی» را تکرار می‌کنم که می‌گوید: شهادت یعنی حیات جاوید. زیربنا، توحید است نه اقتصاد.

ببینید، خود «بنی‌صدر» هم اقتصاد توحید را فلسفه خودش قرار میدهد. در هر صورت، توحیدی یعنی هر کس که گفتش من خدا را قبول دارم و پیغمبر را قبول دارم، این آدم می‌تواند اقتصاد را اداره بکند.

احمدی - البته «بنی‌صدر» و تز او در کتاب اقتصاد توحیدی وارد چنین موضوعی نمی‌شود. «بنی‌صدر» بعنوان یک رفرمیست اسلامی [در مقابل اسلام خمینی است] در همان زمان با «خمینی» مرزبندیهای معینی هم داشت.

علوی - البته. من که چنین حرفی نزدم. از همین جهت هم آمد به تبعید. کاملاً

حق با شماست. اما «خمینی» می‌گوید، انسان مردنی نیست، انسان لایتناهی است. در این چهار هفته توقف من در تهران، حادثه دیگری که رخ داد، مصاحبه «ایرج اسکندری» با مجله تهران مصور بود مرا سخت [نامفهوم] من «ایرج» را دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم. اما گاهی او نمی‌توانست جلوی زبان خودش را بگیرد، چیزهایی به زبان می‌آورد که به ضرر خود او تمام می‌شد.

احمدی - به هر حال در آن مصابه، واقعیت‌هایی را [بیان کرد] به نظر شما واقعیت نداشت؟

علوی - الان می‌گم. ببینید، «ایرج» مجلس گرم کن بود، خوش صحبت بود. لذت می‌برد از اینکه دیگران را با گفته‌های خود ولو اینکه اغراق باشد، مشغول کند. اما «ایرج» در عین حال مقرراتی بود و به قوانین کشوری که درسش را خوانده و در دادگستری کار می‌کرد، می‌کوشید که به بیراهه نرود و بی‌گدار به آب نزند. این صفات گوناگون یعنی از یک طرف خوش صحبتی و از طرف دیگر [نامفهوم] گاهی متضاد می‌نمود و او را دچار مخمصه می‌کرد. وقتی در کابینه «قوام‌السلطنه» [سال ۱۳۲۴] وزیر اقتصاد بود، در هیئت‌وزیران کابینه «قوام‌السلطنه» با پیشنهاد شورویها مخالفت کرد. در برقراری یک خط هوایی مابین مسکو و تهران، خلبانان شوروی که حق داشتند به ایران پرواز کنند، این حق می‌باید برای خلبانان ایرانی هم محفوظ بماند. «قوام‌السلطنه» گفته بود تحقیق کنید که آیا ما می‌توانیم یا نه و طبیعی است که «قوام‌السلطنه» بل گرفت و این اعتراض، آنهم از جانب «ایرج اسکندری» توده‌ای باشد. در مقابل «مظفر فیروز» [معاون نخست‌وزیر در کابینه قوام‌السلطنه] این خبر را

به دولت شوروی رساند و از همان زمان «ایرج اسکندری» در نزد شورویها بده شد و در مقابل شورویها.

احمدی - یک نمونه هم از عکس‌العمل شورویها وجود دارد. مدتی بعد از این زمان که «اسکندری» سفری به فرانسه می‌کند [در ارتباط با نمایندگی او از ایران در شورای جهانی سندیکایی] در مسیر مراجعت به ایران و اقامت کوتاه در مسکو با بی‌اعتنایی شورویها مواجه می‌شود. اما بعداً در دوره زندگی در مهاجرت و به هر حال، «ایرج اسکندری» در کلیت در چارچوب سیاست شورویها در مجموع حرکت کرده که تا بتواند بعنوان دبیر اول حزب توده باشد [۱۳۵۷ - ۱۳۴۹] یعنی اگر از آن چارچوب می‌خواست خارج بشه، به نظر من شورویها خیلی راحت او را کنار می‌گذاشتند. به همین دلیل وقتی که آستانه انقلاب میشه و حساب می‌کنند که «کیانوری» بهتر از «اسکندری» میتونه سیاستشون را در چارچوب شرایط ایران بعد از انقلاب پیاده بکنه، توسط آدمی مثل «غلام یحیی دانشیان»، «ایرج اسکندری» را کنار می‌زنند و اکثریت اعضای کمیته مرکزی حزب توده هم به به و چه‌چه می‌کنند. این زوایا و موارد را هم باید نگاه کرد. البته صحبت بر سر مقایسه شخصیت «ایرج اسکندری» با «کیانوری» نیست و آنچه را که من از مجموعه مطالعه خود [نوشته‌ها و شنیده‌ها] به آن رسیده‌ام این است که «ایرج اسکندری» با حفظ موضع مستقل نسبی خود، آدم شورویها نبود.

علوی - عین همین مسئله را که شما گفتید، بصورت دیگری من خواهم گفت و چه خوب شد که گفتید ولی خواهید دید که من این را بدلالی ثابت می‌کنم و از روی

گفته‌های خود «ایرج اسکندری».

احمدی - بفرمایید، خواهش می‌کنم.

علوی - ایرج اسکندری وقتی با نشریه تهران مصور مصاحبه کرد، اینقدر ضعیف شده بود که «کیانوری» وردست «کامبخش» دستور می‌دهد که او از ایران خارج شود و در جمهوری دمکراتیک آلمان بنشیند و ترجمه کند. داستان از این قرار است که نماینده تهران مصور از «ایرج» حرف در می‌آورد و این خبرنگارها از این حیث خیلی استاد هستند. «ایرج» آنچه را که همه می‌دانستند و نباید به زبان می‌آورد، بیان می‌کند، از این قبیل که روسها در همه کارهای حزب دخالت می‌کنند و غیره و غیره. وقتی «کیانوری» براق می‌شود، «ایرج» انکار می‌کند و اصرار دارد آنچه که او در مصاحبه گفته با آنچه که امروز گفته می‌شود [چاپ شده بود] مطابقت ندارد. تهران مصور هم نوار گفتگو را انتشار می‌دهد که آبروی «اسکندری» پیش دوست و دشمن می‌ریزد. از این جهت، او را به چه روزی و چه اندازه او را ذلیل کرده‌اند و به چه روزی او را انداخته‌اند. چند ماه بعد در آلمان [شرقی] ته و توی این کار را در آوردم. «ایرج اسکندری» را دیدم که سرشکسته بود، اما امیدوار و معلوم شد که می‌خواهد به ایران برگردد. تا به حال به او اجازه خروج از آلمان [شرقی] را ندادند و بعداً هم فقط برای یکماه. در صورتی، زمانی که به من اجازه خروج می‌دادند، گاهی برای سه ماه یا بیشتر بود. البته شما می‌دانید که به من هم یک سال اجازه خروج نداده بودند. یعنی «ایرج» به روزی افتاده که دست نشانده «کیانوری» باید به او اجازه دهد که حق دارد از آلمان [شرقی] خارج شود یا نه. «ایرج» به من گفت، همانطوریکه به تو یک سال

اجازه ندادند، حالا به من هم اجازه نمی‌دهند. چند ماه بعد که با «ایرج» در آلمان [شرقی] تنها نشسته بودیم، گفت، نخواهد ماند و به پاریس می‌رود و تصور می‌کند که در آنجا کاری به او رجوع خواهند کرد، اگر چه تا حالا موفق نشده است. خیال می‌کند که می‌تواند «کیانوری» را از رهبری حزب براندازد یعنی بدون کمک شورویها. افراد قدیمی [حزبی] را چه در ایران و چه در شهرهای مختلف [خارج کشور] که مخالف «کیانوری» و روش رهبری او هستند جمع کند و کار او [کیانوری] را خواهد ساخت.

احمدی - در این زمان، به شما پیشنهاد همکاری نکرد؟

علوی - [خنده باهم] الان می‌گم. او می‌گفت، «رادمنش» نمی‌تواند چنین کاری کند، مسامحه‌کار است عقده‌ایست. به «ایرج» گفتم، تو و دکتر «رادمنش» دو نفر و دیگری کیست که با تو همکاری می‌کند؟ گفت، نفر سوم، تو گفتم، من که عضو حزب نیستم. او اعتراض کرد که این حرفها چیه. از او پرسیدم که برکناری تو از رهبری [دبیر اولی حزب] چگونه بوده است؟ گفت: به مناسبت تشکیل کنفراسی از سران احزاب کمونیست در بلغارستان، در آنجا بودم و با «پاناماریف» نشستی داشتم.

احمدی - «بوریس پاناماریف» مسئول آن زمان بخش روابط بین‌المللی حزب کمونیست شوروی.

علوی - بله. ملاقات داشتم و قرار شد با من «اسکندری» در ماه ژانویه سال ۱۹۷۹ بنشیند و در باره ایران صحبت کند. و این نشست، صورت نگرفت. من فکر می‌کنم و به او هم گفتم، ظاهراً این آقا [پاناماریف] نمی‌دانست که کا.گ.ب [سازمان

اطلاعات و امنیت شوروی] در باره تو چه تصمیمی گرفته، پس از آنکه اطلاع حاصل کرد، از ملاقات چشم پوشید. ایرج گفت، در این گفتگو با «پاناماریف» هیچ صحبت از بی‌وفایی و بی‌لطفی نبود. در جلسه هیئت اجراییه [حزب توده] غلام یحیی دانشیان» مخالف جدی «کیانوری»، ناگهان کاغذی از جیب درآورد که «ایرج» برکنار شود و «کیا» سر کار بیاید. در نظر «اسکندری»، این تصمیم در وضع بحرانی ایران در ماه دسامبر ۱۹۷۸ تا فوریه ۱۹۷۹، خطر دخالت آمریکا در امور ایران می‌رفت. همانطور که می‌بینید، من دارم صحبت و نظر شما را جور دیگری باز می‌کنم.

احمدی - خواهش می‌کنم.

علوی - اینها حرفهای «ایرج» است که می‌گوید: نیروهای شوروی در مرز، آماده هجوم به ایران بودند. پس ضرورت ایجاب می‌کرد که کسی نقشه آنها را اجراء کند و زمام امور حزب توده را در دست گیرد و در صورت لزوم اداره قسمت اشغال ایران توسط شوروی را در دست داشته باشد. «ایرج اسکندری» اقرار کرد که او برای اینگونه مأموریتها آمادگی ندارد.

احمدی - شما فکر می‌کنید، این بیان «ایرج اسکندری» که اظهار می‌کرد، واقعاً به آن باور داشت و صادقانه بیان می‌کرد یا برای توجیه خودش می‌گفت؟

علوی - نه. هر دوش درسته. هر دوش درسته. واقعیت این است که در چنین موقعیتی شورویها یکی را می‌خواستند که صد در صد تحت نظر آنها باشد.

احمدی - در این تردید نیست.

علوی - ببخشید، نه شوروی یعنی کا.گ.ب. من به این خواهم رسید و بعد

خودش به من صریح‌تر گفت که کا.گ.ب می‌خواست یک کسی مثل «کیانوری» باشد و «ایرج» بدرد نمی‌خورد. یادتون نره که ایرج یک مدتی هم بده شده بود. من از «ایرج» در باره زد و خوردها در کردستان پرسیدم که به کجا می‌انجامد. «ایرج» گفت، من با «قاسملو» [عبدالرحمن] در تهران صحبت کردم. او گفت که «قاسملو» با ستاد ارتش مذاکره کرده و آنها اصرار دارند که کردها سلاح خود را پس بدهند. «قاسملو» آماده است که سلاح ارتش یعنی توپ و تانک را پس بدهد، اما کردها سلاح خود را به هیچکس پس نمی‌دهند. او عقیده داشت که مسئله کردستان حل شدنی است. بشرط اینکه کسی تحریک نکند. «کیا» حاضر به همکاری نیست. او می‌خواهد «قاسملو» را از میان بردارد و بعدها با حزب دمکرات کردستان مذاکره کند. مثل اینکه، من «قاسملو» بگویم که «کیانوری» را بردارید و بعد حزب دمکرات کردستان با حزب توده ایران مذاکره می‌کند. «کیا»، آدم به کردستان می‌فرستد تا در حزب دمکرات کردستان اختلال کنند. «قاسملو» نقشه او را خوانده. «ایرج» می‌گفت، «قاسملو» به او میدان نمی‌دهد. «قاسملو» عقیده دارد که از حزب توده ایران کاری بر نمی‌آید. مخالفین رژیم و آخوندها هم با حزب توده مخالفند. حزب فقط دو هزار نفر در تهران عضو دارد. این حالا صحیح است یا نیست، من از قول «ایرج» می‌گویم که او نظر «قاسملو» را بیان کرده که فقط دو هزار نفر دارد، چطور ممکن است «طبری» ۴۷ هزار رای بیاورد. «اسکندری» بدبین است، هیچ بعید نیست که وضع کنونی به یک کودتای آمریکایی یا به جنگ داخلی منتهی بشود. «قاسملو» گفته است که از «خمینی» خواسته است طی نطقی خودمختاری کردستان

را تایید کند. اما او زیر بار نرفت. همش می‌گفت، «طالقانی» گفته، من دیگر چه بگویم. از او خواستم که بگوید حرفهای «طالقانی» را تصدیق می‌کند. جواب می‌داد، چه می‌دانم «طالقانی» چه گفته و اضافه کرد، حالا خسته‌ام، دیگر بروید. اینها را در جاهای دیگر هم می‌دیدند که هر وقت نمی‌خواست مذاکره کند، می‌گفت که دیگر خسته شده‌ام، پاشید بروید. این گفتگوی من با «ایرج اسکندری» در تاریخ ۲۸ مهر ۱۳۵۸ در آلمان [شرقی] صورت گرفت.

قبلاً گفتم، در تهران خواهر «رادمنش» به دیدن من آمد و می‌خواست برادرش «رضا رادمنش» را تشویق کند به ایران بیاید. دکتر رادمنش گذرنامه نداشت، شما می‌دانید، تمام اینهایی که در لایپزیک بودند، بدون گذرنامه [بودند] یعنی کسانی را که آلمان [شرقی] اجازه می‌داد بیایند، مثلاً به نوروزی اجازه نداد بیاید، برای اینکه «نوروزی» با روش «کیانوری» موافق نبود. کسانی را که موافق او بودند یعنی موافق همکاری با جمهوری اسلامی ایران بودند، همراه خود برد که البته مخالفین می‌گفتند و من نمی‌توانم تصدیق بکنم که تمام جاسوس‌های شوروی را همراه خود به ایران برد یعنی کسانی که در حزب توده جاسوسی برای کا.گ.ب می‌کردند.

احمدی - شما با تجربه خودتان حدود ۴۰ سال در حزب توده، تمام آنهایی که از اعضای کمیته مرکزی حزب توده بودند، جاسوس شوروی بودند؟

علوی - نه. نه. نه. تمام اعضای کمیته مرکزی خیر. البته من چنین مفهومی را نگفتم. من گفتم که دشمن می‌گفت تمام کسانی که یا طرفدار روش کیانوری بودند و یا جاسوس کا.گ.ب بودند، همراه خود به ایران برد.

احمدی - شما خودتان باور دارید این حرفها را؟

علوی - چند تاشون را، بله.

احمدی - پس نه همه آنها.

علوی - من هیچوقت نگفتم که همه اینطور بودند.

احمدی - درست است، شما نگفتید ولی اگر مطالب به شکل دقیق بیان و یا تفکیک نشود، می‌تواند برداشت را به درستی منتقل نکند. [] از اینکه تعدادی از این افراد با دستگاههای اطلاعاتی شوروی همکاری می‌کردند - حال خواه اعتقادی و خواه منفعت طلبانه - جای تردید نیست ولی کسانی هم بودند که برای حفظ مستقل ماندن حزب توده در مقابل سیاست شورویها در هر دوره از تاریخ این حزب، مبارزه کردند. باید این واقعیت را گفت و از هم تفکیک کرد.

علوی - این صحیح است و مسلم است. من به این مطلب هم اشاره خواهم کرد. حزب توده دو شاخه داشت. من به این می‌رسم.

احمدی - البته در توضیحات شما این تفکیک بوده ولی چون شما مطرح کردید که دشمن می‌گفت، و وقتی شما نظر خودتان را که حدود ۴۰ سال در جمهوری آلمان دمکراتیک زندگی کردید و وقتی در باره این نوع مسائل اظهار نظر می‌کنید، نقل قول شما با فلان حرفی که دشمن گفته است، باید در کنار هم مقایسه و تدقیق شود تا واقعیت درست آن معلوم گردد.

علوی - صحیح است و من قبول دارم و از همین جهت به این نظر می‌رسم.

احمدی - خواهش می‌کنم.

علوی - «رادمنش» می‌خواست با گذرنامه، به ایران بیاید و برگردد، به خاطر کارهای علمی‌اش. در این زمان، من برای اینکه برای دکتر «رادمنش» گذرنامه بگیرم با «شمسا» با سفیر جدید ایران در اتحاد جماهیر شوروی صحبت کردم. می‌دانید و به شما هم قبلاً گفتم که من با گذرنامه‌ای از ایران آمده بودم و گذرنامه خودم را حفظ کرده بودم و به سفارت ایران می‌رفتم و چه زمانی که شاه بود و چه وقتی اینها آمدند. «شمسا» مرا خیلی خوب می‌شناخت. او با «مجتبی مینوی» دوست بود و به من خیلی اظهار علاقه می‌کرد. من قبلاً او را در مونیخ دیده بودم و پیش من آمده بود و نه از لحاظ سیاسی بلکه از نظر مسائل ادبی. در هر صورت، من با «شمسا» آمد و شد داشتم. روزی آنها را در مهمانخانه‌ای با هم دعوت کردم یعنی من «رادمنش» را بردم در مهمانخانه‌ای اینجا [برلین شرقی] و «شمسا» هم آمد. مطلبی که او با «شمسا» در میان گذاشت که امروز جنبه تاریخی برای ما دارد، این است که: تعطیل راکتورهای اتمی در بوشهر کار غلطی است که شما دارید می‌کنید. او از روی نوشته‌های مجله‌های علمی اطلاع دارد که همسایه‌های امروزی ایران دارای راکتورهای اتمی هستند. عراق و عربستان دارند راکتورهای اتمی می‌سازند. پاکستان ممکن است بتواند یک بمب اتمی بسازد و هندوستان بمب اتمی دارد. «شمسا» این گفته‌ها را به تهران گزارش داد و نامه‌ای که در این زمینه نوشته بود، به ما نشان داد. «رادمنش» و بعدها با مهندس مهدی بازرگان ملاقات کرد شما می‌دانید که «رادمنش» و «بازرگان» با هم برای تحصیل به فرانسه اعزام شده بودند. «بازرگان» به کمک رأی «رادمنش» و توده‌ایها که در دانشگاه بودند [سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰] او را به ریاست دانشکده [فنی] انتخاب کردند. بنابراین آنها با هم دوست بودند. در این ایام، آنها همدیگر را دیدند. «رادمنش» به من گفت، که او گفت، آقا حالا به این کارها نمی‌رسیم که کوره اتمی درست بکنیم و از دست ما حالا بر نمی‌آید. ولی بدبختانه من

بعدها از این حضرات که الان اینجا هستند از سرکنسولگری و سفیری که بعد به اینجا آمدند و از آنها خواستم که رونوشتی از آن نامه را به من بدهید، یا نخواستند بدهند یا گفتند که ما پیدا نمی‌کنیم. حالا من واقعیت را نمی‌دانم.

اما در باره گذرنامه، «شمسا» گفت که حتماً اقدام می‌کنم. من می‌دانستم که اقدام کرده‌اند تا دولت جمهوری اسلامی ایران به دکتر «رادمنش» گذرنامه بدهد. حتی «غلامعلی فریور» که در سوئیس سفیر بود، در این زمینه با دکتر «ابراهیم یزدی» وزیر امور خارجه مذاکره کرده بود. «فریور» به من اطمینان داد که به او گذرنامه خواهند داد. [] مطبوعات هم به «مهدی بازرگان» اعتراض می‌کردند که چرا در الجزیره به مناسبت جشن استقلال این کشور با «برژینسکی» عضو شورای امنیتی «کارت» هم صحبت شده بود. در همین زمان، در کردستان خونریزی می‌شد و دولت ایران اعلام کرده بود که سفارت آمریکا در ایران مرکز تجاوز و جاسوسی است و به آمریکا شیطان بزرگ لقب داده بودند و من در اینجا فهرست وار مطرح می‌کنم. صدر سازمان ملل متحد، سفیر ایران را احضار کرده و نگرانی خود را از اشغال سفارت آمریکا در تهران ابراز داشته بود و «خمینی» فریاد می‌زد که آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. در صورت وضع نظامی، خودم حرکت می‌کنم و تمام مردم ایران به دنبال من خواهند آمد. در این وضعیت، «بازرگان» استعفاء می‌دهد و قدرت در دست مجلس خبرگان می‌افتد. با تشکیل شورای انقلاب و مجلس خبرگان، تصور می‌شد که رجال سردمدار ادعا می‌کنند، دوره جدید انقلاب آغاز شده است. «خمینی»، وزیر سابق دادگستری آمریکا را به حضور نمی‌پذیرد و دستور می‌دهد که هیچ شخصی حق ندارد با او ملاقات کند. در ادیو تهران، آمریکا را [نامفهوم] آدمخوار نامیده‌اند. صحبت

اینست که در اوج جنگ سیاسی میان ایران و آمریکا، «خمینی» می‌خواهد بزرگترین کشور جهان را تحقیر کند. مردم جلوی سفارت آمریکا نمایش می‌دهند و کاریکاتور «کارتر» رئیس‌جمهور آمریکا را آتش می‌زنند. در مقابل، تقاضای ایران اینست که شاه و دارانش و دارائی کسانش به ایران تحویل داده شود.

هدف من از این توضیحات، می‌خواهم نشان بدهم که در همان موقعیکه «رادمنش» تقاضای رفتن به ایران را داشت، اوج ستیزگری دولت جمهوری اسلامی با آمریکا بود و اینها اوضاع را مغشوش تر می‌کرد و اضطراب بیشتری بود. من عقیده داشتم که «رادمنش» باید به ایران برود. در همین زمان، در سفارت آمریکا ۱۰۸ نفر که ۶۲ نفر آنها آمریکایی هستند، در اسارت بودند [در آبان ماه ۱۳۵۸]. در خارج از ایران، اقدام می‌شود که چند تن از سفیران کشور های اروپایی از گروگانها دیدن کنند. در همان زمان بیست و چند نفر از آنها تقاضا کردند که دولت آمریکا تقاضای های ایران را قبول کند و شاه ایران را پس بفرستد. [نامفهوم] گفتند که این نامه جعلی است. در همین اوضاع و احوال بود که من داشتم خودم را برای رفتن سفر دوم به ایران آماده می‌کردم. به این سبب در ۱۴ ژانویه سال ۱۹۷۹ [۱۹۸۰] برای خداحافظی از «رادمنش» همراه زنم به لایپزیک رفتم. در آنجا با دکتر «رادمنش» ملاقات کردم. قصدم گذشته از خداحافظی این بود که درباره کتاب «یرواند آبراهامیان» راجع به حزب توده ایران که من درباره قسمت هایی که از نویسنده اطلاع دقیقی نداشتم، مشورت کنم. این نکته را بگویم که یک هفته قبل، «ولف گانگ» نماینده حزب سوسیالیست متحده آلمان به دیدن «رادمنش» آمده بود و چند پیغام از «کیانوری» آورده و از جمله اینکه «رادمنش» موافقت کند که امتیاز روزنامه «مردم» به حزب واگذار شود. و همچنین اعلامیه ای «رادمنش» در دفاع از حزب صادر کند تا بدین وسیله رفیقان قدیمی را که از فعالیت در حزب خود داری



۴۸- بزرگ علوی و ایرج اسکندری در لایپزیک



۴۹- از راست به چپ بزرگ علوی، گرتروه علوی، رضا رادمنش در

لایپزیک در سال ۱۳۵۹

می‌کنند، جلب نمایند. «رادمنش» به گفته خودش، تقاضای نخست را پذیرفت و تقاضای دوم را رد کرد، بدلیل اینکه نمی‌تواند با سیاست حزب و اقدامات «کیانوری» موافقت کند.

احمدی - این حرفها را به «ولف گانگ» گفته بود؟

علوی - بله. به حیثیت و آبروی حزب آسیب می‌رساند و نمی‌تواند با این پیشنهاد موافقت کند و مردم را به گمراهی بکشاند. به عقیده او، این دو رویی و جا نماز آب کشیدن به جایی کشیده که رفیقان قدیمی حاضر نیستند، این گروه جدید را بپذیرند و با آن موافق باشند. هرگونه موضع «رادمنش» باعث آبروریزی خود او و حیثیت حزب خواهد شد. با «ایرج اسکندری» ملاقات کردم. می‌گفت چند هفته است که آمده و هنوز نتوانسته است کسی از رفیقان آلمانی را ببیند و به او اجازه خروج برای یک ماه می‌دهند.

احمدی - شما راجع به کتاب «یرواند آبراهامیان» داشتید صحبت می‌کردید که با «رادمنش» می‌خواستید مشورت کنید.

علوی - من بعضی چیزها را با او موافق نبودم و بعضی مطالب که در این کتاب آمده، من اطلاع نداشتم و رفتم از «رادمنش» بپرسم که آیا این حرفها راست هست یا نه. البته «آبراهامیان» در آن کتاب خیلی رُل ارمنی‌ها را برجسته کرده و «اردشیر آوانسیان» را جزو سران انقلابی [حزب توده ایران] نقش کرده است. من این نظر را ندارم.

احمدی - من نظر «آبراهامیان» را تأیید می‌کنم. (۳۶). درباره «رادمنش» و «اسکندری» می‌گفتید

علوی - چیزی که «اسکندری» به گفته‌های سابق خود اشاره کرد، این بود که یک هفته پیش از برکناری او از دبیر اولی حزب، در ۱۳ ژانویه ۱۹۷۹ از او در

سفارت شوروی پذیرایی کردند و رسماً "سال نو فرنگی را به او تبریک گفتند. او اینرا هم دلیلی می آورد بر اینکه رجال سیاسی شوروی از آنچه که در کا. گ. ب می گذشت اطلاع دقیقی نداشتند و نمی دانستند که آنها چه تصمیمی درباره «ایرج اسکندری» گرفته اند. برکناری او - اینها همه جمله خود ایرج اسکندری است - بدین علت بود که کسی باید زمام امور حزب را در دست بگیرد که دستورات مقامات جاسوسی شوروی را انجام دهد. [نامفهوم] نتیجه ای که می گرفت این بود که حزب توده تا بحال دو شاخه داشت. یک شاخه آن «اردشیر» و دست نشانده های او بودند.

احمدی - اردشیر قبل از کنگره دوم حزب [سال ۱۳۲۷] و رفتن به مهاجرت شوروی عملاً از رهبری حزب توده کنار بود و یک دوره نماینده حزب توده در صلح و سوسیالیسم در پراگ بود. یعنی در طول ۲۵ سال مهاجرت تا انقلاب ایران و پلنوم ۱۶ و ۱۷، «اردشیر» نقشی در حزب توده دیگر نداشت.

علوی - «اردشیر» مرکز تفتین و دویهم زنی بود چون خودش در کار نمی توانست باشد و در تمام مدت که «رادمنش» دبیر اول حزب شده بود. به هر حال نتیجه ای که ایرج می گرفت این بود که حزب توده دو شاخه داشت، یک شاخه امثال «اردشیر» و دست نشانده های «باقراف» و «علی اف» و غیره می چسبید و یک شاخه دیگر هم توسط دبیر حزب به مقامات سیاست شوروی. از زمان رهبری «کیانوری»، حزب یک جانبه شد و دیگر دست نشاندهگان کا. گ. ب در راس قرار گرفتند. از این جهت، در ایران خود «کیانوری» همه کاره است و با هیچ کس مشورت نمی کند. الان مدعی است و سوق می زد که در زمان «مصدق» تنها کسی که با سیاست او موافق بود، او بوده و شعار خودسرانه درست کرده است: درود به کارگزاران حزب «کامبخش» و دکتر «ارانی». وقتی رسوایی در آمد، آترا جمع کرد.

من آنچه را که از خواهر «مجتبی مینوی» درباره «کیانوری» شنیده بودم به او [اسکندری] گفتم. درباره شرکت وزیران حزب توده در کابینه «قوام السلطنه»، نظر «اسکندری» این بود که ابتداء «قوام» تصور می کرد که با کمک شورویها و آمریکایی ها، میتواند انگلیسیها را از ایران براند. «قوام» انگلیسیها را دشمن خود می دانست زیرا نقشه کشیده بود که «رضا خان» سردار سپه را بکشد و انگلیسیها او را لو داده بودند و باعث تبعید «قوام» شدند. بعداً که جنگ سرد آغاز شده بود و دیگر حزب توده بدر [سیاست] او نمی خورد، «قوام» پس از برگشت از مسکو [سال ۱۳۲۵] شورویها را فریب داد و در قرارداد سه شرط بود. حل عادلانه مسئله آذربایجان، تخلیه ایران و تاسیس یک شرکت نفت مختلط ایران و شوروی. این شرط اول و دوم را شورویها عمل کردند و شرط سوم را «قوام السلطنه» زیر بار نرفت. بدبختانه این نکات ریز را «ایرج» در خاطرات خود نگفته است.

«رادمنش» هم با وجود اصرار من، خود داری کرد از اینکه دانسته های خود را روی کاغذ بیاورد.

احمدی - به نظر شما این خود داری او ناشی از چه علتی بود؟

علوی - احتیاط کاری. خیلی آدم محتاطی بود. «رادمنش» بسیار آدم محتاطی بود.

احمدی - رادمنش نزدیک به ربع قرن یعنی از سال ۱۳۲۷ تا ۱۳۵۰ دبیر اول حزب توده بود و نزدیک به ۴۰ سال در صحنه سیاست. کسی که این دوران را در مرکزیت حزب توده بوده، حتا حد اقل در ده صفحه برخی دانسته ها و یا خاطراتش را بنویسد، چه قضاوتی درباره این احتیاط کاری می توان داشت؟ «اردشیر آوانسیان» در اقامت شوروی و زیر تیغ استالینیسیم، خاطرات خودش را می نویسد. حال از همین زاویه، راجع به این دو نفر چه می شود گفت؟

علوی - من در این باره چیزی ندارم بگم. «اردشیر» آدم خودخواه و فریب کار و [نامفهوم] بود. من گفتم که «رادمنش» آدم محتاطی بود و اگر او می خواست بنویسه، خیلی چیزها داشت بنویسد. یک مرتبه به من گفت که به آقایون [به شورویها] گفتم هر لاسی که شما دارید با شاه میزنید با گوشت و خون ما تماس پیدا می کنه. شاید یک علتی که «رادمنش» را [از دبیر اولی حزب توده] برداشتند، همین بود که به روسها گفته بود که این کارها را نکنید. اینکه شما می گوئید ۳۰ سال دبیر اول حزب، در این دوران چه کار کردند؟ کاری نکردند.

احمدی - آقای علوی، شما دارید امروز خاطرات خودتان را می گوئید و من دارم ضبط ویدیویی می کنم. این برای چیه؟ درست است که امروز دیگر دیوارهای سوسیالیسم موجود سابق ریخت ولی خاطرات انسانی مثل دکتر «رادمنش» که یک عمری به صحنه زندگی سیاسی می آید، برای نسل بعد از او و دو نسل بعد او یعنی امثال من که راجع به تاریخ واقعی حزب توده اطلاعی نداشتیم و راجع به مکانیسم هایش اطلاعی نداشتیم و راجع به آن سیستم هایی که ۳۰ سال در مهاجرت گذراندند، اطلاعی نداشتیم، امثال من و هزاران نفر و انسانهای شریف به دلیل عدم آگاهی کافی و عدم شناخت واقعیت ها، می آیند و در چارچوب سیاست های [بازیگرانه] «کیانوری»، فریب می خورند. اینجاست که میزان مسئولیت آدمی که ۵۰ سال در سیاست گام می گذارد و این صداقت است که خاطرات و دانسته های خودش را بنویسد و یا بگوید و حتی در کناری بگذارد و یا حد اقل بعد از حیاتش چاپ بشود و حتی آن نوشته و خاطرات [فقط] ارزش تاریخی داشته باشد و این خود یک مسئولیت جدی است. نظر من درباره «رادمنش» و تأیید من از [اردشیر] از این زاویه است.

علوی - این نظر شما کاملاً صحیح است. همانطوریکه گفتم، «رادمنش» و «ایرج» حتماً می خواستند یک روزی تمام خاطراتشان را بنویسند ولی عمرشان

کفاف نداد. «ایرج اسکندری» اطمینان داشت که با حزب دمکراتیک مردم ایران، فرصت پیدا خواهد کرد و چیز هایی که در آزمون صلاح نمی دانسته که بگوید، بنویسد. «رادمنش» هم شاید این امیدواری را داشت. از این گذشته و حال که شما می گوئید، دارم یه خورده به حاشیه می روم.

احمدی - خیلی هم خوبه، اتفاقاً."

علوی - من شنیدم که زن رادمنش

احمدی - «مهین»؟

علوی - بله، «مهین» تمام کاغذ های «رادمنش» را سوزانده و از جمله وقتی که کتاب [ایران مبارز] من در آلمان چاپ شد و بعد به زبان روسی می خواست ترجمه و چاپ شود، آقایون «قاسمی» و «کیانوری» معین شده بودند که این کتاب را بخوانند و نظر بدهند. آنها ایراداتی به من داشتند و من به اینها جواب دادم و گفتم، حرفهای شما را قبول ندارم. آنچه که من در آن کتاب نوشتم، صحیح است. من این نامه خودم را از «مهین» خواستم که برای من بفرست و او به من گفت: من همه را سوزاندم.

احمدی - چه وقتی این اسناد «رادمنش» را سوزاند؟

علوی - بعد از مرگ «رادمنش»، هر چه کاغذ و اسناد که رادمنش داشته،

آنها را سوزانده

احمدی - این تراژدی نیست آقا؟

علوی - البته تراژدی هست. او خیلی سند داشته، زنش همه را سوزانده و از

جمله کاغذ مرا هم سوزانده.

احمدی - من از این زاویه، خواستم با لحنی تند به این بی مسئولیتی انتقاد کنم، چون اینها متعلق به مسائل تاریخی یک کشور است. در این زمینه «اسکندری» حد اقل یک قدم برداشت و خاطراتش را گفت.

علوی - قدمی برداشت ولی ناتمام.

احمدی - به هر حال بخشی از حقیقت را گفت.

علوی - بله. بخشی از حقیقت را گفت.

احمدی - این بهتر از هیچ حقیقتی را نگفتن است.

علوی - البته. البته. اما تمام حقیقت را هم نگفتن، خودش عیب است.

احمدی - بله. آنهم خود گامی بوده است.

علوی - «اسکندری» می خواست با تشکیل حزب دمکراتیک مردم ایران خارج از حیطه اقتدار شورویها، بساط «کیانوری» را رفته رفته از بین ببرد و برحسب بیماری ناگهانی او به سرطان، بی نتیجه ماند.

احمدی - به هر حال، این حزب تا به امروز به حیات خودش دارد ادامه می دهد و نشریه ارگان هم دارد.

علوی - چند نفر دارند؟ اصلا در ایران هم آدم دارند؟

احمدی - هیچ کدام از جریانهای چپ ایران بآن شکل ندارند.

علوی - همین دیگه، این فایده اش چیه؟

احمدی - در شرایط اجتماعی فعلی ایران، هیچ احزاب چپ امکان موجودیت برای فعالیت نمی توانند پیدا بکنند.

علوی - در اسپانیا، چپ ها توانستند.

احمدی - بله، در ۵۰ سال پیش، من فکر می‌کنم حتی فعالیت سیاسی و مبارزه کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های اسپانیا در ۵۰ سال پیش خیلی ساده‌تر از مبارزه چپ‌های ایران در شرایط امروز جمهوری اسلامی است.
علوی - بله.

احمدی - جمهوری اسلامی حتی دگراندیش مذهبی اسلامی مثل دکتر «سروش» را هم تحمل نمی‌کند. در حالیکه «فرانکو» در اسپانیا در چارچوب فکر آن روز خودش حد اقل آدم‌های غیر کمونیست و نزدیک به فکر خودش را تحمل می‌کرد.
علوی - مبارزه چپ‌های ایران در زمان شاه را چه می‌گویند؟

احمدی - در مورد دوره شاه می‌توان صحبت و بحث کرد. من خواستم بگویم، مبارزه و فعالیت چپ‌ها در زمان اسپانیای «فرانکو» با آنهمه قلع و قمع، آسان‌تر از شرایط فعلی ایران بود. امروز چپ سوسیال دمکرات ایران یعنی چپی که دیگر خود را کمونیست نمی‌داند و اعتقادی به انجام انقلاب سوسیالیستی هم ندارد، حتا این نوع افراد نمی‌توانند نفس بکشند در ایران.

علوی - بله. من این نظر شما را می‌توانم بپذیرم.

احمدی - خواهش می‌کنم.

علوی - خُب. [در ادامه صحبت] تدریجاً "پایه قدرت" «خمینی» دارد استوار می‌شود. فریاد «بختیار» و مخالفین که تا چند ماه دیگر جمهوری اسلامی از هم می‌پاشد، پس از اینکه دولت‌هایی مانند فرانسه و ترکیه زیر بار تحریم خرید نفت از ایران نمی‌روند، در این زمان برای سفر دوم به ایران می‌روم. «خمینی» ایمان دارد که در غرب هیچ چیز نیست جز خیانت و غارت‌داری ما. سازمان ملل و شورای امنیت، اینها همش برای خودشان است. رادیو تهران اعلام می‌کند: کلام این پیر، حجت است. چنین خیال می‌کردم که وضع داخلی هم دارد آرام می‌شود. «خمینی» به هیئت

وزیران دستور داده است که مذاکرات با مقامات ملی و مذهبی کُرد ادامه یابد و کرد ها مانند سایر مردم ایران از حقوق متساوی برخوردارند، حقی، که در آزمون به «قاسملو» نداد و نخواست بدهد و در این پیام، تاکید می کند.

پس از مشورت با دوستان و آشنایان مصمم هستم که این بار همراه گرتروید همسرم به ایران بروم. چهارشنبه در ۱۳ فروردین ۱۳۵۹ یعنی ۲ آوریل سال ۱۹۸۰ وارد فردگاه تهران شدم. این دومین بار است که به ایران برمی گردم. چند تن از خویشان، دوستان و آشنایان به پیشباز آمده بودند. در روز های نخست همراه دوستان و از جمله «نصرت کریمی» به تماشای موزه ها، کاخها، مدرسه ها و مسجد ها رفتم. گفتگو با دوستان و آشنایان با موافقین و مخالفین رژیم و با عوام درباره وضع اقتصادی، گرانی، اجاره خانه و وضع زندگی و آزادی بود. همراه «شریف لنکرانی» که چند کتاب از «برتول برشت» ترجمه کرده و «وحید علی» رئیس انتشارات خوارزمی در منزل «خانلری» بودم. او دیگر چاق و چله و آنجوری که او را در سفر نخست دیده بودم، نبود. پیر شده است، بیش از ۱۰ تا ۲۰ سال از من جوانتر است. او ممنوع الخروج، ممنوع التالیف، ممنوع المعامله است و هر روز در انتظار اینست که بلایی سر او بیاورند. اما خانه اش عالی و اعیانی و پر از اسباب گران قیمت است.

در کانون نویسندگان بودم، اصرار که در ایران بمانم. آشنایی با «براهنی» «پاکدامن»، «هما ناطق»، «باقر پرهام»، «شاگری»، «ساعدی»، «باقر مومنی»، «محمود دولت آبادی»، «گلشیری» و دهها نفر دیگر به من نیرو بخشید. یکی، پیشنهاد کرد برایم پول جمع کند که در ایران بمانم. [نامفهوم] من در تمام ایران یک آجر ندارم که روی آن بایستم. «باقر مومنی» از من دعوت کرد بخانه اش بروم تا با نویسندگان دیگر آشنا شوم. کتاب «بزرگ علوی» را که «دستغیب» در شیراز نوشته بود

احمدی - منظور آن کتابی که نقد آثار شما است؟

علوی - بله. چه خوب شده دقیق گفتید. آن کتاب را به من دادند. ببینید، می‌خواهم محیط را نشان بدهم.

احمدی - بله. بله.

علوی - کتاب‌های «عبدالحسین نوشین» از نو چاپ شده است. «پرنده آبی» سه چاپ، «ولپن» دو چاپ، «روسی بزرگوار» دو چاپ، «هنرت‌آتر» سه چاپ، «اتللو» یک چاپ، «در اعماق اجتماع» یک چاپ، «واژه‌نامه» یک چاپ، «هیاهوی بسیار برای هیچ» یک چاپ. در منزل «عزت‌اله انتظامی»، هنریشگان «محمدعلی جعفری»، «خاشع»، «نصرت‌اله کریمی»، «رضا سلماسی» و «دکتر کریمی» را دیدم. اغلب هنریشگان را کمیته انقلاب احضار کرده که چرا چنین و چنان می‌کنید. روزنامه‌های آمریکا و غرب فشار به ایران را تشدید می‌کنند. جمعه ۲۲ فروردین به شیراز پرواز کردم.

احمدی - جالب است، الان حدود ۵۲ یا ۵۳ سال پیش که در شیراز بودید یعنی سال ۱۳۰۸ یادآور دوره معلمی شما در آنجا و یک خاطر دیگر است.

علوی - بله. شیراز، این شهر زیبا با گل‌هایش و سعدیه و حافظیه و بازار وکیل و سرای مُشیر و باغ ارم همواره در خاطره‌ام یک حالت رویایی بر می‌انگیزد. نمی‌دانم این عشق به «حافظ» است که مرا مفتون کرده و یا خود شهر. یک سال در آن شهر معلمی کردم و چه یادبودهای خوشی از آن دارم. در شیراز از خانه کتاب متعلق به آقای «حسن‌آبادی» را دیدن کردم. مشتریان می‌خواستند با من تماس بگیرند. کتابهای مرا خریدند و من آنها را برایشان امضاء کردم. بدبختانه ملاقات با دکتر «محامدی» استاد زبان پهلوی فرصت نداشتم که بیشتر با هم بنشینیم و گپ بزنیم چند روز بعد به اصفهان رفتم و در هتل شاه عباس که شرکت بیمه آنرا بصورت کنونی داستانهای هزار

و یکشب در آورده است، ماندم. نقش جهان، مسجد شیخ لطف‌اله، مسجد شاه و خیابان چهارباغ و سی و سه پل و پل الهوردی‌خان برایم هرگز فراموش شدنی نیستند. همواره در شگرف بودم که چرا این شهر را پایتخت ایران نکرده‌اند. شب در اثر بی‌احتیاطی در غذا، بیمار شدم.

احمدی - آقا، غذا چی بوده؟

علوی - دوغ [خنده باهم] دوغی که حتماً آب آن تمیز نبود. شب برایم دکتر آوردند و همینکه دم در تا مرا دید، پرید و مرا بوسید.

احمدی - آقای دکتر؟

علوی - بله، دکتر «آذر» بود که در زمان دانشجویی‌اش هم حوزه حزبی [سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰] من بود. شنیده بودم که [نامفهوم] روزی آشکده بوده است و اصرار داشتم آنجا را ببینم. [] در تهران مهمان «خسرو شاکری» بودم و چند ساعت با «شاملو» و [نامفهوم] و «سیاوش کسرای» گذراندم. روز دوم اردیبهشت همراه دختر عموم «فرخ‌لقا» به خانه عموم «پرتو علوی» رفتم، مشغول کشیدن تریاک بود. «گرترو» را همراه خود برده بودم، ببیند چگونه تریاک می‌کشد. چگونه تریاک را روی حقه بافور می‌گذارد و به بافور فوت می‌کند و تریاک را آب می‌کند و دود آنرا بالا می‌کشد. «پرتو» هم می‌خواست که «گرترو» یک پوکی بکشد، «گرترو» ترسید و خودداری کرد.

همه آنها که بدیدم آمدند و یا من به ملاقات آنها رفتم، نمی‌توانم اسم ببرم. اما به دیدن «کریم کشاورز» که پیر شده بود، رفتم. عکسش در آنجاست، خواهید دید. فقط اظهارات و آراءشان را می‌توانم به خاطر بیاورم. دکتر «مهرداد بهار» گفت، تاریخ تکرار می‌شود [] در اردیبهشت در خانه دکتر «نوابی» مهمان بودم که راجع به اوستا کار کرده است. به من تلفن کردند که عموم «پرتو» چند دقیقه است که فوت کرده



۵۰- بزرگ علوی و غلامحسین ساعدی در سال ۱۳۶۰ در لندن



۵۱- بزرگ علوی و احمد شاملو در فروردین ۱۳۵۸ در تهران



۵۲- از راست به چپ: شفیعی کدکنی، محمود دولت‌آبادی، بزرگ
علوی، اخوان ثالث



۵۳- بزرگ علوی و کریم کشاورز در تهران. فروردین ۱۳۵۸



۵۵- بزرگ علوی در حال ایراد سخنرانی در تورنتو در جریان مسافرت
به کانادا در سال ۱۹۸۹

است. فردا جنازه او را به قم حمل می‌کنند. صبح به خانه عمویم رفتم. دکتر «مبشری»، «صدر حاج سیدجوادی»، «یونسی» و عمویم «حمید علوی» در آنجا بودند. در خانه «مؤمنی» با چند تن از نویسندگان آشنا شدم، دیدم که از همه عاقل‌ترند. آنوقت «باقر مؤمنی» که تیر خورده بود.

احمدی - بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲.

علوی - بله. آنوقت قضیه هفت تیر را برایم گفتند. «باقر» هفت تیر را تهیه می‌کند و به رضا می‌دهد و رضا به پارتیزانی که گیر می‌افتد، می‌دهد. این پارتیزان لو می‌دهد که هفت تیر را از رضا گرفته است و او را پنج سال حبس می‌کنند و به روز نمی‌دهد که هفت تیر را از کی گرفته. وقتی از حبس خارج می‌شود، به «باقر» یک هفت تیر می‌بخشد.

این روشنفکران، در ایران می‌مانند و می‌ستیزند و می‌سازند، اینها نمی‌گریزند.

احمدی - و گاه نیز می‌سوزند [چون به هنگام نتوانستند که بگریزند].

علوی - می‌ستیزند و می‌سازند و اینها نمی‌گریزند.

همانروز خبر آوردند که هواپیماهای آمریکایی به قصد نجات گروگانهای آمریکایی به طبرس پرواز کردند. یک هواپیمای هرکولس با هلیکوپترها تصادم می‌کنند و آتش می‌گیرند. تمام اخبار دنیا حاکی از تجاوز آمریکا به خاک ایران است. چوها انداختند که صدها هواپیما هرکولوس آنجا سقوط کرده است. هواپیما

های شورویها باعث این مصیبت شده اند. نوشتند که این حمله، مقدمه برانداختن رژیم آخوندی است. نوشتند که ۲۴ کشتی جنگی آمریکا در اقیانوس هستند. نوشتند که آخوند ها به مرز ها رفتند. گفتند که این شمشیر علی است که بر گردن آمریکا زده شده است. نظر «حسن رضوی» درباره دنیا چنین است، تولید نفت در شوروی ۱۳ میلیون بشکه است، عربستان سعودی ۹ میلیون. در سال ۱۹۹۵، شوروی مجبور است برای صنایع خود از نفت خلیج فارس استفاده کند. ممکن است جنگی درگیرد، از آنجائیکه شورویها از جنگ صدمه دیدند، عاقلند و مخالف یک جنگ بین المللی سوم. سپس چاره ای ندارند که سازش کنند. این صغرا و کبرا برای اینست که بگویند چاره ای نیست که این دو قدرت با هم بسازند تا ما در اینجا آرامشی داشته باشیم.

احمدی - آیا شما می خواهید اینرا توضیح بدهید که اینگونه برداشت آنها مبتنی از این فکر یعنی مجموعه مسائل و حوادث داخلی که در این ایام در ایران اتفاق افتاده، به هر حال دست خارجی در کار بوده است؟

علوی - این بله. فقط در مورد «خمینی»، اینها شک کردند. من کمتر کسی را دیدم که بگوید - بودند کسانی که بگویند کار آمریکایی هاست - اما بیشتر می گفتند که نه، اینها بزور خود شان برخاستند. بجز یکی دو نفر که می گفتند دست آمریکا در کار بوده، اغلب می گفتند که اینها نوکر خارجیها نیستند. نه مثل شاه که سولیوان سفیر آمریکا در کتابش می نویسد که این شاه می گفت: مگر من چه کار کردم که سی. آی. ای یا کا. گ. ب با من اینطور میکنند. اما، این روشنفکران پیش بینی نمی کردند که این رژیم ممکنه بمونه، همانطوریکه الان ۱۵ سال مانده و ۸ سال هم جنگ کرده. این تفکر [توطئه خارجی] که مردم ایران از روی ناتوانی برای خودشان ساخته بودند، این فکر در بخشی از روشنفکران هم از جمله همین «حسن

رضوی» که من خیلی دوستس دارم و یکی از بهترین آدمها است ولی تفکری این طوری داشت.

احمدی - قبلاً" هم در این باره صحبت کردیم در اینکه در عرصه هایی و در دوره هایی از تاریخ معاصر ایران، برخی قدرت های خارجی در برخی مسائل و سیر حوادث سیاسی ایران دخالت کردند و در این جای تردید نیست. اما در دام اندیشه تنوری توطئه افتادند و هر کاری و هر حادثه ای را ناشی از نقش خارجیها دانستند، این اندیشه بازدارنده است. این مردم هستند که باید آگاه بشوند و بتوانند درست مبارزه کنند و آگاهانه با آن برخورد کنند.

علوی - اما مسئله مذهب و مردم، دوست من آقای احمدی. من معتقدم ولی نمی گویم واقعیت، الان هم انتخابات آزاد بشه، دهاتیها باز به «خمینی» رای می دهند ولی شهریها، خیر. من در سال ۱۳۷۱ [هم که به ایران رفته بودم] به دهات ایران رفتم و دیدم که برق دارند، دیدم که آب لوله کشی دارند. در اینجا، چند ماه پیش یک نفر را دیدم و از من پرسید، اهل کجا یی؟ گفتم، ایران. او گفت، دو سال در ایران بودم و از طریق یک شرکت رفته بودم و برق می کشیدیم. از او پرسیدم، همه دهاتهای ایران برق دارند؟ او گفت، نه آقا ولی ۵۰ درصد دهات برق دارند ولی در شمال ایران یعنی مازندران و گیلان این در صد بیشتره. این آقای [نامفهوم] که توی روزگار نو چیز می نویسه، برادرش به من گفت، میدونی من یخچال و تلویزیون را حالا به کجای فروشم؟ به دهاتیها. می خواهم بگویم که دهاتیها وضعشان بهتر شده. اما شهریها، بجز بازاریها که پولدار شدند و موافق هستند ولی مردم شهر که زندگیشان و درآمد شان نمی رسد، اینها رای مخالف می دهند. اما اینها چند درصد هستند، فرض کنیم در تهران ۵ میلیون رای مخالف بدهند ولی در ایران [احتمالاً] ۳۰ میلیون رای موافق خواهند داد.

در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۹ به دعوت آقای دکتر «دامغانی» که با او ۱۰ سالهای [۱۳۲۰] هم حوزه بودم، او آن موقع دانشجو بود. الان وکیل درجه اول دادگستری و در حزب توده بود و وقتی روحانیون آمدند، مدتی او در زندان بوده و چند سال را در زندان گذرانده بود و بعد آزاد شد. حالا اجازه وکالت نداده ولی برخی کارهای وکالتی می‌کند و زندگیش می‌گذرد. «دامغانی» ما را سوار اتومبیل مرسدس بنز خودش کرد و از راه هراز به مازندران رفتیم. در دریا کنار در ویلای دکتر «دامغانی» جای گرفتیم و یک هفته در آنجا بودیم و به ما خوش گذشت. هوای خوب، دریا، جنگل‌های سبز و دوستان یکرنگ و آرامش خالی از اغیار. به بابلسر، ساری، شاهی همان قائم شهر سفر کردیم. در یک مهمانی نشسته بودیم. وقتی دامغانی بلند شد که برود صورت حساب را بپردازد، دیدم مهمانخانه آنجا شلوغ است، به «دامغانی» گفتم، چه خبره؟ گفت، آقایون پول صورت حساب غذای ما را دادند. گفتم، بچه مناسبه؟ گفت، ترا شناختند و پول میز ما را دادند. از این طور اتفاقات افتاد و راجع بخودم نمی‌خواهم صحبت کنم.

احمدی - شما حوادث و صحنه‌ها را دارید توضیح می‌فرمائید. خیلی جالبه. علوی - از این نمونه‌ها داشتم. توی خیابان شیراز داشتیم راه می‌رفتیم، آن وقت زنم شنید و گفت، راجع به تو دارند حرف می‌زنند و دختری به دختر دیگر می‌گفت، میگن که «علوی» در آلمان [خنده با هم]. خب، چقدر من این مملکت را دوست داشتم.

این زمین‌های کنار دریا را شاه و خانواده‌شان با قیمت خیلی ارزان از دهاتیها خریده بودند و بعد با قیمت گزاف به پولدارها فروخته بودند. با «احمد لنکرانی» دیدار داشتم.

احمدی - برادر بزرگ «لنکرانی‌ها»؟

علوی - بله. او را در گذشته آدم عاقلی می دانستم. او نمی خواست دم به تله بدهد. وقتی اصرار کردم تا نظر او را بدانم، گفتم، اوضاع را وخیم می بینند. تصور می کند که به خون ریزی منتهی شود.

در خانه «دامغانی» با «توران میرهادی» آشنا شدم. او همسر سرگرد و کیلی عضو هیئت اجراییه سازمان نظامی حزب توده ایران در سالهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد [۱۳۳۲] بود. «سرگرد و کیلی» خاطراتش را از زندان فرستاده بود، او با مقداری حذف بعضی از جمله ها

احمدی - خاطرات نبود. چند تا نامه بود.

علوی - بله، نامه ها. با حذف چند جمله ها، چاپ کرده بود. این دوستان من «مومنی» و «دامغانی» به او می تاختند که چرا اینها را حذف کردی و هی به او تاخته بود که اینها را چرا نوشته ای؟ من گفتم که اینقدر به این تناسید، زندگی او را را هم در نظر بگیرد. آنهایی که بر علیه حزب توده بود، آنها را حذف کرده بود. این هم اعتراض داشت که چرا این کتاب را بدون [نامفهوم] چاپ کردی؟ [نامفهوم].

در خانه «دامغانی» با «حسنی» یکی از ۵۳ نفر ملاقات کردم. «حسنی» به من گفت، میدونی چرا وارد حزب نشدم؟ او گفت، برای آنکه «کامبخش» آنجا بود و «طبری» آنجا بود.

احمدی - حالا نظرش راجع به حزب توده و سیاستش نسبت به جمهوری اسلامی چه بود؟

علوی - بسیار بسیار بدبین بودش و بحدی این بدبینی عود کرده بود و وقتی در سفر بعد، من او را در خانه «دامغانی» دیدم، آنجا نشسته بود و منگ بود و هیچ حرفی نمی زد.

یک روز هم «گلشیری» مرا به دانشگاه دعوت کرد که برای انشجویان سخنرانی کنم و مقداری راجع به حزب صحبت کردم. بعضی ها که می گویند، درخشان ترین مردم به حزب پیوستند، گفتم، نه. اینها همه آدمهای عادی بودند که اول با شوق و شعف به حزب پیوستند و بعد که دیدند آرزوهای اینها برآورده نمیشه و بعضی که از روی جاه طلبی به حزب آمده بودند، اینها کنار رفتند و بعضی هایشان وزیر و کیل شدند و غیره مثلاً «نراقی» که رفت وکیل مجلس شد.

احمدی - در مجموع بافت جامعه روشنفکری سالهای ۱۳۲۰، به این حزب گرایش داشت و سالهای بعد، از درون آنها نویسندگان، شعرا و اهل قلم هم درآمدند. علوی - آدمهای پر شور بودند، وطن پرست بودند و آمدند به حزب و وقتی آرزویشان برآورده نشد، بعضی ها شون کج رفتند، بعضی ها کنار رفتند و بعضی ها هم با دستگاه دولتی ساختند و وزیر و وکیل شدند.

احمدی - بعضی ها هم بعد از کنار رفتن، پویایی های معین خودشان را داشتند در عرصه ادبیات، شعر و ترجمه و تحقیق.

علوی - همشون نبودند و بعد آمدند. در خانه دکتر «تقی رضوی» با یک عده ای از روشنفکران که در مصدر کار بودند، آشنا شدم دکتر «کیا» معاون وزارت فرهنگ بود، «فرهنگ مهر» بود. دکتر «خسرو بهروز» و دکتر «محمد مقدم» همه آنها حضور داشتند. چند نفر از آنها را از سابق خوب می شناختم. تمام روز بحث درباره حوادث ایران بود. «منزوی» به من گفت که [نامفهوم] طرفدار فلسفه «سید جمال الدین اسد آبادی» هستند. سید جمال الدین، «پان اسلامیت» بود. «ناصر الدین شاه» او را از ایران بیرون کرده بود. [نامفهوم]. در ترکیه به او پسر و بال دادند و بعد ها گویا به مصر رفت. «منزوی» می گفت، اینها می خواهند همان راه را بروند یعنی همان اندیشه اسلامی. [نامفهوم].

پس از اینکه من نظر همه آنها را یعنی نظر دکتر «مقدم» و دیگران را شنیدم، دکتر «رضوی» به من گفت، من اینها را دعوت کردم برای اینکه تو نظر اینها را بشنوی.

من روزی با آقای «حیدری» انتشارات خوارزمی و «جعفری» انتشارات امیر کبیر که در زندان بود و از زندان آزادش کرده بودند، ملاقات داشتم. اینها آمدند و بحساب من رسیدند و قریب ۶۵۶ هزار تومان که رویهمرفته ۸۰۰ هزار تومان به من بدهکار شد که بدهند، این پول را بنگاه مستضعفین و نمیدونم چی، اینها مصادره کردند.

احمدی - یعنی پول حق تالیف ۸۰۰ هزار تومان که سهم شما بود را هم گرفتند؟

علوی - بله. مصادره کردند، هیچی ندادند.

احمدی - آقا، دنبالش را نگرفتید؟

علوی - آقا، مصادره کردند، مصادره چیه؟ میگن برو از خودش بگیر. [خنده با هم].

بله. بعد یک سفری هم به خراسان کردم. به مشهد رفتم و به طوس رفتم. قبر نادر شاه را دیدم که ساختند، بعد در طوس مقبره «فردوسی» را دیدم. و آنجا، اسم هایی که از شاه آمده بود، همه را گنج و آهک کشیدند. به نیشابور رفتم و مقبره «خیام» را دیدم. به مقبره کمال الملک سر زدم.

احمدی - از او یک علاقه ای در دل شما است. الان عکس او را هم در اطاق شما می بینم.

علوی - بله. اما هیچ ارتباطی با کتاب «چشمه‌ایش» نداره.

ببینید، زخم می‌گفت که من در این سفر با بیش از ۵۰۰ نفر [دیدار کردم]. از مردان دانا و جا افتاده و تحصیل کرده و علاقمند به سرنوشت کشور و آینده نگر و هواداران جمهوری اسلامی و مخالفین به وضع جدید و اهل مبارزه و اهل حرف و از رزم آوران و از مال اندوزان و با لفت و لیس گران روبرو شدم. یقین کردم که با یک وضع انقلابی که در غلیان و جنب و جوش است و گذشته را ویران می‌کند، روبرو هستم که آینده را هنوز نتوانستند بسازند. قضاوت درباره این تلاطم و بالا و پائین، دشوار بود. گفتن اینکه، بروید و گم شوید، و آب و برق و خانه باید مجانی شود آسان است و اما آب رساندن و خوراک مردم را فراهم کردن و خانه ساختن و گرما و روشنایی فراهم کردن، بس دشوار تر است. یک نکته برایم مسلط شد که بندرت شنیدم که بگویند، این جماعت را بیگانگان سر کار آوردند و یا آنها چیزی جز جیره خوار دیگران نیستند. از دیکتاتوری و خون ریزی صحبت به میان می‌آمد. اما کسی از بقای ایران شک نمی‌کرد. نظر مردم این بود که هنوز به آراء مردم و عقاید کسانی باید سنگ روی سنگ بگذارند و آنرا آماده کنند، پی نبرده اند و حتماً "باید بار دیگر این کشور را ببینم و آنرا بشناسم و به رازی که پنهان است، پی ببرم."

اینک، به یاد گرفتاریهای ۹۰ ساله خود می‌افتم و نتیجه می‌گیرم که این گرفتاریها و دوندگیها و دود چراغ خوردنها و زد و خورد با حوادث، باید باشد و اگر نباشد زندگی بسیار دردناک و خسته کننده و تهی از معنا است. وقتی پس از چند سال [اقامت دوره تحصیل در آلمان] به ایران آمدم، خود را غریب و تنها و وامانده دیدم و در جستجوی آدمی بودم که مرا با «هرمان هسه»، «تولستوی»، «داستایفسکی»، «رمان رولان» و «اشتوان سوایک» آشنا کند، این آدم را در وجود «صادق هدایت» و یاران او یافتم. نویسندگی وسیله ای برای ستیز با خودم بود که تلف نشوم و اینک در سن ۹۰ سالگی در جستجوی وطنم هستم و بلکه کسانی پیدا

شوند تا آتشی را که شعله ور است بتوانند خاموش کنند و راه گشای آینده باشند، راه باز است و باید باز هم با همه مردم نادان و دانا و سرسری و جوشی و دشمن و دوست برخورد کنم تا عشقی که به من در زندگی نیرو داده است و می دهد بپردازم، باز هم به ایران می روم.

احمدی - جناب آقای علوی، امروز ۱۲ دسامبر ۱۹۹۵ است

علوی - جناب خودتی

احمدی - دوست عزیز آقا بزرگ علوی، امروز ۱۲ دسامبر ۱۹۹۵ است. ما در ۱۶ ژانویه ۱۹۹۵ گفتگویمان را شروع کردیم و این گفتگو حدود ۱۱ ماه و ۲۹ جلسه طول کشید. سپاسگزارم که دعوت مرا برای اجرای تاریخ شفاهی پذیرفتید و اکنون من می آیم در کنار شما تا باتفاق در مقابل دوربین ویدیویی قرار بگیریم:

مسئولیتی را به عهده گرفته و کاری را آغاز کرده ام بنام «طرح تاریخ شفاهی چپ ایران» در ارتباط با این طرح، امروز ضبط ویدیویی خاطرات آقا بزرگ علوی را پایان بردم که بمدت ۲۹ جلسه و ۱۱ ماه طول کشید که هر بار به خانه ایشان آمدم و از مهر و محبت ایشان سپاسمندم. از اینکه دعوت مرا پذیرفتید و دز طرح تاریخ شفاهی چپ ایران از دهه ۱۳۰۰ تا دهه ۱۳۷۰ شرکت کردید، بسیار سپاسگزارم.

علوی - قربان شما میروم.



۶۰ - ۵۶. بزرگ علوی و حمید احمدی در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۹۹۵
در شهر برلین. آخرین دقایق بعد از اتمام گفتگو و ضبط خاطرات و
امضاء توافق نامه و حق انتشار. (کپی Digital از روی فیلم ویدیویی)



۶۱- عکس یادبود بعد از اتمام ضبط ویدیوسی خاطرات در ۱۲
دسامبر ۱۹۹۵. این عکس توسط گرتروود علوی گرفته شد.

یادداشت ها

(۱) سرنوشت شخصی حیدر عمو اغلی : روایت شفاهی او در دوره پس از انقلاب مشروطیت (تاریخ دقیق روایت معلوم نیست) و یادداشت برداری ابراهیم خان منشی زاده. این یادداشت ها از روایت شفاهی حدود ۱۵ صفحه است و تا قتل اتابک ناتمام می ماند. این یادداشت پس از گذشت حدود سه دهه در مجله یادگار (شماره ۵ سال ۱۳۲۶) چاپ گردید.

— تقریرات مصدق در زندان : روایت شفاهی او در ایام زندان پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. یادداشت برداری سرهنگ جلیل بزرگمهر. این یادداشت ها پس از گذشت حدود چهار دهه بصورت کتاب تنظیم و چاپ گردید.

— خاطرات احمد متین دفتری : روایت شفاهی او در سال ۱۳۳۵ و پس از گذشت حدود چهار دهه بصورت کتاب تنظیم و چاپ شد.

— خاطرات حسن تقی زاده : روایت شفاهی او و ضبط آن در سال ۱۳۴۸، پس از گذشت حدود ۱۲ سال بصورت کتاب تنظیم و چاپ شد.

(۲) خاطرات سیاسی که با روش مصاحبه ضبط و در یک دهه اخیر در سال های پس از انقلاب چاپ شده است :

— خاطرات ایرج اسکندری : بکوشش بابک امیر خسروی و فریدون آذر نور

— خاطرات کیانوری : مؤسسه مطالعات و پژوهش های سیاسی جمهوری

اسلامی

— خاطرات مهدی خانباها تهرانی : (نگاهی از درون به جنبش چپ) بکوشش

حمید شوکت

— خاطرات فردوست : مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی جمهوری

اسلامی

— خاطرات مهندس بازرگان : بکوشش سرهنگ نجاتی

— خاطرات یوسف افتخاری : بکوشش کاوه بیات و مجید تفرشی

— خاطرات مریم فیروز : مؤسسه مطالعات و پژوهش های جمهوری اسلامی

(۳) حبیب لاجوردی، «معرفی طرح تاریخ شفاهی ایران» مقدمه بر خاطرات

علی امینی، ص ص ۳ - ۲، ۱۹۹۵

(۴) همانجا

(۵) در سال ۱۹۱۸ تعداد دانشجویان ایرانی در فرانسه ۲۰۰ نفر و در انگلیس

۴۰ نفر و در آلمان ۷ نفر بودند. در این باره نگاه کنید به : دوره جدید نشریه کاوه

سال ۱۹۲۰، برلین.

(۶) در باره همکاری «تقی زاده» و پرفسور «میت وُخ» (Mittwoch) در ایجاد

انجمن مواظبت از محصلین ایرانی، نگاه کنید به : حمید احمدی، «تاریخچه فرقه

جمهوری انقلابی و گروه ارانی»، ص ص ۵ - ۱۵۳

(۷) در باره نظریه «تقی زاده» در نشریه «کاوه» نگاه کنید به : دوره جدید

«کاوه» سر مقاله حسن تقی زاده شماره ۱، ۲۲ ژانویه ۱۹۲۰، برلین.

(۸) در روزنامه Vorwärts بتاريخ ۱۹ دسامبر ۱۹۲۸ چاپ شده است.

(۹) مقاله «مشاهیر مردمان» و معرفی کارل مارکس و گوشه هایی از اندیشه

های او و همراه با چاپ عکسی از مارکس در شماره ۷ (دوره جدید کاوه) ۷ ژوئیه

۱۹۲۱، ص ص ۷-۴ نوشته «ابراهیم علی زاده» است. چند سال پیش سعی کردم با او

تماس بگیرم و علاقه مند بودم که خاطرات او را بدست آورم، متأسفانه مدتی بعد

درگذشت. این موضوع را پس از فوت او پیگیری کردم تا اینکه نامه ای از پروفیسور

تقی شاهین در یافت کردم و معلوم شد خاطرات خود را نوشته و در اختیار شاهین است.

(۱۰) بزرگ علوی در ارتباط با کتاب مزبور نقدی در نشریه آدینه نوشته است (نشریه آدینه شماره ۸۱ - ۸۰ مورخ خرداد ۱۳۷۲). علوی در مقدمه و مؤخره نقد خود چنین اظهار نظر کرده است: «حمید احمدی در این کتاب با چه کوشش و دقت علمی ادعاهای خود را به کرسی نشانده است تا خلاف آنچه را که دیگران در ۶۰ سال به قصد بهره برداری سیاسی و البته خود خواهی و اغراض شخصی واقعیت جلوه داده بودند اثبات کند. او دست به کار سترگی زد و کوشش شگفت انگیزی بکار رفته تا دروغ هایی را که ۶۰ سال دوست و دشمن، عالم و عامی، خودی و بیگانه بافته و پرداخته اند بنمایاند و در راستای حقیقت قدم بردارد».

گفتنی است که حدود یکماه قبل از آن، نشریه "کیهان هوایی" جمهوری اسلامی (شماره ۱۰۲۷ اول اردیبهشت ۱۳۷۲، ص ۲) موضع گیری خصمانه ای را علیه من و کتاب یاد شده داشته است و نوشت: «حمید احمدی (ناخدا انور) یک چپگرای فراری مقیم شهر برلین است که در کتاب ۲۷۳ صفحه ای خود تلاش دارد جنبش به اصطلاح چپ را عاری از هرگونه خیانت و وابستگی جلوه دهد. این کتاب در حالی منتشر می شود که بسیاری از اعضا، و هواداران گروهکهای چپگرا در خارج کشور منفعل شده و علاقه چندانی به خواندن متون و کتابهایی که مبلغ دگماتیسم مارکسیستی اند، ندارند.... گفتنی است، حزب کمونیست ایران و گروه ایرانی علیرغم انکار احزاب و گروههای چپ ایرانی، وابسته به کمینترن و حزب کمونیست مسکو بود و مدتها به عنوان بازوی سیاسی و تبلیغی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی سابق، در ایران فعالیت می کرد».

(۱۱) ایرج اسکندری در این باره می نویسد: "فاتح" توانسته بود "عباس نراقی" را قر زده و ببرد، می خواسته کاری بکند که علوی را هم ببرد ولی نتوانست، یعنی علوی خودش نرفت». (ایرج اسکندری: خاطرات سیاسی، بکوشش بابک امیر خسروی و فریدون آذر نور، چاپ اول، پاییز ۱۳۶۶، بخش دوم، ص ۴۸)

(۱۲) این نظر "بزرگ علوی" در باره خارج شدن "مجتبی مینوی" از ایران، بنحوی در نامه حسن تقی زاده بتاريخ هشتم خرداد ۱۳۲۵ که در مقام سفیر ایران در انگستان بوده و به وزارت فرهنگ نوشته بود، بازتاب دارد. تقی زاده می نویسد: «آقای مجتبی مینوی فعلاً تقریباً بیکار است و عایدی صحیحی برای معیشت ندارد. قبل از جنگ فرنگستان | جنگ جهانی دوم | مشارالیه بواسطه بعضی ناملایمات که اشتغال برشته تحقیقات علمی را در ایران مشکل ساخته بود و حتی شاید امنیت کامل نداشت بفرنگستان آمد و با زحمت شخصی خود از کمک بکارهای علمی به بعضی فرنگیها بعسرت زیاد و ضیق معیشت زندگی کرده و بزحمت سد رمق می توانست بکند. در موقع جنگ بکلی تنگدست شد و ناچار در اداره رادیوی انگلیس خدمتی برای نشر اخبار فارسی قبول نمود. جای کمال تأسف است که چنین شخصی که منبع فیض و منشأ خدمات مفید بمعارف ایران می تواند شد بی استفاده (یا اصطلاح عربی غیر مستفاد) بماند و مجبور شود بکارهایی که موافق ذوق و طبع او نیست و فایده ای هم برای ملتش ندارد مشغول شود. اگر از علم و فضل او قدر دانی شده بود حتی در زمان جنگ هم بکار تبلیغات نمی پرداخت و راضی تر بود که نصف عایدی آن شغل از ممر دیگر خدمت بعلم باو برسد و از آن کار کناره گیرد.....».

(مقالات تقی زاده، جلد دوم، زیر نظر ایرج افشار، چاپ تهران، سال ۱۳۵۰)

(۱۳) نمایشنامه هایی که بکارگردانی نوشین به صحنه آمد به ترتیب بشرح

زیر است : مستنطق - ولپن - مردم - سرگذشت - سه دزد و پرنده آبی.

(۱۴) در ارتباط با تراژدی داستان "رقص مرگ" و گفتگوی من با بزرگ علوی

خارج از نوار ضبط شده، نگاه کنید به متن صحبت به مناسبت یادمان بزرگ علوی

در بخش پیوست ها تحت عنوان : "بزرگ علوی و تراژدی داستان رقص مرگ"

(۱۵) "بزرگ علوی" در کتاب "پنجاه و سه نفر" (ص ۱۶ - ۱۵) به توصیف

واکنش "ژیان" که اسم سگ علوی بود، می پردازد.

(۱۶) سخنرانی پروفیسور آبراهامیان تحت عنوان "شکنجه در دوره های زندان

در تاریخ معاصر ایران" در تاریخ ۶ و ۷ دسامبر ۱۹۹۶ در سمینار گروه ایران جامعه

بین المللی دفاع از حقوق بشر در خانه فرهنگهای جهان در برلین.

یرواند آبراهامیان که در سالهای اخیر مشغول تحقیق در باره مسایل سه دوره

زندان در ایران است، در سخنرانی خود در سمینار در ارتباط با خاطره نویسی زندان

در ایران، بزرگ علوی را جدا از ادبیات سیاسی زندان، بلکه در زمینه خاطره نویسی

زندان در ایران، او را بدعت گذار دانسته است. کاری که در میان دو نسل بعد از او،

ادامه پیدا کرد. آقا بزرگ پس از خواندن متن سخنرانی انگلیسی پروفیسور آبراهامیان

به من تلفن زد و گفت : پروفیسور آبراهامیان واقعاً در باره من و نقش من در این کار

خیلی سنگ تمام گذاشته است و با فروتنی اضافه کرد که من خودم هم باورم نمیشه

که چنین نقشی داشته ام. همان روز ساعت ۶ بعد از ظهر باتفاق "یرواند" بدیدن آقا

بزرگ رفتیم و گپ صمیمانه ای داشتیم. این آخرین دیدار مشترکمان یعنی قبل از

فوت، با بزرگ علوی بوده است. (در ساعت ۱۸ روز ۸ دسامبر ۱۹۹۶ یعنی ۶۹ روز

قبل از فوت)

(۱۷) این اظهار نظر " بزرگ علوی " در باره اردشیر آوانسیان که آدم بیسوادی بوده، قابل قبول نمی تواند باشد. اولین کتاب به زبان فارسی که تحت نام " فرهنگ لغات و اصطلاحات سیاسی و اجتماعی" در ایران چاپ گردید، تالیف " اردشیر - ستخر" است که در سال ۱۳۲۲ در تهران در ۸۰ صفحه چاپ گردید و بزودی به چاپ دوم رسید. او تنها بازمانده از کمیته مرکزی حزب کمونیست در ایران بود. در گزارش سازمان اطلاعات نظامی آمریکا در ایران، او را برجسته ترین چهره تئورسین مارکسیستی در میان رهبران حزب توده ارزیابی کرده که دارای شخصیت بسیار قوی و انقلابی است که به زبانهای فارسی، ارمنی، آذربایجانی، روسی و انگلیسی صحبت می کند. (گزارش ۳۱ مارس ۱۹۴۵ بشماره RG 226/126793 آرشیو ملی آمریکا تحت نام who.s who in the Tudeh Party)

نقل از بخش ضمیمه کتاب:

H. Ladjevardi : Labor unions and Autocracy in Iran, Syracuse university Press, 1985

(۱۸) نگاه کنید به : خاطرات سیاسی اسکندری، بخش دوم، ص ۳۲ - ۳۰
(۱۹) ایرج اسکندری جریان فاتح و صفر نوعی را اینگونه توضیح می دهد: « صفر نوعی آمد پیش من و گفت رفیق اسکندری، راستش می خواهم یک چیزی را بشما بگویم و مجبورم که حتما " آنرا بشما اطلاع دهم. گفتم، خب بگویید. گفت، پریروز آقای فاتح مرا خواست و بمن گفت ده هزار تومان بتو می دهم و تو امتیاز روزنامه را بمن منتقل کن. باو گفتم که من این را باید به آقای اسکندری بگویم. گفت نه، لازم نیست بایشان چیزی بگویید، من همینطوری گفتم شما که صفر نوعی را که ندیده بودید، نمی دانید، ژنده پوش فقیری بود که از زندان آزاد شده بود. نمی دانم چند سال در زندان مانده بود. با ماهی صد تومان حقوقی که برای او تعیین کرده بودیم یک زندگی محقری برای خودش درست کرده بود وقتی حرفهای صفر

نوعی را شنیدم از جای خود بلند شده و او را در آغوش گرفته بوسیدم. باو گفتم، واقعا "بتو تبریک می گویم. این جریان در من تاثیر عجیبی کرد، یعنی این مرد با آن وضع مالی فلاکت بار از ده هزار تومان آن موقع چشم پوشید و به پیشنهاد فاتح، با یک دنیا بزرگی و شرف، وقعی نگذاشت». (خاطرات اسکندری، ص ۴۵).

(۲۰) صادق چوبک در باره این جریان چنین می گوید: "هنگام انتخابات بود که دیدم یک آگهی تقریبا" باین مضمون در روزنامه اطلاعات بیرون آمد: "از همکیشان کلیمی و دوستان عزیز خواهشمندم جناب آقای علی اصغر حکمت را بعنوان نماینده کلیمیان انتخاب فرمایید. امضاء: خاخام مدشی حق قطه". که البته این کار هدایت بود. معروف بود که جدّ علی اصغر حکمت یهودی و نو دین است.

چوبک اضافه می کند که این شوخی را با هدایت هم کردند و می گوید: «چند روز دیگر در همین انتخابات شهید نورایی بمن گفت بیا هدایت را قلقلک بدهیم. با هم رفتیم چاپخانه ای که می شناخت و با ده دوازده کارت بیرون آمد که فوراً" برایش چاپ کرده بودند. ما در کافه شمشاد زیر چفته مو طرف شرقی جمع می شدیم. زود خود را به آنجا رساندیم و هر یک پنج کارت روی هر میز که خالی بود گذاشتیم و خود در گوشه ای نشستیم. روی کارت چاپ شده بود «صادق هدایت را انتخاب کنیم». صادق وارد شد و روی یکی از این میزها نشست و با دیدن کارت خیلی خلش تنگ شد. هی به اطراف نگاه می کرد می خواست ببیند کی این کار را کرده. من و شهید نورایی کارت بدست پیش او رفتیم. پرسیدیم موضوع چیست. با کمال خشم گفت «نمی دانم کدام مادر قحبه این کار را کرد!» «فحش را خوردیم و دم نزدیم!» (صادق چوبک، "سفر مازندران و چند یاد دیگر از صادق هدایت"، نقل از دفتر هنر ویژه صادق هدایت، سال سوم، شماره ۶، مهرماه ۱۳۷۵).

(۲۱) نگاه کنید به بخش بیوست ها، فهرست آثار بزرگ علوی

(۲۲) نگاه کنید به : خاطرات اردشیر آوانسیان از حزب توده ایران (۲۶ -

۱۳۲۰)، انتشارات حزب دمکراتیک مردم ایران، آبان ۱۳۶۹، ص ۹۶

(۲۳) بزرگ علوی بیزاری و نفرت خود را نسبت به فاشیسم در اوج قدرت گیری آن در آلمان، نشان داده است. در داستان "شیک پوش" (که در دیماه ۱۳۱۳ در تهران نوشت) از مجموعه "چمدان" نمونه ای از برخورد مستقیم او و با زبان طنز آمیز علیه فاشیسم هیتلری دیده می شود و می نویسد : "پیشوای حزب ناسیونال سوسیالیسم که در جوانی رنگرز بوده است، طرفداران خود را نیز به رنگ خود درآورده است." (چمدان، ص ۷۶).

(۲۴) "نامه ها" شامل ۹ داستان کوتاه است که در سال ۱۳۲۷ در تهران چاپ شد و در نیمه اول سال ۱۳۵۷ تجدید چاپ گردید. داستانهای کوتاه این مجموعه عبارتند از : نامه ها، گیله مرد، اجاره خانه، دز آشوب، یه ره یخکا، یک زن خوشبخت، رسوایی، خائن و پنج دقیقه پس از دوازده.

(۲۵) نگارنده این سطور به سیاست سکوت و مصلحت گراییهایی که در سالهای جنگ جهانی دوم در ارتباط با عدم افشاء عملکرد کامبخش در زندان انجام گرفته و از جمله بزرگ علوی که در کتاب "پنجاه و سه نفر" از کنار آن گذشت، به این شکل مورد انتقاد قرار داده است : « بزرگ علوی که کتاب "پنجاه و سه نفر" را در نخستین سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ منتشر کرد، هیچگونه اشاره ای به افشاگری مهم دکتر ارانی علیه کامبخش که به تباری با پلیس دست یازیده بود و در متن دفاعیات دکتر ارانی منعکس بوده، نکرده است. البته این سیاست سکوت، از جانب همه ۵۳ نفر و از جمله زندانیان حزب کمونیست ایران که از زندان آزاد شده بودند، دنبال گردید. عملاً" مسکوت ماندن واقعیت این جریان، زمینه ای را هموار ساخت که کامبخش از نیمه دوم سال ۱۳۲۳، مسئول کل تشکیلات حزب توده ایران

و سازمان نظامی حزب گردد. بعد از او نیز کیانوری [در سالهای بعد] این مأموریت وی را در حزب دنبال کرد. این جریان اطلاعاتی - سیاسی بیش از چهار دهه نقش مسلط را در رهبری حزب توده داشته است (حمید احمدی، تاریخچه فرقه جمهوری انقلابی و گروه ارانی، چاپ ۱۳۷۱، آلمان، ص ۲۵۱)

(۲۶) تحقیقات ارزشمند پروفسور یرواند آبراهامیان در باره تاریخ حزب توده ایران، این نظر را تأیید می کند و آماری که او از ترکیب سازمانی اعضا، این حزب و شعبه کارگری و فعالیت حزب می دهد، نگاه کنید به :

Abrahamian, Erwand : Iran between tow Revolutions. Princeton university. 1984 PP. 347 - 353.

(۲۷) اسناد تاریخی با ارزش و منتشر نشده ای از پلنوم چهارم حزب توده ایران در خاطرات پرویز اکتشافی (سرگرد سابق نیروی هوایی و عضو سازمان نظامی حزب توده ایران ۱۳۳۲ - ۱۳۲۲) ارایه شده است. این خاطرات که در ارتباط با طرح تاریخ شفاهی چپ ایران می باشد، بزودی منتشر می شود.

(۲۸) اسناد منتشر شده و اسناد منتشر نشده مربوط به این پلنوم نشان می دهد، که مسایل مطروحه در این پلنوم، صرفاً " مسایل سیاسی بوده است. اگر در پلنوم های دیگر حزب، این موارد وجود داشت اما در پلنوم چهارم اینگونه نبوده است.

(۲۹) شاهرخ مسکوب در باره دیدارش با بزرگ علوی در این ایام که در پاریس بوده، چنین می نویسد : " آقا بزرگ غم غربت داشت، از تبعید خسته شده بود. آرزوی نا ممکن دیدار وطن آزارش می داد. چندمین بار پرسید که آیا به نظر تومی توانم بدون رسوایی و آبرو ریزی برگردم. انگار بیهوده جویای دلگرمی و اطمینان خاطری بود که می دانست دردش را دوا نمی کند خودش می دانست و با این همه می گفت دلم نمی خواهد در غربت بمیرم و چشم هایش پر از اشک بود. می ترسید که

پناهش بدهند و برگردد و بقول خودش نمایش تلویزیونی راه بیندازند. البته حق داشت که بترسد. (شاهرخ مسکوب، از دفتر یادداشتهای شاهرخ مسکوب، ایران نامه، سال پانزدهم، شماره ۱، زمستان ۱۳۷۵، صص ۶ - ۱۶۵).

(۳۰) سوءاستفاده از نام و شهرت بزرگ علوی بعنوان یک نویسنده سرشناس در جامعه ایران، در دوره جمهوری اسلامی منتها با هدف متفاوتی دنبال شده است. رژیم شاه با آمدن علوی به ایران می‌خواست از زاویه سیاسی بهره‌برداری کند و عمدتاً از زاویه مبارزه و تخطئه‌چپ در ایران، که بله علوی پس از بیست و اندی سال زندگی در کشورهای سوسیالیست سرانجام زندگی در ایران رژیم شاه را ترجیح داده است. البته این مسأله در نیمه سالهای ۱۳۵۰ که اوج مبارزه جریان‌های چپ ایران با رژیم شاه بود، طبعاً تأثیر تبلیغاتی به سود رژیم داشت. اما رژیم جمهوری اسلامی به دنبال چنین سیاست تبلیغاتی نبود و از زاویه دیگری با علوی بازی کرده است و البته نباید ناگفته بماند که خود علوی هم بعنوان مثال با بازدید از مؤسسه اطلاعات و مصاحبه با روزنامه اطلاعات و یا عدم موضع‌گیری صریح علیه جمهوری اسلامی و عملکردهای خشن آن و اتخاذ سیاست سکوت، به این بازیگری جمهوری اسلامی هم میدان داده است.

(۳۱) گفتگوی من با بزرگ علوی که قبلاً در اتاق نسبتاً بزرگی که کتابخانه‌اش بود انجام می‌گرفت، در آن روز در اتاق کوچک دیگری در آپارتمان‌اش این گفتگو را انجام دادیم. در این روز چهره علوی پریده رنگ و بسیار غمگین بود و با حسرتی گفت: آقای احمدی، از روزی که کتابخانه‌ام رفت، از درون تهی شدم. لحظه‌ای

نتوانستم شاهد این حالت روانی پیرمرد باشم و کلمه‌ای به زبان بیاورم. پس از لحظه‌ای سکوت بین ما، به فکرم رسید که سریعاً دستگاه ویدیویی را برای مصاحبه آماده کنم تا شاید او و خودم را از این فضای سنگین خارج نمایم. بعد از درگذشت علوی بود که فهمیدم که این حالتش را گویا کسان دیگری هم متوجه شده بودند. در مراسم یادمان علوی که در روز ۲۷ فوریه ۱۹۹۷ توسط خانه فرهنگی نیما در دانشگاه برلین برگزار شده بود، شنیدم که جلال سرفراز نیز در سخنرانی خود گفت: «هنوز وقتی به یاد اتاق بدون کتابش می‌افتم، دلم می‌گیرد. متأسفم که می‌گویم، اما آقا بزرگ از همان زمان مرده بود». (این عبارت پیاده شده از متن سخنرانی سرفراز از فیلم ویدیویی آن مراسم است).

(۳۲) در باره فعالیت‌های علمی بزرگ علوی در دانشگاه هومبولت، پروفیسور برت.گ. فراگتر ایران‌شناسی آلمانی و رییس انستیتو ایران شناسی دانشگاه بامبرگ، چنین اظهارنظر کرده است: «بزرگ علوی نویسنده مشهور ایرانی، نیز در سالهای زیادی در همین گروه [در دانشگاه همبولت] فعالیت می‌کرد. جالب است که تحقیقات زبانشناختی محققان ایران‌شناس دانشگاه هومبولت، بر خلاف آنچه در آلمان غربی مشهود بوده، عمدتاً متوجه زمان حاضر است و مهمتر از آن اینکه جنبه‌های علمی دارد و این خود بازتاب و بیانگر تصور خاصی از علم و تحقیق در جمهوری دمکراتیک آلمان است، که تفاوت‌های اساسی با سنت رایج در آلمان فدرال دارد. اهتمام اصلی ایران‌شناسی جمهوری دمکراتیک آلمان به مسأله فرهنگ نویسی و دستور زبان معطوف بوده و فرهنگ فارسی - آلمانی یونکر و علوی، کتاب درسی علوی و لورتنس و دستور

زبان پشتو از نتایج آن شمرده می‌شوند. به ادبیات فارسی نیز توجه زیادی می‌شده است و ترجمه‌های فراوانی که از آثار فارسی به زبان آلمانی شده حاصل این گرایش بوده است. یکی از مهمترین این آثار کتاب تاریخ و تطور ادبیات نوین ایران (۱۹۶۴) بزرگ علوی است. این کتاب، که بعد از گذشت بیش از دو دهه همچنان جامع‌ترین و مفصل‌ترین اثر در باره ادبیات جدید ایران است.

(برت.گ. فراگتر، «ایران شناسی در کشورهای آلمانی زبان»، مجله نشر دانش، مرداد - شهریور ۱۳۶۹ ص ۲۶).

جا دارد به نکته‌ای اشاره کنم. از شاگردان علوی در فاصله سالهای ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۸ علاوه بر پروفسور لورنتس و فیشنر از کسانی که بعدها به مقام استادی در ایران شناسی در برخی دانشگاههای اروپا رسیدند، نام بیرم:

Sundermann, Brothia Bliske. Paul Luft. Rein Koppe, Hega Meyer. Wojciech.

این اطلاعات را پروفسور مانفرد لورنتس در اختیارم قرار داد).

(۳۳) در ارتباط با سیاست [حزب توده از آغاز انقلاب] تا مرز شناسایی شدن سازمان نظامی حزب توده توسط جمهوری اسلامی در اواسط سال ۱۳۵۹، نگاه کنید به جزوه: حمید احمدی، سیری از پنج سال مبارزه درون حزبی، چاپ سال ۱۳۶۶، آلمان.

(۳۴) فریدون آذر نور در سالهای اخیر با پیگیری و کوشش فراوان تحقیقات جالبی در این زمینه انجام داده است که کماکان ادامه دارد. در باره بخشی از آن که انتشار پیدا کرده است، نگاه کنید به:

دمکراتیک آلمان است، که تفاوت های اساسی با سنت رایج در آلمان فدرال دارد. اهتمام اصلی ایرانشناسی جمهوری دمکراتیک آلمان به مساله فرهنگ نویسی و دستور زبان معطوف بوده و فرهنگ فارسی - آلمانی یونکر و علوی، کتاب درسی علوی و لورنتس و دستور زبان پشتو از نتایج آن شمرده می شوند. به ادبیات فارسی نیز توجه زیادی می شده است و ترجمه های فراوانی که از آثار فارسی به زبان آلمانی شده حاصل این گرایش بوده است. یکی از مهمترین این آثار کتاب تاریخ و تطور ادبیات نوین ایران (۱۹۶۴) بزرگ علوی است. این کتاب، که بعد از گذشت بیش از دو دهه همچنان جامع ترین و مفصل ترین اثر در باره ادبیات جدید ایران است. (برت . گ . فراکتر، "ایران شناسی در کشورهای آلمانی زبان"، مجله نشر دانش، مرداد - شهریور ۱۳۶۹ ص ۲۶) .

جا دارد به نکته ای اشاره کنم. از شاگردان علوی در فاصله سالهای ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۸ علاوه بر پروفسور لورنتس و فیشنر از کسانی که بعدها به مقام استادی در ایران شناسی در برخی دانشگاههای اروپا رسیدند، نام ببرم :
Sundermann, Brothia Bliske. Paul Luft. Rein Koppe. Hega Meyer, Wojciech
(این اطلاعات را پروفسور مانفرد لورنتس در اختیارم قرار داد).

(۳۳) در ارتباط با سیاست دنباله روی کیانوری از جمهوری اسلامی تا مرز شناسایی شدن سازمان نظامی حزب توده توسط جمهوری اسلامی در اواسط سال ۱۳۵۹، نگاه کنید به جزوه : حمید احمدی، سیری از پنج سال مبارزه درون حزبی، چاپ سال ۱۳۶۶، آلمان.

(۳۴) فریلون آذرنور در سالهای اخیر با پیگیری و کوشش فراوان تحقیقات جالبی در این زمینه انجام داده است که کماکان ادامه دارد. در باره بخشی از آن که انتشار پیدا کرده است، نگاه کنید به :

فریدون آذر نور در مصاحبه اختصاصی با راه آزادی، شماره های ۲۴، ۲۵ و ۲۶ نشریه راه آزادی (شهریور - مهر ۱۳۷۱، آبان - آذر ۱۳۷۱، دی - بهمن ۱۳۷۱). این مصاحبه طولانی با تدقیق و تکمیل آن بصورت کتاب تحت عنوان " در باره حوادث ۲۸ مرداد ۱۳۳۲" در خرداد ۱۳۷۲ منتشر شده است.

(۳۵) در میان اعضای کانون نویسندگان ایران در آن ایام، می توان از اشخاصی نام برد که در ارتباط با جریانهای چپ آنروز مانند : سازمان چریکهای فدایی خلق، اتحاد چپ، جبهه دمکراتیک ملی ایران و شورای متحد چپ فعالیت داشتند، و طبعاً "فعالیت آنها در کانون نویسندگان ایران در آنروز کاملاً" مستقل و جدا از اندیشه سیاسی - تشکیلاتی شان نبوده است و با نسبت های متفاوت تاثیر می گرفتند و نیز تاثیر می گذاشتند.

(۳۶) در گفتگوی من با آقا بزرگ علوی که در صفحات قبل آمده است، خود ایشان به نقش موضعگیری رادیکال و انقلابی اردشیر آوانسیان در کنگره اول حزب توده، اشاره دارد. علاوه بر آن، موقعیت اردشیر در حزب توده در آن زمان، در خاطرات اسکندری، خلیل ملکی و انور خامه ای هم منعکس شده است.

شخصیت انقلابی اردشیر در آن سالهای اول تشکیل حزب توده ایران گذشته از سابقه مبارزه سیاسی او در دوران رضا شاه، به دوره زندان هم مربوط می شود. خلیل ملکی می نویسد : " از زندانیان سیاسی قدیمی آرتاشس بود. ما او را اردشیر می نامیدیم. اردشیر می کوشید تا گروهی از زندانیان سیاسی را دور خود جمع کند. او یک مبارز خستگی ناپذیر و روشنفکر بود که مدتها در شوروی زیسته بود و بعد برای فعالیت سیاسی - اجتماعی مخفیانه به ایران آمده و گرفتار شده بود. او نسبت به اوضاع رژیم و زندان منفی باف مطلق بود و دائماً " در صدد ایجاد مبارزه با اولیاء زندان بود. اردشیر اوصاف و سجایای یک رهبر مبارز و خستگی ناپذیر را داشت.

بطوری که خود من بعدها در روزنامه های حزب توده گویا در " رهبر " مقاله ای در باره او زیر عنوان " شکست ناپذیر " نوشتم. با در نظر گرفتن این که در مکتب ما همه چیز حتی " شکست ناپذیری " نسبی است، مقاله مذکور واقعا" در باره اردشیر صادق بود".

(خاطرات سیاسی خلیل ملکی، ص ۳ - ۲۹۲ با مقدمه محمد علی کاتوزیان، چاپ ۱۳۶۰، تهران).

نا گفته نماند، خلیل ملکی به برخورد واقع بینانه و بدور از تعصب بزرگ علوی در مسایل آن دوران تکیه می کند و می نویسد: " خوب بخاطر دارم که در همان روزها بحثی با ابتکار بزرگ علوی در گرفته بود. بزرگ علوی با وجود این که بمناسبت اوصاف و سجایای نویسندگی و توجه به وظایف نویسنده در اغلب موارد عینی بودن و واقع بینی خاصی داشت و از تعصبات جاهلانه حزبی بدور بود، معذالک همواره نمی توانست در این خط سیر حرکت کند "

(خاطرات سیاسی خلیل ملکی، ص ۳۰۸)

اما در ارتباط با نقش اردشیر آوانسیان به عنوان یکی از سران انقلابی حزب توده در آن سالها، می توان با اتکا، به اسناد متعدد، آنرا نشان داد. از جمله خود اسکندری هم به نقش او در آن سالها اشاره دارد و می گوید: " اردشیر را به عنوان پیش کسوت همه ما قبول داشتیم، حتی خود سلیمان میرزا اسکندری به او خیلی علاقه داشت و احترام می گذاشت "

(خاطرات اسکندری بخش ۲ ص ۶۶).

در خاطرات اسکندری، در موارد متعدد، می توان جای پای اردشیر را در حزب توده در آن سالها به عنوان یکی از شاخص ترین چهره های رهبری حزب توده پیدا کرد. (خاطرات اسکندری، بخش ۲، ص ۲۷، ۳۰، ۶۵).

منابع عکسها

عکس های شماره ۱ و ۲: از فیلم ویدیویی خاطرات بزرگ علوی
شماره ۳: دریافتی از بزرگ علوی
شماره های ۴ و ۵: از آلبوم خانم نجمی علوی که این عکسها را در اختیارم قرار دادند.

شماره های ۸ - ۶: از کتاب تاریخ برلین
شماره های ۱۱ - ۹: از کتاب مقالات تقی زاده جلد ۲، بکوشش ایرج افشار،
۱۳۵۰، تهران

شماره ۱۲: از آلبوم خانم نجمی علوی
شماره ۱۳: از کتاب سرگذشت مرتضی علوی تالیف نجمی علوی و نشریه پیکار
برای دانشجویان از انتشارات حزب توده ایران (دوره دوم)
شماره ۱۴: از کتاب مقالات تقی زاده، جلد ۲، بکوشش ایرج افشار، ۱۳۵۰،
تهران

شماره ۱۵: از کتاب صبا تا نیما، آرین پور
شماره ۱۶: عکس ارانی از نشریه دنیا سال ۱۳۵۸، شماره ۵. عکس فردریش روزن
از کتاب Aus Einem Diplomatischen Wanderleben

شماره ۱۷: از آلبوم خانم نجمی علوی
شماره ۱۸: مقالات تقی زاده، جلد ۲، بکوشش ایرج افشار، ۱۳۵۰، تهران
شماره ۱۹: بزرگ علوی پس از نگارش این نامه، مدتی بعد کپی از آنرا برای
آرشیو در اختیارم قرار داد.

شماره ۲۰: از آلبوم بزرگ علوی
شماره ۲۱: از دفتر هنر ویژه صادق هدایت، شماره ۶، مهر ماه ۱۳۷۵

- شماره ۲۲: از آلبوم صادق شباویز
- شماره ۲۳: از منبع شماره ۲۱
- شماره ۲۸ - ۲۴: از آلبوم خانم نجمی علوی
- شماره ۳۱ - ۲۹: کپی برداری از فیلم ویدیویی خاطرات علوی
- شماره ۳۳ - ۳۲: از روزنامه ظفر مصور شماره ۱۳، ۴۷ بنیمن ۱۳۲۳
- شماره های ۴۰ - ۳۴ و ۴۲ و ۴۶ - ۴۴: از آلبوم خانم نجمی علوی
- شماره های ۴۳ و ۵۴ - ۴۷: از آلبوم بزرگ علوی (فیلم برداری از آلبوم دیواری)
- شماره ۵۵: از نشریه شهروند، ارسالی آقای حسن زرهی با پست سریع
- شماره ۶۰ - ۵۶: از فیلم ویدیویی خاطرات علوی
- شماره ۶۱: عکس برداری گرتروید علوی از آلبوم خودم
- شماره ۶۵ - ۶۲: از آلبوم خودم
- شماره ۶۶: از آلبوم خانم نجمی علوی
- شماره ۶۷: از فیلم ویدیویی خاطرات علوی
- شماره ۶۸: از آلبوم خودم
- شماره ۷۱ - ۷۰: از آلبوم آقای دکتر مرتضی نجفی
- شماره ۷۲: از آلبوم آقای دکتر مسعود نقره کار
- شماره ۷۳: از نشریه شهروند، ارسالی آقای حسن زرهی با پست سریع.
- شماره های ۷۸ - ۷۴ (از فیلم ویدیویی).

چهره بزرگ علوی (در پیوست ۵)؛ کار هنرمندان ایرانی برگرفته از

عاشقانه، سال دهم، اردیبهشت ۱۳۷۳، شماره ۹
عکس سرلشگر اسماعیل شفاهی از آلبوم محمد کاظم شفاهی به همت منوچهر کشوری
کلیشه عکس علوی و مطلب Iraner in Berlin برگرفته شده از کتاب ایرانیان در
برلین، تألیف بهمن نیرومند و گابریل یونان.

پیوست ها

- پیوست ۱: بزرگ علوی و تراژدی سرنوشت داستان "رقص مرگ"
- پیوست ۲: نخستین آشنایی من با بزرگ علوی
- پیوست ۳: فهرست آثار بزرگ علوی
- پیوست ۴: بازتاب خبر درگذشت بزرگ علوی
- پیوست ۵: چهره بزرگ علوی و کار هنرمندان ایرانی
- پیوست ۶: آخرین تصاویر بزرگ علوی

پیوست شماره ۱

بزرگ علوی و تراژدی سرنوشت داستان «رقص مرگ»

متن سخنرانی حمید احمدی در مجلس یادمان

بزرگ علوی در روز جمعه ۱۶ اسفند ۱۳۷۵

(۷ مارس ۱۹۹۷) که از سوی خانه فرهنگی

نیما در دانشگاه برلین برگزار شد.

"بزرگ علوی"، روشنفکر اهل قلم و از نسل اول بعد از انقلاب مشروطیت ایران بود. در کودکی صدای به توپ بستن مجلس شورای ملی را که به فرمان محمد علی شاه به اجرا درآمده، به گوش خود شنیده و آنرا بخاطر داشت. در ۷۵ سال پیش و در نوجوانی که همراه پدرش برای تحصیل به آلمان می آمد، در مسیر راه در استانبول، محمد علی شاه را از نزدیک دیده است. "آقا بزرگ" در سن ۲۴ سالگی پس از تحصیل در آلمان به ایران برگشت و در این سالها در مسیر فعالیت دو گروه از روشنفکران قرار گرفت. هر یک از این دو گروه بمثابة دو جریان نظری - سیاسی و ادبی - فرهنگی بسهم خود، از نوآوران قرن بیستم در ایران بحساب می آیند و بخشی از تاریخ روشنفکری، فرهنگی، سیاسی و ادبی تاریخ معاصر ایران با نام این دو جریان پیوند خورده است.

سیر حوادث و زندگی سیاسی - فرهنگی مربوط به آنها، تداخل و گاه تصادمشان با برخی رویداد های تاریخ معاصر، کارنامه ویژه ای را بنام این دو جریان رقم زده است.

حضور "علوی" بنا به عضویت او در مرکزیت هر یک از این دو جریان (در مرکزیت گروه دکتر "ارانی" و یکی از سه عضو هیئت تحریریه مجله «دنیا») و نیز در مرکزیت محفل روشنفکری - ادبی "صادق هدایت" (همراه با سیری از حوادث زندگی شخصی - اجتماعی طولانی خود او، کارنامه زندگی اش را قطور تر و خواندنی تر کرده و جای مطالعه، بررسی و نقد بیشتری را باقی گذاشته است.

کسانی که "بزرگ علوی" را از نزدیک می‌شناسند، خوب می‌دانند که او از بیان سیستماتیک و یا نگارش و توضیحات تفصیلی سیر این زندگی و تاریخ آن بنحوی گریزان و گاه نیز از «خود» گریز بوده است.

خوشبختانه، حدود ۱۸ ماه از فوت و بدنبال یک دوستی چند ساله و در برابر پیشنهادم، اظهار تمایل کرد تا گفتگوی مطولی با او داشته باشم و خاطرات او را با روش مصاحبه (در ارتباط با طرح تاریخ شفاهی) از کودکی تا مقطع مصاحبه یعنی حدود ۹۰ سال را بشکل ویدیویی ضبط کنم. این گفتگوی ما در ۲۹ جلسه و ۱۱ ماه طول کشیده است. بدین ترتیب، خاطرات او در ۲۴ ساعت فیلم ویدیویی ضبط گردیده و یادگار با ارزشی برای مطالعه و شناخت گوشه‌هایی از تاریخ معاصر ایران، از خود بجای گذاشته است.

پس از آخرین جلسه گفتگو و ضبط نهایی خاطرات، طی توافق مشترک قرار شد که خاطرات او را بعد از حیاتش و بهر شکلی صلاح دانستم، منتشر کنم. هم اکنون، این خواست او انجام می‌گیرد و در تدارک اجرای آن هستم. امشب در اینجا بمناسبت درگذشت این دوست کهنسالم در ده روز پیش و حضور دوستان، آشنایان و دوستداران او در این مجلس بزرگداشت و یاد مان او در دانشگاه برلین، گوشه‌هایی از خاطرات ویدیویی آقا بزرگ را نشان می‌دهم. اما پیش از آن می‌خواهم به بخشی از زندگی او و تنها به گوشه‌هایی از سه دوره اولیه آن نگاهی بیافکنم و صحبت‌م را با

واقعیت داستان «رقص مرگ» که در واقع آفرینشی بود متأثر از زندگی عاشقانه تراژیک "علوی"، به پایان بریم:

تولد آقا بزرگ علوی در ۲ فوریه ۱۹۰۴ یعنی در سالهای آغازین قرن بیستم و این مصادف با ایامی است که آزادیخواهان ایران حرکت مبارزاتی اولیه مشروطه خواهی خوداتادارک می دیدند. آزادیخواهان در آن دوره با انتشار بیانیه ای تاریخی که بشکل مخفیانه آنرا با چاپ سنگی تهیه و در کوی و برزن پخش می کردند، خواستار مطالباتی دمکراتیک چون آزادی عقیده، مذهب، قلم، بیان، مطبوعات و نیز آزادی تشکل های سیاسی، اجتماعی و صنفی شده بودند.

این بار، درگذشت "علوی" در ۱۷ فوریه ۱۹۹۷ یعنی در آخرین سالهای قرن بیستم مصادف با ایامی است که در این سرزمین، همان خواست ها و مطالبات دمکراتیک مربوط به حدود یک قرن پیش، پاسخ حکومت استبداد مذهبی در برابر این خواست های پر صلابت تاریخ عصر، چیزی جز اعدام، شکنجه، زندان، تبعید، خردکردن شخصیت، ترور و یا توطئه برضد روشنفکران دگراندیش چه زنده و چه مرده، ندارد.

"علوی" ۴۴ سال از عمرش در مهاجرت گذشت و با اضافه کردن مدت ۷ سال دوره تحصیلش در آلمان، سالهای زندگی او در خارج از وطن به ۵۱ سال می رسد. از ۴۲ سال زندگی او در ایران، حدود ۵ سال آنرا در زندان بوده است.

او در خانواده ای بازرگان و مشروطه خواه بدنیا آمد. پدرش ابوالحسن از فعالین و مبارزین انقلاب مشروطیت بود و در ارتباط با زندگی سیاسی، ناگزیر به مهاجرت شد. ابوالحسن، پسر بزرگ حاج محمد صراف نماینده دوره اول مجلس شورای ملی که بعد ها نام علوی را برای خود انتخاب کرد. ابوالحسن یکی از اعضای «کمیته ملیون» در برلین بود. در آن سالها، کتابی نوشت بنام «شرح حال رجال

مشروطیت) و در چند دهه بعد منتشر گردید. او در سال ۱۳۰۰ شمسی به ایران می‌آید و پس از مراجعت، دو پسر خود (مرتضی ۱۹ ساله، آقا بزرگ ۱۷ ساله) و همچنین چند تن از جوانان دیگر از فرزندان دوستان ایرانی مقیم برلین را به همراه خود به آلمان می‌آورد.

آقا بزرگ پیش از آمدن به آلمان، دوره تحصیل ابتدایی را در مدرسه اقدسیه تهران گذراند. یک بار در کلاس ششم ابتدایی رفوزه شد و خودش می‌گوید: آنقدر خطش بد بود که معلم نتوانست آنرا بخواند تا بفهمد که او چه نوشته است. دوره دبیرستان را در دبیرستان دارالفنون تا کلاس نهم گذراند.

در سالهای اول تحصیل در دبیرستان، یک بار در اعتصاب محصلین علیه قرارداد وثوق الدوله شرکت کرد.

سطح مطالعه و کتاب خوانی او تا قبل از آمدن به آلمان، بجز یک رمان ترجمه به فارسی و پیش از آن، دو قصه بنام «حسین کرد» و «خاله سوسکه» فرا تر نمی‌رفت.

در سالهای آخر دبیرستان در آلمان، علاقه داشت روزنامه نگار بشود. پرسشی که پدر درباره رشته تحصیل دانشگاهی از او کرد، این علاقه را ابراز داشت. پدر در برابر این علاقه پسر، گفت: پسر جان از روزنامه نگاری که نمی‌توانی زندگی‌ت را تأمین بکنی و علاوه بر آن، چه روزنامه ای در ایران است که تو می‌خواهی روزنامه نگار آن بشوی؟ او سرانجام از رشته علوم تربیتی و روان‌شناسی سر درمی‌آورد. او در آلمان، زبان آلمانی را بتدریج فرا گرفت و این برای او درجه ای شد برای مطالعه و شناخت فرهنگ و ادبیات اروپا. آقا بزرگ "در مدتی که در شهر «مونیک» آلمان تحصیل می‌کرد و تنها ایرانی آن شهر بود، به تصادق با خانم آلمانی کهنسالی آشنا می‌شود که همسرش «موید السلطنه» در حدود ۴۰ سال پیش از آن تاریخ و در اواخر

سلطنت ناصر الدین شاه، اولین سفیر ایران در آلمان بود. این خانم آشنایی و علاقه ویژه‌ای به ادبیات اروپا داشت و هر از گاهی این جوان ایرانی را به دیدار و کتاب خوانی مشترک دعوت می‌کرد.

"آقا بزرگ" نخست کار مطالعه در این عرصه را با خواندن نمایشنامه‌ها آغاز کرد که می‌گفت فهم آنها برایش آسان تر بوده و در این روند، گام به گام پیش رفت تا با آثار بزرگان ادبیات اروپا آشنایی پیدا میکند. او در آن سالها، آثاری از پوشکین، شکسپیر، توماس مان، اشتوان سوایک، تولستوی، چخوف و داستایفسکی را خواند و بقول خودش آنها را می‌بلعید.

او با چنین پشتوانه‌ای از مطالعات ادبی که در افق رمانی و مکانی آنروز ایران درخور توجه بود، در سال ۱۳۰۷ به ایران برگشت. در آخرین سال اقامت در آلمان، شاهد حادثه غم‌انگیز خانوادگی بود و آن در ارتباط با خودکشی پدرش در برلین که شکل خودکشی او نیز دلخراش بود. "ابوالحسن" در لحظه‌ای خود را زیر قطار شهری انداخت و خودکشی کرد.

آقا بزرگ پس از مراجعت به ایران، مدت کمتر از یکسال معلم زبان آلمانی در مدرسه صنعتی شیراز بود و بعد به تهران آمد و توانست در همین زمینه کاری پیدا کند. مدت ۷ - ۶ ماه بعنوان مترجم فارسی برای یک آلمانی که کار نقشه برداری زمین‌های فخر الدوله (دختر مظفر الدین شاه) را انجام می‌داد، به همراه او به گیلان می‌رود. او در این مدت با زندگی روستاییان گیلان آشنا می‌شود و خاطرات جالبی از این دوران بخاطر داشت. قصه معروف «گیله مرد» علوی مربوط به دریافت‌ها و یادداشت‌های او از این دوره است که سالهای بعد آنرا قلمی و منتشر کرد.

بعد از این دوره، بعنوان معلم زبان آلمانی در مدرسه صنعتی تهران شغل گرفت. و در همین سالها، نیما یوشیج شاعر نامدار ایرانی نیز در همین مدرسه تدریس می‌کرد.

"علوی" در ایام اقامت در برخی روستا های گیلان، هر از گاهی به شهر رشت می‌آمد و در آنجا با برخی شخصیت های سوسیال دمکرات دوران مشروطیت نظیر «گریگور یقیکیان» آشنا می‌شود و گفتگو هایی داشت.

نخستین فعالیت قلمی او پس از مراجعت به ایران، در زمینه ترجمه برخی آثار ادبی بوده، مانند: ترجمه «دوشیزه ارلان» اثر شیلر، و ترجمه «کسب و کار خانم وارن» اثر برنارد شاو. فعالیت قلمی - ادبی او در این دوره، زمینه ای شد تا دوستی و همکاری او را با "صادق هدایت" نویسنده برجسته مکتب جدید داستان نویسی در ایران، فراهم کند.

نخستین فعالیت مشترک او با "صادق هدایت"، انتشار کتاب «انیران» در سال ۱۳۱۰ است. در این کتاب، "صادق هدایت" حمله مغول به ایران را با نام «سایه مغول» نوشت و "علوی" داستان «دیو» را که درباره هجوم اعراب به ایران و «شین پرتو» داستان حمله اسکندر به ایران را نوشت.

دومین داستان تاریخی علوی، «باد سام» نام دارد که در سال ۱۳۱۰ آنرا با کمک "صادق هدایت" توسط کتابخانه شرق در تهران به چاپ رساند.

برداشت و بینش "علوی" در این دو داستان، نشانه ای از تأثیر پذیری فکری او از صادق هدایت و در عین حال فضای فکری حاکم بر بخشی از جامعه روشنفکران و تحصیل کردگان ایرانی در آن دوران بوده است. این تفکر، بگونه ای ستایش آمیز چشم به تاریخ گذشته ایران داشت و گویا همه پدیده های آن دوران نیکو و زیبا بوده و در

دوران کنونی به زشتی، پلیدی و خشونت گرویدند. این نگرش به نوعی ایران باستان را در مقابل ایران کنونی قرار میداد.

در دورانی که "علوی" با "صادق هدایت" و گروهی از روشنفکران که خود را گروه «ربعه» لقب داده بودند، فعالیت داشت، در تابستان سال ۱۳۰۹ با دکتر "تقی ارانی" دیدار و ارتباط نزدیک برقرار می‌کند. «آقا بزرگ» قبلا دوبار "تقی ارانی" را که از دوستان برادرش "مرتضی" بود، در برلین دیده بود.

دیدارها و نزدیکی جدید "علوی" با دکتر "ارانی"، او را وارد مرحله جدیدی از سطح شناخت دانش اجتماعی و سیاسی می‌کند. او نزد دکتر "ارانی" کتاب کاپیتال مارکس را مطالعه و تا حدودی آنرا می‌آموزد. "مرتضی علوی" وقتی با خبر می‌شود که برادرش در نزد دکتر "ارانی" به آموزش مسایل فلسفی، نظری - سیاسی مشغول است، به او تبریک می‌گوید.

دکتر "ارانی" در آن سالها به آن تفکر و نگرشی که بگونه ای اغراق آمیز رو به گذشته ایران یعنی ایران باستان داشت و تا مرز ستایش از نژاد آریایی و این نظریه پیش میرفت، انتقاد داشت و آنرا نادرست میدانست و معتقد بود که چنین تفکری در نهایت زمینه ساز نوعی نژاد پرستی خواهد شد.

پس از ۴ سال تماس و دوستی نزدیک "علوی" و خانواده اش با دکتر "ارانی"، "علوی" نخستین مجموعه داستان خود را بنام «چمدان» در سال ۱۳۱۳ منتشر می‌کند و نخستین بار، این کتاب در نشریه «دنیا» معرفی می‌شود.

از داستان «باد سام» تا «چمدان» سه سال می‌گذشت. «چمدان» نخستین اثر اجتماعی - انتقادی "علوی" است که بیانی طنز آمیز، درون مایه و بافت نیرومندی دارد و مسائل فکری و سیاسی عصر در آن پرتو افکن شده است. با «چمدان» است

که علوی بعنوان یک رمان نویس برجسته در افق زمانی و مکانی خود در جامعه محدود روشنفکری و کتابخوان آنروز ایران مطرح و شناخته می‌شود.

در مجموعه داستان «چمدان»، جای پای «صادق هدایت» در شکل و شکوفایی علوی در داستان نویسی و جای پای دکتر «ارانی» در نگرش نوین اجتماعی - سیاسی نمایان است. در واقع در «چمدان» است که «علوی» بمثابة یک روشنفکر منتقد و معترض جوان تحول پیدا می‌کند.

در «چمدان»، تربیت و تفکر سنتی ایرانی در عرصه پدر سالاری حاکم بر جامعه بمثابة ارثیه ای از گذشته، اینگونه مورد انتقاد قرار می‌گیرد:

«پدر خدای خانه است، درست انعکاس مذهب در خانواده و یا برعکس. درست دنیای گذشته!» (چمدان ص ۷) و در جای دیگر آن، می‌نویسد: «این حالت چشم که آثار ظلم و اقتدار پدر عهد بربریت بود، برای من کشنده و ناگوار بود». (همانجا، ص ۵)

موضع گیری های اجتماعی و سیاسی در «چمدان» بر محور افشاء و مبارزه علیه پدیده نوظهور نژاد پرستی و فاشیسم در آلمان است.

آنانی که در آن روزگار در ایران زیسته اند، بخوبی بخاطر دارند، قضاوت عمومی جامعه آنروز ایران نسبت به حکومت هیتلری آلمان نه تنها در سطح جوانان بلکه اغلب روشنفکران و تحصیل کردگان ایرانی را فرا می‌گرفت و حتی در لایه هایی از اقدار اجتماعی تا مرز شیفتگی نسبت به حکومت هیتلری تبارز داشت. در چنین فضایی از باور و تفکر حاکم بر جامعه، در «چمدان»، محور فکری - سیاسی علیه فاشیسم است و با بیانی طنز آمیز، چنین گفته می‌شود:

«پیشوای حزب ناسیونال سوسیالیسم که در جوانی رنگرز بوده است، طرفداران خود را به رنگ خود درآورده است». (همانجا، ص ۷۶)

در ایامی که آقا بزرگ مجموعه «چمدان» را برای چاپ آماده می‌کرد، با یک دختر زیبای روشنفکر یهودی آلمانی (که بنا به شرایط فشار و سرکوب یهودیان در آلمان به اتفاق خانواده اش به ایران مهاجرت کرده بود) آشنا می‌شود و خانواده "علوی"، او را «گیتا» صدا می‌کردند. یعنی «مارگریتا» ی داستان «رقص مرگ» "علوی"، .

آشنایی و دوستی " آقا بزرگ" و " گیتا" به دنبال دو سال زندگی عاشقانه، سرانجام در سال ۱۳۱۵ با هم ازدواج می‌کنند. بیش از یک سال از این ازدواج و زندگی مشترک نمی‌گذرد که او در اردیبهشت ۱۳۱۶ در ارتباط با فعالیت در «گروه ارانی»، بازداشت و به ۷ سال زندان محکوم میشود و خودش در این باره می‌گوید:

«چنان زد بر بساطش پشت پایی

که هر خاشاک آن افتاد جایی».

او پس از گذراندن دو سال از دوره محکومیتش در زندان، امیدی به آزاد شدن از زندان در پنج سال بعد را نداشت. از «گیتا» خواهش می‌کند که موافقت کند تا از هم جدا شوند. گرچه «گیتا»ی زیبا در آن ایام با مشکلات و مزاحمت های فراوانی در جامعه مواجه بود (در گفتگو هایمان، "علوی" آنها را به تفصیل یاد کرده است) سرانجام با خواست آقا بزرگ موافقت می‌کند.

علوی در دوره زندان، از زندانیان سیاسی مقاوم و چابک بود و یک بار در اعتصاب غذا زندانیان سیاسی تا مرز بیهوشی پیش رفته است. و همچنین در دادگاه و جریانات بازجویی خوب درخشید.

او در سالهای زندان، فضای زندان و رویداد های آنجا رامی نوشت و مخفیانه جاسازی می‌کرد و به خارج از زندان میفرستاد و به عنوان نمونه، می‌نوشت:

«نیم ساعت بلکه سه ربع زیر دستبند قیابیم گذاشتند، بطوری که بیهوش شدم و گفتند که حال می‌رویم زنت را می‌گیریم. آیا اورا گرفته‌اند؟... باز دارم منقلب می‌شوم. قول دادم، متین باشم و شرح مطالب را متوالیا یعنی آنطوری که در خارج وقوع پیدا کرده، بگویم. می‌خواهم با روز خوشبختی او شروع کنم و با بدبختی او خاتمه دهم. هر دو، در روز عروسی است.» (ورق پاره های زندان، ص ۲۲) و در یکی از همان نوشته ها که به بیرون از زندان می‌فرستاد، می‌نویسد:

«هیچکس آنطوری که من ترا دوست دارم، کسی را دوست نداشته است. وای اگر عفوی در کار نباشد!... چطور می‌توانم اجازه دهم که تو منتظر من باشی؟ اما چگونه می‌توانم بی تو زندگی کنم... آه این فکر ها که به سر آدم می‌آید، این زجر های روحی، این ترسها، این امید ها، اینها را بهش می‌گویند زندان، زندان قصر، زندان دوره استبداد... (همانجا، ص ۶۴)

سالمهای زندان برای "علوی" اگر چه همراه با صدمات سنگین شخصی و منجر به از هم پاشیدن زندگی عاشقانه او شد، اما از آنسو موجب برخی آفرینش های ماندنی شده است. کتاب «ورق پاره های زندان» "علوی"، نخستین اثر در زمینه ادبیات سیاسی زندان در ایران است.

این کتاب پس از گذشت ۴۴ سال از چاپ نخست خود، در سال ۱۳۶۴ از سوی دانشگاه سیراکوس در آمریکا (Syracus University Press) به زبان انگلیسی ترجمه و منتشر گردیده است.

داستان «رقص مرگ» در «ورق پاره های زندان» یکی از داستانهای کوتاه ماندنی علوی است که متأثر از زندگی سیاسی شخصی او بوده. و داستان جاویدان «چشمهایش»، اوج آفرینش ادبی اوست و نگارش آن در ایامی است که او بعنوان مشاور کمیته مرکزی حزب توده ایران، و بعنوان یک نویسنده چپ به نگرش

«ژدائفی» حاکم بر ادبیات چپ آنروز، پشت پا میزند. او در شکست زندگی عاشقانه و در آفرینش داستان "رقص مرگ" با نام مرتضی در آن داستان خود را می‌میراند و پس از مرگ در رقص مردگان شرکت می‌کند، و آن را اینگونه به تصویر میکشد:

«قبرها دهن باز میکنند، استخوان بندیها از گور بیرون می‌آیند و دسته جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. «مارگریتا» با صورت تیر کشیده اش، اما زنده، تماشا می‌کند، او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقص دسته جمعی بیرون بکشد... مرتضی در رقص مردگان که هر شب، نیمه شب تا بانگ خروس در گورستان ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بوده، جلوی چشم من مجسم است. صدایش را می‌شنوم که فریاد می‌کشد: مارگریتا، مارگریتا.»

(همانجا، ص ۸۵)

داستان «رقص مرگ» تصویری بود از عمق زندگی تراژیک خود علوی در آن سالها که برای نخستین بار آنرا در خاطرات ویدیویی اش به زبان آورده است. در داستان «رقص مرگ»، «مارگریتا» فقط صدایی از مرتضی را به هنگام «رقص مرگ» در گورستان می‌شنود.

«مارگریتای» در آن داستان و "گیتای" نامیده شده در واقعیت زندگی، از این حیث، وضع مشابه ای پیدا کردند. تکرار آن در زندگی واقعی چنین شده است:

"گیتا" همسر سابق "علوی" بعد از ۶۰ سال از تاریخ جدایی شان در تابستان ۱۹۹۴ از سانفرانسیسکو به برلین می‌آید. از طریق دفتر تلفن شهر برلین، آدرس و شماره تلفن "علوی" را پیدا می‌کند. بعد از آن، به او تلفن می‌زند ولی صدایی نمی‌شنود. او در آن ایام به مسافرت رفته بود. گیتا نامه ای از سانفرانسیسکو برایش می‌نویسد و می‌گوید بسیار مشتاق بوده که او را ببیند ولی ناموفق برگشته است. از همسر سابقش می‌خواهد که برایش بنویسد، در این دوران ۶۰ سال بر او چه گذشته و

چه کرده است. " گیتا " در آن نامه می نویسد که خود او استاد بازنشسته زبان فرانسه است و پنج نوه دارد.

وقتی آنروز گفتگویم با " علوی " و ضبط خاطراتش در آن روز درباره واقعیت داستان «رقص مرگ» تمام شد، موضوعی به ذهنم رسید و آن را با او در میان گذاشتم و موضوع این بود:

به او گفتم: بنظر من داستان «رقص مرگ» اوج زندگی سیاسی - ادبی توآمان شماس و کتاب «ورق پاره های زندان» نخستین اثر در ادبیات سیاسی زندان در ایران است و جا دارد که خاطرات چهره دوم داستان «رقص مرگ» یعنی " گیتا " را نیز مانند خاطرات شما ضبط کنم. این کار احتمالاً برای مطالعه تاریخی سیاسی زندان در ایران و همچنین پیدایش آن در ادبیات سیاسی مفید باشد. نظر شما چیست و چه کمکی در این مورد می توانید بکنید. او قدری مکث کرد و گفت: تا بحال باین موضوع فکر نکرده بودم ولی ایده جالبی است و " گیتا " هم حتماً از ایده و خواست تو استقبال خواهد کرد. و سپس گفت: خواهرم نجمی در این زمینه می تواند بتو کمک کند و می تواند این ارتباط و مقدمات کار را فراهم کند.

این موضوع را با خانم " نجمی علوی " در میان گذاشتم و او نیز از این خواستم استقبال کرد و همکاریش را اعلام داشت.

در انتظار فرصتی هستم تا به سانفرانسیسکو بروم. در نظر دارم هدیه ای با خود برای «مارگریتا» ببرم. این هدیه، فیلم ویدیویی خاطرات نویسنده داستان «رقص مرگ» است، نویسنده ای که در تاریخ ادبیات معاصر ایران، چهره تاریخی شده است. یادش گرامی باد.



پیوست شماره ۲

نخستین آشنایی من با «بزرگ علوی»

بزرگ علوی را تنها از طریق آثارش می‌شناختم و تا قبل از فروپاشی دیوار برلین، او را ندیده بودم. حدود ۹ ماه بعد از فروپاشی آن دیوار، در ارتباط با رساله دکتری ام در دانشگاه برلین و بمنظور دریافت برخی پاسخ‌ها به چند پرسش شفاهی درباره «دکتر ارانی» تصمیم گرفتم به «بزرگ علوی مراجعه کنم.

نامه ای کوتاه همراه با فتوکپی موضوع تحقیق خود در آن دانشگاه را برای معرفی خودم، به آدرس خانه اش پست کردم.

یک هفته بعد، روز سه شنبه ۳۱ ژوئیه ۱۹۹۰ به خانه اش تلفن زدم که آیا نامه ام را دریافت کرده است؟ اولین بار بود که صدایش را می‌شنیدم. او گفت: نامه ام را دریافت کرده و من می‌توانم در روز سه شنبه هفتم اوت ۱۹۹۰ او را در خانه اش ملاقات کنم. اما او تاکید کرد که در این گفتگو علاقه ای به ضبط مصاحبه و احتمالاً انتقال آن در مطبوعات ندارد. به او گفتم: در آن نامه چنین درخواستی نداشتم و چنین تصمیمی هم ندارم، صرفاً "برای تطبیق چند مطلب مکتوب درباره «دکتر ارانی» که در بررسی اسنادی خود انجام دادم، می‌خواهم آن موارد را با روایت شفاهی شما درباره «دکتر ارانی»، مقابله کنم.

در ساعات ۱۰ صبح روز سه شنبه ۷ اوت ۱۹۹۰ - برای نخستین بار بود که به دیدار «بزرگ علوی» مفتخر شدم. و برای صحبت، به اتاقی که کتابخانه اش بود، راهنمایی ام کرد و دقایقی بعد، با چای و بیسکویت پذیرایی شدم. قبل از اینکه من شروع به مطرح کردن پرسش‌هایم بکنم، گویا از قبل برای این پرسش مطرح شده بود که تحقیق درباره تاریخ جنبش چپ ایران در قرن بیستم - من در آن نامه

کوتاه خود، باین موضوع اشاره کرده بودم - آنهم بعد از فروپاشی سوسیالیسم موجود، قاعدتا" در این ایام نباید چندان جاذبه ای داشته باشد. کنجکاو بود که ببیند، من کیستم که در این روزگار بدنبال این گونه مسائل و تحقیق هستم. بنابراین، اولین سوال را در آن روز به این شکل مطرح کرد: شما در نامه تان نوشته بودید که می خواهید درباره تاریخ چپ ایران در قرن بیستم مطالعه و تحقیق بکنید. این یک تحقیق بسیار گسترده ایست. در زمان بندی کار و طرح تحقیقی تان حدودا چند سال پیش بینی کردید؟ گفتم: این بررسی پژوهشی من شامل دو عرصه است، یکی در زمینه اسناد و مدارک مکتوب و عرصه بعدی، مطالعه میدانی است. فکر می کنم بین ۱۲ تا ۱۵ سال طول بکشد. او لبخندی زد و گفت و آنهم در زمانی که مسئله سوسیالیسم و این کشور ها هم که دیگر شکست خوردند؟! برای من جالب است که بدانم، این چه موسسه ایست که حاضر شده به شما برای چنین تحقیقی بلند مدت کمک مالی بدهد!؟

جواب دادم: من موسسه ای را نمی شناسم که چنین کمک مالی بدهد و حتی برای رساله دکتری خودم نتوانستم از دانشگاه برلین که ماهی ۷۰۰ - ۶۰۰ مارک به دانشجویان دوره دکتری کمک هزینه تحصیلی میدهد، حتی این کمک تحصیلی را دریافت کنم. موضوع کار تحقیقی من، موضوعی ست که عمدتا جنبه تاریخی پیدا می کند و اگر روزی برای برخی موسسات جاذبه داشت ولی دیگر جاذبه روز ندارد.

«آقا بزرگ» بشکل کنجکاوانه ای می خواست ته و توی کار را درآورد پس جریان چیست و چگونه به این فکر افتادم و می خواهم درباره هفتاد سال تاریخ جنبش چپ ایران آنهم به مدت حدود ۱۵ سال کار تحقیقی بکنم؟ گویا چنین پدیده ای برایش جالب بود و برای پایان دادن به کنجکاویش، پرسید: حتما" شما ارزشه یا ثروتی دارید و می خواهید از آن در کار خیر فرهنگی و تاریخی ایران استفاده کنید؟

لبخندی زدم و گفتم: آقای پرفسور علوی نه ارثیه ای در کار است و نه ثروتی. در کشور پهنای ایران زمین و نیز در تمام جهان، حتی یک خشت هم ندارم که رویش بتوانم بایستم. در حال حاضر، در این کشور آلمان هم به من پناهندگی سیاسی ندادند و حتی نمی دانم که فردا سرنوشت من و خانواده ام چه خواهد شد. مجبورم کار دانشجویی بکنم و آنهم چه کار وحشتناکی. «آقا بزرگ» گویا میل دارد بیشتر از من بداند، می پرسد: چند سالتونه و چکار دانشجویی می کنید؟ جواب دادم: ۴۵ سال. هفته ای سه روز در یک کارخانه نان پزی کار می کنم. برسید: مگر شما در ایران قبلا این تخصص را داشتید؟ جواب دادم: این کار من در کارخانه نان پزی اینجا، تخصص نمی خواهد، بنده را جلوی تنوری می گذارند که حرارت بیرونی آن ۵۰ - ۴۵ درجه سانتیگراد است و با یک دستکش مخصوص باید قالبهای نان را که بطور اتوماتیک بشکل زنجیره ای از درون تنوری باندازه حجم این اتاق شماست، نان ها را با سرعت از درون قالبهای داغ آهنی بیرون بکشم و این کار نیاز به تخصص ندارد و در حدود ۲ هزار کیلو نان در ۸ ساعت کار مثل فیلم عصر جدید که چارلی چاپلین رُل آن کارگر را بازی کرده، ما بازی واقعیشو می کنیم. در ۶ ماه گذشته، پنج کیلو لاغر شدم، چون چم و خم کار را اوانل بلد نبودم. البته ظاهرا دستگاههای تولید، اتوماتیک و مدرن ولی بخش هایی را هنوز اتوماتیک نکردند و امثال من را در این محل های کار می گذارند. کاری وحشتناک به سختی برخی کار های کارگران قرن ۱۹ - ۱۸ اروپا. این قبیل کار ها را به آلمانی ها نمی دهند و یا خود آلمانیها حاضر نمی شوند، آنرا انجام بدهند. امثال من که مجبورند سه شاهی و صنار برای کمک خرج زندگی و کار تحصیلی شان دربیارند و هنوز وارد و آشنا به محیط نیستند، به این قبیل کار های قرون وسطایی تن می دهند.

«آقا بزرگ» پس از شنیدن این حرفهایم، چهره اش درهم رفت و گویا سوژه جدیدی برای نوشتن داستانی پیدا کرده باشد، گفت: میتونم، حرفهای شما را ضبط کنم، البته من گاهی مسائلی که برایم جالب و جدید است، این کار را می‌کنم. جواب دادم: چرا نمی‌توانید ضبط کنید. اینها گوشه‌های کوچک از تراژدی جامعه مهاجرین ماست. او رفت و دستگاهش را آورد و تنظیم و روشن کرد و بعد گفت: این حرفهایی که تا الان زدی، شاید آخر سر ضبط کنم. و بعد پرسید: شغل شما در ایران چی بوده: گفتم: آخرین موقعیت شغلی من در زمان شاه، نائبروان نیروی دریایی و معاون وابسته دریایی ایران در انگلستان بودم. و در جمهوری اسلامی و در سال ۱۳۶۲ یعنی موقعیکه از ایران مجبور شدم خارج بشم، با درجه ناخدا در محل سازمانی دریاداری (سرتیپی) معاون دانشکده فرماندهی و ستاد نیروی دریایی ایران بودم.

«آقا بزرگ» بعد از شنیدن این عبارت، چهره اش در هم رفت و تائری در سیمایش آشکار شد و معلوم شد که نمی‌تواند احساساتش را نشان نهد. مهر او در دلم نشست. چهره اش نشان می‌داد که دلش می‌خواهد بیشتر بداند و بعد پرسید: چپ بودید؟ با سر، پاسخ مثبت دادم و بعد پرسید کدام سازمان؟ به سابقه فعالیت سیاسی ام اشاره کردم: بله، از خانواده جنبش چپ ایران می‌آیم و در اوج قدرت شاه در ۱۵ سال پیش دست به سازماندهی سازمان مخفی نظامی در ارتش شاه زدم. در موقعیت شغلی و اجتماعی‌ای به این کار دست یازیدم که در سه رشته تحصیلی فوق لیسانس گرفته بودم. و چندان جوان نبودم و در همان زمان با درجه نائبروان و با امکان تحصیلی از نیروی دریایی ایران، خود را برای تحصیل در دوره دکتری حقوق بین الملل در دانشگاه کمبریج انگلستان آماده و اعزام شده بودم. مدت کوتاهی بعد، هر آنچه را که داشتم و یا می‌توانستم داشته باشم برها کردم. آنروز، رژیم شاه و فساد آن

دستگاه را علاج ناپذیر می دانستم. بنابراین، سرنگونی آنرا تنها از درون ارتش و از طریق قدرت نظامی عملی می دانستم و بدین ترتیب وارد صحنه خطرناک مبارزه سیاسی شدم. و در درون ارتش دست به سازماندهی مخفی زدم. سیر بعدی این زندگی سیاسی، پایانی تراژیک داشت. ۱۸ ماه بعد از انقلاب، به سازمان نظامی حزب توده ایران پیوستیم و مدتی یکی از شاخه های مستقل آن بودیم. و در جمهوری اسلامی، عزیزترین رفقا و یارانم را به جوخه تیرباران یا اعدام بردند. بله، امروز هدفم از تحقیق درباره تاریخ جنبش چپ ایران، بررسی پژوهشی این تاریخ است برای نسل امروز و آیندگان که عمدتاً این کار ارزش تاریخی و پژوهشی می تواند داشته باشد. حدود ۴ سال است که دیگر فعالیت سیاسی - تشکیلاتی ندارم و عمده فعالیتیم و تلاشم، به عرصه کار تحقیق در این تاریخ، متمرکز شده است. امید به دمکراسی و استقرار یک جامعه مدنی در ایران و احساس مسئولیت در چنین کاری و برای ادامه یک زندگی با معنا و احتمالاً سهم کوچکی که این تحقیق هم می تواند ایفا کند، به این کار روی آوردم.

بعد از این معرفی کوتاه خودم، «آقا بزرگ» بی تابانه پرسید: در این چند سال اخیر در برلین اقامت داشتید؟ پاسخ دادم: خیر، فقط دو سال و اندی است که در برلین غربی هستم. ۵ سال قبل از این مدت را باتفاق همسرم و پسرم در سه کشور دیگر در بدر بودیم تا بالاخره پایمان به برلین غربی رسید. هفت سال پیش یعنی در اردیبهشت ۱۳۶۲ با چند تن از افسران سازمان نظامی حزب توده، باتفاق موفق شدیم از زیر تیغ جمهوری اسلامی به گریزیم.

دو سال در افغانستان بودم و سپس به مدت سه سال با نام مستعار «ناخدا انور» بصورت تبعید مضاعف در پراگ و برلین شرقی، با همسرم و پسرم روزگاری را با رنج تا مرز اینکه ما را به دیوانگی بکشانند، از سر گذراندیم، این خود قصه ای

دراز دارد. در برلین شرقی، نامه ای به «هونکر» و نامه ای به «کمیته مرکزی حزب سوسیالیست متحده آلمان» نوشتم. در آن دو نامه، سیستم آنها را بنام سوسیالیسم به نقد و انتقاد کشیدم و با زبانی تند، مجموعه نظام آنها را و حمایتشان را از گردانندگان حزب توده، چیزی جز، بی اخلاقی و ریا کاری ندانستم. و افسوس خوردم که با تصویر ذهنی که برای استقرار چنین نظامی مشابه، با شکوه ترین یارانم را از دست دادم.

در زمستان ۱۳۶۶، نقطه نظرات خودم را در نقد سیاست حزب توده در سالهای پس از انقلاب ۱۳۵۷ و سالهای اخیر مهاجرت و هم چنین مناسبات نا سالم بین المللی این حزب را در دو نوشته در برلین شرقی تنظیم و بصورت دست نوشته به برلین غربی فرستادم. و بعد از چند هفته، بصورت دو جزوه منتشر گردید.

«آقا بزرگ» پرسید: این دو جزوه را دارید؟ گفتم: فردا برایتان پست می کنم. فردا آن دو جزوه، یکی در ۱۸ صفحه تحت عنوان «واقعیاتی از عملکرد های فاجعه آفرین گردانندگان حزب توده» و جزوه دوم در ۶۸ صفحه تحت عنوان «سیری از ۵ سال مبارزه درون حزبی من» و نیز بیانیه ای که خطاب به کادر ها و اعضای حزب توده که آنها از برلین شرقی انتشار بیرونی دادم - در آن بیانیه خواستار شدم که این صف و این حزب را که در روزگاری جایگاه آزادی خواهان و عدالت دوستان جامعه ما می توانست باشد، ترک کنند و خودم نیز این چنین کردم. آقا بزرگ پرسید: بعد از انتشار جزوه در برلین شرقی، چه بلایی به سرتان آوردند. بعد از انتشار جزوه اول، همسر و مرا به بخش روابط بین الملل کمیته مرکزی «حزب سوسیالیست متحده آلمان» احضار کردند. زبان به تهدید گشودند که در این کشور جای این کار ها نیست. بنابراین، دو روز دیگر باید خودتان را آماده کنید تا به شهر «ینا» (یکی از کوچکترین شهر های آلمان شرقی) منتقل شوید. به آنها پاسخ دادم: آقایان! اگر قرار

بود در مقابل این تهدیدات شما، میدان خالی کنم، وارد چنین مبارزه ای نمی شدم. من برای این مبارزه، همه زندگی خودم و خانواده ام را بمیدان آوردم. خانواده ام و من در شهر برلین شرقی باقی می مانیم و به مبارزه ام ادامه می دهیم. این دومین جزوه ایست در ۶۷ صفحه که فردا منتشر خواهم کرد. و شما می توانید از هم اکنون نسخه ای از آنرا داشته باشید. بعد از دادن این نوشته دوم خودم به آنها، حاضر به ادامه صحبت با آنها نشدم و محل آن گفتگو را ترک کردیم. آقا بزرگ بعد پرسید: از قدیمی های حزب توده در کشورهای سوسیالیستی چه کسی از شما پشتیبانی کرد؟ گفتم: اردشیر آوانسیان و شاندارمنی و در همان روزها بود که نامه ای از ارمنستان از «اردشیر آوانسیان» که خطاب به من نوشته بود، دریافت کردم. پیرمرد در سن ۸۵ سالگی وارد میدان مبارزه شد و از من خواست نامه اش را که دفاع از مبارزه من بود انتشار بیرونی بدهم. او برایم نوشت: مبارزه درون حزبی تو در حزب توده ایران در درون کشور های سوسیالیستس و مبارزه علیه فساد گردانندگان این حزب و حامیان خارجی آنها، بی سابقه و بی نظیر بوده است. به تو تبریک می گویم و یقین دارم، این مبارزه تو در تاریخ این حزب، فراموش نخواهد شد. «آقا بزرگ» پس از شنیدن این حرفها که گویا برایش جالب و تعجب آور بود، پرسید: این نامه را هم دارید؟ پاسخ دادم: فردا فتوکپی این نامه را هم برایتان پست می کنم. نامه ای که دیگر، فقط ارزش تاریخی دارد و می دانید که «اردشیر» یک سال پیش درگذشت. او چند ماه قبل از فوتش، نسخه ای از خاطرات منتشر نشده اش را در اختیار من هم سپرد.

پس از یک مکث، «آقا بزرگ» پرسید: بعد چه اتفاقی دیگر برای شما در برلین شرقی پیش آمد؟ گفتم: آن تهدیدات به برخی تضییقات منتهی شد و بسیار غیر انسانی که حتی بیان آن ممکن است شما را اذیت و منقلب بکند. بهر حال، آنها بعدا بشکل به ظاهر محترمانه ولی غم انگیز، ما را از شهر شما برلین شرقی اخراج

کردند. و دو سال بعد، دیوار برلین فروریخت و امروز، توفیق دیدار تان برایم فراهم شد و روسیاهی برای آنها ثبت شده است. فضای گفتگو در آن روز، دیگر جایی برای طرح سئوالاتم درباره «دکتر ارانی» باقی نگذاشت و آنرا به جلسه دیگری موکول کردیم. «آقا بزرگ» تا دم آسانسور مرا بدرقه کرد و گفت: از آشنایی با شما بسیار خوشوقت شدم. به زودی وقت دیدار بعدی را تلفنی به شما خبر می‌دهم. من نیز مراتب شادمانی ام را از این دیدار، ابراز کردم و بعد همدیگر را بوسیدیم.

در روز ۸ اوت ۱۹۹۰، آن دو جزوه، یک بیانیه و فتوکپی نامه «اردشیر آوانسیان» را به همراه کتاب «صفحاتی از زندگی الکساندر کولنتای» ترجمه همسر هما را برایش پست کردم. روز دوشنبه ۱۴ اوت ۱۹۹۰ «آقا بزرگ» به خانه ام تلفن زد و گفت: اقا، همه نوشته هایتان را خواندم. جناب ناخدا، شما دل شیر داشتید و گفت: خیلی مایل هستم با همسر تان هم آشنا شوم. از این خواست او صمیمانه استقبال کردم. هفته بعد قرار گذاشتیم که در ایستگاه قطار زیرزمینی Kurt Schumacher Platz در ساعت ۱۲ منتظر او باشم. آن روز، دکتر «بهمن نیرومند» که قبلاً قرار دیداری با «آقا بزرگ» داشت، قبول زحمت کرده و ایشان را بر سر قرار مان آورد. از او تشکر کردم. با «آقا بزرگ» با اتوبوس بطرف خانه مان رفتیم. «آقا بزرگ» اصرار داشت که می‌خواهد برای همسرم دسته گلی بخرد و حاضر نیست بدون گل به خانه مان بیاید. از او خواهش کردم، از من بپذیرد که خود او برای من و همسرم همانند هر گلی، گلی ست مطبوع. خواهش مرا نپذیرفت و با دسته گلی زیبا، به آپارتمان کوچک مان آمد. پیر مرد از آن روز تا پایان عمر، محبت و نور مهرش را از ما دریغ نساخت. از این مقطع، دوستی من با «بزرگ علوی» بالا گرفت و در طول هفت سال، اغلب همدیگر را ملاقات می‌کردیم و حتی هر وقت تلفن من به او بقدری

تاخیر می‌شد، به من تلفن میزد و با خنده شیطنت آمیزش و بشوخی می‌گفت: جناب ناخدا، باز ما را طلاق دادی؟

گفتم من درباره «بزرگ علوی» در این دوره هفت سال دوستی مان، حاوی بخشی از مطالبی ست ناگفته مانده که گاه غم انگیز و گاه شادی بخش، همانند مجموعه زندگی خود او.

در فرصت دیگری، با مراجعه به دفتر یادداشت های روزانه ام، این ناگفته ها را تنظیم و قلمی خواهم کرد.

بعنوان پایان سخن، اگر بخواهم به شادی بخش ترین محصول این دوره دوستی ام با «علوی» تکیه کنم، مسئله ضبط ویدئویی خاطرات او است که مرا بسیار خوشحال ساخت تا چنین گفتگوی مطولی در ۲۴ ساعت فیلم ویدئویی در ۱۱ ماه با او داشته باشم و بسیاری از مسائل ناگفته مانده زندگیش را برایم بگویند. و مسئولیت تدوین و انتشار آنرا پس از حیاتش به من بسپارد. فکر می‌کنم که یکی از یادگار های با ارزشی ست که از خود بجای گذاشته است و اگر «طرح تاریخ شفاهی چپ ایران» به مرحله اجرا، درنیامده بود، متأسفانه، او این یادگار را با خود برده بود. «بزرگ علوی» این سند را بعنوان خاطرات خود معرفی کرده است. علاوه بر مطالب ذکر شده در توافقنامه مشترکمان، در آخرین مسافرتش، حدود سه ماه قبل از درگذشت یعنی در سفرش به آمریکا در نوامبر ۱۹۹۶ (بنا به دعوت کانون فرهنگی ایرانیان اورلاندو) به این یادگار زندگیش اشاره کرد. این مطلب، اخیر در نشریه «بازتاب آوازه» که تحت عنوان «به یاد آقا بزرگ» نوشته شده، چنین آمده است:

«چندی پیش نیز فرصت مجدد دیدار «آقا بزرگ» برای بازتاب نویسی پیش آمد. طبق عادت تقاضای برگزاری گفتگویی مبسوط را پیش کشیدم. روی ترش نکرد ولی مهربانانه از آن تن زد، به این سبب که همه آنچه را که باید بگویند، پیش از این

گفته، ضبط کرده و در جایی محفوظ نگاه داشته است تا پس از مرگ او انتشار یابد». آقا بزرگ را ازجی درخور می گذاریم، یادش را گرامی می داریم و در انتظار شوق آمیز می مانیم تا خاطراتش انتشار یابد. شاید پاسخ بسیاری از پرسش های بی پاسخ مانده را بدست آوریم».

اینک، با انتشار کتاب خاطرات بزرگ علوی، امیدوارم توانسته باشم از عهد مسنولیتی که به من محول کرده بود، برآمده باشم. از خوانندگان محترم سپاس گزار خواهم بود که نظریات، انتقادات، اسناد و اطلاعات تکمیلی یا اصلاحی خود را به آدرس پستی نگارنده که در زیر درج گشته، ارسال دارند.

حمید احمدی، برلین، ۱۵ آوریل ۱۹۹۷ (۲۶ فروردین ۱۳۷۶)

H. Ahmadi C/O Mosavi

Senftenberger Ring 16

13439 Berlin

Germany

Fax: 0049 (30) 4164998

پیوست ۳: فهرست آثار بزرگ علوی

از سال ۱۳۰۸ تا ۱۳۱۶ :

ترجمه :

- دوشیزه اورلئنان : اثر شیلر، ترجمه از آلمانی، تاریخ چاپ ۱۳۰۸
- کسب و کار میسیس وارن : اثر برنارد شاو، ترجمه از انگلیسی، تاریخ چاپ ۱۳۰۸
- حماسه ملی ایران : اثر تنودور نولدکه، ترجمه از متن آلمانی، تاریخ ترجمه ۱۳۱۴ و تاریخ چاپ ۱۳۲۱

داستان تاریخی :

- " دیو، دیو " : تاریخ چاپ ۱۳۱۰، در مجموعه سه داستان تحت نام " انیران " که دو داستان دیگر در این کتاب " سایه مغول " نوشته صادق هدایت و " شب بد مستی " نوشته شین پرتو.
- " باد سام " : تاریخ چاپ ۱۳۱۰

داستان :

- " چمدان " : تاریخ چاپ اسفند ۱۳۱۳. شامل شش داستان : " چمدان " (تاریخ نگارش، خرداد ۱۳۱۱)، " عروس هزار داماد " (تاریخ نگارش ۸ شهریور ۱۳۱۱)، " قربانی " (تاریخ نگارش فروردین ۱۳۱۲)، " تاریخچه اتاق من " (تاریخ نگارش آذر ۱۳۱۳)، " سرباز سربی "، (تاریخ نگارش دی ۱۳۱۳)، " شیک پوشی " (تاریخ نگارش دی ۱۳۱۳).

از سال ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۰ (در زندان قصر تهران) :

داستان :

" پادنگ " (تاریخ نگارش ۶ آذر ۱۳۱۷) ، " ستاره دنباله دار " (تاریخ نگارش آذر ۱۳۱۷) ، " انتظار " (تاریخ نگارش ۴ دی ۱۳۱۷) ، " رقص مرگ " (تاریخ نگارش ۸ اردیبهشت ۱۳۲۰) ، " عفو عمومی " (تاریخ نگارش ۷ آذر ۱۳۲۰) .

این مجموعه داستان در سال ۱۳۲۱ تحت نام " ورق پاره های زندان " در تهران چاپ گردید. در سال ۱۳۶۳ این کتاب توسط دانه رفعت بزبان انگلیسی ترجمه و تحت نام The Prison Papers در دانشگاه سیراکوس آمریکا چاپ گردیده است. (" ورق پاره های زندان " در نیمه اول سال ۱۳۵۷ توسط سازمان انتشارات جاویدان در تهران تجدید چاپ شده است) .

از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲

ترجمه :

— دوازده ماه : اثر ساموئل مارشاک ، ترجمه از روسی ، تاریخ چاپ ؟

— نخستین عشق : اثر گورکی ، ترجمه از روسی ، تاریخ چاپ ؟

— مستنطق : اثر جی . بی . پریستلی ، ترجمه از انگلیسی ، (این نمایشنامه در سال ۱۳۲۵ توسط عبدالحسین نوشین پس از گشایش تئاتر فردوسی به روی صحنه آورده شد) .

— گل‌های سفید : اثر اشتفان تسواک ، ترجمه از آلمانی تاریخ چاپ ؟

— باغ آلبالو : اثر چخوف ، ترجمه از روسی تاریخ چاپ ؟

خاطرات زندان :

— رویدادهای زندان و مسایل مربوط به گروه ارانی تحت نام "پنجاه و سه نفر" (تاریخ نگارش ۲۳ - ۱۳۲۲ و تاریخ چاپ سال ۱۳۲۳)
(این کتاب در نیمه اول سال ۱۳۵۷ توسط مؤسسه انتشارات امیر کبیر تجدید چاپ شده است).

داستان :

نامه ها : (تاریخ چاپ اسفند ۱۳۲۷). شامل ۹ داستان، بجز دو داستان، تاریخ نگارش مابقی داستانها برایم معلوم نشده است. این ۹ داستان شامل : "گیله مرد" (تاریخ نگارش شهریور ۱۳۲۶)، "خانن" (آذر ۱۳۲۷)، "نامه ها" ، "آجاره خانه" ، "دز آشوب" ، "یه ره پخکا" ، "یک زن خوشبخت" ، "رسوایی" ، "پنج دقیقه پس از دوازده"

(این کتاب در نیمه اول سال ۱۳۵۷ توسط چاپخانه سپهر تجدید چاپ شده است).

رمان :

چشمهایش تاریخ چاپ ۱۳۳۰

از سال ۱۳۳۲ تا بهمن ۱۳۷۵ (۴۳ سال دوره مهاجرت در برلین شرقی)

داستان :

میرزا : (تاریخ چاپ نیمه اول ۱۳۵۷) شامل پنج داستان : "میرزا" (تاریخ نگارش آبان ۱۳۴۷)، "تحت الحنکی" (تاریخ نگارش دی ۱۳۴۹)، "احسن القصص" (تاریخ نگارش اسفند ۱۳۵۰)، "در بدر" (تاریخ نگارش اسفند ۱۳۵۲)، "آب" (تاریخ نگارش ؟)

داستان :

— "یکه و تنها" (تاریخ چاپ نیمه اول سال ۱۳۵۷ توسط انتشارات امیر کبیر).
تاریخ نگارش اسفند ۱۳۵۱.
این داستان به همراه دو داستان "دیو، دیو" و "وبا" در یک مجموعه در نیمه اول
سال ۱۳۵۷ چاپ گردید.

رمان :

— "سالاریها" (تاریخ چاپ نیمه اول سال ۱۳۵۷ توسط انتشارات امیر کبیر). تاریخ
نگارش اسفند ۱۳۵۴
— "موریانه" (تاریخ چاپ فروردین ۱۳۶۸ توسط انتشارات توس). تاریخ نگارش
۱۳۶۲.

رمان بزبان آلمانی :

"دیوار سفید" تحت نام Die weiße Mauer تاریخ چاپ ۱۹۶۰ در برلین شرقی

ترجمه از فارسی به آلمانی :

— رمان "چشمهایش" (تاریخ چاپ ۱۹۵۹ در برلین شرقی) تحت نام "Ihre Augen"
— "رباعیات خیام" (تاریخ چاپ ۱۹۶۸ در برلین شرقی) مبتنی بر تتوری دانشمند
روسی ژوکوفسکی و "ترانه های خیام" صادق هدایت (ترجمه فارسی عنوان کتاب :
افسوس که دوره جوانی طی شد).
— "هفت پیکر نظامی گنجوی" (تاریخ چاپ ۱۹۷۷ در برلین شرقی) تحت نام
"Die Sieben Prinzessinen"

تالیفات بزبان آلمانی :

— " مبارزه ایران " تحت نام " Kampf des Irans " (تاریخ چاپ ۱۹۵۵ در برلین شرقی)

— " تاریخ و تطور ادبیات نوین ایران " (تاریخ چاپ ۱۹۶۴ در برلین شرقی) تحت نام "Geschichte und Entwicklung der modernen persischen Literatur"

— فرهنگ لغات فارسی به آلمانی (یونگر - علوی)، تاریخ چاپ ۱۹۶۵ در برلین شرقی تحت نام : "Persisches-Deutsches Wörterbuch"

— " کتاب درسی فارسی برای آلمانی زبانان " (علوی - مانفرد لورنس) تاریخ چاپ ۱۹۶۷ در برلین شرقی تحت نام : "Lehrbuch der persischen Sprache"

— معرفی بیش از ۱۰۰ نویسنده و شاعر تاریخ معاصر ایران به زبان آلمانی در دانشه المعارف ادبی آلمانی "Kindler Literatur Lexikon" در سال ۱۹۶۴ و تجدید چاپ با اضافات در سال ۱۹۸۴.

خاطرات شفاهی:

— خاطرات (در ارتباط با طرح تاریخ شفاهی چپ ایران) آذر ماه ۱۳۷۴، برلین، بکوشش حمید احمدی

توضیح:

تاریخ نگارش و تاریخ چاپ اغلب آثار بزرگ علوی تقریباً مشخص است و او حتی در مواردی تاریخ روز نگارش اثر خود را قید کرده است. در چند مورد که تاریخ نگارش یا چاپ آن در این فهرست نامشخص مانده، بدلیل این بوده که به هنگام تنظیم این فهرست، آن آثار در اختیار من نبوده است.

پیوست ۴: بازتاب خبر درگذشت بزرگ علوی

خبر درگذشت بزرگ علوی نویسنده نامدار تاریخ معاصر ایران در سطح مطبوعات و رادیو های ایرانی خارج از کشور و همچنین برخی مطبوعات و رادیو های خارجی، بازتاب گسترده ای داشته است.

آنچه که در طول دو ماه پس از درگذشت علوی، از درون مطبوعات گوناگون خارج از کشور - چه به شکل ویژه نامه های متعدد و چه به شکل نوشتارهای مستقل - در باره اش نوشته شده و گردآوری کرده ام، بالغ بر ۲۵۰ صفحه قطع کتاب حاضر است.

واقعیت این است که در مدت نسبتاً کوتاه پس از درگذشت وی، بازتاب این خبر و همچنین برگزاری مراسم بزرگداشت او از سوی ایرانیان در چندین کشور و نیز نوشتارهای منتشر شده در باره این نویسنده بزرگ ایرانی در مطبوعات ایرانی خارج از کشور، در تاریخ معاصر ایران کم نظیر بوده است.

اما، علیرغم چنین بازتابی گسترده در مطبوعات و رسانه های خبری خارج از کشور، در مطبوعات و رسانه های درونی ایران، بجز یک خبر کوتاه و آن هم تحریف شده به منظور بهره برداری ایدئولوژیک - سیاسی که در کیهان هوایی (شماره ۱۲۲۳، مورخ ۲۲ اسفند ۱۳۷۵، صفحه ۱۴) درج شده بود، عملاً از انتشار هرگونه مطلبی در باره علوی سرباز زدند.

اشاره ای به ابعاد این تنگ نظری را در ستونی از روزنامه اطلاعات (مورخ ۱۴ اسفند ۱۳۷۵) تحت عنوان "در سوگ درگذشت یک استاد" می خوانیم. در این نوشته، تأسف دوستداران علوی در داخل ایران، به نحوی انعکاس داشته است که به سهم خود گویای واقعیتی ست تأسف انگیز. در زیر کلیشه آن را می آوریم :

در سوگ درگذشت یک استاد

علوی در بهمن ۱۳۷۵ در برلین خاموش شدند.

سهم این دو تن در جهش ادبی و پایه‌گذاری نگارش داستان کوتاه که هم‌تراز آثار ادبی جهان باشد بسیار است.

انتشار رمان «چشمهایش» اثر استاد بزرگ علوی در ۱۳۳۱ ادبیات معاصر را به دو دوره قبل و بعد از انتشار این رمان دلچسب، کوبنده و با ارزش تقسیم کرد.

بزرگ علوی که پیش از آن با انتشار آثاری چون چمنان، نامه‌ها، ورق‌پاره‌های زندان و پنجاه و سه نفر موقعت خود را تثبیت کرده بود با انتشار چشمهایش آخرین قدم را به عنوان مهم‌ترین نویسنده قصه‌نویس معاصر ایران پس از صادق هدایت برداشت.

بزرگ علوی در ۱۳۸۳ در تهران متولد شد و پس از اتمام تحصیلات در آلمان به ایران بازگشت و به عنوان دبیر مشغول کار شد.

در ۱۳۱۳ مجموعه چمنان را منتشر کرد که یک نوآوری محسوب می‌شد.

در ۱۳۱۶ با دکتر اربانی و گروه ۵۳ نفر زندانی شد و این گرفتاری تا شهریور ۱۳۲۰ ادامه داشت.

استاد علوی پس از کردتای ۲۸ مرداد ۳۲ به آلمان رفت و در دانشگاه

□ «شهر تهران خفقان گرفته بود. هیچکس نفسش در نمی‌آمد، همه از هم می‌ترسیدند، خانواده‌ها از کسانشان می‌ترسیدند، بچه‌ها از معلمشان، معلمین از فرانش‌ها، و فرانش‌ها از سلمانی و دلاک، همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان بگاز داشتند»

این شروع کوبنده، ناگهانی و سنگرب‌وار، آغاز معروف‌ترین و بهترین رمان معاصر ایران یعنی «چشمهایش» اثر استاد بزرگ علوی است. استاد داستان‌نویسی معاصر روز ۲۸ بهمن ۷۵ در سن ۹۲ سالگی در برلین درگذشت و دوستانشان آثارش را با چند شاهکار بی‌بدیل تنها گذاشت. من خبر مرگ بزرگ علوی را از رادیوهای بیگانه شنیدم. روزنامه‌های داخلی حتی روزنامه اطلاعات که بطور معمول در این موارد متعهدانه عمل می‌کند نیز خبر درگذشت نویسنده بزرگ معاصر ایران را تا این تاریخ درج نکردند. در تاریخ ادبیات معاصر ایران صادق هدایت، بزرگ علوی، صادق چوبک، محمدعلی جمالزاده و دکتر شهبازپور پرتو «معروف به شین پرتو» بزرگانی هستند که بیشترین تأثیر را روی نویسندگان نسل بعد از خود گذاردند. از این پنج تن، صادق هدایت در فروردین ۱۳۳۰ در پاریس و بزرگ

همبولت به عنوان استاد ادبیات فارسی به تدریس پرداخت و تا پایان دوره بازنشستگی ۳ رمان معروف میرزا، سالاری‌ها و موریانه را به چاپ رساند که ادبیات معاصر ایران را غنی تر کرد.

آنچه که مرا وادار به نگارش این مختصر کرد، عدم بخش خبر درگذشت استاد بزرگ ادبیات، از رادیو و تلویزیون بود.

ماه گذشته وقتی هنرپیشه معروف ایتالیایی یعنی مارچلو ماسترویان درگذشت، رئیس جمهور ایتالیا این ضایعه را به ملت تسلیت گفت و پیکر ماسترویان ۲۲ ساعت در میدانی که فیلم هشت و نیم فیلمی در آنجا ساخته شده بود، برای ادای احترام قرار گرفت. در همین ایتالیا حدود ۷ سال پیش وقتی انریکو برلینگوتی دبیرکل حزب کمونیست ایتالیا درگذشت رئیس جمهور وقت ایتالیا که با کمونیست‌ها سرآشتی نداشت نه تنها واقعه مرگ برلینگوتی را ضایعه خواند و به مردم تسلیت گفت، بلکه آنرا یک عزای ملی اعلام کرد.

همینطور در سال ۱۹۹۱ در کشور شیلی وقتی که یکی از بزرگترین پیانیست‌های جهان اهل شیلی یعنی کلودیو آرو که سالهای سال خاراج از شیلی زندگی می‌کرد درگذشت، پیتوشه دیکناتور ۳ روز عزای ملی اعلام کرد.

حال در کشور ما خبر درگذشت نویسنده بزرگ معاصر ایران را که آثارش سالها پیش به زبانهای زنده ترجمه شده و برای کشور سربلندی و افتخار آفریده است به طور گسترده پخش نمی‌شود. در واقع همه اهل قلم و ادب انتظار داشتند، درگذشت استاد علوی یک ضایعه اعلام شده و مجالس یادبود برای این انسان ادیب و شریف برپا شود.

خصوصاً که بزرگ علوی در رژیم گذشته سختی بسیار دید.

سال ۱۳۱۶ دستگیر شد، زندان رفت، پنج سال از عمرش را در زندان قصر گذراند و پس از خلاصی از بند، با تلاشی فوق‌العاده در حالی که تا سال ۳۲ داتسم در تسقیب و گسریز بود شاهکارهای ماندگار برای ادبیات ایران خلق کرد و آخر هم در غربت درگذشت. در این کشور حداقل از زمان سعدی علیهم‌الرحمه «هنرمند همیشه قدر دیده و برهنه نشسته» است. چه شده که این قدر نسبت به فرزندان استخار آفرین این سرزمین بیگانه شده‌ایم و حتی خبر درگذشت و بزرگداشت یکی از بزرگترین آنها را لازم ندانستیم. آیا پخش و اطلاع از این خبر در لابلای انبوه اخبار ضرری به کسی با جایی می‌زد. آیا هنوز هم بیگانگان بزرگان ما را کشف می‌کنند؟ □

با تشکر مسعود نیکپور



پیوست ۵ : چهره بزرگ علوی و کار هنرمندان ایرانی



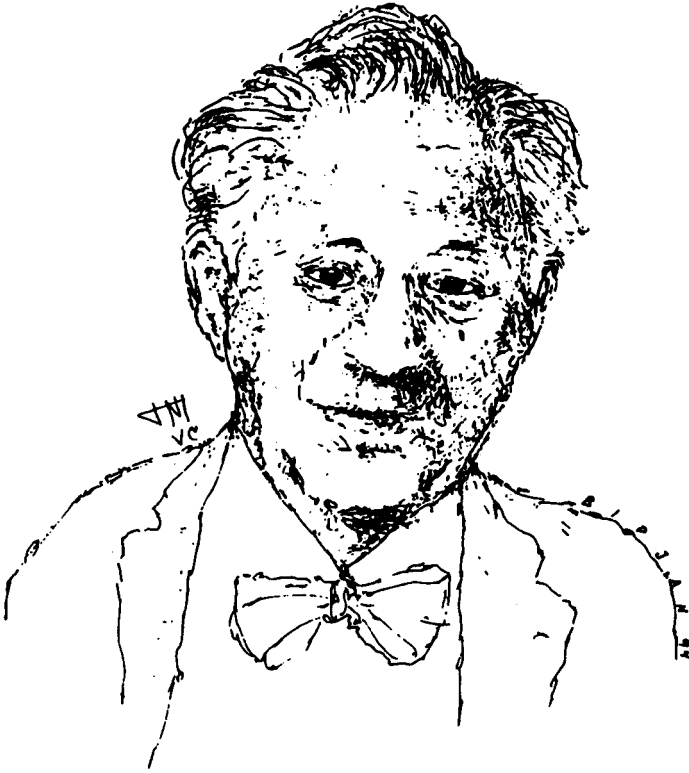
چهره بزرگ علوی کار محمد صدیق



M-K-SADIGH

JAN 11 1994

چهره بزرگ علوی کار محمد صدیق



چہرہ بزرگ علوی کار بیژن اسدی پور



چہرہ بزرگ علوی کار محمد ناصری پور

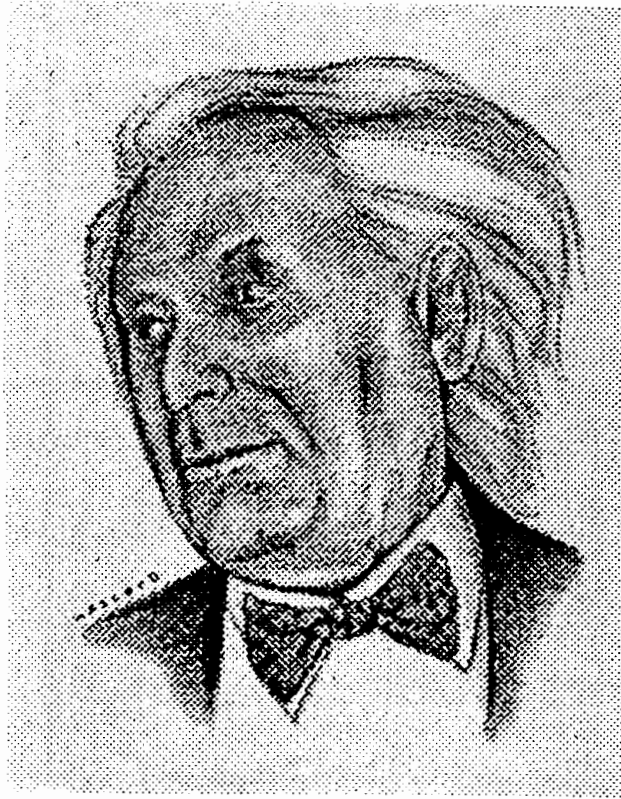


چهره بزرگ علوی کار اردشیر معتمدی



سید محمد علی

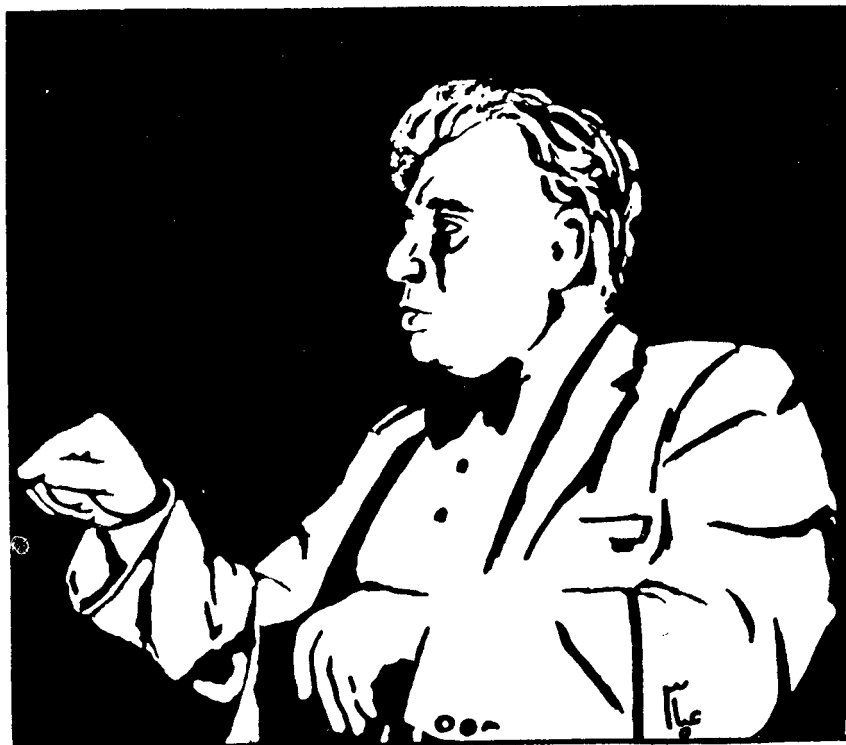
چهره بزرگ علوی کار کیمسرو پروزی



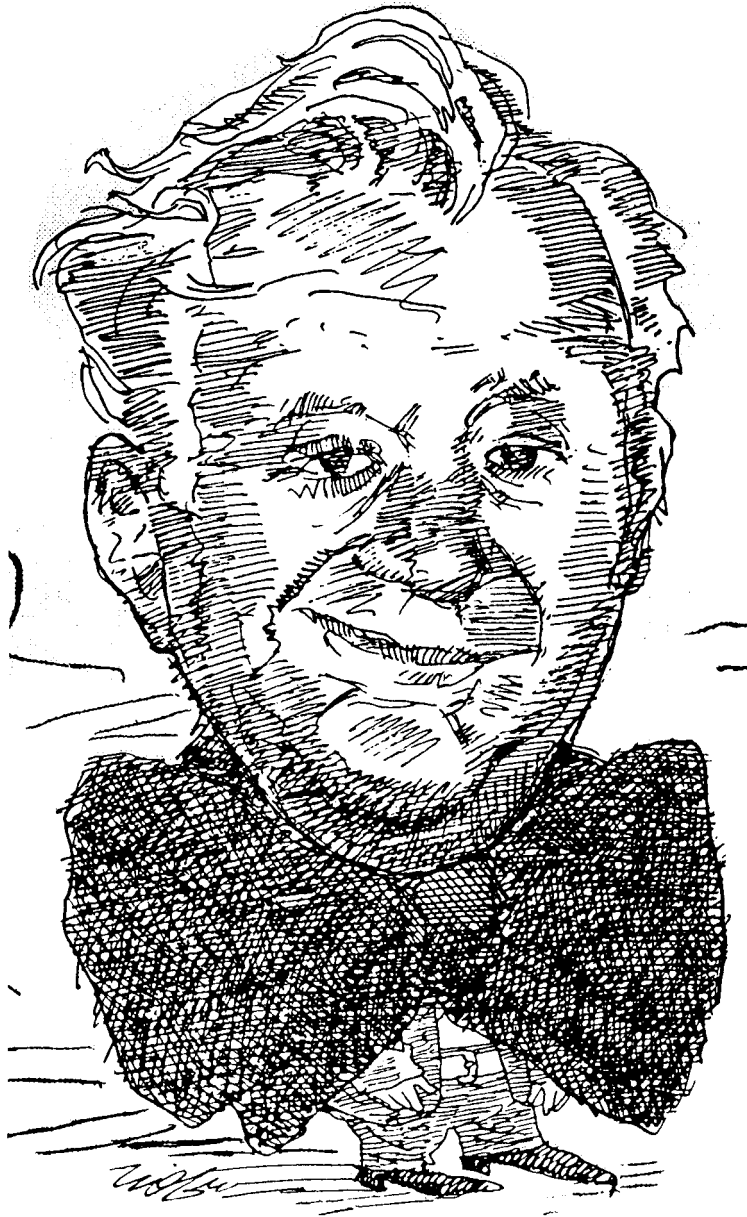
چهره بزرگ علوی کار مسعود نبیری



چهره بزرگ علوی کار ایرج یمین اسفندیاری



چهره بزرگ علوی کار عباس صفاری



چہرہ بزرگ علوی کار احمد سخاورد

پیوست شماره ۶
آخرین تصاویر بزرگ علوی

این عکسها از مقطع نودمین سال تولد بزرگ علوی در ۲ فوریه ۱۹۹۴ تا خاکسپاری او در گورستان تمپل هوف برلین در ۲۷ فوریه ۱۹۹۷. بجز چند عکس، مابقی از آلبوم خصوصی خودم می باشد، که بمناسبت هایی گرفته ام .



۶۲- ۲ فوریه ۱۹۹۴ مراسم نودمین سال تولد بزرگ علوی از راست
به چپ: پروفیسور روندروس، پروفیسور ماسعد لورس، بزرگ علوی،
گرترو: علوی



۶۳- مراسم نودمین سال تولد بزرگ علوی از راست به چپ هما
احمدی، برک علوی و حمید احمدی



۶۵ - ۶۴ - دیدار و گفتگو با بزرگ علوی. از راست به چپ پروفیسور

یرواند آبراهامیان، بزرگ علوی و حمید احمدی



۶۶- بزرگ علوی در پائیز ۱۹۹۵ در لندن

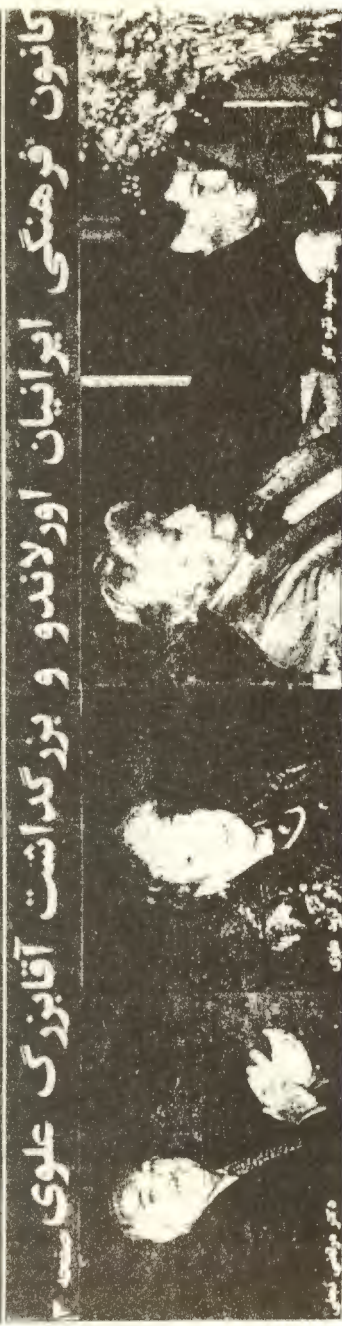


۶۷- آخرین جشن تولد بزرگ علوی. ۲ فوریه ۱۹۹۶ (کپی Digital)

از روی فیلم ویدیویی)



۶۸- آخرین مراسم عید نوروز در منزل بزرگ علوی. یکم فروردین ۱۳۷۵

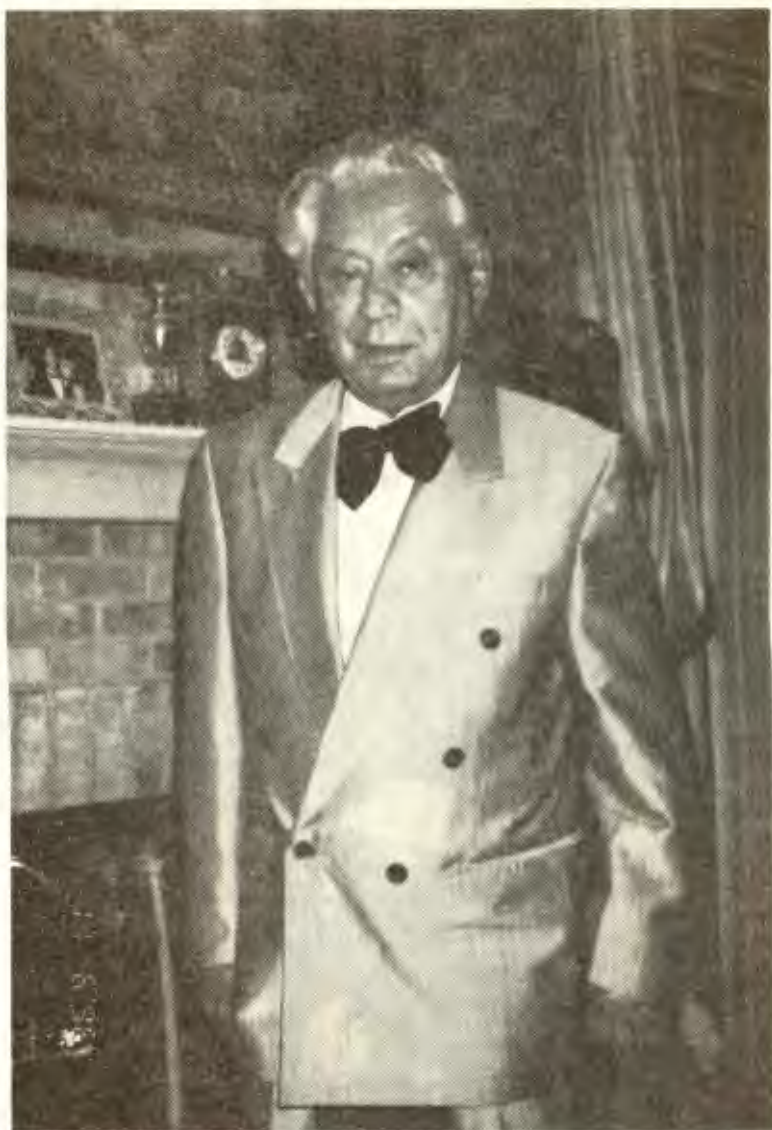


کانون فرهنگی ایرانیان اورلاندو و بزرگداشت آقابزرگ علوی

عکس برگرفته از شهروند شماره ۲۷۸ صودخ نوامبر ۱۹۹۶ کانادا

۶۹- آخرین مسافرت بزرگ علوی به خارج از آلمان و مسافرت به

آمریکا بدعوت کانون فرهنگی ایرانیان اورلاندو و در نوامبر ۱۹۹۶



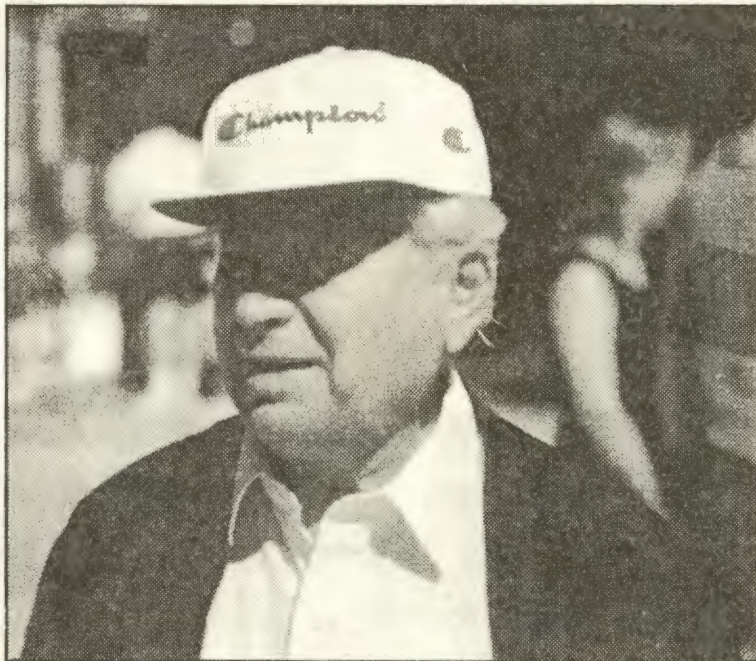
۷۰ - بزرگ علوی در مهمانی منزل دکتر مرتضی نجفی در اورلاندو.



۷۱ - بزرگ علوی و دکتر مرتضی نجفی در اورلاندو.



۷۲ - بزرگ علوی، دکتر مسعود نقره کار و امید نقره کار در اورلاندو.



۷۳- بزرگ علوی در ایرلند و در نوامبر ۱۹۹۶ (سه ماه قبل از فوت)



۷۴ - درگنشت بزرگ علوی در ۱۷ فوریه ۱۹۹۷ (۲۸ بهمن ۱۳۷۵)

در برلین شرقی. حضور دوستاران و دوستان علوی در گورستان تمپل هوف
برلین، همان گورستانی که پدرش در شصت سال پیش در آنجا بخاک سپرده شد.



۷۵ - نجمی علوی در حال سخنرانی بر مزار برادرش بزرگ علوی.



۷۶ - پروفسور مانفرد لورنس اولین دانشجوی بزرگ علوی در دانشگاه هومبولت برلین
در حال سخنرانی بر مزار استادش.



۷۷ و ۷۸ - وداع دیستان با بزرگ علوی در گورستان تمپل هوف برلین.

فهرست نام‌ها

آ

۱۵ - ۳۷۲ - ۳۹۷ - ۴۰۱		آبراهامیان، پرواند
۳۴۷		آدمیت، فریدون
۳۴۸		آدمیت، طهمورت
۳۵۶ - ۳۹۳ - ۳۹۶ - ۴۰۵ - ۴۰۶		آذرنور فریدون
۳۸۲		آذر (دکتر)
۱۲۲		آریان پور، امیرحسین
۳۵۶		آق اولی
۱۷۶		آلن دولن
۲۸۸		آل احمد، جلال
۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۹۵ - ۳۰۳ - ۳۷۲ - ۳۷۶ - ۳۹۸		آوانسیان، اردشیر (آرتاشس)
۴۰۰ - ۴۰۶ - ۴۰۷ - ۴۲۲ - ۴۳۲		

ا

۳۴۳		ابری (دکتر)
۱۶۷		ابن مقفع
۱۰۰		اتحادیه، منصوره
اغلب صفحات		احمدی، حمید
۲۳		احمدی، سیامک
۲۳		احمدی، کامران
۲۳		احمدی، حما
۲۱۷		احمدی (پزشک)
۳۵۲		اخوان ثالث، مهدی

۲۶ - ۳۰ - ۴۳ - ۶۵ - ۶۶ - ۷۲ - ۷۸ - ۸۰ - ۹۱ - ۹۳ - ۹۶ -	ارانی، تقی (دکتر)
۱۰۷ - ۱۴۲ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۶ -	
۱۵۷ - ۱۶۲ - ۱۹۳ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۱۴ -	
۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۷ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۸۶ - ۳۰۵ -	
۳۲۷ - ۴۰۰ - ۴۱۹ - ۴۲۶ - ۴۳۳ -	
۲۱۵	ارانی، شوکت
۳۰۵ - ۳۰۴ - ۷۲ - ۶۶ -	اردلان، علی
۳۲۸	ازهارى، غلامرضا (ارتشبد)
۲۶۷ - ۲۵۳	استالین، ژوزف
۳۸۹	اسدآبادی، سید جمال الدین
۷۹	اسدی، ابوطالب
۸۱ - ۷۹	اسدی، احمد
۱۵۵	اسدی خراسانی
۱۵۶ - ۲۰۱ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۱۴ -	اسفندیاری
۱۰۴ - ۱۴۱ -	احتشام السلطنه، میرزا محمودخان
۲۹ - ۷۸ - ۸۴ - ۱۴۸ - ۱۵۴ - ۱۵۶ - ۱۵۸ - ۱۶۲ - ۱۷۹ - ۲۲۳ -	اسکنری، ایرج
۲۳۸ - ۲۴۱ - ۲۴۵ - ۲۴۷ - ۲۴۹ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۳۰۰ - ۳۰۶ -	
۳۰۸ - ۳۰۹ - ۳۱۴ - ۳۱۵ - ۳۴۳ - ۳۵۵ - ۳۶۲ - ۳۶۳ - ۳۶۴ -	
۳۶۵ - ۳۶۶ - ۳۶۷ - ۳۷۳ - ۳۷۴ - ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۹۳ - ۳۹۶ -	
۳۹۸ - ۳۹۹ - ۴۰۶ - ۴۰۷ -	
۸۲ - ۲۵۳ - ۲۶۷ - ۲۷۲ - ۲۹۰ -	اسکنری، سلیمان میرزا
۲۵۹ - ۲۶۳ -	اسکنری، عباس

۳۴۸	اسماعیل بیگی، اسماعیل
۲۰۶ - ۱۴۶	اشترونک (دکتر)
۱۴۷ - ۱۴۵ - ۱۴۲	اشتروف من (دکتر)
۲	اصفہانی، حمزہ
۳۲۰	اصفہانی، ژالہ
۲۷۵ - ۲۷۳ - ۱۶۲	اعلم، اسدالہ
۳۹۴	افتخاری، یوسف
۳۹۶ - ۳۵۴ - ۳۴۱	افشار، ایرج
۳۴۷ - ۳۲۶	افشار، محمود
۳۵۴ - ۳۴۵ - ۳۴۱	افشار، مسوچہر
۴۰۱	اکتشافی، پرویز
۱۴۵	الہی
۲۳۵	امامی (دکتر)
۱۱۰ -	امیراحمدی (سپہبد)
۲۱۸	امیرانی
۳۹۶ - ۳۹۳ - ۳۵۶	امیرخسروی، بابک
۲۴۷	امیرخیزی، علی
۳۹	امین الضرب
۱۳۶	امینی، علی (دکتر)
۳۸۱	انتظامی، عزت الہ
۱۰۸ - ۱۰۷ - ۱۰۱ - ۹۲ - ۶۳	ایران شہر، کاظم زادہ

ب

۱۲۲ - ۲۳۰ - ۳۶۱ - ۳۷۰ - ۳۹۴	بازرگان، مهدی (مهندس)
۳۵۲	باستانی یاریزی
۳۲۱	باقر زاده، ایرج
۳۲۲	باقر زاده، محسن
۲۳۶ - ۲۸۶	باهری، محمد
۳۵۱	باغچه بان، سیمین
۲۱۰	بختیار، سردار اسعد
۳۳۸ - ۳۳۹ - ۳۷۹	بختیار، شاهپور
۳۴۵	بدیعی
۳۵۰ - ۳۸۰	براهنی، رضا
۸۰ - ۸۱	برایت شاید، رودلف
۳۳۸	برژنفا، لونیید
۳۷۱	برژینسکی، زبیکنیو
۳۸۰	برشت، برتول
۳۹۳	بزرگمهر، جلیل (سرهنگ)
۴۲	بنکدار، محمد تقی
۳۴۴ - ۳۵۱ - ۳۶۲	بنی صدر، ابوالحسن
۱۲۹ - ۱۴۴	بسیجی
۴۰	بوشهری (معین التجار)
۳۵۰	به آذین محمود اعتماد زاده
۳۴۵ - ۳۸۲	بهار، مهرداد

۲۷۴	بهار، محمد تقی (ملک الشعرا)
۲۷۸	بهبهانی، سیمین
۲۲۶ - ۲۳۰ - ۲۴۳ - ۲۵۷	بهرامی، محمد (دکتر)
۳۲۰	بهزادی
۳۸۸	بهروز، خسرو
۲۶۱	بیانی، خان بابا
۹۱	بیسمارک
۱۰۱	بیتهی

پ

۲۹۹ - ۳۰۰	پارسا (پروفسور)
۲۸۰	پاکدامن، ناصر
۳۶۵ - ۳۶۶	پاناماريف، بوريس
۳۴۵ - ۳۸۰	پرهام، باقر
۴۸ - ۵۱ - ۶۶ - ۸۵ - ۱۲۰ - ۱۲۲ - ۱۲۴ - ۱۵۱ - ۲۳۱ - ۲۳۶	پهلوی، رضا شاه
۳۰۴ - ۳۰۷ - ۴۰۶	
۱۶۲ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۳۳۱ - ۳۳۷	پهلوی، محمد رضا شاه
۲۰۲	پهلوی، علیرضا
۳۳۵	پهلوی، فرح
۲۹۰	پیترورنی
۲۳۲ - ۲۵۸ - ۲۸۶ - ۲۸۷	پیشه وری، جعفر

ت

۲۴۵ - ۲۴۴	تدین، محمد
۲۹۳ - ۲۵۹ - ۱۰۷ - ۱۰۶ - ۹۹ - ۹۵ - ۸۹ - ۷۶ - ۷۵ - ۷۴ - ۶۵	تقی زاده، حسن
۳۹۶ - ۲۹۴ -	
۳۳۲ - ۳۳۱	تقوایی، ناصر
۳۴۶	تنکابنی، فریدون
۳۹۰ - ۲۶۶ - ۶۱ - ۵۹	تولستوی
۲۸۸ - ۲۲۰ - ۲۱۰ - ۷۹	تیمورتاش، عبدالحسین (سردار معظم خراسانی)

ج

۳۸۱	جعفری، محمد علی
۳۹۸ - ۳۳۰	جعفری
۷۷ - ۹۳ - ۹۴ - ۰۵ - ۹۶ - ۹۶ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۹۳ - ۲۰۰ -	جمال زاده، محمد علی
۳۲۰	
۳۲۲	جوادی (دکتر)
۲۰۸ - ۲۰۷ - ۲۰۶ - ۲۰۱ - ۱۵۶ - ۱۲۵	جوانشیر
۱۴۷	جهانبانی، امان اله
۲۳۹	جهانشاهلو، نصرت الله
۳۵۳	جهانگلر

ج - ح

۵۹	چایکونفسکی
۲۶۷ - ۲۶۶ - ۵۹	چخوف
۳۹۰ - ۳۲۰ - ۱۹۳ - ۱۹۱ - ۱۸۷	چوبک، صادق
۳۲۴	حاج سید جوادی، علی اصغر
۱۹۷ - ۱۰۱ - ۶۷ - ۶۲ - ۴۵	حافظ
۸۱	حامی
۳۵۸ - ۳۴۶ - ۳۴۵	حائری
۱۱۷	حسابی، عبدالحسین (دهزاد)
۳۸۱	حسینی
۸۱	حسینی، محمد علی
۳۹۹ - ۲۷۵ - ۲۷۴ - ۲۶۴ - ۲۶۲ - ۱۵۹ - ۱۵۷	حکمت، علی اصغر
۳۵۶ - ۲۳۰	حکمی، علینقی
۳۸۹	حیدری
۳۹۳	حیدر عمواعلی

خ

۳۸۱ - ۱۷۶	خاشع، حسن
۴۰۶ - ۲۵۷ - ۲۴۳ - ۱۶۰	خامه ای، انور
۳۹۳	خانبابا تهرانی، مهدی
۱۱۰	خدایارخان
۳۶۱	خلخالی، صادق
۳۰۰ - ۲۹۹	خلعت بری، پرویز

۳۳۰ - ۳۳۱ - ۳۳۸ - ۳۴۱ - ۳۶۰ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۷۱ - ۳۷۹ -	خمینی، روح اله
۳۸۴	
۲۸۷	خیابانی، محمد (شیخ)
۳۲۲	خیام
۲۹۷ - ۱۷۶	خیرخواه، حسین

د - ذ

۷۷	داراب، احمد
۳۹۰ - ۲۶۶ - ۵۹	داستایفسکی
۲۷۸	دانشور، سیمین
۳۵۴	دانش پژوه
۳۶۴	دانشیان، غلام یحیی
۳۴۲	داوری
۳۸۵ - ۳۸۶ - ۳۸۷	دامغانی (دکتر)
۳۲۴	دستگردی، وحید
۳۸۰	دستغیب، عبد العلی
۲۳۸ - ۸۶	دشتی، علی
۹۸	دوالشاحی، شاهزاده
۲۷۶ - ۲۶۴ - ۱۸۹ - ۱۸۸ - ۹۵	دهخدا، علی اکبر
۳۳۲ - ۳۳۱	ذبیح، فرهنگ
۳۳۱	ذبیح، سپهر

ر-ز-ژ

۱۶۲ - ۲۴۱ - ۲۵۲ - ۲۵۵ - ۲۹۲ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۸ - ۳۰۱ -	رادمنش، رضا
۳۰۲ - ۳۵۶ - ۳۶۵ - ۳۵۸ - ۳۶۹ - ۳۷۰ - ۳۷۲ - ۳۷۳ - ۳۷۵ -	
۳۷۶	
۲۹۶ - ۳۷۷	رادمنش، مهین
۳۱۱ - ۳۱۳ - ۳۴۰	ریبعی، ایرج
۳۶۵	رزق آرا، علی
۳۵۰	رحیمی، مصطفی
۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۳	رشید یاسمی، غلامرضا
۹۰	رکنی، شاهزاده
۱۶۷ - ۱۷۴ - ۳۳۱ - ۳۴۳ - ۳۴۶ - ۳۸۴	رضوی، حسن
۳۳۰	رفعت، دهنه
۴۱	رمضانی، محمد
۲۶۶	روزولت، کریمیت
۱۴۸	رودکی
۱۵۴	روزن، فردریش
۳۹۰	رومن رولان
۱۹۱ - ۳۲۲ - ۳۲۴	ریبکا
۶۰ - ۷۹ - ۹۰	زاهدی، فضل اله
۳۱۹	زرتشت
۳۲۴	زوندرمن، ورنر
۴۶۰	زوهی، حسن

۲۹۰ ژۇلىيە كرنى، فردىرىك

۳۲۲ ژۇكوفسكى

سى

۲۴۳ - ۲۴۲ ساتون، الولى

۱۰۹ سارتىر، ژان پىل

۳۸۰ - ۳۵۶ - ۳۵۰ ساعدى، غلامحسېن

۳۲۱ سېپەر

۲۸۷ ستارىخان

۲۱۳ سىرتىپ زاده

۴۰۴ - ۳۴۴ سىرفراز، جلال

۳۷۹ سىروش، عبدالكريم

۲۱۵ - ۲۱۴ سىجادى، حسن

۳۰۳ - ۲۹۲ سىفائى، سىروان

۳۹۰ - ۱۷۹ سىوايىك، اشتىفان

۳۵۸ - ۳۲۸ - ۳۳۵ سىنجاپى، كىرىم

۱۹۷ - ۱۰۱ سىعدى

۵۷ سىمىيى، ادىب السلطنه

۱۷۸ سىمىيى، رضا

۵۴ سىياح (حاجى سىياح)

۱۰۷ - ۱۰۶ - ۱۰۵ سىيف آزاد، عبد الرحمن

ش

۱۴۶	شاخت (دکتر)
۳۳۸	شارلاتور، پیتر
۳۸۲ - ۳۸۰ - ۳۵۲	شاگری، خسرو
۳۸۲ - ۳۵۶	شاملو، احمد
۴۳۲ - ۲۵۵ - ۲۳۳ - ۲۳۲	شاندرمنی، اکبر
۱۹۱ - ۱۰۰	شاو، برنارد
۳۹۵	شاهین، تقی
۳۵۷ - ۲۷۴	شایگان، علی (دکتر)
۱۱۶ - ۱۱۵	شاینه سان
۱۷۶	شباویز، صادق
۳۵۱	شجاعی
۳۰۴ - ۱۱۴ - ۱۱۳ - ۱۱۲	شفاهی (سرلشگر)
۳۳۶	شریف امامی، جعفر
۱۲۰	شفیعی رودباری
۱۱۸	شکسپیر
۱۰۳	شکور
۲۲۳	شورشیان، محمد
۱۳۹ - ۱۳۸ - ۱۳۶	شولتز
۲۶۷	شومیاتسکی
۳۳۱	شهید ثالث
۳۹۹	شهید نورایی

۴۱۸ - ۵۹	شیلر
۳۶۱	شریعتمداری، کاظم
۴۱۸ - ۲۷	شیخی، پرتو

ص - ض

۵۶	صارم الدوله (اکبر مسعود)
۱۴۵	صبا
۲۹۸	صدام حسین (تکریتی)
۵۳ - ۴۷	صدر العلما (سید خلیل انجوی)
۲۳۹	صدفی
۳۳۸	صدیقی، غلامحسین (دکتر)
۳۳۱	صناعی، محمود
۳۳۱	صیاد، پرویز
۱۴۱ - ۱۰۵	صنیع الدوله
۱۲۹ - ۱۲۵	ضیا، الواعظین
۲۷۴	صورتگر، لطفعلی

ط

۳۶۷ - ۳۶۱	طالقانی، محمود
۲	طبری، محمدبن جریر
۱۰۵	طباطبایی، محمد
۲۸۵ - ۲۶۹ - ۲۵۴ - ۱۰۵	طباطبایی، محمد صادق

طبری، احسان

۲۴۲ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۸۲ - ۳۰۳ - ۳۵۱

ع

عارف قزوینی

۴۰ - ۱۰۵

عاصمی، محمد

۳۰۹ - ۳۲۸ - ۳۳۶

عضد، ابونصر

۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸

علامیر، عباس

۱۱۱ - ۱۱۲ - ۳۰۴ - ۳۰۵

علوی، ابوالحسن

۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۵۲ - ۵۷ - ۶۲ - ۶۶ - ۴۱۵

علوی، بزرگ

در اغلب صفحات

علوی، بلری

۲۴۱ - ۲۷۰ - ۳۲۰

علوی، یرتو

۴۳ - ۴۵ - ۵۲ - ۶۷ - ۸۸ - ۱۱۹ - ۱۳۴ - ۳۳۶ - ۳۵۴ - ۳۸۲ -

۳۸۳

علوی، حاج محمد صراف

۲۶ - ۳۹ - ۴۳ - ۴۱۵

علوی، حسن

۴۴ - ۴۹ - ۵۱ - ۷۴

علوی، حسین

۴۵ - ۴۷ - ۱۰۱

علوی، حمید

۴۳ - ۴۶ - ۵۲ - ۳۸۳

علوی، زهرا

۴۳ - ۴۵

علوی، فدایی

۴۳ - ۴۸ - ۴۹ - ۱۱۰ - ۱۲۶ - ۱۳۴ - ۱۳۶

علوی، گرتروود

۳۸۲

علوی، مانی

۲۶۸ - ۲۶۹ - ۳۲۸

علوی، مرتضی

۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۴۳ - ۵۲ - ۵۷ - ۶۲ - ۶۶ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۳ - ۸۴ -

۸۵ - ۸۶ - ۱۱۵ - ۱۰۲ - ۱۵۲ - ۱۵۵ - ۲۵۷ -

۵۲ - ۴۳	علوی، مصطفی
۴۱۰ - ۴۰۹ - ۴۰۳ - ۳۵۹ - ۳۵۸ - ۲۱۵ - ۲۰۴	علوی، نجمی
۱۱۱	علوی کیا (سرلشگر)
۳۲۰	عشقی، میرزاده
۱۰۰	علیزاده، ابراهیم
۱۷۵	عمویسی
۱۰۳	عین الدوله

ف

- ۲۴۱ - ۲۴۰ - ۲۳۸ - ۲۱۶ - ۱۷۸ - ۱۶۰ - ۱۳۷ - ۱۳۵ - ۱۳۴	فاتح، مصطفی
- ۲۷۳ - ۲۶۱ - ۲۶۰ - ۲۵۱ - ۲۵۰ - ۲۴۹ - ۲۴۸ - ۲۴۷ - ۲۴۶	
۳۹۶ - ۳۵۱ - ۳۳۲ - ۳۳۱ - ۳۰۹	
۱۵۹	فاطمی، حسین
۱۵۹	فاطمی، مصباح
۲۰۹ - ۲۰۷ - ۲۰۲	فتوحی
۳۹۴	فردوست، حسین (ارتشبد)
۳۷۹	فرانکو
۴۰۵ - ۴۰۴	فراگنیر، برت (پروفسور)
- ۳۲۰ - ۲۲۷ - ۱۵۲ - ۱۵۱ - ۸۸ - ۸۷	فرخی، بیزدی
- ۳۴۲ - ۳۲۳ - ۳۱۱ - ۳۱۰ - ۳۰۷ - ۳۰۶ - ۲۹۸ - ۲۹۷	فرخی، فریدون
۳۰۷	فرخ، مهدی

٣٢٠ - ٢٧٨	فروغ زاد، فروغ
٢٠٨ - ٢٠٧ - ٢٠٠ - ١٨٦ - ١٨١ - ١٣٥ - ٢٧	فروزاد، مسعود
٣٨٩ - ٣١٩ - ٦٤ - ٦٣ - ٦٢ - ٢	فردوسی
٣٣٥	فرزانگان
٣٠٥	فرهاد، احمد
٣٠٣	فروتن، غلامحسین
٢٧٤	فروزانفر، بدیع الزمان
١٤١	فردیش سن
٢٤١ - ٢٣٨ - ٢٣٧ - ١٨٨ - ١٧٥ - ٦٤ - ٥٨	فروغی، محمد علی
٣٢٣ - ٣٠٦	فروید
٣٦١ - ٣٥١	فروهر، داریوش
٨٩ - ٧٢ - ٦٧	فروهر، غلامحسین
٣٩٤	فیروز، مریم
٣٦٣ - ٢٧٤ - ٢٥٣	فیروز، مظفر
٥٧	فیروز، نصرت الدوله
٤٠٥ - ٢٩٤	فیشر، اکارب

ق

٣٧٩ - ٣٦٧	قاسملو، عبد الرحمن
٣١٩ - ٣٠٨ - ٣٠٣ - ٢٨١	قاسمی، احمد
٣٤٦	قاضی، محمد

۱۹۰ - ۱۸۸ - ۹۶ - ۹۵	قزوینی، محمد
۳۴۴	قطب زاده، صادق
۳۴۵	قهرمان

ک-گی

۳۰۵ - ۱۶۴	کاظمی، مشفق
۱۵۵ - ۱۶۰ - ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۵ - ۲۵۵ - ۲۸۰ -	کامبخش، عبد الصمد
۲۹۵ - ۳۶۴ - ۳۸۷	کامران (نصراله اصلانی)
۲۳۵	کتابفروش، رضا
۵۹ - ۸۹ - ۹۹	کتابچی
۲۱۶	کارتز، جیمی
۳۰۹ - ۳۳۶ - ۳۷۱	کریمی، نصرت
۳۵۱ - ۳۸۰ - ۳۸۱	کسرائی، سیاوش
۳۴۶ - ۳۵۴ - ۳۵۵ - ۳۸۲	کسروی، احمد
۴۸	کشتکار
۱۳۲	کشاورز، کریم
۱۳۵ - ۱۳۶ - ۲۵۸ - ۲۶۱ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۳۸۲	کشاورز، فریدون
۲۵۹	کریستینسن
۱۷۰ - ۱۷۱	کولنتای، الکساندر
۴۳۳	کیا، علی (سرلشگر)
۱۱۲	کیا (دکتر)
۳۸۸	

۹۹ - ۹۰ - ۶۰	کی نژاد، رضا
۲۸۱ - ۳۰۳ - ۳۱۹ - ۳۴۰ - ۳۴۳ - ۳۵۶ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۶۷ -	کیانوری، نورالدین
۳۷۲ - ۳۷۴ - ۳۹۳ - ۴۰۱ - ۴۰۵	
۱۰۹	گرانمایه، محسن
۲۹۴	گی زیگه
۳۲۸ - ۳۵۰ - ۳۸۰ - ۳۸۸	گلشیری، هوشنگ
۶۴	گوته

ل

۳۹۴ - ۳۹۸	لاجوردی، حبیب
۳۱۹	لازار
۲۲۹	لاله
۳۲۰	لاهوئی، ابوالقاسم
۱۷۶	لورتا
۱۶۰ - ۲۴۳ - ۲۵۸ - ۲۶۰	لمبتون
۲۸۶	لنین، ولادیمیر
۲۹۴ - ۳۲۴ - ۳۲۶ - ۴۰۵	لورنس، مانفرد
۳۱۹	لودویک، ارنست
۳۸۶	لنکرانی، احمد
۳۸۰	لنکرانی، شریف

م

٢٥٢ - ٢٧١ - ٢٩٤	ماركس، كارل
٩٠	مافي، نظام السلطنة
١٠٥	ماير، فن
٢٨٣ - ٢٧٤	مبشرى (دكتور)
٣٨١	محمدي، حميد
٣٩٣ - ١٥٧	متين دفتري، احمد
٢٢	محمدي، محمد جعفر
٩٦	محمود، احمد
٢٧٨	محفوظ
٤٠٢ - ٤٠١ - ٣٢٦	مسكوب، شاهرخ
٥٨	مشيرالدوله، حسن (بيرنيا)
١٤٠	مخيرالسلطنة، هدايت
٢٧٥ - ٢٣٠ - ٢١٩ - ٢١٨ - ٢٠٢ - ١٥٩	مختاري، محمد (سرياس)
٣٩٣ - ٣٧٤ - ٢٨٥ - ٢٦٦ - ٢٦٤	مصنق، محمد (دكتور)
٢٦٧	معروفى، عباس
٤١٧ - ١٢٧ - ١٠٣	مظفرالدين شاه
٢٤٠ - ١٣١ - ١٢١ - ١١٨ - ٥١	معينى (سرلشگر)
١٢١	معين السلطنة رتسى
٢١٦	مفخم (دكتور)
٣٨٩ - ٣٨٨	مقدم، محمد
٨٢ - ٢٢٠ - ٢٢١ - ٢٢٦ - ٢٣٢ - ٢٨٦ - ٢٨٧ - ٢٨٨ - ٤٠٦ -	ملكى، خليل
٤٠٧	

۳۹۳	منشی زاده، ایراجیم خان
۲۴۷	منزوی
۳۵۳	موسوی، ناهید
۱۲۹ - ۶۰	موسوی
۴۰۳ - ۳۸۷ - ۳۸۳ - ۳۸۰ - ۳۵۵ - ۳۵۴ - ۳۴۴ - ۳۴۱	مومنی، باقر
۳۴۴	مومنی، اکرم
۴۱۶ - ۱۱۳ - ۱۰۹ - ۱۰۸	مویداالسلطنه
۳۳۷	مهدوی، فریدون
۳۹۴ - ۶۴	میتوخ
۳۵۰	میر صادقی، جمال
۳۸۷	میرهادی، توران
۳۴۸	مینوی، ماه منیر
۱۸۹ - ۱۷۳ - ۱۶۹ - ۱۶۸ - ۱۶۶ - ۱۴۷ - ۱۳۴ - ۲۸ - ۲۷	مینوی، مجتبی
۳۹۶ - ۳۷۴ - ۳۷۰ - ۳۴۸ - ۲۶۸ - ۱۹۲	
۱۶۶ - ۱۴۶ - ۱۳۴	مین باشیان، غلامرضا

ن

۳۵۳ - ۳۲۰	نادرپور، نادر
۲۷۹	نادر شاه
۳۸۸ - ۵۳ - ۱۰	ناصرالدین شاه
۹۸ - ۵۵	ناصر، حسن
۳۸۰ - ۳۵۰	ناطق، هما

۱۲۱	نایب حسین کاشی
۳۵۱	نراقی، احسان
۲۲۹ - ۲۴۵ - ۲۴۹ - ۳۵۱	نراقی، عباس
۴۱۰	نجفی، مرتضی
۳۱۹ - ۳۲۳ - ۳۲۴	نظامی گنجوی
۴۱۰	نقره کار، مسعود
۲۷ - ۵۵ - ۱۴۷ - ۱۷۴ - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۹۰ - ۲۵۷	نوشین، عبدالحمین
۲۶۳ - ۲۸۲ - ۲۹۲ - ۳۸۱	
۳۸۳	نوانی (دکتر)
۲۴۳	نوبهار
۲۹۵ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۳۵ - ۳۶۸ - ۴۴۳	نوروزی، داود
۲۲	نوروزیان، منوچهر
۳۵۲	نون (دکتر)
۱۴۲	نوری اسفندیاری (لادین)
۱۷۴	نولدکه، تنودور
۲۴۸ - ۲۴۹ - ۳۹۸	نوعی، صفر
۳	نونیز، آلن
۱۴۳ - ۲۷۶ - ۴۱۸	نیما یوشیج
۲۲۹ - ۲۳۳	نیرومند (سرهنگ)
۳۵۷ - ۴۳۳	نیرومند، بهمن

و

۵۰	وثوق الدوله
۱۰۳	وثوق، علی
۸۳ - ۸۴ - ۸۶ - ۸۷	ورنر، کارل
۳۳۱ - ۳۴۱ - ۳۴۳	وزیری، شاد زنان (علوی)
۱۹۷ - ۲۴۷ - ۳۱۰ - ۳۱۱ - ۳۳۱ - ۳۴۱ - ۳۴۶	وزیری، علی اصغر (سرهننگ)
۳۱۰	وحید علی
۶۴	ولف، فریتس
۳۸۷	وکیلی، جعفر
۳۷۲	ولف گانگ، استوالد
۳۳۶	وهاب زاده

ه

۱۴۶	هافمن، گرهارد
۱۰۹	هاینریش من
۲۷ - ۲۸ - ۳۱ - ۹۱ - ۹۲ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۶۳	هدایت، صادق
۱۶۵ - ۱۷۰ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۷ - ۱۷۹ - ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۸۴	
۱۸۸ - ۱۹۲ - ۲۵۲ - ۲۵۷ - ۲۶۲ - ۲۶۳ - ۲۷۵ - ۲۷۶ - ۲۸۲	
۳۲۰ - ۳۲۲ - ۳۲۴ - ۳۹۰	
۲۸۶	هدایتی، هادی
۳۹۰	هرمان، حسه
۲۷۸	هردوت
۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۵۰ - ۱۵۱	همایون، نوراله خان

۱۲۲	همایون، داریوش
۴۰۷	همایون کاتوزیان، محمد علی
۲۷۴	همایی
۳۵۱	هنرور
۴۳۵	هواکوفنک
۴۳۱	هونکر
۳۳۹	هويزر، رابرت (ژنرال)
۱۰۶ - ۱۰۳ - ۶۴	هیتلر، آدولف
۹۰	هیندربورگ

ی

۳۷۱ - ۳۵۸ - ۳۴۴	یزدی، ابراهیم
۳۵۵ - ۳۵۱ - ۲۹۶ - ۲۵۸ - ۲۴۶ - ۲۴۵ - ۲۳۲ - ۲۱۴ - ۶۴	یزدی، مرتضی (دکتر)
۲۹۷ - ۲۹۶	یزدی، حسین
۲۹۷	یزدی، فریدون
۳۵۴	یغمایی، حبیب
۳۵۱	یلفانی، محسن
۳۸۳	یونسی، ابراهیم
۴۱۸ - ۱۴۱ - ۱۴۰	یقیکیان، گریگور

December , 1996

I am writing to introduce you to an oral history project you probably have not have heard of.

I was recently in Berlin and sampled videotaped interviews with Iranian political activists. I can not describe how impressive they are. The project was carried out under the auspices of the International Institute of Social History in Amsterdam. The project director, Hamid Ahmadi, has spent the last three years interviewing 40 significant men and women from twenty different political organizations. These interviews provide incredibly rich information on cultural and social as well as political and organizational history. The interviewer has a wonderful knack of getting his interviewees to talk about subjects they would not normally speak of--what is more write about if they had ever written their autobiographies. They reminisce about their childhoods and such topics as the day their father first put on a European necktie. They talk about everyday life in prison and their relationships with the guards, fellow political prisoners, and the non-political prisoners. The tapes run over 400 hours.

These tapes will be extremely useful for future students--not to mention old-folk like us--interested in understanding modern Iran.

Ervand Abrahamian
Professor of History, Baruch College and
City University of New York

پخش در آلمان:

Behnam

Postfach 100521

63005 OFFENBACH

GERMANY

Tel. 49 + 01772775808 & 49 + 069- 841305

Oral History Collection of the Iranian Left

I

Memoirs of Bozorg Alavi

Interviewer and Project Director:

Hamid Ahmadi

Member of International Oral History Association

Oral History Project on the Iranian Left (1920-1990)

1997

شابک: ۲-۷۱-۵۸۷۰-۹۶۴



۲۰۰۰ تومان